

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱

"عامل قتل دختر نوجوان کیست؟"

میان اخبار صفحه‌ی حوادث، این تیتروجه‌م را به
خودش جلب می‌کند. متن خبر را باز کرده و دو
انگشتم را روی صفحه‌ی تبلت می‌کشم تا صفحه
بزرگتر شود. جمله‌ای که با فونتی کمی ریزتر از
تیترو کمی درشت‌تر از متن خبر، زیر تیترو نوشته
شده می‌تواند به تنهایی یک خبر داغ باشد.

"یک سرنگ آلوده به ویروس ایدز کنار جسد دختر
نوجوان کشف شد."

پاهایم را زیرم روی صندلی جمع و لب‌هایم را به
سمت پایین کج می‌کنم. تاریخ بالای صفحه نشان
می‌دهد خبرچندان تازه‌ای نیست. اما اخبار
مربوط به قتل همیشه داغ و جذابند و همین
جذابیت هم این خبر را بعد از یک هفته در صدر
پربازدیدترین خبرها قرار داده است.

کمتر کسی به مصاحبه‌های خسته کننده‌ی روزنامه
علاقه نشان می‌دهد ولی این اخبار تلخ هرگز قرار
نبود جذابیت خودشان را از دست بدهند. برای
آدم‌ها کشف انگیزه‌ی یک قاتل هیجان انگیزتر
است تا فهمیدن انگیزه‌ی موفقیت یک دانشمند.

عینکم را بالاتر کشیده و متن خبر را با دقت
می خوانم. سعی می کنم ضمن خواندن، خلاصه
برداری هم داشته باشم. این دختر نوجوان سومین
دختر است که به طرز فجیعی به قتل رسیده و
فاعل این قتل هنوز مجهول است. قاتل شاهرگ
هر سه را طوری زده که مقتولین در عرض چند
دقیقه از شدت خونریزی جان داده اند و کنار جسد
هر کدام از دخترها یک سرنگ آلوده کشف شده
است. وجود سرنگ ها این حدس را به وجود
می آورد که موضوع یک قتل زنجیره ایست. انگار
این سرنگ ها امضای قاتل است تا این دختران
بیچاره را در رزومه ی کاری خودش ثبت کند.

صورت‌م از تصور چنین صحنه‌ای درهم می‌شود.
این کارها فقط می‌تواند کار یک وحشی بالفطره
باشد؛ یک جانی بی‌رحم. وگرنه که یک انسان
عادی، در شرایط عادی محال است بتواند مرتکب
چنین جنایت هولناکی شود.

موهایم را به شکل گوجه بالای سرم می‌بندم و
خودکار را از وسطشان عبور می‌دهم تا فرو
نریزند. اول ترم که استاد موضوع اعتیاد دختران
و پسران نوجوان را پیش کشید و نمره‌ی اضافه‌ای
برای کسی که بهترین تحقیق را ارائه دهد در نظر
گرفت، با نهایت اعتماد به نفس داوطلب شدم.
خیال می‌کردم موضوع راحتی‌ست و گزارشی از
شکم سیری نوجوان‌هایی ارائه خواهم داد که به

خاطر نداشتن تفریح و یا با بهانه‌هایی ساده سراغ
اعتیاد رفته‌اند. برایشان راهکارهایی ارائه خواهم
داد که خودم هم به تحققشان امید چندانی ندارم.
مثل امکان تفریح و بسترسازی مناسب برای
تخلیه‌ی انرژی نوجوانان و جوانان. اما هر چه
بیشتر پیش می‌رفتم موضوع برایم بغرنج‌تر
می‌نمود. با طیف وسیعی روبرو بودم که گرفتار
این معضل بودند و کار را سخت می‌کردند. باید
اطلاعاتشان را بر اساس قشر، سن و طبقه‌ی
اجتماعی‌ای که در آن بودند دسته‌بندی می‌کردم تا
به یک جمع‌بندی درست برسم. این موضوع در قد
و قامت تئوری جا نمی‌شد، باید پا را فراتر از
محدوده‌ی کتاب‌ها می‌گذاشتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲

خسته از مطالب نه چندان خوشایندی که
بیشترشان را چند بار دوره کرده‌ام، خودکار را از
لای موهایم درمی‌آورم. جمله‌ی "در نمونه خون
گرفته شده از مقتول مقدار زیادی ماده‌ی مخدر
وجود داشت." را روی کاغذ کنار دستم یادداشت
می‌کنم و زیر لب غر می‌زنم.

- تو این سن چه مرگتونه که میرین سراغ این آت
و آشغالا آخه؟ سگ تو روح ت سایه با این منم منم
کردنات. لال می‌شدی اگه قمپز در نمی‌کردی؟ ملت

سوژه برداشتن تو هم سوژه برداشتی. خیلی
روحیه ت خوب بود....

میان زمزمه‌هایم سرم را بلند می‌کنم و با یک
عنکبوت بزرگ سیاه رنگ چشم در چشم می‌شوم.
با صدای بلندی جیغ می‌کشم و طوری از جا
می‌پریم که از روی صندلی به پایین پرتاب
می‌شوم. کمرم به شدت با لبه‌ی تخت شقایق
برخورد می‌کند و صدای آخ پر دردم در شلیک
خنده‌ی شایان گم می‌شود.

- خل و چل نبودی که اونم شدی. خاک تو سرت،
یه ساعته داری با خودت حرف می‌زنی.

عینکم را روی صورتم مرتب کرده و نگاه پر غیضم
را به نخی می‌دوزم که شایان یک سرش را در

دست گرفته و سر دیگرش را دور یک عنکبوت
سیاه رنگ ژله‌ای گره زده است. از دیدن خنده‌ی
عمیقی که تمام اعضای صورتش را درگیر کرده
خونم به جوش می‌آید. ترساندن من یکی از
بزرگترین تفریحات این برادر دبیرستانیست. بر
خلاف من که نفسم از ترس بند رفته، او از خنده
به هن و هن افتاده است. چقدر دوست دارم
خودداری را کنار بگذارم و اصرارهای مامان برای
کوتاه آمدن در برابر او را نشنیده بگیرم.
با غیض رو به شایان می‌گویم.

- تو یه ساعته تو اتاق من چه غلطی می‌کنی؟ بعد
به من می‌گه فضول.

دستم را به کمرم می‌گیرم و از روی زمین بلند
می‌شوم. درد در لگنم می‌پیچد. آخ ریزی می‌گویم.
از دیدن خنده‌اش بیشتر حرصم می‌گیرد. مشتم را
روی کتفش می‌کوبم و نیم قدمی به عقب
می‌رانمش. با ته مانده‌ی خنده‌اش باز هم سعی
دارد خودش را طلبکار نشان بدهد.

- هوووو! چته؟ هویجم اینقدر بداخلاق؟ کمتر
بخور وقتی میری تو باقالیا نترکی خوب.
دوباره روی صندلی چرخانم می‌نشینم و به قهر از
او رو برمی‌گردانم. به زور خودم را کنترل می‌کنم
تا از عصبانیت فریاد نزنم. با صدایی آرام اما پر از
حرص می‌گویم:

- شایان گمشو بیرون، هر وقت آدم شدی برگرد!
از اتاق خارج می‌شود و حین بستن در با لحنی
بی‌ادبانه می‌گوید:

- اعصاب معصاب یوخدیا. خوب بگو پریودی با
زره بگردیم تو خونه. آهان، راستی وسط این همه
گیری که به من می‌دی، یواشکی میای لای کتابامو
می‌گردی، حواست به شقایق هم باشه. این ماه
باید خدا تومن بده قبض گوشیش.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳

سرم را به تاسف تکان می‌دهم. ترجیح می‌دهم
حرفی در جواب شایان نزنم که جری‌تر نشود.
هرچند در دفاع از شقایق هم حرفی برای گفتن
ندارم.

شایان داشت دوران نوجوانی را به بدترین و
عاصی‌ترین شکل ممکن می‌گذراند و از همیشه غیر
قابل تحمل‌تر شده بود. علاوه بر او شقایق هم
قصد نداشت از بچه‌بازی‌هایش دست بکشد و
مامان به تنهایی از پس این دو نفر برنمی‌آمد.

نگاهم به خبری که هنوز روی صفحه‌ی تبلتم
خودنمایی می‌کند می‌افتد. می‌خواهم یادداشت
برداری را ادامه بدهم اما متوجه می‌شوم خودکارم
روی میز نیست. احتمالا موقع افتادنم به گوشه‌ای

پرت شده باشد. دوباره از روی صندلی برمی خیزم
و بی توجه به درد لگنم روی زمین دنبالش
می گردم. جلوی کمد روی فرش پیدایش می کنم و
همانجا می نشینم. مطالبی که امروز خواندم به
اندازه‌ی کافی روح و روانم را به بازی گرفته بود و
حالا شوخی بی جا و بی موقع شایان تمرکز به
کل به هم ریخته بود. بهتر می بینم کمی به
اعصابم استراحت بدهم. یکی از زانوهایم را تا
می کنم. آرنجم را به زانو تکیه داده و پیشانی‌ام را
با دست می گیرم. اگر به جای یک جامعه‌ی بزرگ،
تحقیق روی برادر دردانه‌ام را انتخاب کرده بودم
حتما هم ساده‌تر بود هم مفیدتر.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴

روزهای دوشنبه سنگین‌ترین روز هفته بود.
کلاس‌های پشت سر هم تا هفت شب و ترافیکی
که در مسیر بازگشت به خانه با آن مواجه
می‌شدم، خسته کننده بود اما سختی‌اش را به
شیرینی حضور در کلاس استاد دانا و بحث‌های
دلچسب آسیب شناسی می‌بخشیدم.
در شرایط معمول فا ترافیک هم مشکلی نداشتم.
با اتوبوس به خانه برمی‌گشتم تا فرصت بیشتری
برای رصد آدم‌ها داشته باشم. به چهره‌های
خسته‌شان خیره می‌شدم و سعی می‌کردم
داستانی که در پس این چهره نهفته است را

حدس بزنم. اگر کسی ظاهری کمی غلط انداز داشت، در ذهنم سناریوهای متفاوت می‌ساختم و آن فرد را در قالب یکی از کسانی که درگیر یک ناهنجاری اجتماعی شده قرار می‌دادم. اگر کسی کنار دستم مشغول رد و بدل کردن پیام با گوشی بود، زیرچشمی پیام‌هایش را می‌خواندم و حدس زدن قبل و بعد این پیام‌ها یکی از تفریحات مورد علاقه‌ام بود.

این بار اولین روز ماهانه‌ام با دوشنبه دست به یکی کرده بود تا از سر گرفته تا دل و کمرم را مهمان دردی مزمن و کلافه کننده کند. نزدیکترین صندلی به شופاژ را برای نشستن انتخاب کرده بودم. گرمای رادیاتورهای کهنه به خواب آلودگی‌ام

دامن می‌زد و نشان می‌داد هنوز هم دود از کنده
بلند می‌شود.

با "خسته نباشید" گفتن استاد سر سنگین شده‌ام
را از روی جزوه برداشته و نگاهی به پنجره
می‌اندازم. پرده‌ی کرم رنگش کنار رفته و تاریکی
هوا از پشت قاب سفید پنجره در حال
خودنمایی‌ست. همین خصلت پاییز بود که باعث
می‌شد دوستش نداشته باشم؛ زود در برابر تاریکی
کوتاه می‌آمد، برخلاف من که از کوتاه آمدن و جا
زدن بیزار بودم.

ساجده چادرش را روی سرش مرتب کرده و کشش
را پشت سرش می‌اندازد. دلم می‌خواهد چادرش
را بگیرم، دور کمرم پیچم و همین جا نزدیک

رادیاتور بنشینم. کسی کاری به کارم نداشته باشد
و تا فردا بخوابم.

- پاشو دیگه، والا حراست هم داره می‌بنده بره
خونه‌ش تو نشستی. پاشو دیر شد!

لحن ساجده هم مثل احوال من خسته و خراب
است. با سنگینی از جا بلند می‌شوم. شک ندارم
رنگ و رویم در این لحظه تفاوت چندانی با میت
ندارد. زیپ کاپشنم را تا نیمه بالا می‌کشم، کوله‌ام
را از دو طرف روی شانه‌هایم می‌اندازم و هم قدم
با ساجده از در کلاس بیرون می‌رویم. هنوز طول
سالن را کامل طی نکرده‌ایم که حمیدرضا از پشت
سر صدایمان می‌زند.

با شنیدن صدایش متوقف می‌شویم و منتظر
می‌ایستیم. با دو قدم بلند خودش را به ما
می‌رساند.

- خانم همتی انگار حالت خوب نیست. اگه اجازه
بدین تا به جایی برسو نمتون.

هجوم یکباره‌ی خون به گونه‌هایم را حس می‌کنم.
نمی‌دانم چقدر تابلو قدم برداشته‌ام که او حالم را
فهمیده است. نیم نگاهی به ساجده می‌اندازم.
چشمانش پر از شیطننت و خنده است. دوست
دارم زمین دهان باز کند و من را ببلعد.

- ممنون خوبم. مزاحم شما نمی‌شیم. شما
ببرمایید. اصلاً فکر کنم مسیرمون نخوره به هم.
دستتون درد نکنه.

کیفش را دست به دست می‌کند و نگاهش جدی‌تر
می‌شود. چقدر شکستگی انتهای ابروهایش به
صورت مردانه‌اش می‌آید. انگار جدیت لطیفی که
در کلاس‌های درس دارد را به رخ همگان
می‌کشانند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵

- منم چند ماهه شرق نشین شدم بابا. شما مگه
تهرانپارس نمی‌ری؟ خانم مولایی شما هم همون
طرفایی دیگه.

- بله همون طرفاییم هردو. چه کار نیکی می‌کنین
ما رو برسونین. شما بفرمایین من و سایه هم
میایم پشت سرتون.

برخلاف من که غرق خجالت شده‌ام ساجده با
همان اولین تعارف تشکر کرده و پشت سر
حمیدرضا به راه می‌افتد. برای من هم چاره‌ی
دیگری نمی‌گذارد. حالم هم مساعد نیست و مجال
تعارف بیشتر نیست. اما این دلیل نمی‌شود
ساجده را از چشم غره‌هایم بی‌نصیب بگذارم.

هر چقدر هم که انکار کنم، ساجده از رنگ
رخساره‌ام به حسی که نسبت به حمیدرضا داشتم
پی برده بود. وقتی دختر کنجکاو و پرسر و
صدای کلاس پیش حمیدرضا دست و پایش را گم
می‌کرد و از جفت و جور کردن چند جمله‌ی ساده
عاجز می‌ماند، توجیه دیگری جز عشقی یک طرفه
برای این حالش نمی‌ماند.

این انکار بیهوده برای حفظ غرورم بود. در
دانشگاه دختران زیادی هستند که از من هم خیلی
زیباترند، هم خوش اندام‌تر. دخترانی که پایشان
به دانشگاه نرسیده پسرها برایشان سر و دست
می‌شکنند. آن وقت تنها پسری که در این سه سال

به من پیشنهاد دوستی داده بود، کسی بود که هیچ کدام از دختران دانشگاه او را نمی‌پسندیدند.

ساجده اعتقاد دارد مشکل از خودم است که بلد نیستم ناز کنم و رفتارهایم دخترانه نیست.

می‌گویند اگر موهایم را کمی تیره‌تر کنم جذاب‌تر می‌شوم. اما من خودم را همین‌طور که هستم دوست داشتم. دقیقاً از همان روزی که کارتون "آن شرلی" را دیده و شعر او را برای رودخانه‌ی نقره‌ای شنیده بودم، با خودم آشفتگی کرده بودم و با دیدن "مریدا" مرید خود شده بودم.

حمیدرضا که کمی فاصله می‌گیرد، سقلمه‌ای به ساجده می‌زند:

- چی چی رو ما هم پشت سرتون میایم؟ منو
واسه چی قاطی کردی؟ خسته بودی خودت
می رفتی باهاش.

با لودگی جوابم را می دهد. انگار نه صورت سرخ
شده از حرصم را می بیند نه صدای شاکی ام را
می شنود.

- تو قاطی هستی. منم زیر سایه ی تو داره سوار
می کنه.

- الکی جو نده. این با همه همینقدر خوبه. هر
دفعه کلاس تموم می شه به هرکی باهاش هم
مسیره تعارف می زنه. داستان نساز.

داشتم خودم را برای نگاه ها و ایما اشاره های
تابلوی ساجده در ماشین آماده می کردم که با

رسیدن به ماشین حمیدرضا، ساجده بلافاصله
روی صندلی عقب نشست و در را هم بست تا من
مجبور به نشستن روی صندلی جلو بشوم. بی ادبی
بود اگر هر دو روی صندلی عقب می نشستیم.
اینقدر نزدیک به او نشستن برای من راحت نبود.
آن هم در چنین روزی و با چنین احوالی که او هم
متوجهش شده بود.

#سایه های_مست

#پارت_۶

با چشم خط و نشانی برای ساجده می‌کشم و به
ناچار روی صندلی جلو می‌نشینم. حمیدرضا هم
سوار می‌شود. لبخندی می‌زند و ماشین را روشن
می‌کند. چقدر صدایش مهربان است.

- یه چند دقیقه صبر کنین بخاری ماشینم می‌زنم
که گرم شه.

نمی‌دانم از لبخندش گرم شوم یا از خجالت
رفتارش یخ کنم. مهربانی خصیصه‌ایست که مانند
سایه به حمیدرضا چسبیده و آن را از هیچ کسی
دریغ نمی‌کند؛ دست خودش نیست اما باز هم
احساس می‌کنم حرفش کنایه‌ایست که وضعیت
قرمز را یادآوری کند. شاید هم من مثل تمام
دوره‌های ماهیانه‌ی دیگر حساس شده‌ام.

- دست شما درد نکنه. اتفاقا قبل اومدن شما سایه داشت می‌گفت کاش تاکسی اینترنتی بگیریم.

سعی می‌کنم جلوی بالا پریدن ابروهایم را بگیرم.
من چه زمان چنین حرفی زده‌ام را نمی‌دانم.

حمیدرضا نیم نگاهی به سمت من می‌اندازد و ماشین را از پارک خارج می‌کند.

- تا حالا اینقدر ساکت ندیده بودمت خانم همتی.
از خستگی یا سرما؟ همیشه عملدار بحث تو
کلاس دکتر دانا تو بودی. عجیبه امروز سر کلاس
هم صدات درنیومد.

ناخن‌هایم را در کوله‌ی جینم فرو می‌کنم.

- خسته بودم امروز. دیشب داشتم تکلیف دکتر
خزایی رو آماده می‌کردم. نخوابیدم.

هنوز دو دقیقه از شروع به حرکتان نگذشته که
گیر ترافیک می‌افتیم. حمیدرضا ضربه‌ی آرامی به
فرمان می‌زند و دنده را روی یک برمی‌گرداند.

- تموم کردیش؟ چه زود!

خوشحالم از این که بحث به سمت درس کشیده
شده و دیگر حرفی از سرمای هوا یا خستگی من
درمیان نیست. ساجده هم همیشه بحث درس را
با تمام عطا و لقایش در همان دانشگاه جا
می‌گذارد. پس نیازی نیست نگران باشم که
بخواهد از جانب من قولی را نقل کند.

- تموم که نشده هنوز. یعنی در حدی که استاد
خواسته بود انجام دادم. هر چی نوشتم از تو

روزنامه‌ها و منابعی بوده که خود استاد خزایی
گفت. گفته بود یه چیزی تو حد گزارش و آمار
می‌خواد ولی حس می‌کنم یه چیزیش کمه. بدون
تحقیقات میدانی عین یه غذای بدون نمک‌شده.
وقتی بحث از اعتیاد بین نوجووناست، نمی‌شه با
چهارتا کتاب روانشناسی و چهارتا تز و دو تا خبر
بحثو جمعش کرد. اعتیاد یه بیماریه که متاسفانه
واگیر هم داره. شدت واگیرش هم به انگیزه و
اراده‌ی افراد برمی‌گرده که به تناسب شرایط و
احوالشون ممکنه درگیرش بشن. هیچ قشری هم
به طور کامل در امان نیست. حالا سوای این که
چرا باید توی یه جامعه مواد مخدر این قدر در
دسترس باشه...

ساجده از پشت سرمان غر می زند:

- تحویل بگیر آقای مشکات. حرف درس که
می شه انگار تخم کفتر می دن به این بچه.

#سایه های_مست

#پارت_۷

حمیدرضا تک خنده ای می زند. دلم برای صدای
بمی که موقع خندیدن آزاد می کند می رود. سریع
نگاه می دزدم تا سر درون را همانجا نگه دارم.
بدون اینکه متوجه شود، دست زیر مقنعه ام برده

و گردنبندم را لمس می‌کنم. کاری هنگام استرس
گرفتن آرامم می‌کرد.

- اتفاقا خوب شد. انقدر سایه خانوم همیشه سر و
صدا داره، امروز انگار هیشکی تو کلاس نبود.
ندیدی حتی صدای استاد دانا هم دراومد. می‌گفت
همتی یه روز نیاد، کلاس مفت نمی‌ارزه.

ساجده از بغل صندلی سیخونکی به من می‌زند تا
حواسم را جمع حرف حمیدرضا کرده باشد. اگر
وقت دیگری بود حتما زیر گوشم می‌گفت "نگفتم
اینم روت کراش زده." حمیدرضا خنده‌ش را جمع
می‌کند و خطاب به من می‌گوید:

- خود منم زیاد رو این موضوع فکر کردم. اتفاقا
دوست داشتم این موضوعو من از استاد بگیرم که

تو پیشقدم شدی. به نظر منم وقتی یه چیزی تو دسترس نباشه، راحت تر می شه منعش کرد. آدما هم کمتر وسوسه می شن برن سراغش. خلاصه این که سوژه ی سختی رو انتخاب کردی. واسه تحقیقاتش چی کار کردی؟

بخاری ماشین لحظه به لحظه گرم تر می شود. انگار نه به صورتم که به سلول به سلول دل و کمرم اصابت می کند و درد را از آن ها می گیرد. کمی در جا به سمتش می چرخم.

- هنوز کار خاصی نکردم. یه سری پرسشنامه آماده کردم که می خوام بوسیله معتادای زیر بیست سال پرش کنم. یعنی اونا بگن، من پر کنم آنکتا رو. هرچی تو این تحقیقا بهش رسیدمو به

عنوان دلیل تو این پرسشنامه‌ها نوشتم، می‌خوام
بینم کدامش اثرگذارتر بوده. یکی از بچه‌های
روانشناسی هم قراره کمک کنه، شاید آخر کاری یه
مقاله‌ی درست درمون تونستیم ازش دریابیم.

- چه خوب! خواستی یه جایی رو بهت نشون
می‌دم، پر از معتاده؛ پر کارتن خواب. کلی هم بچه
مچه بینشونه. ولی یه کم خطرناکه. خواستی بری
تنها نرو.

ساجده که حوصله‌اش سر رفته از بغل صندلی
دستش را رد می‌کند و نیشگونی از پشتش می‌گیرد.
به سختی خودم را کنترل می‌کنم تا واکنشی نشان
ندهم.

- شما دوتا حرفای بهتری ندارین بزنین؟ امروز از ده صبح همین حرفای شما رو استاداً هم زدن به خدا.

حرف ساجده بهانه‌ای می‌شود تا حرف درس را تمام کنیم. جز این موضوع حرف دیگری برای زدن ندارم. یعنی جرئت زدنش را ندارم. خود ساجده سکان صحبت را به دست می‌گیرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۸

- راستی آقای مشکات، فضولیه ها، شما قبل
دانشگاه سربازی رفتی؟ آخه از بقیه بچه ها
بزرگتری.

در این لحظه پتانسیلش را دارم که چادر ساجده
را دور گردنش گره بزنم و با همان خفه اش کنم تا
دیگر هوس بزرگتری به سرش نزنند.

با باز شدن نسبی راه، حمیدرضا دنده را عوض و
کمی سرعتش را بیشتر می کند. همزمان جواب
ساجده را می دهد.

- سربازی که رفتم ولی نه چهار سال. اوایل خیلی
اهل درس و دانشگاه نبودم. بعدا سر عقل اومدم.
یه وقتا تاثیری که بعضیا تو زندگی آدم می ذارن،
از تاثیر بمب اتم تو هیروشیما بیشتره. کلا زیر و

روشون می‌کنه. یکی هم منو زیر و رو کرد سر
عقل آورد..

بابا اعتقاد داشت زنان بیشترین تاثیر را روی
مردان می‌گذارند. باور به درستی این حرف در
مورد حمیدرضا کم از نوشیدن شوکران ندارد.
انگار حدسیات ساجده هم به من شبیه است که
سوال دیگری نمی‌پرسد.

باقی راه را در سکوت و ترافیک طی می‌کنیم.
ساجده که بعد از سرسبز پیاده می‌شود می‌مانیم
من و خودش با حجمی از یک خیال مزاحم که
قدرت زیر و رو کردن آدمی مثل او و ویران کردن
تمام من را دارد.

با پیاده شدن ساجده و خداحافظی منظوردارش
بیشتر هم معذب می‌شوم. دوست دارم همین چند
دقیقه‌ی باقی مانده هم به سرعت طی شود و من
فرسنگ‌ها از او فاصله بگیرم تا حدسیاتم را از یاد
ببرم.

ترافیک این منطقه، مانند افکار بی‌سر و ته من
تمامی ندارد. حمیدرضا دور برگردان را می‌پیچد تا
وارد تهرانپارس شود. با نگاهی به آینه‌ی بغل کم
کم ماشین را به سمت راست هدایت می‌کند.

- گفתי خیابون چندم می‌ری؟

- بعد...

با پیچیدن صدای ویبره‌ی گوشی‌اش در ماشین
باقی جمله‌ام را می‌خورم. زیرچشمی نگاهی به
صفحه می‌اندازم. شکل دو قلب قرمز رنگ به جای
اسم مخاطب روی آن نقش بسته است. حمیدرضا
منتظر جوابم نمی‌ماند. با لب‌هایی که به طرفین
کشیده می‌شود گوشی را برمی‌دارد، آیکون سبز
رنگش را وسط می‌کشد و لحن جواب دادنش،
صدای شکستن قلبم را به آسمان هفتم می‌رساند.
- سلام مانیا جان. خوبی عزیزدلم؟... آماده شو
دارم میام... یکی از دوستانم برسونم برگشتم...
نه خوشگلم...

گوش‌هایم باقی کلمات او را نمی‌شنوند اما
فرکانس صدای پر از ناز مانیا را به خوبی دریافت

می‌کنند. وقتی مکالمه‌اش را کوتاه می‌کند حس بد مزاحم بودن هم به تمام احساسات بدی که احاطه‌ام کرده‌اند اضافه می‌شود. به دروغ می‌گویم که رسیده‌ایم و از او می‌خواهم توقف کند. از ادامه‌ی این همراهی تنها دو واژه‌ی کلیشه‌ای "ممنونم" و "خدا حافظ" به خاطر می‌ماند. کلمات پیش از رسیدن به حافظه‌ام مانند غباری در هوا پخش شده و از بین می‌روند. اصلاً راهی برای نفوذ به حافظه‌ام نمانده است. جای تمامی کلمات را ناز صدایی دخترانه گرفته که به جای اسمش دو قلب قرمز روی گوشی حمیدرضا بود. دختری که بعید می‌دانم موهایش نارنجی باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹

قصد داشتم تمام امروز را در رختخواب بمانم و به
دیشب فکر کنم. یک خودآزاری آگاهانه که هم
تنبیه دلم بود هم عزاداری به شیوهی خودم، برای
عشقی یک طرفه. این را حق خودم می‌دانستم.
مخصوصا بخشی که به تنبیه مربوط می‌شد؛ من
زیر و بم زندگی بیشتر همکلاسی‌هایم را

می دانستم، ولی از زندگی کسی که بیش از بقیه
فکرم را به خود مشغول کرده بود بی خبر بودم.

برخلاف آنچه دیروز فکر می کردم، دردهای ماهیانه
خوب موقعی به دادم رسیده بودند. درد زیادی که
هر ماه همان رنگ پریده را هم از صورتم می ربود،
بهانه ای شده بود تا بدون سین جیم مامان از خیر
دانشگاه بگذرم و با پتو و دمنوش کاکوتی از
خجالت روحم دریایم.

گفته بودم می خوابم. تمام تنم کرخت بود و
محتاج خواب ولی مغزم اجازه ی استراحت
نمی داد. سرانجام تسلیمش شده و به جای
خوابیدن کتاب خواندن در تبت را انتخاب کرده
بودم.

دوست نداشتم کسی مزاحمم شود اما صداها
بی پایان خانهای ما حتی برای خود مزاحمت هم
مزاحمت ایجاد می کرد.

شقایق در اتاق نبود. دیشب تا دیروقت با نور
گوشی و خنده های ریزش مزاحم خوابم شده بود.
مخاطب تماسش برایم ناشناس نبود. تنها گوش
تیز کرده بودم که اگر بحث غیرمجازی میانشان
شکل گرفت، در دم به عنوان خواهر بزرگتر در
موضوع مداخله کنم.

دیشب که چیز دندان گیری از مکالمه ی شقایق
عایدم نشده بود، از صبح هم داشتند با مامان پیچ
پیچ می کردند. صدای پر از حرص مامان را که
سعی در کنترل ولومش داشت می شنوم ولی هر

چه سعی می‌کنم نمی‌توانم به وضوح جملاتشان را بفهمم.

می‌خواهم اهمیتی ندهم. به کتاب خواندن ادامه می‌دهم اما بعد از چند دقیقه‌ی کوتاه، کنجکاوی پیروز می‌شود. سرم را از زیر پتو بیرون آورده و به سمت در گردن می‌کشم، به این امید که از حرف‌هایشان چیزی دستگیرم شود. به جز اسمی شبیه محمد چیز دیگری نمی‌شنوم. تای ابرویم بالا می‌پرد. اسم پسر عمه فرزانه شاخک‌هایم را فعال می‌کند. حدس می‌زنم مامان از شروع دوباره‌ی رابطه‌شان چیزی فهمیده باشد.

کاملاً از زیر پتو بیرون می‌آیم و پشت در سنگر می‌گیرم. گوشم را به در می‌چسبانم اما لیوانی که

روی کانتر کوبیده می شود حکم نقطه‌ی پایان این
مکالمه را دارد.

صدایشان که قطع می شود از اتاق بیرون می آیم.
مامان به آشپزخانه رفته و پشت به سالن پای گاز
ایستاده، شقایق هم با دستانی که به حالت قهر
بغل گرفته روی مبل نشسته است. بلوز و شلواری
خانگی با عکس میشا و ماشا به تن دارد

گاهی فکر می کنم شقایق با دخترک روی لباسش
هم سن باشد؛ هنگام لجبازی کردنش حتی از آن
هم بچه تر می شود؛ بی منطق تر و زبان نفهم تر.

از مدل غذا هم زدن پر سر و صدای مامان می شود
به میزان عصبانیتش پی برد. اگر دنبال فرصتی
برای فهمیدن ماجرا باشم، الان بهترین موقعیت

است. چشمانم را خمار می‌کنم تا باور کنند که

خواب بوده‌ام و با حالتی طلبکار می‌پرسم:

- چه خبرتونه سر صبحی اینقدر داد و بیداد

می‌کنید؟ چی شده باز؟

حقه‌ام می‌گیرم. شقایق با چشمانی گرد شده و

عاصی نگاهم می‌کند و مامان با قاشق در دستش

در جا به عقب می‌چرخد. انگار منتظر یک جرقه‌ی

ریز برای انفجار بوده و من این جرقه را به انبار

باروتش رسانده‌ام.

- چی شده؟ از این وزه بپرس. دیوونه‌م کرد. ازش

بپرس شاید به تو بگه با محمد چه سر و سری

داره که فرزانه زنگ زده می‌گه دخترتو جمع کن؟

چشم غره‌ای به شقایق می‌روم. عمه فرزانه
همیشه دنبال بهانه‌های بود تا خواهرشوهر بودنش
را به رخ بکشد. مخصوصا حالا که دیگر بابا رفته
و کسی نیست که جلویش را بگیرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰

به مامان حق می‌دادم عصبانی باشد. هنوز
افسردگی‌اش به طور کامل درمان نشده بود و
کسی سعی در درک حال و روزش نداشت؛ آن از
قوم پر حاشیه‌ی بابا، این هم از بچه‌های خودش.
عمه حق نداشت بابت رابطه‌ی پسرش با شقایق،

فقط شقایق را توبیخ کند. هر رفت و آمدی میان
محمد و شقایق دو طرفه بوده، حرف امروز و
دیروز هم نیست. سه سال است که کل فامیل از
علاقه‌ی محمد بچه ننه به شقایق خبر دارند.

فکر می‌کردم مامان آرام شده است که این بار رو
به شقایق می‌کند. حرف‌هایی که تا چند دقیقه
پیش به حالت پچ پچ گفته بود را حالا داشت با
صدای بلند فریاد می‌کرد.

- آخه خبرتو بیارن، دوست پسر می‌خوای برو
دنبال یه غریبه‌ش، حتما باید بیاد بری تو فلان
فرزانه؟ این همه آدم. بچه ننه‌تر از محمد پیدا
نکردی چسبیدی بهش؟ هر چی شب تو گوشت
می‌خونه رو صبح می‌ذاره کف دست مادرش.

شقایق با تخیسی شانه‌ای بالا می‌اندازد و جواب
مامان را می‌دهد:

- اگه بابا فوت نکرده بود که تا حالا محمد صد بار
اومده بود خواستگاری، رفته بودیم سر زندگیمون.
فرزانه هم بیخود کرده. اولاً خودش عین بعضیا
عشق فضولیه، ثانیاً خیلی هم دلش بخواد یکی
مثل من عروسش بشه.

من اهمیتی به کنایه‌اش نمی‌دهم اما امان
عصبانی‌تر می‌شود. قاشق را از همان جا داخل
سینک پرتاب می‌کند و با شتاب وارد سالن
می‌شود. شقایق یک لحظه با ترس پاهایش را روی
مبل جمع می‌کند و خودش را عقب می‌کشد. سریع
خودم را به او می‌رسانم تا کنترلش کنم.

این بار خبری از آن صورت طلبکار نیست. به جای
او خشم آمده و مامان از کنترلش خارج شده
است.

- چی تو رو دلش بخواد؟ ادب و اخلاقتو؟ زبون
درازتو؟ چی رو دلش بخواد؟ به خدا شقایق یه بار
دیگه بفهمم با این پسره پاشدی جایی رفتی،
غلطی کردی دیگه اسمتو نمیارم. حق نداری پا تو
این خراب شده بذاری.

با سر به شقایق اشاره می‌زنم که به اتاقش برود.
ترسش از مامان در رفتارش مشهود است اما
حماقتش به زبانش مجوز بیش فعالی می‌دهد و
در همان حال هم حرفش را می‌زند.

- همین تو جلوی فرزانه دراومدی که دم درآورده.
باید یکی مثل من به تورش بخوره که بفهمه دنیا
دست کیه.

با چشم و ابرو خط و نشانی برایش می کشم. از
پشت به مامان که از زبان درازی او آچمز شده
نزدیک می شوم و بازوهایش را می گیرم تا او را به
سوی مبل پشت سرش هدایت کنم.

- ولش کن مامان. بچه ست عقل درست حسابی
نداره. تو چرا سر به سرش می زاری که حرص
بخوری. عمه فرزانه رو هم که بهتر از ما
می شناسی، دنبال بهونه ست نیش بزنه. دیده از
اینجا خوب می تونه بسوزوندت این حرفو انداخته
وسط. اگه زرنکه بره پسر خودشو جمع کنه.

با نفس بلندی خودش را دست من می‌سپارد. روی
مبل که می‌نشانش، چشم می‌بندد و سرش را به
طرفین تکان می‌دهد. انگار درون خودش دارد
برای خودش مرثیه می‌خواند.

- علی چرا منو دست این دو تا گذاشت و رفت؟
مگه نمی‌دونست من حریف این دختر نیستم؟

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱

دلم با این حرف مامان می‌گیرد. هر بار شایان و
شقایق باعث می‌شوند که مامان پشت سر بابا غر
بزند و از تنها ماندنش شکایت کند. اما مجالش
نیست که من هم دل به دل مامان بدهم و مثل
این چند ماه بهانه‌ای برای گریه کردن مادر و
دختریمان فراهم شود. دستم را بالاتر می‌کشم و
سرشانه‌هایش را آرام آرام می‌مالم.

- من خودم فردا زنگ می‌زنم به عمه بیینم حرف
حسابش چیه. بهش می‌گم دیگه حق نداره بهت
زنگ بزنه.

با صدایی خسته زیر گوشم پچ می‌زند:

- فکر کردی واسه‌م مهمه فرزانه چی می‌گه؟ من
نگران خودشم. این دختر نمی‌فهمه. محمد هنوز

دهنش بوی شیر می ده. هنوز چشمش به دست ننه
باباشه، فرزانه بگه بمیر می میره. این بلده زن نگه
داره؟ اصلا خود شقایق چی؟ هنوز نصف اتاقتون
پر عروسکای این بچه ست. می ترسم کار دست
خودش بده. این بچه فقط ادعاش می شه وگرنه
زود گول می خوره. محمد یه بلایی سرش بیاره
من چه گلی به سرم بگیرم؟ از آبرومون می ترسم.
به شدت با مامان موافقم اما زبان تایید
حرف هایش را ندارم. تایید من یعنی بیشتر کردن
استرسی که دارد تحمل می کند. درد مامان، درد
خودم را از یادم برده بود. کنارش روی زمین
می نشینم و آرام آرام پشت دستش را ماساژ

می‌دهم. در دل از او عذر می‌خواهم که مجبورم
دروغ بگویم.

- دیگه خر که نیست مامان. انقدری می‌فهمه.
بعدشم شقایق از این چیزا می‌ترسه. خودت داری
می‌گی بچه‌ست. من صد بار لپ تاپشو بالا پایین
کردم. حتی یه عکس ناجور، یه سایت ناجور
نبوده تو لپ تاپش. نبین سرتقه، اهل این چیزا
نیست. این رفتاراشم از ناراحتیه. بعد بابا اینقدر
سرکش شده. بهش فرصت بدی می‌گذره.
مامان سعی می‌کند آرامشی را که با تردید پا به
مردمک‌هایش می‌گذارد، پشت اخم ظریفش پنهان
کند.

- تو باز رفتی سروقت وسایل بقیه؟

طلبکارانه جواب می‌دهم:

- خوب باید حواسم باشه یا نه؟ ناسلامتی سه سال ازش بزرگترم.

دلم برایش می‌سوزد. چقدر به این دروغ‌ها نیاز دارد تا آرام بگیرد. بابا بد موقعی رهایمان کرده بود. وقتی دو نوجوان سرکش در خانه بودند دست مامان را در پوست گردو گذاشته و رفته بود.

- حالا که تو می‌گی دیدی چیزی نداشته پس خیالم راحت‌ه. تو رو خدا سایه، اگه دیدی داره یه کاری می‌کنه به من بگیا. نذاری دیر بشه.

محکم پلک می‌زنم.

- چشم. تو هم زیاد سر به سرش نذار. بذار بیشتر
خونه بمونه، جلوی چشمت باشه خیالت هم
راحت تره.

با آرام گرفتن مامان خیال من هم راحت تر
می شود. حرف زدن با شقایق حتی از برخورد با
شایان هم سخت تر است. قلق شایان خیلی زود
دستم می آید. یا باید او را با آتویی که در دست
دارم تهدید کنم، یا با چرب زبانی و اظهار دلسوزی
اعتمادش را جلب کنم. اما شقایق جلب تر از این
حرف ها بود که بتوانم به راحتی از او آتو بگیرم.
اگر بگیرم هم فایده ای نخواهد داشت. با وقاحت
تمام تاییدش خواهد کرد. درد دوباره در سرم
می پیچد. از جا بلند می شوم تا دوباره از دمنوشی

که مامان آماده کرده بود برای خودم بریزم. تنها
حسن این خانه این بود که اتفاقاتش حمیدرضا و
دانشگاه و هر آنچه به آنها مربوط می‌شود را
خیلی راحت از یادم می‌برد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲

به پایان پاییز نزدیک می‌شدیم. این روزها سبک‌تر
بودم. در ذهنم روی نام حمیدرضا خط قرمز
پررنگی کشیده بودم و دیگر حتی حق خیالبافی را

هم به خودم نمی‌دادم تا ذهن و روحم زودتر از
این علاقه‌ی یکطرفه پاکسازی شود.

احمق نبودم که عمرم را به رویا پردازی برای مردی
بگذرانم که هیچ تعلق خاطری به من نداشت.
وقتی که شاهد مکالمه‌ی او با دختر مانیا نام شدم،
مثل آوار فروریختم و در خود شکستم، اما خیلی
سریع توانستم از زیر این آوار بیرون بیایم و آن را
سدی برای مسیر اشتباهم در نظر بگیرم.

از خواب خرگوشی‌ام بیدار شده بودم. فقط چند
روز زمان لازم داشتم تا این موضوع را هضم کنم
و با آن کنار بیایم. به خودم قبولانده بودم که
احساسم به حمیدرضا عبارت از یک تلقین دخترانه
بوده، وگرنه احساسات عمیق و ریشه‌دار به این

راحتی دور ریخته نمی‌شوند. حالا دیگر در
مواجهه با او دست و پایم را گم نمی‌کردم.
وقتش بود بیشتر قدر خودم را بدانم. شاید
موهایم نارنجی بود و عسلی چشمانم به رنگ
پریدگی صورت سفیدم دامن می‌زد، اما من خودم
را بیش از هر کس دیگری در این دنیا دوست
داشتم. من کسی را پادشاه رویاهایم به حساب
نمی‌آوردم که عادی‌ترین حالت‌م را دیده و من را به
حساب نیاورده است.

این بار با اعتماد به نفس بیشتر و جملات
محکم‌تری می‌توانستم حرف‌های ساجده را نفی
کنم. انکار من در کنار شیرینی نامزدی که
حمیدرضا هفته‌ی گذشته در کلاس پخش کرد،

باعث شده بود او هم بپذیرد که برداشتش اشتباه بوده و حمیدرضا برای من تفاوتی با بقیه‌ی همکلاسی‌هایمان ندارد. بار بزرگی از روی دوش خودم برداشته بودم. حالا راحت‌تر می‌توانستم نفس بکشم.

قید و بندی را از پایم برداشته بودم که در کمال حماقت خودم آن را با دستان خودم به پا بسته بودم.

دوشنبه‌ای دیگر بود و باز هم ما آخرین کلاسی بودیم که قرار بود محوطه‌ی دانشگاه را ترک کند. بچه‌ها با عجله از کلاس بیرون می‌روند تا زودتر به آخرین سری تاکسی‌های جلوی دانشگاه برسند.

طول می‌کشد تا ساجده کاپشنش را بپوشد و
چادرش را مرتب کند. وقتی از کلاس بیرون
می‌رویم که تقریباً خالی شده است. جلوی در
کلاس حمیدرضا را می‌بینم که ایستاده و با بیرون
آمدن ما سریع به طرفمان می‌آید.

- سایه خانوم، خانوم مولایی بیاین برسونمتون.
نیش ساجده که شل می‌شود، چشم غره‌ای به او
می‌روم تا خودش را جمع کند. بندهای کوله‌ام را
روی سرشانه می‌گیرم و جملات را در ذهنم
می‌چینم تا مودبانه پیشنهادش را رد کنم.

حمیدرضا سرش را به نشانه‌ی انتظار به سمت
سرشانه خم می‌کند. نگاهش مثل همیشه مهربان و
همراه لبخندی آرام است.

- مرسی آقای مشکات. خودمون می‌ریم. اون دفعه هم فکر کنم کلی راهتون به خاطر ما دور

شد.

هم قدم با هم به سمت پله‌ها می‌رویم. کاش لااقل روزهای دوشنبه تمام کلاس‌هایمان در طبقه‌ی همکف برگزار می‌شد تا مجبور به پیمودن سه طبقه نباشیم.

- باز تعارف کردی؟ این دفعه اصرار دارم بیاین. یه نفر تو ماشینم منتظره که از نزدیک ببیندت و باهات آشنا بشه.

با تعجب در جایم می‌ایستم و به خودم اشاره می‌کنم.

- با من؟ کی؟

با حرکت دست بفرمایید می زند تا دوباره به راه
بیفتیم. چشمان ساجده هم دست کمی از من
ندارد.

- نامزد، مانیا.

به آنی تنم یخ می کند. زیر چشمی نگاهی پرسشی
با ساجده رد و بدل می کنیم. نمی دانم همسر او
چه ارتباطی می تواند با من داشته باشد. از سکوت
خودش متوجه بهتم می شود. با صدایی که ته
مایه ای از خنده در آن است توضیح می دهد.

- مانیا عکاسه. حالا بیاین خودش بهت می گه
کارش چیه. خانم مولایی بیا شاید راست کار شما
هم بود.

اخم‌های ساجده از نفهمیدن در هم می‌رود.
حمیدرضا که پا تند می‌کند، من و ساجده نگاهی
به هم می‌اندازیم. ساجده لب‌هایش را کج می‌کند
و من شانه‌ای بالا می‌اندازم.

- چی شد الان؟ نامزد این چه ربطی به ما داره؟
- چه می‌دونم. سایه نکنه از این گیراست اومده
زاغ شوهرشو چوب بزنه؟

وقتی فاصله گرفتن حمیدرضا را می‌بینم، کمی
قدم‌هایم را تندتر برمی‌دارم.

- زاغ شوهرش من و تویم آخه؟ بیا، بیا بریم
ببینیم چه خبره. هرچی که باشه تا نبینیم که
نمی‌فهمیم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳

از در دانشگاه بیرون می‌آییم. چپ و راستمان را
نگاه می‌کنم تا ماشین حمیدرضا را پیدا کنم. چند
ثانیه بیشتر طول نمی‌کشد که ماشینش جلوی
پایمان می‌ایستد و دختری زیبا با اندامی مثال
زدنی از آن پیاده می‌شود. از نازی که در راه
رفتنش دارد می‌شود به راحتی فهمید صاحب آن
صدای پر از ناز است. موهای بلوند شده‌اش را با
فرق کج به سمت چپ صورتش هدایت کرده و
کمربندی پهن، روی پالتوی سبز رنگش بسته تا
باریکی کمرش را به رخ بکشد.

خیلی معطلمان نمی‌گذارد. جلو می‌آید و با لبخندی
که از او یک تابلوی زیبای نقاشی ساخته دستش را
جلو می‌آورد.

- سلام عزیزم. من مانیام. تو باید سایه باشی.
لبخند و نگاهش آنقدر دوستانه است که همین جا
به راحتی بتوانم حدسیات ناخوشایند چند دقیقه
پیشم را دور بریزم. دستش را می‌فشارم.

- بله. خوشوقتم.

رو به ساجده می‌کند.

- تو هم باید دیانا باشی.

با حرکت بامزه‌ی سرش این جمله را می‌گوید.

ساجده متوجه منظورش نمی‌شود و یک "جان؟"

پرسشی می‌گوید. اما من با این داستان بزرگ

شده بودم. می دانستم منظورش از دیانا دوست
آنه شرلی ست. خودم زیاد با این لقب روبرو
می شدم. من سرسختانه اصرار داشتم آنه دختری
با موهای قرمز است و بقیه باز مرا به این اسم
صدا می زدند. برای رفع تعجب ساجده من جواب
مانیا را می دهم.

- بله. ایشونم دوستم ساجده. همون دیانای آنه
شرلی.

نگاه دقیق و خریدارانه‌ای به صورتم می اندازد که
با صمیمیت رفتارش نمی خواند. ناخودآگاه اخمی
ظریف میان ابروهایم می نشیند. این همه دقت در
چشمانش به مذاقم خوش نمی آید.

- چقدر یونیکی تو. راست می گفت حمید.

- متوجه نمی‌شم. یونیک واسه چی؟
حمیدرضا از داخل ماشین صدایمان می‌زند.

- دخترا هوا سرده. بیاین تو ماشین بقیه‌ی
حرفاتونو بزنین.

با تعارف مانیا سوار می‌شویم. مانیا در کنار نازی
که داشت، شور و شیطنت هم با رفتارش عجین
بود. نمی‌دانم این همه پارادوکس را چطور به این
زیبایی کنار هم قرار داده و با هم ترکیب کرده بود
اما تمثیل دختری بود با ذات دلبرانه.

همین که روی صندلی جلو می‌نشیند، کامل سرش
را به پشت می‌چرخاند. حمیدرضا که به راه
می‌افتد، مانیا هم شروع به توضیح دادن می‌کند.

- من عکاسم. با چند تا از دوستا و همکارامون یه شرکت تبلیغاتی راه انداختیم. در اصل زیر مجموعه‌ی یه شرکت بزرگتر شدیم. حالا باید یه سری آلبوم واسه نمونه آماده کنیم که وقتی مشتری میاد بذاریم جلوش، بگیم این مدل عکاسی مون و این مدل بنرامون. واسه همین چند تا مدل لازم داریم که تکراری نباشن چون سبک کارمون کلا متفاوته.

چند لحظه سکوت می‌کند شاید ما دخالتی در صحبت‌هایش نکنیم. اما تا این قسمت حرف‌هایش جذابیت خاصی برای من ندارد که بخواهم خودم را کنجکاو نشان بدهم. هر چیز دیگری هم که

مربوط به ما باشد، به زودی رو خواهد شد پس
دلیلی برای پرسش و پاسخ بیهوده نمی بینم.

- من چند تا چهره رو آوردم، عکساشونم گرفتم.
بیشتر دنبال صورتای نچرال که یه کم هم متفاوت
باشن.

این بار نمی توانم ساکت بمانم.

- منظورتون از متفاوت شبیه منه؟ با موهای
نارنجی مثل آن شرلی.

#سایه های_مست

#پارت_۱۴

به سرعت زاویه‌ی نشستش را تغییر می‌دهد تا
صورتش روبروی من قرار بگیرد و با تسلط
بیشتری حرفش را بزند.

- سو تفاهم نشه سایه جون. منظورم از متفاوت
اینه صورتش شرقی نباشه، خیلی شبیه بقیه
نباشه. الان بالای ده تا مدل اومدن ازشون عکس
انداختم، همه‌شون یه جورایی شبیه همن.
مخصوصا که اکثرا دست بردن تو صورتشون.
حمید که ازت حرف زد، گفتم باید پیام خودم از
نزدیک ببینمت. واقعا صورتت خاصه. اگه قبول
کنی یه چند تا عکس حسابی ازت بندازم، هم یه
مبلغی رو به عنوان تشکر می‌گیری، هم یه کپی از
عکسارو به خودتم می‌دم. فکر کن رفتی آتلیه، کار

سختی نیست. فقط اینکه خیلی زود باید عکسا رو
بندازیم. فرصت نداریم.

- من چی؟ منم می‌تونم پیام؟

ساجده میان بحثمان می‌پرد و می‌خواهد خودش
را در کاری دخالت بدهد که خود من هنوز
نپذیرفته‌ام.

- آره عزیزم خوشحال می‌شم تو هم باشی. یه
دختر چشم و ابرو مشکی شرقی. خواستی حتی
عکسای با حجاب ازت می‌ندازیم. جالب می‌شه
شک نکن.

باقی راه مانیا و حمید از کارشان می‌گویند و
صمیمیت مانیا اجازه‌ی کلاس گذاشتن را به من
نمی‌دهد. شاید هم این امتحانی بود که ببینم

واقعا در گذشتن از حمیدرضا موفق بوده‌ام یا
فقط لاف زده‌ام.

قرار می‌شود آخر هفته خود مانیا دنبالم بیاید و
من را به آتلیه‌اش ببرد. خودم هم کنجکاو بودم که
محل کارش را ببینم و او را بیشتر بشناسم.
دوست داشتم بدانم مانیا به جز ناز رفتار و
صورت زیبا چه مزیت‌های دیگری دارد که توانسته
از حمیدرضا دل ببرد؛ از پسری که کراش نیمی از
دختران دانشگاه بود.

- الان من پنکه رو روشن می‌کنم، سعی کن پلک
نزنی یه کلوزآپ بگیرم ازت... نگات به دوربین...
سرتم یه کوچولو پایین باشه... آها...

موهای فر شده‌ام را از دو طرف روی شانه‌ام
می‌آورد و همزمان با روشن کردن پنکه صدای شاتر
دوربین بلند می‌شود.

- چه عکسی بشه این عکس!

- حواست هست پشت همه‌ی عکسا اینو گفتی؟
مانیا با لبخند دوربین را سمتم می‌گیرد تا عکسم را
ببینم.

- بیا. اگه شک داری خودت نگاه کن. آخه مگه
داریم اینقدر کک و مک به یکی بیاد؟

صمیمیت رفتار مانیا باعث می شد تا حرفش را
باور کنم و ذره‌ای به شوخی کردنش شک نداشته
باشم. با "برای امروز بسه" گفتن مانیا، سریع ژستم
را به هم می‌ریزم. با لرزی، بازوهایم را که از سرما
دون دون شده دست می‌کشم تا گرم شوم. دوست
مانیا پالتویم را می‌آورد تا از روی پیراهن توری که
تنم کرده بودند بپوشم.

- کارتون جالبه‌ها. خوشم اومد. راستش فکر
می‌کردم استودیوتون خیلی بزرگتر از این حرفا
باشه. سخته آدم باور کنه این همه کارو تو همین
دو تا اتاق انجام می‌دین.

- نصف کار ما با دوربینه، نصف دیگه‌ش با
کامپیوتر.

سپیده، دختری که پالتویم را آورده بود به سرعت
خداحافظی کرده و می‌رود. با مانیا به سمت میز
کارش می‌رویم تا عکس‌ها را روی لپ تاپش چک
کنیم.

صندلی چرخانی که روبروی میز بود را پشت میز،
ونار صندلی مشکی رنگ خودش می‌کشانند و من
هم کنارش می‌نشینم. در همان حالت نشسته
دستانم را که یخ کرده‌اند، داخل جیبم فرو
می‌کنم. یکی یکی عکس‌ها را باز می‌کند و با هم
می‌بینیمشان. از نظر من همه‌ی عکس‌ها زیبا و
بی‌نقص شده‌اند، اما مانیاست که با وسواس
تقریباً نیمی از عکس‌ها را پاک می‌کند.

- خوب بود که. حیف نیست زرت و زرت پاکشون
می‌کنی؟

بدون اینکه چشم از مانیتور بگیرد، با نیمچه اخمی
که حاصل زوم کردنش روی عکس‌هاست جوابم را
می‌دهد.

- تو خوشگلی و گرنه این عکسه نورش زیاد بود.
می‌خندم. و کمی تنم را عقب می‌کشم.

- امروز انقدر بهم گفתי خوشگل، الان توهم زدم
کاکتوسم. به خونه نرسیده میوه می‌دم چون تو.

با صدای بلند می‌خندد و عکس بعدی را هم از لپ
تاپش حذف می‌کند.

- خیلی باحالی. کاکتوس.

- جدی می‌گم. خوشگل که سه‌له، حتی داداش
خودمم بهم می‌گه هویج. حالا جدی جدی یه
نسخه از اینا رو می‌دی به خودم؟ هر کی بهم گفت
زشت می‌خوام با همین عکسا بزnm تو دهنش.
یعنی ملتی رو زخمی کنما.

دل از لپ تاپ گرفته و یک وری روی صندلی‌اش
لم می‌دهد. نگاهش طوریست که نمی‌توانم
تشخیص بدهم از روی عادت و به تناسب کارش
اینقدر دقیق خیره می‌شود یا به دنبال کشف
چیزی درون ذهن آدم می‌گردد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵

- حمید می‌گه دختر خیلی خاصی هستی. خیلی
برات احترام قائله. می‌گه تا حالا ندیده آویزون
کسی بشی. یه تریپ خاصی داری.

نمی‌توانم دلیل یا انتهای حرفش را حدس بزنم.
فقط نگاهش می‌کنم.

- بهش حق می‌دم. یه چیزی داری که آدم
ناخودآگاه جذبش می‌شه. تو همین دو سه ساعت،
وسط این همه کار ریز ریز تخلیه اطلاعاتیم کردی.
ولی ابداناراضی نیستم. انگار چند ساله
می‌شناسمت. حالا یا زیادی کاربلدی، یا زیادی
خوبی که آدم پالس منفی نمی‌گیره ازت.

لبخندش که شکل می‌گیرد خیالم راحت می‌شود.
دوست ندارم به حسی پی ببرد که زمانی در من
بود و حالا سعی می‌کردم فراموشش کنم. احساس
من اشتیاقی نابه جا بود که به موقع از آن نجات
یافته بودم.

- اولین نفری که اینو می‌گی. البته من روابط
اجتماعیم بد نیست. تقریباً با همه‌ی دانشگاه در
ارتباطم ولی تعداد دوستای نزدیکم خیلی کم. یه
مه‌ساست و یه ساجده که مه‌سا هم این ترم بیشتر
کلاساش با من نیست. الانم تو اومدی تو لیستم.
اتفاقاً به نظر من تویی که خیلی خاصی. از هر
طرف نگات می‌کنم هیچ ایرادی نداری.
با خنده و چشمک ادامه می‌دهم.

- خدا به وقت خوبش تو رو داده. خوش به حال آقای مشکات.

لبخند او هم پهن تر می شود.

- لطف داری. ولی جدی گفتم. مثلاً دیروز دوستت ساجده اینجا بود دیگه، زمین تا آسمون با هم فرق دارین. امروز مدام به این فکر می کردم که چطوریه که با هم دوستین.

- دختر خوبیه.

با کمی مکث سر تکان می دهد.

- آره. ببینیم بقیه عکسا رو؟

هر چه بیشتر پیش می رفتیم، او از ایرادهایی که به چشم من نمی آمد اما خودش با یک نگاه کشفشان می کرد می گفت و من باز برای تک تک

عکس‌هایی که حذف می‌شدند افسوس
می‌خوردم. دست آخر عکسی را برای جلد
آلبومشان انتخاب کرد که در آن دختری با موهای
فر نازنجی میان انبوهی از تورهای آبی رنگ
می‌درخشید. باور اینکه این دختر خودم باشم
برایم قابل باور نیست. وزن اضافه‌ام میان تورها
پنهان شده و تناقض میان آبی و نازنجی در نگاه
اول چشم را خیره می‌کند.
خالق این تصویر زیبا، چشم مانیا و نگاه دقیقش
بود. همان نگاهی که حمیدرضا هم آن را کشف
کرده و سر به شیفتگی‌اش سپرده بود.

#سایه‌های_مست

تحقیق دکتر خزایی را آماده کرده و تحویلش داده بودم. طبق قولش پیشاپیش نمره‌ی کامل پایان ترم را برایم ثبت کرده بود. او هم معتقد بود حیف است چنین گزارشی با تحقیقات میدانی، تبدیل به مقاله‌ای کامل نشود. تشویق‌هایش انگیزه‌ی بیشتری به من می‌داد تا بر تردیدها و ترس‌هایم غلبه کنم.

آدرسی که از حمیدرضا گرفته بودم متعلق به یکی از پارک‌های جنوب شهر بود. او و مانیا اصرار داشتند تنها نروم و یک مرد همراهم باشد. کسی را

نداشتم که با من بیاید؛ تنها شایان بود که از او هم
آبی برای من گرم نمی‌شد. من در زندگی‌ام مردی
مانند حمیدرضا نداشتم که در هر مکان و زمانی
بتوانم روی او حساب کنم اما این دلیل نمی‌شد که
به مانیا حسادت کنم. مخصوصاً که چند بار دیگر
به بهانه‌ی عکاسی در لوکیشن‌ها و با تم‌های
متفاوت من را دعوت کرده بود و می‌شد گفت
دوستی‌مان دارد به صمیمیت می‌کشد.
خیرات برای بابا بهانه‌ای بود که بتوانم با
معتادهای این منطقه حرف بزنم. حمیدرضا گفته
بود غذا بهترین بهانه برای نزدیک شدن به
آنهاست و اول باید اعتمادشان را جلب کنم. مرغ
و برنجش را با پسراندا از خودم خریده و از مامان

خواسته بودم به اندازه‌ی سی نفر غذا بپزد. به او گفته بودم غذا را برای کودکان کار می‌برم، حرفی از کارتن خواب‌ها و معتادها نزده بودم. از سعید، یکی از همکلاسی‌هایم خواسته بودم که همراهم بیاید و پذیرفته بود. جثه‌ی درشتش سنش را بالاتر نشان می‌داد. علاوه بر سر نترسش، ظاهری مثل بادیگارد‌ها داشت و می‌توانستم با تکیه بر همین ظاهرش، ترس‌هایم را پس بزنم. خیال مامان هم راحت بود که کسی همراهم است. اما شانس قصد یاری کردن نداشت. درهایش را به روی من بسته بود تا در این معرکه تنها بمانم؛ سعید لحظه‌ی آخر تماس گرفته و از افتادن وزنه‌ی باشگاه روی پایش خبر داده بود. به همین راحتی

تنها مانده بودم. از مامان پنهان کردم؛ اگر
می فهمید تنها هستم با رفتنم مخالفت می کرد و
غذا را برای کارگرانی می برد که صبح ها در خیابان
بالایی به انتظار کار می ایستند.

نمی شد این کار را به وقت دیگری موکول کنم.
بیشتر پس اندازم را برای این کار خرج کرده بودم.
پول کمی نبود. قرار بود این غذا یک تیر باشد و با
آن چند نشان بزنم؛ هم خیراتی برای بابا بود، هم
شکم چند گرسنه را سیر می کرد و هم تحقیق
خودم را پیش می برد. فرصتی بود که تا کارتن
خواب ها غذا می خورند کنارشان بنشینم و
سوال هایم را بپرسم. امیدوار بودم چموشی نکنند

و حال فرار کردن از من و سوالاتم را نداشته باشند.

استاد خزایی مکررا می‌گفت معتادها بخش مهجور جامعه‌اند و کراهِت آشکاری که افراد سالم جامعه نسبت به آنها نشان می‌دهند، اشتیاق آنها را به بازگشت به زندگی سالم از بین می‌برد. من قرار نبود حس بدی که نسبت به آنها داشتم را نشان بدهم؛ یک گوش شنوا با خودم می‌بردم تا آنها بگویند و من گوش کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷

همه را در ظرف‌های یک بار مصرف ریخته و داخل
چند پلاستیک گذاشته بودم. نمی‌دانستم با چند
نفر روبرو خواهم شد و کمی بیشتر از تعداد غذاها
پرسشنامه برداشته بودم. پرسشنامه‌ها را با
ساجده طراحی کرده بودیم. سوالات را من روی
کاغذ نوشته بودم و او با کادر بندی زیبا، آرم
دانشگاه و سطر بندی مناسب تایپشان کرده بود؛
کاری تر و تمیز و در خور دانشجوی جامعه شناسی
یک دانشگاه دولتی.

ماشین مامان را قرض می‌گیرم و قول می‌دهم تا
پیش از ساعت ده در خانه باشم. می‌دانم کارم

بیشتر از این‌ها طول خواهد کشید اما برای اجازه گرفتن از او راه دیگری ندارم.

غذاها را که داخل ماشین می‌گذارم به ساجده خبر می‌دهم تا اگر اتفاقی افتاد کسی در جریان باشد. یک بار دیگر همه‌ی وسایلم را چک کرده و به راه می‌افتم. کیف پولم را در خانه گذاشته بودم. نمی‌شد ریسک کرد. ممکن بود با هر نوع آدمی روبرو بشوم.

جلوی پارک گوشی را روی حالت پرواز می‌گذارم. ضبط صوتش را روشن کرده و آن را در داخل سوتینم می‌گذارم، طوری که میکروفونش نزدیک به یقه‌ام باشد و به راحتی بتوانم صداها را ضبط کنم. این احتمال را می‌دهم که با دیدن کاغذهای

درون دستم، بخواهند فاصله بگیرند. پرسشنامه‌ها
را هم داخل کوله‌ی کوچکم گذاشته و پشتم
آویزان می‌کنم.

با هر دست دو پلاستیک برمی‌دارم، در ماشین را
قفل می‌کنم و به داخل پارک می‌روم. نمی‌دانم
خاموشی چراغ‌ها و تاریکی پارک قصور مسئولان
است یا کار خود کارتن خواب‌ها برای این که دیده
نشوند. با دیدن سایه‌هایی که میان بوته‌های
خشکیده از سرما می‌لولند، ضربان قلبم بالا
می‌رود. می‌خواهم لرزش چانه‌ام را گردن سرمای
آخر آذر بیاندازم. سعی دارم تا خودم را خونسرد
نشان بدهم اما ظاهر افراد گرسنه‌ای که با دیدن

پلاستیک‌های غذا آرام آرام جلو می‌آیند، شجاعتم
را مانند روح یک محتضر از تنم بیرون می‌کشد.

نفس‌هایم تند شده و دستانم به لرزه می‌افتند. از
خودم می‌ترسم؛ از این که غذاها را بگذارم و بدون
اینکه پشت سرم را نگاه کنم راهی را که از آن
آمده‌ام به سرعت به عقب برگردم.

دختر جوانی جلو می‌آید. نگاهش دوستانه نیست
اما نمی‌توانم رد دشمنی هم در آن ببینم. کاملاً
مشخص است اولویتش گرفتن یکی از این
ظرف‌های یکبار مصرف زرشک پلو است و هویت
فردی که آن را تقدیمش کند اهمیتی ندارد.

پلاستیک‌ها را روی زمین می‌گذارم. ظرف‌های غذا
را یکی یکی بیرون می‌کشم و به دستشان

می‌دهم. انتظار این آرامش را هنگام گرفتن غذا از آنها ندارم. انگار هر کسی به نوبت و سهم خودش قانع است؛ هیچ کدامشان برای گرفتن یک غذای بیشتر حریص نیستند. ظرف‌ها را می‌گیرند، بعضی‌هایشان زیر لب تشکر می‌کنند و بعضی دیگر بدون حرف دوباره سرجایشان، روی تکه کارتنی که لابه لای بوته‌ها پهن کرده‌اند برمی‌گردند. از پیش داوری خودم شرمنده می‌شوم. ذهنم طوری سناریوهای فرار را می‌چید انگار قرار است با قبیله‌ای از آدمخواران روبرو بشوم. نه که خطری نداشته باشد، با این که در کوله‌ام به جز یک خودکار و چند پرس‌شنامه چیز دیگری نبود، اما باز هم احتمال دزدیده شدن کیفم بود. نمی‌شد

انکارش کنم، اما نه به آن وضعی که انتظارش را
داشتم. آنچه این افراد را ترسناک می کرد ظاهر
ژولیده شان بود.

#سایه های_مست

#پارت_۱۸

با خالی شدن پلاستیک ها، فوراً به سمت ماشین
می روم و باقی غذاها را هم می آورم. در عرض
چند دقیقه ترسم کمتر شده بود.

باقی غذاها را هم به سرعت میانشان تقسیم
می کنم. تعدادشان از چیزی که حمیدرضا تخمین
زده بود کمتر است و سه چهار پرس از غذاها باقی

می ماند. به طرف پسر جوانی می روم که روی یک
تکه کارتن پاره در خودش جمع شده و با عجله
غذايشرا می خورد.

- این یکی رو هم بگیر.
سرش را بالا می اندازد.

- بده یکی که غذا نداره. اینجا یخچال نداریم که
نگاهش داریم واسه وقتی گرسنه مون شد.

جواب دادنش را به فال نیک می گیرم. سرمای
چمن خیس را به جان خریده و با تردید روبرویش
می نشینم. نهایت واکنشش به چند لحظه خیره
شدن ختم می شود و دوباره با بی تفاوتی مشغول
غذايش می شود.

- سردت نمی شه اینجا؟

- پتو هم جزو خیرات هست؟ آگه هست سرده،

بده بیچم به خودم. البته همین امشب فقط

جوابه ها، تا فردا اثری از آثارش نمی مونه.

کمی راحت تر می نشینم.

- چه حاضر جواب! بیشتر اینایی که من دیدم

حال حرف زدند ندارن.

- ناراحتی منم جواب ندنم.

حتی سرش را موقع جواب دادن بالا نمی آورد. با

همان دهان پر جوابم را می دهد، بدون اینکه مکث

کند. هم سن و سال خودم به نظر می رسد.

می خواهم سنش را بپرسم که خودش پیشدستی

می کند.

- بشینی زل بزنی به اونی که غذا می خوره، ثواب
نذريت بیشتر می شه؟

خنده ام را پشت لب هایم حبس می کنم. می ترسم
با دیدن پرسشنامه ها اشتهايش کور شود. به ضبط
مکالمه مان بسنده می کنم.

- مامان می گه من زیاد حرف می زنم. البته خودم
قبول ندارم اینو. مامان اینو می گه چون تو
خونه ست، آدم پر حرف کم می بینم، من به چشمش
میام.

میان حرفم می پرد. انگار او هم از این مصاحبت
خیلی بدش نیامده.

- مامانت راست می گه. معلومه پاش بیفته مغز
ملتو تیلیت می کنی می ریزی تو فرغون.

- دقت کردی خودت به ازای هر یه جمله‌ی من سه
تا جمله گفتی؟

آخرین قاشق غذایش را هم می‌خورد. در ظرف
سفید رنگ را می‌بندد و آن را کنار کارتنش
می‌گذارد. بدنش استخوانیست و گوشتی به تن
ندارد. حرف که می‌زند دندان‌های خرابش
خودنمایی می‌کنند اما تا زمانی که دهانش بسته
است، با ندید گرفتن کثیفی سر و صورتش
می‌شود جذابیتش را دید.

- مگه نیومدی که یکی مثل من حرف بزنه برات،
الان چرا شاکی شدی؟ بلد نیستی زیر زبون مردم
بکشی.

- شاکی نیستم. فقط نمی‌دونم بیرسم جواب می‌دی یا نه.

سکوتش را پای تاییدش می‌گذارم. سریع کوله‌ام را در می‌آورم. پوزخندی می‌زند و زانوهایش را بغل می‌گیرد.

- از اولشم معلوم بود واسه چی اومدی. بچه مچه عین تو زیاد میاد این ورا. البته دخترا خیلی کمتر، اگه بیانم وسط روز میان. پسرانم تنها نمیان. تو معلومه کله‌ت خرابه. حالا که اومدی بیرس لااقل دست خالی از اینجا نری.

به بهتم اجازه نمی‌دهم چند ثانیه بیشتر طول بکشد. زمان برایم حکم طلا را دارد. بلافاصله

پرسشنامه را روی تخته شاسی گذاشته و شروع می‌کنم.

- چند سالته؟ چند وقته اینجایی؟
 - رسمش نیست اول اسممو بررسی؟
- این بار جلوی لبخندم را نمی‌گیرم. او به دنبال هم صحبت است. هنوز هم هویتش برایش اهمیت دارد و می‌خواهد آن را حفظ کند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹

- اگه بگی خوشحال می‌شم بدونم.

- بالای اون برگه بنویس سیامک. فامیلیم بمونه.
یه وقت یه جایی می نویسی، بابام یا فک و فامیل
می بینن ناراحت می شن. بیست و چهار ساله.
دانشجوی صنایع غذایی بودم که درگیر شدم، سال
دوم. الان سه ساله اینجا قاتی این آدمام.

همین شروع هم برای تیر کشیدن مغزم کفایت
می کند؛ خانواده دارد، فقط یک سال از من بزرگتر
است و زمانی دانشجو بوده!
خودش ادامه می دهد.

- تک فرزند بودم. همه آرزوی مامان بابا این بود
یه کارهای بشم. وضعشون توپ بود. آدم حسابی
بودن، درد نداشتن تا اینکه رفیق بابام یواشکی
سیگاری داد دستم. سیگاری که می دونی چیه؟

اول از شکش وسط انگشتم خوشم اومد، بعد از
حال خوش بعدش. همون شد. یه پک و دو پک، به
سال نکشید درس و دانشگاه دود شد رفت هوا.

- همیشه همین جایی؟ اینجا همیشه اینقدر
شلوغه؟

سرش را به نشانه‌ی نه تکان مختصری می‌دهد.

- نه بابا. زمستونا سرد می‌شه، با یکی دو گرم مواد
می‌چرخیم یا یه خلاف سبک می‌ریم بیفتیم زندان
از سرما نمیریم. تابستونا اینجا غلغله‌ست. الان و
نبین کسی نیست.

- از خودت بگو. چقدر طول کشید درگیر بشی؟
پرسشنامه را کنار دستم می‌گذارم. نیازی به
نوشتن نیست. گوشی همه چیز را ضبط می‌کند.

پرسیدن من، آن هم وقتی ذهنم به هر سو گریز
می‌زند و سوالات پس و پیش می‌پرسد، تنها
وقفه‌ای میان حرف زدن‌های او می‌اندازد. باید
سراپا گوش باشم شاید جوابی برای علامت
سوال‌های بی‌شماری که به سرم هجوم آورده‌اند
پیدا کنم.

- زود منو گرفت. اولاً دو سه روز به بار نیست
می‌شدم. به وقت مواد می‌زدم، می‌افتادم به
گوشه. تا دو روز حالیم نبود چی به چیه، کی به
کیه. اخلاقم سگی شده بود. فکر می‌کردم بقیه
دشمن شدن. مادرم طاقت نیاورد سخته کرد. بعد
اون دیگه به کل زدم بیرون. این دفعه دیگه عذاب

وجدان نداشت برگردم پاک شم. خودم لیاقت اون
زندگیو نداشتم.

دوست ندارم نگاهم رنگ ترحم بگیرد اما
ناراحتی ام خارج از اراده‌ی من است.

- متاسفم.

غمگین سرش را روی زانوهایش می‌گذارد.

- پاشو برو سروقت یکی دیگه. هر چی زده بودم
پرید.

وقتی نمی‌خواهد ادامه بدهد، اصرار بیشتر را

جایز نمی‌بینم. بلند می‌شوم و کنار دو مرد و یک

دختر جوان که دور هم نشسته‌اند می‌روم. دختر

دیپلم دارد، یکی از مردها بی‌سواد است و دیگری

سابقا در تولیدی ظروف چینی مشغول به کار بوده
است. هر کدام قصه‌ای متفاوت از دیگری دارند.
دوست دارند حرف بزنند. جسارت گفتن را دارند.
به راحتی به اشتباهشان اعتراف می‌کنند و
بزرگترین اشتراکشان، غمی است که بعد از حرف
زدن در نگاهشان لانه می‌کند.

موفق می‌شوم با چند نفر دیگرشان هم حرف
بزنم. سرمست از این که توانسته بودم بدون
پرسش برای سوالاتم جواب پیدا کنم و غمگین از
شنیدن داستان‌هایی که پشت هر کدامشان کلی
حسرت و آرزوهای درهم شکسته بیداد می‌کرد،
سوار ماشین می‌شوم.

ساعت از یازده گذشته است و حتم دارم مامان به شدت نگران شده باشد. می ترسم با او تماس بگیرم و داد و فریاد کند. ده درصد بیشتر از شارژ گوشی باقی نمانده است. آن را از حالت پرواز در می آورم. بلافاصله سیل تماس های بی پاسخ و پیامک های مامان رو می شوند. پیامی برای مامان می نویسم که بداند دیر می رسم و شارژم رو به اتمام است. شک ندارم وقتی به خانه برسم باید بابت این تاخیر جواب پس بدهم.

از مسیر یاب گوشی، راهم برای خروج از این محله را می بینم و سعی می کنم به خاطر بسپارمش. بعد گوشی را روی حالت پرواز قرار می دهم که به این زودی خاموش نشود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰

استارت می‌زنم و به راه می‌افتم. به سلول‌های
مغزم که از شنیده‌هایش منجمد شده فشار
می‌آورم تا مسیری که در گوشی دیدم را به یاد
بیاورد.

چند خیابان پیچ خورده و بلند که به خاطر عرض
کمشان یک طرفه شده‌اند را طی می‌کنم. هنوز
بابت این چند خیابان خوش‌حالی نکرده‌ام که در
انتها یکی از خیابان‌ها را به اشتباه می‌پیچم و

وارد خیابان یک طرفه‌ی بلندی می‌شوم. هر چه
جلو می‌روم هیچ دررویی نمی‌یابم. دو طرف
خیابان با مغازه‌هایی احاطه شده که کرکره‌های
فلزی‌شان را پایین کشیده‌اند.

کلافه از این اشتباه، در اولین کوچه‌ای که سر
راهم است وارد می‌شوم تا به خیابانی خلاف
جهت مسیری که در حرکت هستم برسم. کوچه‌ها
هم مانند خیابان‌ها نه نظم دارند و نه در یک خط
صاف بنا شده‌اند.

کوچه مرا به مسیری ناآشنا تر هدایت می‌کند. زیر
لب "خدایا توکل به تو" می‌گویم و با سرعتی
آهسته‌تر پیش می‌روم. با تخیسی تمام از مسیر یاب
استفاده نمی‌کنم؛ امیدم به این است که کوچه‌ای

به این بلندی بن بست نباشد. همین هم می‌شود؛
جلوتر دوباره وارد یک خیابان دیگر با کلی مغازه
می‌شوم.

میان مغازه‌هایی که کرکره‌شان پایین است،
خرابه‌ی بزرگی با دیوارهای نیمه فرو ریخته قرار
دارد. مشخص است زمانی حیاطی بزرگ و
درندشت بوده که بعداً بخش مسکونی‌اش تخریب
و وسط حیاط آوار شده است. عرض زیاد دیوار
با هفت هشت خانه‌ی کنار هم برابری می‌کند.

یک لحظه ماشین را نگه می‌دارم. هر چه چشم
می‌چرخانم، کسی را در اطرافم نمی‌بینم که
بخواهم از او آدرس بپرسم و خودم را به یکی از
میدان‌ها و یا اتوبان‌های آشنا برسانم. می‌ترسم

گوشی را از حالت پرواز در بیاورم و با فعال کردن
گوشی، تماس مامان غافلگیرم کند. اگر بوق بخورد
نمی‌توانم جواب ندهم.

خیابان پهن اما خلوت است. چند ماشین با فاصله
این طرف و آن طرف خیابان ایستاده‌اند و یک
ماشین شاسی بلند چند متری بالاتر، جلوی یک
مغازهی بسته پارک شده است. زیاد از مدل
ماشین‌ها سر در نمی‌آورم اما مدلش را برای این
محله زیادی بالا می‌بینم. شکل عجیب اما بسیار
شیک ماشین باعث می‌شود با کنجکاوی عکسی از آن
بگیرم تا بعدا شایان مدل و قیمتش را بگویم.

توجهم را دوباره به خرابه می‌دهم. آجرهای
بخشی از دیوار مانند در خالی شده و در قسمت

میانی، دیوار تا نیمه تخریب شده است. حدس می‌زنم اینجا محل بازی بچه‌های محله باشد.

چشم از دیوار نگرفته‌ام که حرکت سایه‌ای را می‌بینم. کاملاً مشخص است کسی میان خرابه حضور دارد؛ و تنها کسانی که در این مکان‌ها رفت و آمد دارند، اکثراً معتاد و یا کارتن خوابند.

سه پرس غذا و هفت پرسشنامه‌ی باقیمانده، طمع‌م را قلقلک می‌دهد. تردید فقط تا چند دقیقه اجازه‌ی پیاده شدن را به من نمی‌دهد. لب‌هایم را می‌جویم و بی‌هدف نگاهم را در خیابان خالی می‌چرخانم. می‌دانم جسارتی که در من حلول کرده در نتیجه‌ی برخورد با چند انسان بی‌آزار است که باعث شده مشتم را نمونه‌ی خروار بدانم.

گوشی را داخل جیبم می‌گذارم. با تردید پلاستیک
حاوی ظرف‌ها را با تردید برداشته و پیاده
می‌شوم. ته مانده‌های ترس باعث می‌شوند
قدم‌هایم را با احتیاط بردارم اما کنجکاوی مثل
نیروی محرکه وارد میدان شده و من را به
پیشروی وامی‌دارد. لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و
چند قدمی جلو می‌روم. نور زرد رنگی که از تیر
چراغ برق به خرابه می‌تابد، باعث می‌شود دوباره
سایه‌ای روی دیوار ببینم.

دلم به شور می‌افتم اما شروع می‌کنم به تسلی
دادن خودم. زیر لب چند صلوات می‌فرستم تا
اتفاق بدی نیفتد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱

- داخل خرابه نمی‌رم. از همین گوشه کنارا
صداشون می‌زنم بیان جلو. اینا حال تکون
خوردنم ندارن، چه بلایی می‌خوان سر آدم بیارن
آخه؟ نهایت دیدم اوضاع خیطه، عده‌شون زیاده
غذا رو می‌ذارم و در میرم.

همین طور زیر لب با خودم حرف می‌زنم و بی
صدا جلو می‌روم، تا نزدیکی همان بخشی از دیوار
حیات مانند دور خرابه که تا نیمه فرو ریخته است.

ترجیح می‌دهم از همین جا صدایشان بزنم تا
بیرون آمدن برایشان خیلی راحت نباشد. می‌دانم
کارم به همان کله خرابی‌ست که مانیا گفته بود اما
تا اینجای راه را آورده‌ام و قصد برگشت به عقب را
ندارم.

چسبیده به دیوار می‌نشینم. غذاها و دو
پرسشنامه‌ای که از داخل کوله پشتی‌ام درآورده‌ام
را روی زمین می‌گذارم. دست‌های یخ زده‌ام را
می‌کنم و در جایم می‌چرخم. یک لحظه لرزی از
تنم می‌گذرد. نمی‌توانم حماقت خودم را نادیده

گرفته و این لرز را تنها به گردن سوز هوا بیاندازم.
می دانم کارم نامی جز حماقت ندارد. با تمام وجود
پشیمانی را احساس می کنم. با خودم فکر می کنم
غذاها را بگذارم و تا دیده نشده ام سوار ماشین
بشوم و بروم اما حسی ناشناس اجازه نمی دهد.
سرم را با احتیاط بالا می آورم تا از میان آجرها
تعداد معتادهای درون خرابه را ببینم. صدایی خفه
و ناله مانند به گوشم می رسد. ضربان قلبم به آنی
اوج می گیرد و دست هایم به دمایی پایین تر از
صفر می رسند. آب دهانم را به سختی فرو
می دهم. سرم را به سرعت پایین می کشم و از
شکاف میان دو آجر کهنه، داخل خرابه را نگاه
می کنم. وقتی چیزی نمی بینم با خودم فکر می کنم

شاید صدا، صدای پیچیدن باد در میان دیوارهای
نیمه فروریخته‌ی خرابه باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲

در دل لعنتی به مهسا می‌فرستم که در هر صحبت
از بناهای متروک، یاد مادر بزرگ خرافاتی‌اش
افتاده و حرف از اجنه و از ما بهتران را پیش
می‌کشد و خاطرات موهومش رد طوری با آب و
تاب به خوردمان می‌دهد که با علم به دروغ
بودنشان، باورشان می‌کردیم.

دست خودم نیست که تمام بی اعتقادی ام به این
خرافات، در یک چشم به هم زدن به ایمانی قوی
بدل می شود. هر لحظه منتظرم موجودی عجیب
الخلقه با چنگال های تیز و دندان های عجیب و
غریبش از داخل خرابه بیرون پریده و گلویم را
بچسبد. با اینکه چانه ام از ترس به لرزش افتاده
اما در نهایت حماقت به کنجکاوی اجازه ی جولان
بیشتری می دهم. یک بار دیگر آرام آرام سرم را بالا
می کشم. چشم هایم را ریز می کنم تا با دقت
بیشتری همه جا را ببینم. تکان خوردن سایه ای
روی دیوار نگاهم را چون مغناطیسی به سمت
راست می کشاند.

با دیدن منظره‌ی پیش رویم لرزشی که چانه‌ام به
آن مبتلا شده بود مانند یک بیماری مسری به
دست‌ها و پاهایم هم سرایت و بند به بند
انگشتانم را درگیر می‌کند؛ سه مرد با کت‌های چرم
سیاه رنگ بالای سر دختری که زانو زده
ایستاده‌اند. دو تا از مردها در طرفین و یکی
پشت سر دختر. موهای پریشانش دورش ریخته و
دستانش طوری پشتش قرار گرفته که به نظر
می‌رسد بسته شده باشد. در تاریک روشن نوری که
خرابه از تیر برق وام می‌گیرد، تکه چسبی را
می‌بینم که روی دهان دختر را پوشانده است و
تیغی که در دستان یکی از آن سه مرد، نور ضعیف
چراغ را مانند آینه‌ای باز می‌تاباند.

نمی‌دانم کار درست کدام است. می‌خواهم با
پلیس تماس بگیرم اما شک ندارم صدایم را
خواهند شنید. مغزم فرمان فرار می‌دهد اما
دستانم با لجبازی گوشی را از داخل جیبم بیرون
کشیده و همان چند درصد باقیمانده را خرج فیلم
گرفتن از این صحنه می‌کند. سرم را پایین‌تر
می‌کشم و گوشی را با دست راست بالا نگه
می‌دارم. از همان پایین نگاهم به تصویر صفحه‌ی
گوشی‌ست. وقتی مرد چاقو را بالا برده و روی
گردن دختر فرود می‌آورد، با دست چپ روی
دهانم می‌کوبم تا جلوی جیغ زدنم را بگیرم.
چشمانم تا آخرین حد گشاد می‌شود و اشک
بی‌اختیار راه خودش را روی گونه‌ی زده‌ام پیدا

می‌کند. دست لرزانم را با تمام توان روی دهانم
فشار می‌دهم تا فریادی را که در حال شکستن سد
و خروج از دهانم است محبوس نگه دارم. وقتی
افاقه نمی‌کند، انگشت سبابه‌ام را میان دندان‌هایم
گرفته و با تمام توان گازش می‌گیرم. همین که
دستم را پایین‌تر می‌کشم صدای آزاردهنده‌ی
برخورد دندان‌هایم را به همدیگر می‌شنوم. متوجه
خیس شدن شلوارم هستم اما اراده‌ای برای کنترل
خودم ندارم. دوست دارم با آجرهای دیوار یکی
شوم تا چیزی از این صحنه‌ی ترسناک درک نکنم؛
صحنه‌ی کشته شدن بی‌رحمانه‌ی یک انسان.

#سایه‌های_مست

داشتم نمایشی ترسناک در ژانر وحشت را تماشا
می کردم اما مانند وقت هایی که شایان فیلم
می گذاشت و من چشم هایم را روی صحنه های
ترسناکش می بستم نبود. نیرویی پلک هایم را تا
حد ممکن از هم فاصله داده بود تا ثانیه به
ثانیه اش را در ذهنم ثبت کنم. حتی در تاریکی هم
می شد متوجه خونی شد که به یکباره از گردن
دختر به سمت بالا جهید.

با افتادن دختر روی زمین، مرد به سمت من
می چرخد. سریع گوشی را پایین می آورم اما نگاه
تیز مرد در قاب چشمانم جا می ماند. از صفحه ی
گوشی کج شدن سرش و دقت بیشترش را به
سمتی که نشسته ام می بینم. بدون اینکه از جا بلند
شوم، کمی از دیوار فاصله می گیرم. روی زمین
خودم را عقب می کشم. می ترسم از دیده شدن یا
حتی از اینکه صدای پایم به گوششان برسد.
وقتی به جوب می رسم ترسی که عضلاتم را تا
این لحظه از کار انداخته بود به انرژی بالایی بدل
شده و با به صدا در آوردن زنگ های خطر، من را
وادار به پرش از روی جوب و دویدن به سمت
ماشین می کند.

نمی‌دانم سوار شدم و به راه افتادم چند ثانیه
طول می‌کشد اما صدای فریاد مردانه‌ای که از
داخل خرابه می‌شنوم، من را به این باور می‌رساند
که صدای ماشین را شنیده و متوجه حضورم
شده‌اند. جرأت برگرداندن سرم و نگاه کردن به
پشت را ندارم. فقط پایم را روی پدال گاز فشار
می‌دهم تا با سرعت از مه‌لکه دور شوم.

از ماشین شاسی بلند که رد می‌شوم، نیم‌نگاهی
انداخته و رد می‌شوم؛ این بار دلیل حضورش در
این محل برایم مجهول نیست. با خود می‌گویم
کاش یک لحظه پایم را روی ترمز گذاشته و با ته
مانده‌ی باتری گوشی عکس دیگری از ماشین و

پلاکش بگیرم. اما ترس از مرگ این اجازه را
نمی‌دهد.

گوشی را روی صندلی کناری پرت کرده و دوباره
با سرعت هر چه تمام‌تر به راه می‌افتم. به همان
عکسی که از سر کنجکاوی گرفته بودم بسنده
می‌کنم. در سرم تنها یک کلمه چرخ می‌زند:
"پلیس". باید زودتر بروم و همه چیز را بگویم.
شاید دختر هنوز زنده باشد!

با سرعت خیابان‌های ناآشنا را طی می‌کنم. فرمان
را با دو دست محکم می‌چسبم تا لرزششان ماشین
را به چپ و راست منحرف نکند. پشت فرمان تمام
ترسم را جیغ می‌کشم. مانند دیوانه‌ها ماشین را به
جلو هدایت می‌کنم بدون اینکه از مسیرم مطمئن

باشم. فقط می‌خواهم فرار کنم. بروم و این شب
را پشت سر بگذارم. احساس می‌کنم اگر سرعتم را
کم کنم، مردان سیاهپوش به من خواهند رسید و
من را هم مانند آن دختر به قتل خواهند رساند.
می‌ترسم. می‌ترسم و جیغ می‌کشم. اگر جیغ
نکشم صدای برخورد دندان‌هایم بیشتر آزارم
خواهند داد. جیغ می‌کشم تا خیال کنم اگر نزدیکم
باشند با صدای جیغ‌هایم از من فاصله خواهند
گرفت. شاید اگر دهان آن دختر را با چسب نبسته
بودند و او هم می‌توانست جیغ بکشد، از او هم
فاصله می‌گرفتند.

قطعیت به سرعت رنگ می‌بازد. حتی می‌ترسم با
پلیس تماس بگیرم. می‌ترسم زنگ بزنم و به جای

پلیس یکی از آن سه مرد سیاه پوش جواب تلفنم را بدهد.

بیشتر مغزم درگیر ترس و صحنه ایست که چند دقیقه پیش دیده بود و بخش کوچک آزادش هم در حال دنبال کردن تابلوهای سبز رنگی که به اتوبان امام علی- شمال اشاره می کند. رمپ را که دور زده و وارد اتوبان می شوم، تمام احساساتی که در این دقایق در وجودم حبس کرده بودم به یکباره منفجر شده و مانند طفلی که مادر گم شده اش را پیدا کرده باشد، با صدای بلند زیر گریه می زنم. انگار با رسیدن به اتوبان مطمئنم لابلای ماشین ها گم خواهم شد و پیدایم نخواهند کرد.

آرامش تکه پاره و نصفه نیمه‌ام چند دقیقه بیشتر
طول نمی‌کشد. خودم با یک جمله‌ی پرسشی کوتاه
دوباره ویرانش می‌کنم:

- اگه اونام پلاک منو برداشته باشن چی؟

دستی را که نیم ساعت پیش روی دهانم کوبیده
بودم، این بار روی سرم می‌کوبم. با گفتن "احمق،
احمق" فریاد می‌زنم و باز سرعت می‌گیرم. تمام
امیدم این است که پیش از بیرون آمدن آن‌ها از
خرابه، خیابان را ترک کرده باشم.

جلوی در خانه که می‌رسم پاهایم دوباره لمس می‌شود. تمام توانم تا همینجا بوده؛ حتی قدرت بردن ماشین داخل پارکینگ را ندارم. اضطراب و خستگی شلوارم دست به دست داده‌اند تا لرز سلول به سلول پاهایم را در بر بگیرد.

تازه متوجه بوی تعفن می‌شوم. هم لباس‌هایم هم صندلی ماشین کثیف شده است. چشم‌هایم را با درد می‌بندم.

ماشین را خاموش می‌کنم، دو دستم را روی فرمان و سرم را روی دستانم می‌گذارم و دوباره حق می‌زنم. هنوز چیزی که دیده بودم را باور ندارم. من در بیداری شاهد یک کابوس وحشتناک

شده بودم که مغزم تازه تازه داشت عمق فاجعه را
درک می کرد.

ماندندم در ماشین تاثیری در بهبود حالم ندارد.
ترس همچنان مثل بختک بیخ گلویم چسبیده و
قصد ندارد ذره ای فاصله بگیرد. گوشی و کوله ام
را برمی دارم و پیاده می شوم. در را که می کوبم
حجمی سیاه رنگ از زیر ماشین به بیرون می جهد.
جیغ کشیده و با ترس به عقب می پریم. یک ثانیه
بیشتر طول نمی کشد تا قلبم با سرعت دیوانه واری
بکوبد و نفس هایم به شماره بیفتد. حتی فهمیدن
این که آنچه از زیر پایم رد شد یک گربه بوده که
به هوای گرمای موتور زیر ماشین پناه گرفته هم

کمکی به بهتر شدن احوالم نمی‌کند. جسمم دنبال بهانه است تا رمق از دست و پایم بگیرد.

دست‌هایم می‌لرزند؛ نمی‌توانم کلید را وارد قفل کنم. به اجبار زنگ می‌زنم و خودم را برای اتمام این شب با مراسم محاکمه و توبیخ مامان آماده می‌کنم. توبیخش با صدایی به شدت عصبانی، از همین پشت در آغاز می‌شود.

- چه عجب! خانوم تشریف آوردن.

در را هل می‌دهم و به خانه می‌روم. خوب است که کل پله‌های این خانه عدد دو را رد نمی‌کنند و گرنه شب را همین جا صبح می‌کردم.

پشت دستم را روی گونه‌ها و پشت بینی‌ام
می‌کشم. در راه به خودم قول داده بودم از چیزی
که امشب دیده بودم حرفی به مامان یا هر کس
دیگری نزنم. من آنقدر شجاع نیستم که بخواهم
دیده‌هایم را فریاد کنم و خود و خانواده‌ام را به
خطر بیاندازم؛ البته اگر تا همینجا هم خطر را با
خودم نکشانده باشم.

می‌دانم صورت سرخ از گریه‌ام من را لو خواهد
داد اما چاره‌ی دیگری ندارم. باید دروغی دست و
پا کنم که مامان باور کند.

صدای داد و فریاد از راهروی خانه به استقبالم
می‌آید و تنم را می‌لرزاند. ندیده می‌توانم میزان
عصبانیت مامان را حس کنم. با ترس و لرز در را

باز می‌کنم و وارد می‌شوم. شقایق روی زمین
نشسته و مشغول گریه کردن است. شایان هم
دست به سینه به دیوار تکیه داده و مامان وسط
اتاق، پشت به من دستانش را به پهلوی زده است. از
تکان خوردن تند تند بالاتنه‌اش می‌شود نفس نفس
زدن حرصی‌اش را دید.

به خودم جرأت داده و سلام می‌کنم. در جواب با
تندی به طرفم چرخیده و بدون هیچ حرفی سیلی
محکمی را زیر گوشم می‌زند. منی که در بیست و
سه سال عمرم به یاد ندارم نیشگونی از من گرفته
باشد، حالا با این سیلی برق از سرم می‌پرد.

دوباره چانه‌ام به لرزه می‌افتد و کاسه‌ی چشمانم
پر می‌شوند. در نگاه مامان همه‌ی حس‌های منفی

موج می زنند؛ در رقابتند تا بر یکدیگر پیشی
بگیرند. گاهی خشم پیروز میدان است، گاهی
ناامیدی، گاهی افسوس، گاهی سرخوردگی و این
چرخه دوباره و دوباره تکرار می شود. با صدایی
فریادگونه و عصبی می پرسد:

- می دونستی مگه نه؟ دروغ گفتمی که تو لپ تاپ
و گوشیش خبری نیست. خبر داشتی و از من قایم
کردی.

#سایه های_مست

#پارت_۲۴

بهتم می‌زند. تا این لحظه خیال می‌کردم دارم
بابت تاخیرم مواخذه می‌شوم اما انگار موضوع
دیگری در جریان است که با چشم‌های عسلی و
پف کرده‌ی شقایق در ارتباط است.

نگاهم را میان چشمان مامان و صورت نادم
شقایق جابه‌جا می‌کنم. یک لحظه رنگ نگاه مامان
عوض می‌شود. احتمال می‌هم رنگ و رویم او را
مشکوک کرده باشد.

با صدایی آرام می‌پرسم:

- چی رو می‌دونستم؟ چی شده؟

نفرت هم به نگاه مامان اضافه می‌شود. این یکی
جدید است. رنگی‌ست که هیچ وقت در نگاهش
ندیده بودیم.

جواب می‌دهد و با هر جمله‌ای که به زبان می‌آورد
تن صدایش بالاتر می‌رود.

- یعنی نمی‌دونی خواهرت چی کار کرده؟ یعنی
خبر نداشتی به جای کلاس کنکور با محمد
می‌رفته اینور اونور؟ یعنی خبر نداری هر روز
همدیگه رو می‌بینن، اونم تو خونه‌ی مجردی
دوستای محمد؟ یعنی خبر نداری آبرو حیثیت
برای من و بابات نداشته؟ خبر نداشتی؟ مگه
میشه خبر نداشته باشی؟ همه جیک و پوکتون با
همه. اگه خبر نداری این چه حال و روزیه؟ هی
قایم کن تا تهش با... استغفرالله. این تازه اول
بدبختیامونه. اول آبروریزیا.

دستانش پیش می آیند و یقه‌ی پالتویم را
می چسبند و محکم تکان می دهند. نمی توانم
واکنشی نشان بدهم. قد اتفاقات امشب از دیوار
تحمل من بلندتر است. کابوسی پشت کابوس
دیگر. شاید واقعا خواب باشم، اما کدام
خوابیده‌ای با این همه فریاد از خواب بیدار
نمی شود؟ به رغم جلو عقب شدن تنهام، نگاه
مبهوتم از شقایق جدا نمی شود. وقتی مامان از
دیدارهای او و محمد می گفت، حق حق شقایق اوج
گرفته بود. نمی دانم مامان از کجا فهمیده بود.
دستان مامان را پس می زنم و به سمت شقایق
می دوم. جلوی پایش روی زمین زانو می زنم. با
دیدن من، سرش را روی زانوهایش می گذارد تا

صورتش را پنهان کند. سرش را با دو دست
می‌گیرم و وادارش می‌کنم تا سرش را بالا بیاورد.
با ناباوری می‌پرسم:

- مامان چی می‌گه؟ چی کار کردی تو؟ شقایق
راسته؟ کلاس رو گذاشتی رفته خونه یه پسر
مجرد؟ نگفتی چی به سرت میاد؟

صدای مامان را می‌شنوم که با حرص می‌گوید"

- هنوز باورت نشده؟ این همه گفتم این داره یه
غلطی می‌کنه. حتما باید فرزانه عکس دوتاییشونو
از گوشی محمد پیدا می‌کرد می‌فرستاد؟ خانوم با
یه تاپ لم داده تو بغل پسره.

سرم را برنمی‌گردانم. شقایق نگاهش را می‌دزد و
زمزمه می‌کند:

- قول داده بیاد خواستگاری...

با هجوم شایان و لگدی که به سمت شقایق پرت

می‌کند، باقی جمله‌اش در هین ترسیده‌اش گم

می‌شود. خودم را سریع جلو می‌کشم و پای شایان

محکم با پهلوی خودم برخورد می‌کند.

آخ بلندم مامان را به سمت شایان می‌کشاند.

- گمشو برو تو اتاقت تا نگفتم بیرون نیا. تو هم

یکی لنگهی همین. کی کارای تو بالا بیاد الله

اعلم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵

مامان بلوز شایان را می‌کشد و او با سرتقی از بالای سر مامان گردن کشیده، شقایق را خطاب قرار می‌دهد.

- اول تو رو می‌کشم بعد اون بی‌ناموسو. هرزه خانوم تو گه خوردی...

بقیه‌ی جمله‌اش در صدای کوبیده شدن در گم می‌شود. صورت شقایق از گریه سرخ شده اما شک دارم این اتفاق او را سر عقل بیاورد. شقایقی که من می‌شناسم، در حال حاضر ناراحت لو رفتنش بود نه نادم از کارش.

جانی برای فکر کردن بیشتر ندارم. خودم کابوسی به مراتب بدتر از رابطه‌ی شقایق و محمد را از سرگذرانده بودم. از جا بلند می‌شوم تا به حمام

بروم اما مامان جلویم را می گیرد. انگار تازه
سنسورهایش فعال شده اند و عادی نبودن چیزی
در مورد من را متوجه شده است.

- وایسا ببینم سایه! خودت کجا بودی تا این وقت
شب؟ سی چهل تا غذا اینقدر سخته پخش
کردنش؟ نیم ساعت هم کار نمی بره.

پیش از اینکه جواب بدهم گوشه ی آستینم را
کشیده و من را کمی به پشت می چرخاند. با بهت
می پرسد:

- چی شده؟ لباسات چرا خاکی و خیسه؟ کجا
بودی تو؟

دروغ سلاحی ست که به وقتش خود به خود پر
شده و شلیک می شود. نیازی نیست برای چیدنش

زحمت زیادی بکشی. فقط باید چشم روی
وجدانت ببندی.

با بی حالی لب می‌زنم:

- گوشیم خاموش شده بود، راهمو یه جا گم کردم.
هر چی چرخ زدم خروجیو پیدا نمی‌کردم. پیاده
شدم از کسی بپرسم یه سگ خیابونی پارس کرد.
ترسیدم خوردم زمین.

با شک نگاهم می‌کند. مشخص است که باور نکرده
اما از دختری که همیشه حتی برای اشتباهات
خودش سرش را بالا گرفته و حقیقت را گفته هم
انتظار دروغ را ندارد.

- پس همکلاسیت کجا بود؟ گوشی تو خاموش بود
اون چی؟

مجبورم به بخشی از ماجرا اعتراف کنم.

- تو باشگاه وزنه افتاد رو پاش نتونست بیاد.
نخواستم نگرانت کنم نگفتم.

تاسف مهمان چشمان و اخم مهمان ابروهایش
می شود. می خواهد باز حرفی بزند که سریع به
اتاق رفته و خودم را داخل حمام پرت می کنم. غر
زدنش را پشت سرم می شنوم اما خطای شقایق
بزرگتر است. دوباره به او برمی گردد و شروع به
خط و نشان کشیدن می کند.

لباس هایم را زیر دوش درمی آورم. و زیر پایم
می اندازم. آب گرم را باز می کنم تا تن یخ زده و
ترسیده ام را در آغوش بگیرد و گرمم کند.
می ترسم چشم هایم را ببندم و وقتی باز می کنم

آن مرد با نگاه تیزش پشت سرم باشد. مدام در جا می‌چرخم و در آخر رو به در می‌ایستم.

کف دستم را تا حد لبریز شدن از شامپو پر می‌کنم و با حرص روی موهایم می‌ریزم. وقتی مجبور می‌شوم چشم‌هایم را ببندم، صحنه‌ای از یک ساعت پیش برایم روشن می‌شود؛ مردی که چاقو را بالا برده و روی گردن دختری فرود می‌آورد، دختری که روی زمین می‌افتد. صدای جیغ‌های خفه‌اش از پشت چسبی که روی دهانش بود، انگار به بلندترین صدا روی کمره‌ی زمین تبدیل شده و باقی صداها را می‌بلعد. حالا فقط صدای جیغ‌های خفه‌ی دختر است که در حمام پیچیده و صدای

آب را سانسور کرده است. دست روی گوش‌هایم
می‌گذارم و فشارشان می‌دهم. صدا قطع نمی‌شود.

ترسیده چشم باز می‌کنم اما حتی رنگ‌ها هم
دست به دست صداها درون حمام، دارند پر
می‌کشند و دور می‌شوند. دختر همچنان از پشت
چسب جیغ می‌کشد. دست‌هایم می‌لرزند،
گوش‌هایم را محکم‌تر فشار می‌دهم اما صدا بلندتر
و بلندتر می‌شود.

خبر از حال خودم ندارم. لرزش تنم حالا به رعشه
تبدیل شده است. رعشه‌ای که تمام تنم را به آنی
درگیر کرده و حتی کنترل چشمانم را از من
می‌گیرد. پاهایم شل می‌شوند و کف حمام، روی
لباس‌های کثیفم سقوط می‌کند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶

چند دقیقه طول می‌کشد تا صدای جیغ‌های خفه‌ی
دختر آرام بگیرد و صداهاى بلعیده شده را پس
بدهد. حالا تصاویر هم دارند به رنگ خودشان
برمی‌گردند.

نفس بلند هین مانندی می‌کشم. انگار دقایقی
طولانی زیر آب مانده و تازه به اکسیژن رسیده
باشم. در آخرین تصویر ذهنم روبروی در ایستاده
بودم و حالا پشت به در روی زمین آوار شده‌ام.

دو دستم را روی دهانم گذاشته و ترسم را با
صدای خفهای که بی‌شبا به صدای آن دختر
نیست می‌بارم.

تنها ترس نبود. عذاب وجدان هم آرام داشت
خودش را با خونم عجین می‌کرد؛ اگر نترسیده
بودم، اگر زودتر از جا برخاسته و به سراغ پلیس
رفته بودم شاید آن دختر الان زنده بود.

شامپو را روی لباس‌ها ریخته و با حرص چنگشان
می‌زنم. با هر چنگ زدن لب‌هایم را گاز گرفته و
اشک می‌ریزم. از خدا شکیم که چرا من را در این
موقعیت قرار داد.

از حمام که بیرون می‌آیم مامان پشت در به
انتظارم ایستاده است. حوله‌ی کوچکی را روی

موهایم می اندازد و با دیدن چشم های سرخم،
نتیجه گیری خودش را اعلام می کند.

- ذلیل شی شقایق. بمیری دختر. آبرو حیثیت
همه مونو یه جا به باد دادی. ببین حال بچه رو!
دیگه چه طوری سرمونو بلند کنیم؟ به خاطر
کثافت کاری خانوم آینده ی این دو تا هم نابود شد.
الان حالت خوبه؟ بدو زنگ بزن به محمد و فرزانه
مشتلق بگیر. تونست به خاک سیاه بنشوندمون.

این حرف ها حق شقایق است. اجازه می دهم
مامان در این اشتباه بماند و از امشب نپرسد. اگر
دوباره همه چیز دوره شود، امشب از یک حمله ی
عصبی دیگر نجات پیدا نخواهم کرد. من نیاز به

زمان دارم تا دیده‌ها و شنیده‌هایم را هضم کنم. تا
بفهمم کابوس‌ها گاهی حتی در بیداری جریان
دارند و انسان را رها نمی‌کنند.

با قدم‌هایی لرزان و اشکی که نمی‌دانم کی دوباره
به راه افتاده بود به سمت تخته می‌روم. شقایق
در قاب در با سری فروافتاده ایستاده و مامان
است که دارد حوله را روی موهای خیس می‌کشد.
برعکس تمام آن‌هایی که بیدار می‌مانند تا خواب
بد نبینند، من با اصرار می‌خواهم تا از کابوس
بیداری رها شوم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۷

هر چیزی فقط اولش سخت است؛ حتی آدم کشی.
این را فردای همان شب، مصادف با صبح امروز
فهمیدم. چیزی حدود هشت ساعت زمان لازم بود
تا دست و پایم بتوانند جسمم را مانند عروسکی
که به چند نخ آویزان است سر پا کنند؛ وقتی باز
هم توانستم لباس بپوشم، جلوی چشمان
بی حواس و آزردگی مامان لقمه‌ای نان و پنیر به
دهان بگذارم و از خانه بیرون بروم. فقط چند
ساعت اولش سخت بود. موقعی که در را با
دست‌های لرزان باز می‌کردم، وقتی از لای در
کوچه را نگاه می‌کردم، وقتی می‌دیدم ماشینی که

دیشب نتوانستم آن را به پارکینگ ببرم هنوز سالم
سر جایش ایستاده است.

همین که مطمئن شدم هیچ سیاهپوشی دنبالم
نمی‌کند و هیچ ماشین شاسی بلند سیاه رنگی
جلوی پایم نمی‌ایستد، نفسی که از ترس میان
سینه‌ام گره خورده بود راهی برای خروجش پیدا
کرد.

همه چیز عادی بود به جز توهمی که مغزم را
تسخیر کرده بود. نگاهی به پسران جوانتر
می‌اندازم و شایان را می‌بینم که مردی سیاهپوش،
یک گونی روی سرش می‌کشد. دختران سال اول
را نگاه می‌کنم و شقایق را می‌بینم که با
دست‌هایی که پشت کمرش بسته شده روی زانو

نشسته است. همه چیز عادی بود؛ فقط در طول پنج ساعت هشت بار با مامان، شش بار با شایان و پنج بار با شقایق تماس گرفته بودم تا خیالم راحت شود اتفاق غیر معمولی نیفتاده و همه به کارهای روزمره‌شان مشغولند. اگر مامان بار آخر تشر نزده بود که راستش را بگویم که چه شده، باز هم تماس می‌گرفتم. دوست نداشتم فکرشان را درگیر کنم. خودم به اندازه‌ی چند نفر درگیر بودم؛ به اندازه‌ی یک دختر فضول با موهای نارنجی، به اندازه‌ی یک کارشناس جامعه‌شناسی، به اندازه‌ی یک پلیس، به اندازه‌ی خانواده‌ای که دیشب تا صبح به دنبال دخترشان می‌گشتند و به اندازه‌ی دختری که دیشب... افکارم هم مانند جملاتم به

این نقطه که می‌رسند دچار فلجی موقت
می‌شوند. شاید هم تمارض می‌کنند تا با یادآوری
خونی که از گلوی آن دختر رو به بالا جهیده بود
بیش از این آزارشان ندهم.

در کتابخانه‌ی دانشگاه می‌نشینم تا به بهانه‌ی
مطالعه از دست بچه‌های کلاس فرار کرده باشم.
امروز نه حوصله‌ی آمار گرفتن از کسی را دارم، نه
شنیدن غیبتشان پشت سر استاد جذابیتی برایم
دارد. امروز تنهایی برایم حکم در گران را داشت.

جزوه‌ام را باز کرده و گوشه‌ی رویش گذاشته
بودم. باید یک بار دیگر فیلم دیشب را می‌دیدم و
تصمیم می‌گرفتم اما تماشای دوباره‌اش کم از
پریدن از یک دره‌ی عمیق و مرگبار نداشت. دفعه‌ی

پیش به شاخه‌ای کم جان گیر کرده بودم، این بار
یقیناً با سر در انتهای این دره سقوط می‌کردم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۸

شاکی از جای خالی جسارتی که لابه لای آجرهای
آن دیوار نیمه فرو ریخته جا گذاشته بودم، گوشه
را با پهلوی دست از روی جزوه به کنار می‌رانم و
آرزو می‌کنم کاش می‌شد افکارم را هم به همین
سادگی کنار بزنم.

خودکار را به دست می‌گیرم تا مطالبی که استاد
دانا فردا از آن‌ها کوییز خواهد گرفت را مرور کنم؛
بهترین راه بازگشت به حالت عادی، تظاهر به
فراموشی است. چشم‌هایم سطرها را دنبال می‌کند
و دستم به عادت همیشه از میان جملات جزوه،
بعضی را گلچین کرده، روی کاغذ زیر دستم
یادداشت می‌کند. تمام این کارها از روی عادت
است وگرنه مغزم دخالتی در یادداشت برداری
ندارد؛ دارد در عوالم دیگری پرسه می‌زند. در این
لحظه برایش مهم نیست چه عواملی باعث
نابرابری‌های اجتماعی می‌شوند. دوست دارد بداند
آن دختر چه صنمی با سه مرد سیاهپوش داشت؛
آن هم در یک خرابه‌ی متروک.

خودکار را روی کاغذ رها کرده و پوفی می‌کشم.
این دختر بیخ افکار و وجدانم چسبیده و به هیچ
شکلی ول کن معامله نیست. آرنجم را روی میز
می‌گذارم و با چشمانی بسته، پیشانی‌ام را به کف
دستم تکیه می‌دهم. انگشتان دست راستم
بی‌خیال خودکار و یادداشت، گوشی را لمس
می‌کنند. در تلاشد تا رمز را باز و فیلم دیشب را
پلی کنند. آرام آرام سرم را روی دستم تاب
می‌دهم. مغزم بالاخره دل از تصاویر دیشب کنده
و با صدای بلندی در سرم فریاد می‌زند "اگه
ماجرای دیشب با اون دخترای دیگه که کشته
شدن ارتباط داشت چی؟"

مغز بداخلاق‌ترین و سخت‌گیرترین آدم‌ها هم از
خودشان نمی‌ترسد. هر چه فریاد می‌زنند، می‌زنند،
می‌شکنند تا شاید مغزشان زبان به دهن بگیرد، باز
مغز حرف خودش را می‌زند که می‌زند. سرتق
است و زبان نفهم. مانند مغز من که عمری برای
کنجکاوی‌هایش تشویق شده بود و حالا داشتم از
همان خصیصه منعش می‌کردم.

با کوبیده شدن چیزی به پشتم جیغ کشیده و با
ترس از جا پریده و به پشت می‌چرخم. صدای
جیغم آنقدر بلند بوده که تمرکز همه را در کتابخانه
به هم بریزد و نگاه‌های اخم آلودشان را به سمت
من بکشد. به جای مرد سیاهپوشی که انتظار
دیدنش را دارم، ساجده است که مات و مبهوت

روبرویم ایستاده. دست‌هایم را بالا می‌آورم. به
شدت می‌لرزند. انگار در این سن دچار پارکینسون
شدیدی شده باشند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۹

از رنگ و رویم خبر ندارم اما شک ندارم این لرزش
در ندامت درون نگاهش بی‌تاثیر نیست.

- ترسیدی؟ شوخی کردم به جون ساجده.

هنوز نفسم جا نیامده که خانم وکیلی، مسئول کتابخانه با چند قدم بلند خودش را به ما می‌رساند. شیشه‌های بدون فریم مستطیلی عینکش، او را چند سال بزرگتر از چیزی که هست نشان می‌دهد. با صدای پایین و زمزمه ماندش توبیخمان می‌کند تا بفهمیم تن صدای مناسب برای این محیط کدام است.

- از شما بعیده خانم همتی. سکوت اولین قانونه کتابخونه‌ست. وقتی همچین چیز ساده‌ای رو نمی‌تونین رعایت کنین، بفرمایید بیرون.

- عذر می‌خوام.

تمام توضیحم در همین دو کلمه خلاصه می‌شود. حرفی برای زدن نداشتم. اگر می‌خواستم خودم را

توجیه کنم، باید از شب قبل شروع می‌کردم. از همانجایی که من قصد داشتم در فیلم نامه‌ی زندگی‌ام سانسورش کنم و در توضیح این سانسور بنویسم: "نامناسب برای افراد در هر گروه سنی". به جای توضیح نگاهم را به مقنعه‌اش می‌دهم. هیچ وقت خدا مرتب نبود. همیشه کج و کوله سرش می‌کرد و وقتی از لبه‌های مقنعه آن را تا می‌زد و جلو می‌کشید تا موهایش پیدا نباشد، ظاهر مضحکی به خودش می‌گرفت. همیشه این مدل مقنعه پوشیدنش باعث سر به سر گذاشتنش می‌شد، اما این بار به این فکر می‌کنم که در مسیر خانه تا دانشگاه چه ماجراهایی را پشت سر می‌گذارد که ظاهرش اینقدر آشفته می‌شود.

در مقابل نگاه تیزش سرم را پایین می اندازم.
خطاکارم و حق دارد بیرونم کند. ساجده به جای
من شروع به عذرخواهی از خانم وکیلی می کند.

- ببخشید، تقصیر من شد. دیگه تکرار نمی شه.
بی صدا می شینیم همین جا.

گوشی را داخل جیبم انداخته و جزوه را تا
می زنم. ولوم صدایم در حد زمزمه ای ضعیف است
که حتم دارم خود خانم وکیلی هم نیمی از حرفم
را لب خوانی می کند.

- بریم ساجده. بازم عذر می خوام خانم وکیلی.
حواسم نبود.

کارت هایمان را پس گرفته و از کتابخانه بیرون
می رویم. میل عجیبی برای تماس دوباره با مامان

دارم. دلم شور می زند. شایان هم بار آخر از ترس
اینکه ناظم متوجه گوشی بردنش به مدرسه
بشود، با فحشی آبدار گوشی را رویم قطع کرده
بود. شقایق هم که این ساعت کلاسی ندارد و باید
خانه، پیش مامان باشد. زنگ زدن به او،
مساویست با زنگ زدن به خود مامان و فعال
کردن سنسورهایی که شک دارم تا این ساعت
روشن نشده باشند.

#سایه های_مست

#پارت_۳۰

داخل حیاط روی نیمکت‌های سیمانی که از سرما
یخ کرده‌اند می‌نشینیم. ساجده دستکش‌های چرم
زرشکی رنگش را در می‌آورد و به طرف من
می‌گرددشان. دستکش‌ها را روی زانویم می‌گذارم
و نمی‌پوشم. از دیشب دچار یک بیماری نوظهور
روانی شده‌ام؛ ذهنم هر تنی از رنگ قرمز را با
خون و خشونت پیوند می‌زند.

نگاهم به دستکش‌ها را می‌بیند. دست روی
دستان منجمدم می‌گذارد و خودش سعی می‌کند
دستکش‌ها را به انگشتان رنگ پریده‌ام بپوشاند.

- بپوش دیگه یخ کرده دستات! چت شده امروز؟
از صبح یا نیستی یا هی تو خودتی. بابا بکش
بیرون از این مقاله‌ی کوفتی. نمره‌تو گرفتی دیگه.

چیه اینقدر درگیرش شدی؟ با یه مقاله کرسی
استاد خزایی رو که به تو نمیدن!

کاش تمام دردم همین مقاله بود. کاش جای
ساجده بودم و نهایت دغدغه‌ام کج نشدن بالای
مقنعه‌ام در اثر سفتی کش چادر بود و نهایت دل
مشغولی‌ام، حسادت به این که عکس‌های من از
عکس‌های او زیباتر شده‌اند.

من سکوت می‌کنم و ساجده ادامه می‌دهد.

- سجاد با مدیر یکی از این کمپای ترک اعتیاد
دوست شده. می‌گه این مرکز امن‌تر از خیابونن.

یه روز با مدیرش هماهنگ می‌کنه، تو برو
پرسشنامه‌هاتو همونجا پر کن. تو یه روز حداقل با

بیست سی نفر می‌تونن حرف بزنی بدون این که
نگران باشی!

ظاهرا طالع من روی مدار نحس است که زمان با
من سر ناسازگاری گذاشته؛ یا دیر می‌رسم یا
بدموقع.

سری به تایید تکان می‌دهم. فکر خوبی‌ست اما
کاش سجاد این پیشنهاد را دیروز همین موقع به
من داده بود. اگر سجاد دیروز گفته بود آن وقت از
رفتن به آن پارک منصرف می‌شدم، در خیابان‌ها
راهم را گم نمی‌کردم و گذارم به آن خرابه
نمی‌افتاد. قطعات دومینوی دیشب طوری چیده

شده بودند که آن لحظه من را به آن صحنه
بکشانند.

با سقلمه‌ای که ساجده به پهلویم می‌زند به خودم
می‌آیم.

- واسه کی دارم روضه می‌خونم؟ می‌گم به سجاد
بگم حرف بزنه با یارو؟

- بهش بگو. نصف پرسشنامه‌ها رو دیروز پر کردم.
مونده نصفش.

تنه‌اش را بیشتر به سمت من می‌چرخاند. با این
حرکت چادرش زیرش مانده و مقنعه‌اش را رو به
عقب می‌کشد و موهای سیاهش پیدا می‌شود. با

چشمانی گرد شده و لحنی سرزنشگر به جای
پرسیدن، جملات خبری‌اش را با تنی رو به بالا

می‌گوید تا حالتی پرسشی به آن‌ها داده باشد.
اصلا وقتی جواب مشخص است چه حاجتی به
سوال؟

- بالاخره کار خودتو کردی؟! آخرش رفتی قاتی
این کارتن خوابا؟ نگفتی اینا خیلی وقته زن من
ندیدن، می‌گیرن یه بلایی سرت میارن؟! عقم
داری تو؟

دستکش‌هایش در همین چند دقیقه رسالت خود را
انجام داده و انگشتانم را از یخ زدن نجات
داده‌اند. اما رنگ قرمزشان روی دستانم را
نمی‌توانم بیش از این تحمل کنم. بی‌توجه به
اعتراضش دستکش‌ها را درآورده و به سمتش
می‌گیرم. فعلا توان پردازش دیشب را ندارم و

چاره را در عادی نشان دادن وضعیت می بینم تا
ذهن خودم را فریب بدهم.

- خودت سردت می شه... چیزی نشد، می بینی که
سر و مر و گنده روبروت نشستم. بادمجون بم
آفت نداره.

رویش را برمی گرداند تا ناراحتی اش را به رویم
بیاورد.

- خودت که حالت نیست از چه خطری برگشتی!
چی بگم نمی دونم. خدا یه عقلی به تو بده، یه
پولی به من. پاشو بریم خونه.

او بلند می شود اما من همچنان سرجایم نشسته ام.
در حقیقت پاهایم نای تکان خوردن ندارند و برای
کم جانی شان، سرما را بهانه کرده اند.

- کجا بریم؟ یه کم دیگه بشین، الان دانا می‌ره سر کلاس ما هم باید بریم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۱

موهایش را دوباره زیر مقنعه می‌فرستد و چادرش را مرتب می‌کند.

- عاشقیا. مگه هفته‌ی پیش نگفت امروز نمیاد؟
فرجه‌ی امتحاناست. پاشو که از هفته‌ی دیگه
دهنمون صافه.

آنقدر فکرم مشغول بود که کاملاً از یاد برده بودم.
به زور پاهایم را به حرکت وامی دارم. می‌خواهم
کوله‌ام را روی دوش بیاندازم که ساجده با حرفش
متوقفم می‌کند.

- یه فکری دارم سایه. چند تا از آنکتا رو بده،
سجاده بده به اون مدیره که گفتم خودش تو
مرکز پرشون کنه. هان؟ اینطوری دیگه نمی‌خواد
خودتم بری باهاشون روبرو شی.
لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم.

- نیکی و پرسش؟ به سجاد بگو همه شو پر کنه
یه ناهار مهمون منه.

زانویم را بالا می آورم و کوله را رویش می گذارم.
پرسشنامه ها را بیرون می کشم و با همان کاور
شفافی که در آن قرار گرفته اند به ساجده
می دهمشان. نگاهی اجمالی به پرسشنامه ها
انداخته و آن ها را لای کلاسورش می گذارد.

- قدر منو نمی دونی که. یه پرسشنامه واسه ت
زدم، خدا. یه جوری آمادهش کردم هیشکی
نمی تونه ازشون سوءاستفاده کنه. هم آرم دانشگاه
تو همه ی صفحه هاشه، هم اسم خودت پایین
همه ی صفحه ها. اصلا رزومه ایه واسه خودش.

الانم که دارم واسه ت پرشون می‌کنم. یه هلو
پوست گرفتم تو بندازی تو گلو حالشو ببری.

هنوز دو قدم نرفته‌ایم که مغزم تازه تازه تکه‌های
پازل را کنار هم می‌چیند تا به یک "وای" بلند
برسد. از صدای وای گفتم ساجده با تعجب
می‌ایستد. در جواب "چی شد؟" گفتنش، تنها با
وحشت نگاهش می‌کنم. من دو برگ از این
پرسشنامه‌ها را پای دیوار جا گذاشته بودم. هیچ
آدرسی دقیق‌تر از این نمی‌توانستم به قاتلان
سیاهپوش دیشب داده باشم. پاهایم بلافاصله شل
می‌شوند و اگر ساجده کلاسورش را رها نمی‌کرد تا
بازویم را بچسبد، مطمئناً زمین می‌خوردم. حماقت

که شاخ و دم نداشت. من جان خودم و عزیزانم را
به سخره گرفته بودم.

ساجده کمک می‌کند تا روی نیمکتی که نزدیکمان
بود بنشینم. سرمای نیمکت این بار مانند تیری از
سد لباس‌هایم عبور کرده و تا مغز استخوانم
پیشروی می‌کند. دوست دارم مثل دیشب که
پشت فرمان بودم روی سرم بکوبم. نهایت
امیدواری‌ام این بود که آن‌ها با عجله دنبالم آمده
و جایی که در آن نشسته بودم را ندیده باشند.
متوجه پلاستیک‌های سفید رنگ غذا نشده باشند
یا اینکه قبل از رسیدنشان، باد کاغذهای
پرسشنامه را جا به جا کرده باشد؛ احتمالات
ضعیف و احمقانه‌ای که خودم هم نمی‌توانم

احتمالی بیش از یک درصد برای وقوعشان در نظر بگیرم.

- خوبین دخترا؟! چی شده سایه خانوم؟
ساجده کم بود، حالا باید به حمیدرضا که با
نگرانی بالای سرم ایستاده بود هم جواب پس
می‌دادم. اگر دو ماه پیش بود، خبر از رابطه‌ی او و
مانیا نداشتم و خودم در چنین شرایطی قرار
می‌گرفتم، قطعاً خجالت را کنار گذاشته و از او
می‌خواستم تا دستانم را بگیرد. شاید حتی پا را
فراتر گذاشته و سر روی بازویش می‌گذاشتم تا از
او حس امنیت بگیرم. اما الان تنها می‌توانم از او
هم دلخور باشم. هر چند تقصیری ندارد، اما از

درون که می‌توانم او را بابت پارکی که معرفی کرده بود شماتت کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۲

جانی برای مخالفت ندارم. خصوصا که صبح ماشین را به پارکینگ برده و به خیال خودم پنهان کرده بودم. او که اصرار می‌کند ساجده با دیدن حال من تشکر کرده و کمک می‌کند به سمت ماشین حمیدرضا برویم. خیابان‌ها در این ساعت

خلوت‌ترند. حمیدرضا هم سرعت نسبتاً بالایی دارد. انگار فقط می‌خواهد ما را برساند و برود. وقتی ساجده پیاده می‌شود، منتظرم من را هم سر همان کوچه‌ی قبلی پیاده کند اما اولین دوربرگردان سر‌راهش را دور می‌زند و برمی‌گردد. - آقای مشکات از این طرف باید می‌رفتین. نگاهی به آینه بغلش می‌اندازد و کمی سرعت می‌گیرد.

- می‌ریم پیش مانیا. دیشب تا صبح من و مانیا از نگرانی نخوابیدیم. صد بار زنگ زدیم جواب ندادی، الانم این حال و روزته. نخواستم جلوی خانوم مولایی بپرسم. معلوم بود چیزی نمی‌دونه. البته من خودم یه حدسای ناخوشایندی می‌زنم که

حتی نمی‌خوام به زبون بیارمشون. اصرار نمی‌کنم
به من بگی. بریم پیش مانیا شاید به اون بگی چرا
امروز اینقدر داغونی.

نوک بینی‌ام تیر می‌کشد و کاسه‌ی چشمانم خیلی
سریع پر می‌شود. اگر وقت دیگری بود چشمانم را
گشاد می‌کردم تا اشک را در خودشان حبس کنند،
اما از دیشب اختیاری روی بارشش نداشتم. اگر
اختیاری هم بود، نهایت روی یکی دو قطره‌ی اول
بود.

از دیشب صد بار مرده و دوباره زنده شده بودم.
حالا که کسی حدسی در چنته داشت و نگرانم
بود، وقتش است کمی از این بار را روی شانه‌های

او بگذارم. بدون این که چشم از نیمرخ جدی‌اش
بگیرم می‌گویم:

- دیشب تو اون خرابه دیدمشون. کشتن دختره
رو.

پایش را به ضرب روی ترمز کوبیده و با چشمانی
گرد شده سرش را رو به من می‌گرداند. دهانش
هم مانند چشمانش باز مانده. صدای بوق ممتد
ماشین‌های پشت سرمان که به توقف یکباره و
خطرناکش معترض شده‌اند، کم از بد و بیراه
ندارد. یک لحظه انگار که به خودش می‌آید.
دستش را از آینه بلند می‌کند تا از ماشین عقبی
عذرخواهی کند. بلافاصله ماشین را به حاشیه‌ی

خیابان می کشاند و دوباره متوقف می شود. این
بار با جدیت رو به من برمی گردد تا مطمئن شود
درست شنیده است.

- چی می گی؟ کی رو کشتن؟ کیا؟
آب بینی ام را بالا می کشم و با آستینی که پشت
دستم کشیده ام زیر چشمم را پاک می کنم. همان
یک قطره اشک اول کافی بود تا راه را برای اشکی
که مثل یک رود باریک روی صورتم روان شده باز
کند.

- می ترسم. عین سگ می ترسم. اگه پیدام کنن
چی؟ دو تا از پرسشنامه هام اونجا جا موند.
عصبی می شود و صدایش را کمی بالا می برد.

- مثل آدم حرف می‌زنی ببینم چی شده یا نه؟ از
اولش بگو. کجا؟ کیا؟

صدای بلندش من را به حق حق می‌اندازد. اگر
جواب پس دادن به حمیدرضای هفت پشت غریبه
اینقدر سخت باشد، به مامان چه بگویم؟ چطور
بگویم که ممکن است جان او، شقایق و شایان را
به خطری جدی انداخته باشم. چگونه توضیح
بدهم که در مورد لحظه به لحظه‌ی دیشب، حتی
قبل از وقوعش دروغ بافته‌ام؟
با حق حق می‌نالم:

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۳

- دیشب راهمو گم کردم. رسیدم به یه خیابون خلوت. یه خرابه توش بود. یه سایه دیدم رو دیوار، پیاده شدم ببینم چیه. گفتم... گفتم شاید اونجام کارتن خوابا می مونن. گفتم دو تا سوال هم از اونا می پرسم و تمام.

چشمانش که ریز می شود، سرم را پایین می اندازم تا سرزنش و تاسف را در چشمانش نبینم. من در این لحظه به امنیت نیاز داشتم، به این که کسی اطمینان بدهد اتفاقی نخواهد افتاد. نه این که صدای نفس های عصبی حمیدرضا ترس بیشتری به جانم بیاندازد.

- یهو دیدم یه صدایی میاد. یواشکی نگاه کردم.
یه دختر بود و سه تا مرد. دستای دختره رو بسته
بودن. معلوم بود دارن یه بلایی سرش میارن.
کنجکاو شدم فیلمشونو گرفتم. همین که دیدم
دختره رو کشتن فرار کردم.

سرش را میان دستانش می‌گیرد و "وای" بلندی
می‌گوید. چقدر بسامد این کلمه‌ی منحوس در این
دو روز بالا رفته بود. چند لحظه در این حالت
می‌ماند، بعد با دست محکم روی فرمان می‌کوبد.

- تقصیر من شد. من که می‌دونستم کله خرابی
چرا بهت آدرس دادم؟ رفتی اونجا کارت تموم شد،
تو خرابه‌ای که نمی‌شناختی چرا سرک کشیدی؟
چرا تنهایی رفتی اصلا؟ مگه صد بار نگفتم تنها

نرو؟ مگه مانیا همین دیروز غروب بهت زنگ نزد،
خواهش نکرد با کسی بری؟ وای وای وای...

- قرار بود مسعود بیاد. نشد.

سرش را به تاسف تکان می دهد و صدایش را بالا
می برد.

- زنگ می زدی به خودم. زنگ می زدی به یکی
دیگه. این همه آدم.

سرم را پایین می اندازم. من دیشب حماقت کرده
بودم اما چه می رفتم و چه نمی رفتم، تاثیری در
اتفاقی که برای آن دختر افتاد نداشت. آن ها که از
حضور من در آن خرابه اطلاع نداشتند. اما اگر سر
و صدایی به راه می انداختم و بعد فرار می کردم،
شاید باعث می شد دختر را رها کنند و به دنبال

من بپایند. شاید می توانستم به آن دختر کمک کنم.

فکری که به ذهنم می رسد را زمزمه می کنم.

- اگه دختره هنوز زنده باشه چی؟

ساعدهش را روی فرمان می گذارد و کامل به طرف

من می چرخد. سنگینی نگاهش باعث می شود

سرم را کمی بالا بیاورم. نگاهش میان چشمانم

می رود و می آید و ابروهایش به هم نزدیک

شده اند. با ناباوری می پرسد:

- یعنی الانم می خوای بری ببینی دختره زنده ست

یا نه؟ می خوای مطمئن شی اگه ندیدنت، حتما

بشناسنت؟

- می گی چی کار کنم؟ وانمود کنم هیچی ندیدم؟

چشم‌هایم را برای لحظه‌ای می‌بندم و دوباره
لحظه‌ی پایین آمدن چاقو جلوی چشمانم ظاهر
می‌شود. پشیمان از فرصتی که برای تجسم به
پلک‌هایم داده‌ام می‌نالم:

- از دیشب ترس از یه ور، عذاب وجدان از یه ور.
اگه سر و صدا راه می‌نداختم، اگه زود زنگ
می‌زدم به پلیس شاید می‌شد یه کاری کرد.

حمیدرضا عصبی دنده را جا می‌زند. از داخل آینه
نگاهی به سمت چپش می‌اندازد و به راه می‌افتد.

- دیوونه‌تر از چیزی هستی که فکر می‌کردم.
همین الان می‌ری خونه‌تون. یادت می‌ره چی
دیدي. اونا هم کارشونو کردن رفتن. مطمئن باش
می‌خواستن پیدات کنن اصلا نمی‌داشتن از

دستشون در بری. روزی صد تا از این اتفاقا اینور
و اونور می افته. فکر کردی هیشکی هیچی
نمی بینه؟ نه دختر خانوم. هیشکی مثل تو خودشو
قاتی هر چیزی نمی کنه تا به خطر بیافته. می بینه
ولی می ره پی کار خودش.

صریح تر از این نمی توانست فضولی ام را به رویم
بیاورد. صفتی نبود که با آن غریبه باشم و ناراحتم
کند. اما اصرار به بی تفاوتی و پنهان کاری... از
شخصیت حمیدرضا انتظار چنین حرفی را
نداشتم. انتظار داشتم خودش من را به
نزدیک ترین پاسگاه پلیس ببرد تا هر آنچه دیده ام
را مو به مو تعریف کنم.

همین چند دقیقه توقف کنار خیابان، ما را مهمان
ترافیکی کرد که تازه تازه داشت شروع می‌شد و
فرستی به ما داد تا باقی راه اخم‌هایمان را به رخ
همدیگر بکشیم و سکوتمان به دوئل با دیگری
برخیزد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۴

این ما نیستیم که احساساتمان را مدیریت
می‌کنیم، بلکه آن‌ها هستند که با اولین کوتاه
آمدنمان، افسار ما را به دست می‌گیرند. احساسات

آنقدر قوی هستند که اگر بخواهند می‌توانند خیلی
راحت آدمیزاد را بازی بدهند؛ مانند تویی او را از
یک حس به حس دیگر پرتاب کنند، او را بالا
بکشند و پایین بیاورند، قدرت و یا ضعف را به او
هدیه بدهند... کاری که داشتند با من می‌کردند!
در سه روز گذشته که چیز غیر معمولی ندیدم
خیالم تا حدودی راحت شد که کسی من را ندیده
و دنبال نکرده است. ترس فشار پایش را روی
عصب‌هایم کم کرده و به جایش، عذاب وجدان با
من بازی چشم در چشم به راه انداخته بود. قرار
بود کسی که زودتر پلک می‌زند بازنده باشد و من
تند و تند پلک می‌زدم؛ پلک می‌زدم چون روی نگاه

کردن در چشمان وجدانم را نداشتم. برای کم شدن
شرمندی‌ام زمان می‌خریدم.

صدای زنگ گوشی شقایق بلند می‌شود. خیلی کم
پیش می‌آید که گوشی را از خودش جدا کند اما
بعد از اولتیماتوم مامان، سعی می‌کرد لاقط جلوی
چشم مامان مراعات کند. سرم را به سمت تختش
می‌چرخانم. پتوی یاسی رنگش را مرتب روی
تخت انداخته و گوشی را جایی نزدیک بالشتش
رها کرده. خودش در اتاق نیست اما من برخلاف
همیشه اشتیاق ندارم که از این فرصت طلایی
استفاده و گوشی‌اش را زیر و رو کنم.

سرم را به دیوار تکیه داده و پتوی قهوه‌ای رنگم را
محکمتر دور پاهایم می‌پیچم. هنوز لرز در جان

پاهایم است. انگار تمام قدرتش را در همان پریدن
از روی جوب و دویدن تا ماشین خرج کرده و حالا
ناتوان مانده بود. سه روز بود که به جای آن
قدرت، دردی ریز و موزی به استخوان‌هایش
چسبیده بود.

تمام تلاشم برای بی تفاوتی است اما نمی‌شود. فکر
به اینکه شاید دخترک چند ساعت بعد جان داده
باشد، جنازه‌اش هنوز در آن خرابه باشد، سگ‌های
خیابانی به سراغ جسدش رفته باشند یا حتی
تصور اضطرابی که بی خبری به جان خانواده‌اش
انداخته بود دیوانه‌ام می‌کرد. ماما یک عکس از
شقایق دیده بود و حال و روزش این بود. آن هم
عکس رابطه‌ای که تقریباً از آن باخبر بود ولی

سعی داشت خودش را گول بزند. سعی داشت
علاقه‌ی دخترش به پسر خواهرشوهرش را باور
نکند، همین! بیچاره کس و کاری که جنازه‌ی
دخترشان را دیده‌اند یا خواهند دید. دوست ندارم
به جایشان باشم. حتی نمی‌خواهم به این فکر کنم
که این اتفاق برای یکی از دورترین اقوامان هم
بیفتد چه برسد به تجربه کردنش.

حمیدرضا قبل از پیاده شدن تاکید کرده بود هر
آنچه دیده‌ام را فراموش کنم و دنبال دردرس
نباشم. نیاز به توضیح بیشتری نبود. خودم هم
می‌دانستم که رفتن و افشای آنچه شاهدش بودم،
مساوی‌ست با حضور در کلانتری و آگاهی و
دادگاه؛ جاهایی که پای خانواده‌مان هرگز به

آنجاها باز نشده. مساوی ست با ایجاد تنش های
جدید برای مامان که روح و روانش هنوز بحران
فوت بابا را پشت سر نگذاشته. مساوی ست با
شناساندن خودم، با فرض این که قاتل واقعا من را
ندیده باشد و در پی آن ایجاد خطر برای
اطرافیانم.

در این سه روز هر وقت خودم را دلداری می دادم،
یادآوری پرسشنامه ها، خوش بینی ام را دود
می کرد و به هوا می فرستاد. حمیدرضا اصرار
داشت چند روزی حواسم به رفت و آمدم باشد تا
مطمئن شوم شناسایی ام نخواهند کرد. اصرار
داشت آن ها هم بعید است دنبال دردسر دیگری
باشند و اگر چون در لانه شان نکنم، نیششان از من

دور خواهند ماند. من هم قصد چنین کاری را
داشتم. حتی اگر وجدانم هر چند ثانیه یک بار
زنگ‌های هشدار را به صدا درمی‌آورد و هر چه از
کارما و قانون انعکاس می‌دانست برایم دوره
می‌کرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۵

صدای دوباره‌ی گوشی شقایق افکارم را مثل
پنبه‌ی حلاجی شده تکه و پاره می‌کند. به جای
بلند شدن، سرم را روی زانوهایم می‌گذارم و اجازه

می‌دهم فرد پشت خط آنقدر منتظر بماند تا صدای
بوق اشغال در گوشش پیچد. بعید است این آدم
پیگیر کسی به جز محمد باشد. حتما شقایق بابت
بی‌احتیاطی‌اش قهر کرده و حالا محمد در حال
نازکشی است. سناریویی تکراری که هر چند هفته
یک بار با دلایل ریز و درشت تکرار می‌شود و هیچ
کدامشان هم از این خاله بازی خسته نمی‌شوند.
نازکشی محمد فقط شقایق را به ناز کردن بیشتر
مشتاق می‌کند.

صدای گوشی قطع نشده دوباره شروع به زنگ
زدن می‌کند. نچی می‌کنم. غروب‌های جمعه کم

کسل کننده‌اند، زنگ این گوشی هم دارد ته
مانده‌های اعصابم را به یغما می‌برد.

شقایق مثل این که تازه متوجه صدای گوشی شده
باشد، بدون در زدن و با عجله وارد اتاق می‌شود.
با لب‌هایی جمع شده گوشی را از روی تخت
برمی‌دارد. صدایش را قطع می‌کند. پیش از
نشستنش انگار که چیزی یادش آمده باشد، با
تعجب رو به من می‌چرخد و چشمان درشتش را
گردتر می‌کند.

- یه چیزیت می‌شه ها سایه! یعنی الان باور کنم
گوشیم تو اتاق جا مونده، دوبارم زنگ خورده ولی
تو نرفتی سر وقتش؟

چپ چپ نگاهش می‌کنم.

- گوشى تو چه ربطى به من داره؟ فضولم مگه؟
همانطور با تعجب جوابم را مى دهد.

- كم نه.

صداقتش چشم غره ام را در پى دارد. گوشى اش
كه دوباره زنگ مى زند معترض مى شوم. دوست
ندارم نه خودش در اتاق باشد و حرافى كند، نه
گوشى اش را جا بگذارد كه بغل گوش من يك بند
زنگ بزند.

- جواب بده اون ماس ماسكو ديگه سرم رفت.
جوابم نمى دى بهش بگو زنگ نزنه.

با نگاهى كه هنوز مبهوت است به بالكن مى رود و
در را پشت سرش تا نيمه مى بندد. بى اراده به در
اتاق نگاه مى كنم. خدا خدا مى كنم به سر مامان

نزند که مچ شقایق را بگیرد. چون حوصله‌ی یک
بحث جدید را ندارم.

یک ریز اما با ولومی پایین حرف می‌زند. هر چند
نصفه و نیمه، اما متوجه حرف‌هایش می‌شوم.
همانطور که فکرش را می‌کردم با محمد قهر کرده
است که به او مهلت توضیح نمی‌دهد. جالب است
که محمد در برابر این لحن تند شقایق همیشه خلع
سلاح است. حالا یا شقایق خوب بلد است از ابزار
زبان‌ش استفاده کند یا دیوار محمد زیادی کوتاه
است.

این بار گوش تیز نمی‌کنم. به حال خودشان
می‌گذارم‌شان. شاید محمد از نظر من بچه ننه
باشد اما نمی‌شود احساسشان به هم را نادیده

گرفت. با تمام مخالفتم به خودم اجازه‌ی ایستادن
در برابرشان را نمی‌دهم. شاید این حس را هیچ
وقت و در جای دیگری تجربه نکنند. لااقل
احساسشان دوطرفه است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۶

مکالمه‌شان را زیاد کش نمی‌دهد و به اتاق
برمی‌گردد. روشن شدن صفحه‌ی گوشی که همان
اول روی تخت پرتابش کرده بود نشان می‌دهد
سایلنتش کرده اما محمد دست بردار نیست.
موهای تیره‌اش را جلوی آینه‌ی دراور بالای سرش

جمع می‌کند و با یک کش گلدار، یک دم اسبی
محکم می‌بندد. در انتها طوری دم اسبی‌اش را از
دو طرف می‌کشد که به جای او ریشه‌ی موهای من
درد می‌گیرد. صدایم بیش از این نمی‌تواند خودش
را در حصار بی‌تفاوتی نگه دارد.

- کندی موها تو. بعد به من می‌گی چته؟ ماما
صد بار نگفت با این لباسای جذب تو بالکن نری؟
از داخل آینه نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و خط
چشم را برمی‌دارد تا خطش را تمدید کند. کمی
صدایم را نرم‌تر می‌کنم.

- چی می‌گفت محمد؟ آشتی نکردی باهاش؟

با خشم به سمت من برمی‌گردد. انگار حرف‌هایی

که به محمد گفته بود دلش را خنک نکرده که

ادامه‌ی حرف‌هایش را در صورت من می‌کوبد.

- چی می‌خواد بگه؟ الدنگ.

دهانش را با حرص کج می‌کند و صدایش را تغییر

می‌دهد.

- مامان بی‌اجازه رفته سر گوشیم! خرس گنده از

یه گوشی و چار تا دونه عکس نمی‌تونه نگهداری

کنه.

حرفش نیاز به یک جمله‌ی وابسته دارد تا بار

معنایی‌اش کامل شود. آن جمله را من به زبان

می‌آورم.

- اونوقت می‌خواد زن نگه داره؟

جوابی ندارد. لب‌هایش را به هم چفت می‌کند تا
جلوی لرزش چانه‌اش را بگیرد و رو به آینه
برمی‌گردد. تمرکز کافی برای کشیدن دنباله‌ی خط
چشمش ندارد. از خیرش می‌گذرد و روی تختش،
روبروی من می‌نشیند.

- هیچ کدومتون نمی‌فهمین ما رو. نه مامان، نه
عمه فرزانه، نه حتی تو. فقط سنگ جلو پامون
می‌ندازین. بقیه اینقدر مخالفت نکنن، مرض
نداریم هی با هم دعوا کنیم که.

حالت نشستنم را تغییر می‌دهم و پتو را کمی
پایین می‌کشم. چند لحظه نگاهش می‌کنم. شقایق
واقعا زیباست! محمد حق دارد دل بسته‌ی او باشد
اما درکش از زندگی و دنیای بیرون به اندازه‌ی یک

دختر چهارده ساله هم نیست. زیبایی اش از بچگی
او را به کانون توجه خانواده و فامیل تبدیل کرده
و هنوز هم که هنوز است خودش را در قالب همان
دختر بچه ای می بیند که هر چه بخواهد، بقیه
برایش فراهم می کنند و خودش مسئولیت هیچ
چیزی را به عهده نمی گیرد.

- الان مشکل تو با محمده یا با بقیه؟ ما گفتیم
برین خونه مجردی مردم، جیک تو جیک هم عکس
بندازین، بعدشم عکساتون بیفته دست مامان؟
اونی که یه غلطی می کنه لااقل باید وجودشو
داشته باشه پاش وایسته. نه تو، نه محمد هنوز
انقدر بزرگ نشدین که مسئولیت یه کار ساده رو
گردن بگیرین. اون می گه تقصیر عمه فرزانه ست،

تو می‌گی تقصیر محمده. خوب بابا یه نگاه هم به
خونواده‌هاتون بندازین، ببینین حد و حدودتون
کجاست.

- چارتا کتاب جامعه‌شناسی خونده، واسه من
می‌ره بالا منبر.

تقریبا تمام جوان‌های معتادی که با آن‌ها صحبت
کرده بودم نظری مشابه در مورد خانواده‌هایشان
داشتند. هیچ کدام حوصله‌ی انتقاد یا نصیحت
بقیه را نداشتند و فقط دوست داشتند میدان را
خالی کنند.

#سایه‌های_مست

- رو منبر نرفتم. دارم می گم اشتباه از خودتون بود. هی نندازین گردن بقیه. شقایق خانوم! فردا محمد جا بزنه، تو می خوای چی کار کنی؟ اومدیم با یکی دیگه ازدواج کردی، طرف شانسی این عکساتو دید. چی می خوای بگی؟

با غیظ از روی تخت بلند می شود. بدون این که جوابی بدهد اتاق را ترک می کند و با جواب پس ندادنش چند علامت سوال جدید در ذهن من به جا می گذارد. به این احوال شقایق عادت ندارم اما آرامم می کند.

این روزها بیشتر از همه‌ی روزهای دیگر عمرم
نگرانم و برای شعله‌ور کردن این نگرانی دنبال
کوچکترین بهانه‌ها می‌گردم. کاش این قهر چند
روز دیگر طول بکشد و شقایق باز هم در خانه
بماند. کاش می‌شد به بهانه‌ای شایان را هم در
خانه نگه داشت. حتی مامان را هم. اصلاً وقتی
دایی کارگاه بابا را می‌چرخاند و در پایان هر ماه
سهم ما را به حساب مامان می‌ریزد، چه دلیلی
دارد که خود مامان هر روز چند ساعتی را به
کارگاه برود؟ "خودم باید بالا سر کارم و ایسم"
دیگر چه صیغه‌ایست؟ از بوی روغن چرخ لذت
می‌برد یا ریزه‌های نخ و پارچه‌ای که در هوا
پخشند؟

سرم را تکان می‌دهم تا فکری را که بی‌اجازه
آمده و به سرعت داشتند شاخ و برگ می‌گرفتند
دور بریزم. خودم را روی بالشت رها می‌کنم.
پتویی که امروز عضوی از بدنم شده را تا بالای
سرم می‌کشم. فقط کافی‌ست چند روز دیگر بگذرد
که خیالم راحت شود آب‌ها از آسیاب افتاده‌اند.
ویبره‌ی گوشی شقایق روی تخت صدای بدی
ایجاد می‌کند. دلم برای محمد می‌سوزد و همین
ترحم، دوباره خانواده‌ی آن دختر را جلوی چشمانم
می‌آورد. خانواده‌ای که نه دیده‌ام، نه می‌دانم اصلاً
وجود دارند یا نه. اما ناراحتی بابت حالی که
ممکن است داشته باشند آنقدر قدرت دارد که

حتی ترس را هم کنار زده و عرض اندام کند. اگر
زبانم لال شقایق جای آن دختر...

با این فکر انگار که لحظه‌ای برق به تنم وصل شده
باشد از جا می‌پریم و "خدا نکنه" ای می‌گوییم.
گوشی را از زیر بالش بیرون می‌کشم. یک بار
دیگر جسارتم را جمع کرده و فیلم آن شب را پلی
می‌کنم. با وجود اینکه ثانیه به ثانیه‌اش در ذهنم
حک شده، باز هم لحظه‌ی فرود آمدن چاقو، دستم
را روی دهانم گذاشته و هین می‌گوییم. باز هم
شانه‌هایم بالا می‌پرد و دوباره ترس آن شب برایم
زنده می‌شود.

حمیدرضا و محافظه کاری‌هایش را به کناری
می‌گذارم. اصلا همین محافظه کاری و کلاه خود

را سفت چسبیدنش او را از چشمم انداخته است.
این مرد با این نگاه یخ زده و این دستان آلوده،
حق آزادانه چرخیدن در شهر را ندارد. کسی که
اینقدر راحت جان بگیرد، نه اولین بارش است و
نه اگر آزاد بماند آخرین بارش خواهد بود. به
خاطر خودم، به خاطر شقایق و به خاطر هر دختر
دیگری که ممکن است به دست او سلاخی شوند
باید قدمی بردارم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۸

جلوی مقنعه‌ام را از شب قبل کوک زده بودم تا کمی تنگ‌تر شود. نگران بودم شل بودن مقنعه‌ام و پریشانی موهایم که به لطف رنگشان بیشتر از حالت معمول در چشم بودند، تذکری بگیرم. فیلم آن شب را چند بار دیگر دیده و آن را به رم گوشی انتقال داده بودم. حتی یک کپی از آن را برای احتیاط در لپ‌تاپم ریخته بودم. تقریباً همه چیز برای رفتن به کلانتری آماده بود؛ همه چیز به جز دلی که به شدت شور می‌زد و سعی داشتم نادیده‌اش بگیرم.

مامان صبح زود شقایق را به کارگاه برده بود. به خیالش با متصل نگه داشتن شقایق به خودش، می‌تواند ارتباط او با محمد را کنترل کند. نمی‌شد

به مامان بگویم که دیشب شقایق سرش را زیر
پتو پنهان کرده و با تصور خواب بودن من با
محمد حرف می‌زد. اصرارهای محمد بالاخره
کارساز افتاده و مکالمه‌شان باز رنگ عشق‌بازی
گرفته بود.

شایان هم بر خلاف همیشه این بار سحرخیز بود.
بدون این که غر بزند، صبح زود لباس پوشیده و
به مدرسه رفته بود. آخرین کسی بودم که از خانه
خارج می‌شدم. از سکوت خانه استفاده کرده و
جلوی آینه می‌روم. می‌خواهم تمرینی برای حرف
زدن داشته باشم اما هر چه فکر می‌کنم نمی‌دانم
باید از کجا شروع کنم. دست آخر به مرتب کردن
مقنعه‌ام اکتفا کرده و کاپشنم را می‌پوشم.

کلاس‌های سنگین امروز نمی‌توانست دلیلی برای
نرفتنم به کلانتری باشد. دنبال زمان خریدن هم
نبودم. به خودم قبولانده بودم که دست تقدیر من
را پای آن دیوار کشانده تا خون آن دختر روی
زمین نماند. حالا فقط باید می‌رفتم و کارم را تمام
می‌کردم.

پیش از اینکه از خانه بیرون بیایم، از پنجره
نگاهی به خیابان می‌انداختم. پسر آقای صادقی،
همسایه‌ی طبقه‌ی بالایی‌مان در حال پارک کردن
ماشین جدیدش در خیابان است. پوزخندی
می‌زنم؛ هفته‌ی پیش دو ساعت تمام سرمای بالکن
را به جان خریدم تا بفهمم دعوايش با آقای

صادقی سرچیست. صدایش را روی سرش
انداخته و به پدرش می‌گفت که قرض بالا آورده
است و حالا با یک ماشین جدید به خانه آمده
است. پرده را می‌اندازم. دسته کلیدم را برمی‌دارم
و از خانه بیرون می‌زنم.

همان دیشب تصمیم را گرفتم. قرار نبود امروز به
دانشگاه بروم. مقصدم مشخص بود؛ پایگاهی با
چند مامور و چند سرباز که فرم متحد الشکلی به
تن دارند. قرار است اینجا به داد دیده‌هایم برسند.

آدم‌ها با سرعت و کلافگی می‌آیند و می‌روند.
نیمه‌ی کنجکاو ذهنم گوشه‌ای نشسته و دارد به
چرایی حضور این افراد در کلانتری فکر می‌کند.
به این که چه عاملی باعث شده از خواب ناز، از

کسب و کار بزنند و روزشان را با اینجا آغاز کنند.
جرائمی که در این بین اتفاق افتاده را لیست
می‌کند و بعد به چرایی وقوع آن‌ها می‌پردازد. اگر
کاری که برایش تا اینجا آمده‌ام اینقدر مهم نبود،
شاید هم آویزان یکی از این سربازها می‌شدم تا
یواشکی اجازه‌ی صحبت با یکی از افراد دستبند
به دست را به من بدهد. اما الان خودم به عنوان
یکی از همین گزینه‌ها در اینجا حاضر شده‌ام؛ یکی
باید باشد تا جریان آمدن خودم را به کلانتری
بپرسد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۳۹

دقایقی طولانی روبروی در ورودی می ایستم و به
در کوچک سبز رنگ خیره می شوم. جلوی دری که
هر کسی برای اثبات درستکاری اش قسم می خورد
تا به حال پایش به اینجا باز نشده است. شلوغی
کلانتری نشان می دهد این همه جرم زیر پوست
این شهر جریان دارد که می شود روی هر کدامشان
به عنوان پروژهای مستقل کار کرد. چه می شد اگر
زودتر به اینجا می آمدم و به جای رفتن میان
خرابه ها، سراغ جوانکی می رفتم که بانداژ سفید
به سرش دارد. یا از آن زن و شوهر مسنی که با

یک پرونده‌ی نارنجی رنگ از داخل کلانتری بیرون
آمدند سوال می‌کردم که چرا پایشان به اینجا باز
شده است. یا حتی از مامور کلانتری می‌پرسیدم
که در طول روز با کدام جرم بیشتر درگیرند.

صدای داد و بیداد دو مرد از داخل حیاط کلانتری
من را به خودم می‌آورد. یکی از دو مرد بافت کرم
رنگی به تن دارد که نیمه‌ی سمت راستش به خون
آغشته شده است. با دیدن خون، دوباره پاهایم
شل می‌شوند. به شدت نیاز دارم به کسی یا چیزی
چنگ بزنم و از او حس اعتماد و اطمینان بگیرم
اما ظاهراً قرار است تمام لحظه‌های سختم را به
تنهایی بگذرانم.

به جای دست‌هایی که باید بودند و دستم را
می‌گرفتند، بندهای کوله پشتی‌ام را از دو طرف
محکم می‌چسبم. سعی می‌کنم به این تنهایی و
این که در چه موقعیتی قرار گرفته‌ام فکر نکنم.
نفس عمیقی می‌کشم تا دوباره آرام شوم. به سمت
اتاقک نگهبانی می‌روم. تازه پایم را وارد اتاقک
گذاشته‌ام و هنوز فرصتی برای سلام کردن به
سرباز داخل اتاقک پیدا نکرده‌ام که مرد جوانی با
عجله و قدم‌هایی عصبی از اتاق بیرون می‌زند.
زیر لب با خودش حرف می‌زند و فکرش طوری
مشغول به نظر می‌رسد که من را نمی‌بیند و تنه‌ی
محکمی به من می‌زند.

سرباز کم سن و سال لاغر داخل اتاق با لباسی که
به تنش زار می‌زند پشت سکوی کانتر مانند اتاقک
نشسته است. سریع از جایش بلند می‌شود "هی"
بلندی می‌گوید، اما مرد حالی دارد، انگار در این
دنیا نیست. حتی متوجه نشده که با تنه‌اش من را
به جلو و به سمت کانتر هل داده است؛ قدم‌های
شتابزده‌اش را به بیرون از اتاقک هدایت می‌کند.
- آقا برگرد!

روی سینه‌اش نام حیدری نوشته شده است. از
روی لهجه‌اش نمی‌توانم قومیتش را حدس بزنم.
وقت ایستادن و دیدن شوی سرباز جوان در مقابل
یک دختر و تحلیل لهجه‌اش را ندارم. اما نگاه
کنجکاوم را پشت سر مرد روانه می‌کنم. مدام

دستش را به سمت سرش برده و دوباره پایین می اندازد. یکهو با گیجی کنار خیابان می ایستد و پالتوی خاکستری رنگش را از تن بیرون می آورد. از زیر پیراهن مشکی به تن دارد. حرکاتش برایم عجیب است. اگر خودم برای کار مهمی نیامده بودم، شاید به بهانه ای نزدیکش می ایستادم تا شاید از زمزمه های زیرلبی اش بفهمم چه شده است.

- کارت چیه خانوم؟

با صدای سرباز حیدری نام کمی در جایم می چرخم. حداقل دو سالی از من کوچکتر به نظر می رسد.

- من شاهد یه اتفاقی بودم. اومدم ببینم کجا و
پیش کی باید برم. باید چی کار کنم؟

#سایه های_مست

#پارت_۴۰

انگار رنگ موهایم زیادی توجهش را جلب کرده که
به جای چشمانم، نگاهش را به موهایی که فرق
وسط باز کرده ام داده است. مقنعه ام را کمی
جلوتر می کشم و اخم ظریفی می کنم تا بفهمد
منتظر راهنمایی اش هستم. ولی انگار او قصد

چشم گرفتن ندارد. این بار به چشم و ابروهایم زل می‌زند تا ادامه‌ی آن رنگ نارنجی را ببیند.

- کیف و گوشی تو تحویل بده، برو اتاق افسر نگهبان.

نمی‌دانم با همه اینقدر راحت است یا در مقابل من احساس راحتی می‌کند. اخم‌هایم را کمی سنگین‌تر می‌کنم و کوله پشتی‌ام را پایین می‌آورم.

- گوشی رو نمی‌تونم بدم. مدرکم توی گوشیه. باید به پلیس نشون بدم.

لجاجت می‌کند و دستش را پیش می‌آورد.

- نمی‌شه خانوم. قانونه! واسه من مسئولیت داره. اگه اجازه دادن خودشون می‌فرستن دنبال

گوشیت. وگرنه کسی حق نداره گوشی موشی
بیره داخل.

به ناچار و با نارضایتی گوشی را از داخل جیب
کاپشنم درمی آورم و روی کوله پشتی ام می گذارم.
از دست خودم عصبانی ام که چرا همراه داشتن
گوشی را انکار نکرده ام. او که نمی توانست من را
بازرسی بدنی کند.

- چی دیدی حالا؟ شاهد چی بودی؟
مستقیم در چشمانش نگاه می کنم. شیطنتی زیر
پوستی در نی نی چشمانش لانه کرده که من را
یاد شایان می اندازد؛ وقتی که دوست های شقایق
به خانه مان می آیند.

- قتل.

در یک کلمه جواب می‌دهم. همین هم برای ساکت
کردن و بالا پراندن یکی از ابروهایش کافی‌ست.
حتما پیش خودش فکر می‌کند من هم مثل
خودش اهل لاف زدن جلوی جنس مخالفم.
برداشتش اهمیتی ندارد. مهم ترسی بود که خودم
از این کلمه داشتم.

از سد سرباز کم سن و سال می‌گذرم اما نگاهم با
نگرانی پشت سرم می‌ماند. می‌ترسم بلایی سر
گوشی بیاورد و مدرکی که دارم از بین برود.
نوعی پارانوئای نوظهور که من را از نزدیک شدن
دیگران به گوشی‌ام می‌ترساند. مخصوصا وقتی
مردی که به من تنه زده بود با عجله دوباره وارد
اتاقک می‌شود و سراغ سرباز جوان می‌رود.

همانجا می ایستم تا ببینم دلیل برگشتنش چیست.

چند ثانیه‌ی بعد یک گوشی از سرباز تحویل می‌گیرد و دوباره با قدم‌هایی بلند از اتاق بیرون می‌رود. همین که قاب سیاه رنگ گوشی‌اش شباهتی به قاب طلایی رنگ من نداشت، برای دوباره به حرکت درآوردن قدم‌هایم کافیست.

ورودم به اتاق زیاد طول نکشیده بود اما مکالمه‌مان چرا. دو مرد داخل حیاط که لباس یکی‌شان خونی بود، پیش از من وارد اتاق شده و حالا با پر کردن برگه‌هایی، به پزشکی قانونی ارجاع داده می‌شدند. کارشان به اتمام رسیده بود اما کل کلشان نه. بیرون که می‌آیند من داخل می‌شوم. مردی حدود چهل ساله پشت میز چوبی

رنگ نسبتاً بزرگی نشسته است. یک لیوان
دسته‌دار با چایی نصفه کنار دستش قرار گرفته و
جلوی رویش چند ورق کاغذ با سربرگ نیروی
انتظامی. با دست اشاره می‌کند که جلوتر بروم و
بنشینم. از همین حالا حس بازجویی شدن در من
زنده می‌شود. روی یکی از چهار صندلی سیاه رنگ
پیش رویش می‌نشینم و دست‌هایم را روی زانو
در هم گره می‌زنم.

- در خدمتم خانوم. بفرمایید.

ساده‌ترین جمله‌ی اطمینان بخش را برای شروع
صحبت برگزیده بود. لبم را با زبان تر می‌کنم و
جواب می‌دهم.

- من به چیزی دیدم. به دختری رو کشتن. من دیدم.

سرش به ضرب از روی برگه‌ها بلند می‌شود.
نگاهش تیز و دقیق است. با خونسردی
دست‌هایش را روی میز می‌گذارد. خودش بلد
است چطور از من حرف بکشد. من با گفتن "من
شاهد به قتل بودم" شروع می‌کنم و او با
سوال‌هایش مثل کسی که سرنخی از یک تکه
بافت به دستش داده باشند، شروع به شکافتن
نخ‌ها می‌کند. از زمان این اتفاق، از محلش، از
چگونگی وقوعش، از سرنخ‌ها یا مدارکی که برای
اثبات این ادعا دارم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۱

نمی‌دانم اشک‌هایم کی دوباره سرازیر شده و
صورت‌م را خیس کردند. تعریف کردن این ماجرا
کم از تجربه‌ی دوباره‌اش نداشت. دستور می‌دهد
گوشی‌ام را از اتاق نگهبانی و یک لیوان آب برای
من بیاورند. خودش فیلم را چند بار با دقت
می‌بیند و هر بار اخم‌هایش بیشتر در هم می‌شود.
بلند می‌شویم و به همراه هم به اتاق مافوقش
می‌رویم. در اتاق سرهنگ، یک بار دیگر همه چیز
را از اول تکرار می‌کنم. مو به مو و با دقت تمام.

سعی می‌کنم چیزی را از قلم نیاندازم. تا پایان
صحبت‌هایم با دقت گوش می‌کند و در آخر بابت
این بی‌احتیاطی شماتتم می‌کند.

ماموری که ابتدا پیش او رفته بودم می‌پرسد:

- می‌تونین دقیق بگین کجا بوده؟

زیر چشمم را با پشت دستم خشک می‌کنم و سرم
را به طرفین تاب می‌دهم.

- گفتم که. من اون طرفا رو بلد نیستم. راه گم
کردم افتادم اونجا. ولی تا این پارکه که آدرسشو

دادم بهتون ده دقیقه‌ای بیشتر راه نداشت. یه

خیابون خیلی بلند بود، دو طرف مغازه. اول

خیابون هم یه فضای سبز خیلی کوچولو بود، عین

مثلت. فقط اسم یکی دو تا از خیابونا رو یادمه.

اونم چون چشمم هی دنبال تابلوها می گشت.

برگه‌ای را روی میز به طرفم هل می دهد تا

گفته‌هایم را یک بار هم به تحریر دریاورم. وسط

نوشتنم می پرسد:

- اگه ببینی یادت میاد کجا بود؟

امکان نداشت فراموش کنم. مطیعانه جواب

می دهم.

- بله. یادم میاد. یه دیوار حیاط مانند خیلی بزرگ

بود. دقیقا جایی که خیابون قوس برمی داشت به

طرف چپ. واسه همین انگار تو گودی رفته بود،

داخلش از بیرون پیدا نبود. قبلش هم یه

اگزوسازی بود که تابلوش با این چراغ رنگیا بود،
از اینا که از

بالا تا پایین روشن خاموش می‌شن. خاموشش
نکرده بودن. اونو یادمه قشنگ.
رو به سرهنگ می‌کند.

- شما هم فکر می‌کنین سرمد باشه؟
منظورشان را نمی‌فهمم اما سرهنگ سرش را به
نشانه‌ی فهمیدن بالا و پایین می‌کند. نوشتنم که
تمام می‌شود، برگه را از زیر دستم بیرون می‌کشد.
نگاهی اجمالی به آن می‌اندازد و با دستوراتی به
سرباز درون اتاق از جایش بلند می‌شود.

- دو روز پیش جسد یه دختر هفده ساله تو جایی
مشابه همین آدرسی که شما می‌گید پیدا شده. رگ

گردنشو به طرز وحشیانه‌ای بریدن. احتمال می‌دم
همون مورد باشه که شما دیدین. همراه ما بیاید
مطمئن شیم همین جا بوده.

آب دهانم را به زور قورت می‌دهم و از جایم بلند
می‌شوم.

کلاهش را از روی میز وسط برمی‌دارد و روی
سرش می‌گذارد.

- گوشتون چند روزی پیش ما...
سریع وسط حرفش می‌پریم.

- نه! خانواده‌م خبر ندارن. اینطوری می‌فهمن
نگران می‌شن. فیلم تو رم گوشیم سیو شده.

نمی‌شه فقط رمو بردارین؟

چند ثانیه نگاهم می‌کند. انگار می‌خواهد مطمئن شود ریگی به کفشم نیست. هرچند اگر ریگی بود نباید از چند فرسخی این مکان هم رد می‌شدم چه برسد به آمدن و شهادت دادن. نیم نگاهی میان او و سرهنگ رد و بدل می‌شود و با تکان سر ریز سرهنگ از خیر گوشی می‌گذرد.

- باشه. ولی رم گوشی‌تونو در بیارین بدین، باید ضمیمه‌ی پرونده بشه.

سربازی را از راهرو صدا می‌زند و به همراه او و یک نیروی دیگر که نمی‌توانم درجه‌اش را از روی سردوشی‌اش حدس بزنم به راه می‌افتیم.

مستقیم به همان آدرسی می‌روند که باید. این که جنازه‌ی دختر زود پیدا شده، هر چند اندک اما از

حجم ناراحتی ام برایش کم می کند. لااقل جنازه‌ی
دخترک شوربخت به سلامت پیدا شده بود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۲

خیال می کردم همین که بیایم و فیلم را نشانشان
بدهم کارم تمام می شود. اما انگار تازه اول ماجرا
بود. همراه مامورها به همان خرابه رفته بودیم.

کارمان چند ساعتی طول کشیده بود. من جای
پارک ماشینم را نشان داده بودم، جایی که آن
ماشین شاسی بلند را پارک کرده بودند، جایی که

در آن سنگر گرفته بودم و جایی که مردان
سیاهپوش را دیده بودم. این چند ساعت، برای
پاک کردن چند علامت سوال کوتاه از ذهنم کفایت
می کرد. نام دختر آیدا بود و "سرمد"ی که در اتاق
سرهنگ شنیده بودم اسم فامیلی اش. مرد جوانی
که در اتاق ورودی کلانتری به من تنه زده بود هم
برادر آن دختر بیچاره بود. حالا می شد دلیل آن
آشفته گی را فهمید. ساعتی قبل از رسیدن من به
کلانتری، او تازه از پیدا شدن جنازه ی خواهرش
مطلع شده بود. حتی فرصتی برای عزاداری پیدا
نکرده بود. گیج و ناباور و ترحم برانگیز بود.
با او هم تماس گرفته بودند و خودش را رسانده
بود. نمی دانم حضورش سر این صحنه چه لزومی

داشت اما خرد شدنش را به وضوح می دیدم.
نگاهش به من دوستانه نبود، حتی خصمی درون
نگاهش بود که می شد به او حق داد. وقتی فهمید
شاهد قتل خواهرش هستم با نگاهی تیره از من
پرسید چرا زودتر از این به کلانتری نیامده ام، یا
چرا همان شب به جای فرار کردن خودم را به
نزدیک ترین ایستگاه پلیس نرسانده ام. در جوابش
سکوت کرده بودم. او جای من نبود که درکم کند.
من هم به جای او نبودم که او را بفهمم. فقط
سعی کردم درکش کنم. توجیه نکنم. شک نداشتم
اگر چند روزی بگذرد او هم من را درک خواهد
کرد.

قرار شده بود در دسترس باشم تا هر وقت لازم شد برای شناسایی و شهادت حاضر شوم. تنها ترسم از این بود که مجبور شوم همه چیز را برای مامان توضیح بدهم.

مامان این روزها به اندازه‌ی کافی دغدغه داشت. هنوز از شوک عکس‌های شقایق بیرون نیامده بود که دیشب شایان با رونمایی از تتوی عکسی از سر شیر روی بازویش، دلیل خوبی برای عود میگردن ناتمامش شده بود. دیشب آنقدر جیغ زده بود که آخر سر به خاله زنگ زده بودم تا خودش را برساند و مامان را آرام کند. این روزها سنگ روی سنگ زندگی‌ام بند نبود. شاید هم این زندگی مامان بود که افسارش از دستش خارج شده بود. هر

گوشه‌ای را که می‌چسبید، یک گوشه‌ی دیگر از
دستش رها می‌شد تا ناتوانی‌اش در جمع کردن
زندگی‌مان را در سرش بکوبد.

مامان دلش خوش بود اگر دو فرزند سر به هوا
دارد، یکی از بچه‌هایش دنبال دردرس نیست.
نمی‌دانست شقایق و شایان باید جلوی دردسری که
کنجکاوی من باعثش شده بود، لنگ می‌انداختند.

تنها دلخوشی‌ام این بود که دو روز گذشته و خبری
از آگاهی نشده است. اگر تماس می‌گرفتند، دیگر
رفتن یا نرفتنم دست خودم نبود. باید راهی را که
در آن پا گذاشته بودم تا انتها می‌رفتم.

نگرانی‌ام نسبت به روزهای اول کمتر شده اما
کاملاً از بین نرفته بود. بخشی از مغزم که علاقمند
به سریال‌های پلیسی بود سناریوهایی می‌ساخت
و وادارم می‌کرد باورش‌شان کنم. طوری جریان را
جنایی می‌دیدم که شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم
تا از لای پرده، نگاهی به کوچه بیاندازم. قبل از
این که از خانه بیرون بروم دور و برم را چندین و
چند بار بررسی می‌کردم. در شلوغی ایستگاه
مترو، کمی عقب‌تر از جمعیت می‌ایستادم تا
دستی، همراه یک چاقو به سمت پهلویم دراز نشود
و بعد از رسیدن به مقصد، از ساخته‌های ذهنم
عصبانی می‌شدم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۳

کلاس ساعت هشت را من داشتم و ساجده نه.
کلاس که تمام می‌شود به بوفه‌ی دانشگاه می‌روم
تا یک لیوان نسکافه بگیرم؛ چایی و نسکافه در این
یک هفته جای آب و غذا را برایم گرفته بود.
کافئین یک تنه داشت جور ویتامین و پروتئین و
کربوهیدرات را می‌کشید. همین را هم به زور
می‌خوردم تا از پا نیفتم و گرنه که هیچ میلی به
غذا نداشتم. هر چیزی می‌توانست یک بهانه برای

دوری کردند از غذا باشد؛ مثل کارد کندي که مامان
فقط برای برش کره از آن استفاده می کرد اما
همان هم من را یاد جنایتی می انداخت که
شاهدش بودم.

از بوفه دار دانشگاه، مهری خانم احوال دخترش را
که در شرف طلاق است جویا می شوم. نه برای
ارضای حس کنجکاوی همیشه فعالم، بلکه برای
عادی جلوه دادن همه چیز و فریب دادن مغزم.
صحبتمان چند دقیقه ای حول مهریه ی سنگین
دخترش و سر باز زدن دامادش از پرداخت آن
طول می کشد. با لیوان نسکافه ام از بوفه بیرون
می آیم. سرمای حیاط باعث می شود شانه هایم را

جمع کنم و بلرزم. فشار پایینم باعث شده بود این روزها بیشتر سردم بشود.

مهسا و اکیپ بچه‌های سال بالاتر از دور صدایم می‌زنند. دستی برایشان تکان می‌دهم ولی به جای رفتن پیش آن‌ها، راهم را به طرف تنها نیمکت خالی داخل حیاط کج می‌کنم. لیوانم را بالای پشتی نیمکت گذاشته و خودم هم کنارش می‌ایستم. نمی‌خواهم بنشینم. انگار نیمکت از همین فاصله هم وعده‌ی سرمای‌ی را می‌دهد که به جان استخوان‌های آدم می‌اندازد. خودم به اندازه‌ی کافی از سرمای بی‌برکت این روزها در عذابم، جایی برای شراکت در سرمای نیمکت ندارم.

ساجده را می بینم که با نیشی شل و ول به طرفم
می آید. قدم هایش را تند می کند. چادر روی سرش
کمی عقب رفته و پشتش روی زمین می کشد.

هنوز دو قدم مانده به من با شوخی می گوید:

- می خواستم از پشت سر پیام غافلگیرت کنم،
گفتم این دفعه دیگه یه جیفی می زنی حیا
دانشگاه نشست می کنه. خوبی عروس خانوم؟

لبخندی که داشت با جمله ی اولش روی لبم شکل
می گرفت با صفتی که در آخر به کار برده بود در
جا می خشکد.

- عروس خانوم؟

چشم غره ای تصنعی می رود و به بازویم می کوبد.

- داشتیم سایه؟ من ساده هر چی می‌شه میام به
تو می‌گم، اونوقت تو زیرآبی می‌ری؟ دستت درد
نکنه!

کلافه از جامه‌ای که خودش می‌برید و خودش
می‌دوخت، نسکافه‌ام را از روی نیمکت برمی‌دارم
و جرعه‌ای از آن را می‌نوشم. خیلی زود خنک شده
و از دهان افتاده است.

- زیرآبی دیگه چیه؟ چی شده؟
صدای اس ام اس گوشی باعث می‌شود دوباره
لیوان را روی نیمکت بگذارم. پیام از مامان است
که نوشته "شقایق تو خونه موند. زنگ بزن ببین
یه وقت بیرون نره." در جوابش به یک "باشه" که
اتفاق نخواهد افتاد اکتفا می‌کنم. شقایق احمق

نیست که متوجه نشود این تماس به سفارش
مامان گرفته شده است.

ساجده چادرش را دور کمر جمع می‌کند و روی
نیمکت می‌نشیند. به جای او لرزی از تن می‌گذرد.
می‌خواهد با لحنی مرموز از زیر زبان من حرف
بکشد اما آدرس را اشتباه آمده است. زیر زبان من
حرفی از تخیلات مورد نظر او نیست.

- پس بگو یه هفته‌ای اینقدر کم کردی واسه
عروسی مروسیه، صداشو در نمیاری.

پشت به او می‌چرخم و کوله‌ای که تنها یک بندش
را روی شانه داشتم، از دو طرف روی شانه
می‌اندازم. این روزها بی‌حوصلگی جای شادابی‌ام

را گرفته است. لیوان نسکافه را برمی دارم و در
سطل کنار نیمکت می اندازم.

- چرا بزرگ نمی شی ساجده؟ من حوصله ی ادا
بازی ندارم. نمی گی چی شده برم پی کارم.

#سایه های_مست

#پارت_۴۴

سریع از روی نیمکت می پرد و بازویم را می گیرد.
لحنش کمی جدی تر می شود و رنگ دلخوری
می گیرد. شک ندارم این دلخوری هم زودگذر
است. تنها برای این که به جواب سوالاتش برسد.

- عوض این که من قهر کنم تو قهر می کنی؟ چس
کنت به برقه انگار. پریروز که نیومدی یه خانومی
اومده بود در دانشگاه آمارتو از بچه ها می گرفت.
شانسی مهسا دیده بودتش. بعد که گفت زنه راجع
به تو می پرسیده تازه من فهمیدم با شازده رفتی
ددر. الکی می گفتی کار اداری دارم.

لپ هایم را از باد پر و خالی می کنم. همین را کم
داشتم که خواستگاری از غیب برسد و صنمی
شود میان یاسمن هایم. بدون این که واکنش
خاصی نشان بدهم بازویم را از میان پنجه اش
بیرون می کشم و به راه می افتم.

- خواستگار کجا بود دلت خوشه؟ آگه منم و این شانس پیزوری که یه چراغ نفتی افتاده دنبالم.

کسی نیست بیاد منو ببره ددر دودور. بعدشم آگه طرف منو می شناخت، ننه شو مستقیم می فرستاد سر وقت خودم نه این که جلو در دانشگاه وایسه الا بختکی تحقیق کنه، ببینه اصلا کسی اینی که دنبالشه رو می شناسن یا نه.

قدم عقب مانده را به سرعت جبران می کند و خودش را به من می رساند. ظاهراً لحن بی تفاوتم به خبر داغش به اندازه‌ی کافی تاثیر گذار است که به شاخه‌ای دیگر می پرد.

- شانست از پهناتو پانکراسم. راستی زن این مشکات زنگ زد بهت؟

تند شدن حرکت دانشجوها به سمت کلاس‌های
درس نشان از پایان وقت استراحت دارد. من هم
قدم‌هایم را کمی تندتر برمی‌دارم. وارد ساختمان
که می‌شویم دمای هوا به شکل محسوسی بالاتر
است. یک لحظه نگاهم به حمیدرضا می‌افتد که
در انتهای سالن با یکی از دختران ترم سوم
مشغول گفتگو است. فاصله‌شان به نظرم کمی
زیادی نزدیک می‌رسد. حتی من که روزی به او
علاقمند بودم هم همیشه فاصله‌ی خودم را با او
حفظ می‌کردم. با "هی" گفتن ساجده نگاهم را از
آن دو می‌گیرم و جوابش را می‌دهم.
- مانیا رو می‌گی؟ زنگ نزده. چطور؟

هنوز با چادرش درگیر است. نه دلش می‌آید آن را
درست روی سرش بگذارد، نه می‌تواند کشیده
شدنش را روی زمین تحمل کند. همین هم کلافه و
بداخلاقش کرده است.

لحنش نسبت به مانیا زیاد دوستانه نیست. همان
روزهای اول گفته بود که از او خوشش نیامده و
پالس منفی گرفته است. حس منفی‌ای که از این
دختر شیک اما زلال گرفته بود برایم جای سوال
داشت اما اتفاقات جدید نگذاشته بودند روی این
موضوع تمرکز کنم و به اصل موضوع برسم. روی
کنجکاوی‌ام با خرده شیشه‌ای که گاهی در ساجده
پیدا می‌شد سرپوش گذاشته و ساکتش کرده
بودم.

- می گفت عکسامون آماده شده، بریم بگیریم
ازش.

- بریم خوب.

با رسیدن به در کلاس نیم قدم عقب می ایستم تا
اول ساجده وارد شود. در حقیقت می خواهم او از
جلوی راهم کنار برود تا نگاه دیگری به انتهای
راهرو بیاندازم و مطمئن شوم که خنده های
دختری که روبروی حمیدرضا ایستاده بی منظور
است. حمیدرضا می خواهد به سمت کلاس بیاید
اما دختر دوباره صدایش می زند. اخم هایم
ناخودآگاه درهم می شود. خودم که هیچ، حتی این
دختر هم با این ظاهر جذاب در برابر مانیا عددی
به حساب نمی آید.

روی اولین صندلی نزدیک به در می‌نشینم و منتظر
آمدن حمیدرضا می‌شوم؛ اگر معطل کند، یعنی او
هم ریگی به کفشش است و قصد رد کردن دختر
را ندارد. اما به دقیقه نمی‌کشد که حمیدرضا با
صورتی جدی‌تر از همیشه وارد کلاس می‌شود.
ناخودآگاه نفس راحتی می‌کشم. مانیایی که من
در این مدت شناختم، حقش نیست بازی بخورد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۵

- این آلبوممونه. حالا فعلا تو لپ تاپ ببین. نسخه اولیه، یه کم دیگه جای کار داره.

من از جای کاری که از آن حرف می‌زد سر در نمی‌آوردم. به نظرم تمام عکس‌ها زیبا و بی‌نقص بودند. نمی‌دانم به جز نوشته‌هایی که کنار برخی از عکس‌ها گذاشته بودند، چه کار دیگری برای تکمیل این آلبوم لازم بود. اما حرفی هم نمی‌زدم؛ مانند دفعه‌ی پیش که مانیا ایراد عکس‌ها را متوجه می‌شد و من نه. من هم ترجیح می‌دهم در مورد چیزی که تخصصی ندارم سکوت کنم.

دیشب که مانیا تماس گرفت، قول آمدم به آتلیه‌اش را داده بودم. من آمدم اما ساجده به بهانه‌ی خستگی از آمدن سر باز زده بود. احساس

می‌کردم نیامدنش ربطی به مانیا ندارد؛ دوست
ندارد همراه من بیاید. ظاهراً انکارم را باور نکرده
بود و هنوز ته دلش بابت خواستگار خیالی من
دلگیر بود.

مثل دفعات قبلی که مانیا را می‌دیدم خوش پوش
بود و صورتش را با آرایشی ملیح رنگ و جلا داده
بود. خیالم راحت بود که دیروز خطایی از
حمیدرضا ندیده‌ام که حالا چشم‌هایم بخواهند دو
دو بزنند و به تلاطم بگویم یا نگویم بیفتم. این
روزها در تصمیم‌گیری برای گفتن یا نگفتن،
انتخابم گفتن بود بدون این که عواقبش را در نظر
بگیرم.

دیدن تصویر خودم باعث می شود بیشتر به
صفحه‌ی لپ‌تاپ نزدیک شوم. عکس‌ها به ترتیب
ورق می‌خورند. احساس می‌کنم ترتیب صفحات
بر اساس طیف رنگی عکس‌ها چیده شده است.

- چقدر اینا قشنگ شدن! یعنی بهتر از تو هم
هست تو این کار؟

به پشتی صندلی‌اش تکیه می‌دهد و پا روی پا
می‌اندازد. موهای لختش را با حرکتی دلبرانه از
روی شانه به عقب می‌راند.

- اوه! تا دلت بخواد. من و تیمم تازه کاریم. فقط
شانسی که آوردیم مدلامون خیلی یونیک بودن.
یکیش خود تو.

لبخندی به تعریفش می‌زنم. خودش یونیک و
منحصر به فرد است و دست و دلبازانه این لقب را
به من می‌دهد. بافت یقه شل کرم رنگش را روی
یک پیراهن یقه مردانه‌ی سفید رنگ پوشیده و از
زیرش یک جین تنگ آبی به تن دارد که خوش
تراشی پاهایش را به رخ می‌کشد. یک لحظه در
سرم او را با خودم مقایسه می‌کنم. یک یقه اسکی
کله غازی با شلواری ذغالی به تن کرده‌ام که آن هم
زیر سایه‌ی وزنی که در این یک هفته از دست
داده‌ام کمی خوب به تنم نشسته است. او به
خوبی می‌داند چه چیزی را با هم ست کند که
جذابیتش دو چندان شود و من تنها به پوشیدن
لباسی که در آن راحت باشم بسنده می‌کردم.

به در شوخی می زنم تا به حسادتى که بى اجازه
آمده، اجازه‌ی ماندگار شدن ندهم.

- تورو خدا بيا همسايه‌ی ما شو، هر روز به من
روحیه بده!

میان خنده‌اش لحظه‌ای مکث می کند. صورتش را
کمی جلوتر می کشد و در چشمانم دقیق می شود.
هر بار که این طور نگاه می کند، من نگران می شوم
مبادا چیزی در مورد حمیدرضا از زباله دان ذهنم
بیرون بکشد و به رویم بیاورد.

- زیر چشمت خیلی گود افتاده سایه. حمیدرضا
گفت چی شده. خیلی نگرانم شدم. خدا رحم کرد
که به خیر گذشته.

کجایش به خیر گذشته بود؟ این که من فرار کرده
بودم و دختری هفده ساله به قتل رسیده بود؟
کجای این داستان خیر داشت که من از آن بی خبر
بودم؟ این قصه از ابتدا، از همان لحظه‌ای که
استارت ماشین را زدم و به سمت آن پارک کذایی
به راه افتادم شر بود تا همین الان که معلوم
نیست کی مجبور به اقرار پیش مامان بشوم.
تمام غمی که این چند روز سعی در پنهان کردنش
داشتم یک جا به دلم هجوم می‌آورد. حالا که مانیا
می‌دانست، خودداری در برابرش معنایی نداشت.
صورتم جمع و چشم‌هایم پر از اشک می‌شود.
چقدر در این چند روز نیاز داشتم تا با مامان حرف
بزنم و او بغلم کرده و دل‌داری‌ام بدهد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۶

- خیلی وحشتناک بود. نتونستم هیچ کمکی به اون دختر بکنم. جونمو برداشتم و در رفتم.

دستش را روی دست‌هایم که در هم گره زده‌ام می‌گذارد. سعی دارد دل‌داری‌ام بدهد اما دلی برای من نمانده.

- کار درستو کردی. اگه می‌رفتی جلو مگه زورت بهشون می‌رسید؟ کاری می‌تونستی بکنی؟ همون

بلا رو سر تو هم می آوردن. هر کسی دیگه هم
جای تو بود همین کارو می کرد.

سرش را به سمت شانه خم می کند و دسته مویی
که از روی شانه عقب زده بود، دوباره به سمت
جلو رها می شود.

- این چند روز همه ش غصه ی خودتو خوردم.
گفتم سایه گناه داره که همچین چیزی دیده. حتی
تصورشم سخته.

زبانم را از داخل روی دندان هایم می کشم شاید با
این عمل بتوانم اشک هایم را کنترل کنم اما
قطره ی اشکی که روی دستم می چکد، یک خط
باطل روی این مقاومت می کشد؛ من این روزها
پاییز غمگینی شده ام که برای باریدن منتظر

بِهانه‌ام. یک جمله، یک اشاره، حتی یک نگاه هم
می‌تواند این بهانه را دستم بدهد.

- آقای مشکات گفت نرم کلانتری. خودمو بزنم به
ندیدن ولی نشد. هر بار خوابیدم، جای اون دختره
شقایقو دیدم، خودمو دیدم. نمی‌دونم کارم درسته
یا غلط. ولی رفتم گفتم. نمی‌شد بیشتر از این تو
خودم نگهش دارم.

با درد به نگاه متاسف مانیا چشم می‌دوزم.
تاسفش نه برای حرف گوش نکردن من، که برای
این اتفاق بود.

- می‌دونستی فقط هفده سالش بوده؟ صبح روز
بعدش زباله گردا جنازه‌شو پیدا کرده بودن. انقدر

ازش خون رفته بود تا بمیره. با دست بسته کشته
بودنش.

صورت مانیا بیشتر و بیشتر رنگ تاسف می گیرد.

- داداششو دیدم. داغون بود مانیا. هزار بار به
خودش فحش داد که کدوم گوری بوده وقتی
خواهرشو می کشتن.

گوشه‌ی چشم‌های او هم چین می خورد و

لب‌هایش به هم چفت می شود و من برای بار

هزارم در دلم می گویم "بیچاره مادر دختره."

از روی صندلی برمی خیزد و میز را دور می زند.

دکمه‌ی چایی ساز جمع و جوری که روی میز کوتاه

زیر پنجره گذاشته اند را می زند و تا جوش آمدن

آب به سراغ تنها کابینت موجود در آتلیه می رود.

به حباب‌هایی چشم می‌دوزم که در نور آبی کتری
تند و تند روی دیواره تشکیل می‌شوند و
بیشترشان به همان سرعت هم می‌ترکند. همانطور
که امیدواری و ترس من حباب زده و با ناپایداری
تمام به سرعت می‌ترکد.

- می‌دونم حمید خیلی محافظه کاره. البته بیشتر
از روی نگرانیه. خیلی ساله مسئولیت مامانش و
دو تا خواهرش با حمیده، برای همین ترجیح میده
همون اول همه رو از خطر دور نگه داره تا اینکه
بخواد بعدا به دادشون برسه. ولی من هم می‌گفتم
کاش بری کلانتری. اصلا یه سر این قضیه واسه
خودتم خطرناک بود. حالا خدا رو شکر تو این چند
روزه معلوم شد خبری نیست ولی باز ممکن بود

دیده باشن تورو، تعقیبت کرده باشن. اونطوری
لااقل پلیس در جریان بود.

سعی دارد دلسوزی چشمانش در کلامش نباشد. در
عین دلسوزی هم منطقش را کنار نمی گذاشت. این
بار نمی توانم به حسادت لانه کرده در دلم نه
بگویم.

یک قوطی فلزی و دو فنجان از کابینت خارج
می کند. از محتویات درون قوطی دو قاشق در هر
فنجان می ریزد و به سمت کتری می برد.

#سایه های_مست

#پارت_۴۷

- کافی و پودر خامه رو میکس کردم تو یه ظرف
تا جا کمتر بگیره. من تلخ می خورم تو خواستی
شکر بریز.

کامم این روزها از زهر تلخ تر بود. یکی دو قاشق
شکر علاج این کام زهر شده نبود. باید معجزه‌ای
فرخنده رخ می داد؛ مثلاً زمان به عقب برمی گشت
و آیدا از دست سه مرد سیاهپوش فرار می کرد.
یک لحظه یاد نگاه برادرش به جایی که جنازه‌ی
خواهرش را پیدا کرده بودند می افتم. روی دو
زانو سقوط کرده بود. طوری به آن قسمت از
خرابه زل زده بود و سرش را تاب می داد انگار

چیزهایی می بیند که بقیه از دیدنش عاجزند.
شاید هم فریادهای خفیه آیدا میان سنگ‌ها
رسوخ کرده بود و با دیدن برادرش خودی نشان
می داد.

صدای قل قل آب کتری خیلی سریع به اوج
می رسد و کلید پشت دسته به حالت خاموش
برمی گردد. با ریخته شدن آب داغ در فنجان‌ها،
بوی خوش نسکافه در اتاق می پیچد.

بدون این که رویش را به سمت من برگرداند
مخاطب قرارم می دهد:

- سایه من راحت به آدما اعتماد نمی کنم، نگاه به
دور و برم نکن که اینقدر شلوغه. ولی تو فرق
داری. همین که نمی تونی حریف وجدانت بشی،

همین که کار درستو انجام می‌دی یعنی قابل
اعتمادی.

دلیل حرفش را نمی‌فهمم. اینکه کجای
صحبت‌هایمان به اعتماد می‌رسید. خودش ادامه
می‌دهد:

- هر کی هم که گفت اشتباه کردی، حتی
حمیدرضا، من یه نفر پشتتم. شک نکن بهترین
تصمیمو گرفتی. دوست دارم تو هم روی دوستی
با من حساب کنی.

با لبخند که به طرفم برمی‌گردد، حس‌های بدم آب
می‌شوند و می‌روند.

- این روزا فقط می‌تونم قهوه و چایی بخورم.
فکر می‌کنم همینم باعث شده تپش قلب بگیرم.

همه‌ش یه طوریم انگار دلشوره دارم. ولی اینارو هم نخورم دیگه از پا می‌افتم.

- قشنگ از رنگ و روت معلومه. لباسات به تنت زار می‌زنن.

مانیا دو حبه قند در یکی از فنجان‌ها می‌اندازد و آن را نزدیک‌تر به من می‌گذارد. به جای نشستن روی صندل‌اش، از پشت کمدش تخته‌ی نسبتاً بزرگی را که رویش با کاغذ پوشانده شده بیرون می‌کشد و روی میز وسط قرارش می‌دهد. نگاه پر از سوالم را که می‌بیند لبخندی گل و گشاد می‌زند. معلوم است می‌خواهد بحث را عوض کند تا دلشوره‌هایم را فراموش کنم.

- عکس خودته؛ همونی که قراره بیاد رو جلد
آلبوم. رفتی خونه بازش کن.

موفق می‌شود من را از حال و هوای دو دقیقه‌ی
قبل دور کند. لبخند کم جانی می‌زنم. حالا من
می‌مانم و بال بال زدن برای پاره کردن این
کاغذهای سفید رنگ و بیرون کشیدن عکسی که
خود مانیا زحمت شاسی کردنش را کشیده بود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۸

قاب عکس روی دیوار مانند یک منبع قوی انرژی
عمل می کرد. داشتم باور می کردم که من هم
صورت زیبایی دارم که در تمام این سال ها از آن
غافل بودم؛ نارنجی ها را دیده و همانجا مانده
بودم. نه که دوستشان نداشته باشم؛ خاص بودند.
باعث می شدند شبیه هیچ کس نباشم، حتی اگر
من را به مریدا یا آنه شرلی شباهت بدهند. و حالا
این همه تغییر فقط با یک مداد چشم، کمی ریمل
و یک رژ لب براق به وجود آمده بود. از دیشب
چندین بار جلوی آینه رفته و دو تصویر از خودم
را در آینه و قاب عکس با هم مقایسه کرده بودم.
انگار دختر درون آینه را کشیده اند و دختر درون
قاب را رنگ کرده اند؛ من تمثیل همان شعر دوران

کودکی بودم که می خواندیم ببین چقدر قشنگه،
حیف که بدون رنگه.

صورتم را به آینه نزدیک می کنم. کمی کک و مک
هم داشتم که مانیا تلاشی برای پنهان کردنشان
نکرده بود؛ گفته بود "چقدر کک و مک بهت میاد".
چشم هایم بی حال بودند، به لطف بی میلی این
چند روز زیرشان هم گود افتاده بود. شایان که
بابت این لاغری تشویقم می کرد، اما مامان طوری
با کارگاه و شقایق درگیر بود که حتی متوجه
کاهش وزن ناگهانی ام نشده بود. خیلی از هم
فاصله گرفته بودیم و افسردگی مامان داشت به
من هم سرایت می کرد.

دوست دارم دختر درون قاب را این بار درون آینه
ببینم. خودم لوازم آرایش چندانی نداشتم. دستم
را با تردید به کیف آرایش شقایق دراز می‌کنم؛
کیف سفید صورتی آرایشش هم مانند تمام وسایل
دیگرش دخترانه است. لب بالایم را میان
دندان‌هایم می‌گیرم. زیپ طلایی رنگ کیف را باز
کرده و ریمل را از داخلش برمی‌دارم.
نیم نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم. آنقدر از
لوازم آرایش استفاده نکرده‌ام که فکر می‌کنم در
حال انجام خطایی نابخشودنی هستم. فکر
می‌کنم با این ریمل قرار است پا روی تمام خط
قرمزهایم بگذارم. نمی‌دانم مامان ممکن است چه

واکنشی نشان بدهد. نکند خیال کند من هم مثل
شقایق سرم بند کسی شده و نگران تر شود؟

لبم را از حصار دندان‌هایم آزاد می‌کنم. پا روی
تمام تردیدهایم می‌گذارم و فرچه‌ی ریمل را روی
مژه‌هایم می‌کشم. چشم راستم را ریمل می‌زنم و
آن را با چشم چپم مقایسه می‌کنم. مژه‌هایم بلند
اما نازکند و با همین چند بار فرچه کشیدن، رو به
بالا حالت گرفته‌اند. خوشم می‌آید. لبخندی محو
رو به قاب عکس می‌زنم و شروع به ریمل زدن
چشم دیگرم می‌کنم. مداد سیاه رنگ را یک بار
داخل پلک پایینم می‌کشم و دو سه بار محکم پلک
می‌زنم تا پلک بالایی‌ام هم بهره‌اش را از آن بگیرد.

صاف می ایستم. همین حرکت کوچک، کلی صورتم
را تغییر داده بود. لبخندم وسیع تر می شود و
جسارتم بیشتر. فکرم به خواستگار ناشناسی
می رود که ساجده حرفش را می زد. با خودم فکر
می کنم اگر همیشه به خودم می رسیدم امکان
داشت من هم خواستگاران زیادی داشته باشم یا
نه. سوالی که قبلا از خودم پرسیده ام و در
جوابش گفته ام کسی باید باشد که من را در
ساده ترین حالتم بپسندد. در خالص ترین حالتم.
ریمل را داخل کیف می گذارم و از میان رژلب های
رنگارنگ داخلش، یک رژ بی رنگ برمی دارم که یک
گل کوچک در مرکز آن قرار گرفته است. از
بی رنگی اش تعجب می کنم. یک دور آن را روی

لب‌هایم می‌کشم. رنگ صورتی ملیحی به خود
می‌گیرد. دوباره رژ را به لبم نزدیک می‌کنم تا این
کار را تکرار کنم که شقایق مثل همیشه بدون در
زدن وارد اتاق می‌شود. با دیدن من که رژ به دست
جلوی آینه ایستاده‌ام، چشمانش گرد می‌شود.
- چه عجب اومدی تو خط؟ خبر مبریه؟

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۴۹

رژ را پایین می‌کشم و درش را می‌بندم.

- چه باحاله این. گفتم شاید ویتامینی چیزیه.
در را می بندد و آنقدر نزدیک می آید که دوش به
دوش من روبروی آینه بایستد. رژ لب را از دستم
می گیرد و روی لب هایش می کشد. همانطور که
دهانش را باز نگه داشته می گوید:

- بهش می گن رژ حرارتی. با حرارت لب خودت
رنگ می گیره. یاد بگیر این چیزا رو، فردا پس فردا
به دردت می خوره.

به درد خودش که حسابی خورده بود. با همین
چند قلم لوازم داخل کیفش، هر روز یک آرایش
متفاوت روی صورتش می نشاند که هر کدام به
نوعی زیبا بودند.

در جایم می چرخم و کمرم را به دراوَر تکیه
می دهم. رژ زدنش را تمام کرده و حالا با مهارت
تمام خط چشمش را می کشد. با دقت نگاهش
می کنم تا یاد بگیرم.

- حالا یه بار دلم خواست زدم. قرار نیست همیشه
آرایش کنم که.

- تو که راست می گی. امروز فردا در میاد واسه
خاطر کی داری خوشگل می کنی. پس آدم باش
همین الان به خواهرت بگو. اعتراف کن!

چشم های ریز شده و صدایی که به شکل بامزه ای
تغییرش داده من را به خنده می اندازد. "برو بابا"ی
نثارش می کنم و تکیه ام را از دراوَر برمی دارم.

خط چشم را داخل کیف می‌گذارد. چند پاف عطر
به گردن و مچ دستش می‌زند و این بار تمام کیف
را در دست می‌گیرد. روبرویش روی تخت
می‌نشینم و دوباره نگاهم را به قاب عکس
می‌دوزم.

- می‌خواستم ببینم آرایش کنم واقعا این شکلی
می‌شم یا همه‌ش فوتوشاپه.

- من که یه عمره می‌گم این لوازم آرایشو ساختن
من و تو بز نیم لولو، هلو شه. تو گوش نمی‌دی.
اونجام فقط یه چشاتو سیاه کردن بقیه‌ش
خودتی.

مدل تعریف کردنش هم با همه فرق داشت.

همیشه ریز و زیرپوستی از بقیه تعریف می‌کرد تا

به قول خودش کسی پرو نشود. اما همین دو سه جمله هم برایم کافی ست تا از آرایش کردنم احساس رضایت بیشتری پیدا کنم.

کیف آرایشش را داخل کیف دستی بزرگش می گذارد. خیلی وقت بود که این کیف را برنمی داشت. پشت به من کمی از خرت و پرت های روی تختش را هم داخل کیفش می گذارد. با کنجکاوی حرکاتش را دنبال می کنم. انگار دارد برای رفتن به جایی مهم آماده می شود. بالاتنه ام را به سمت چپ خم می کنم تا ببینم چه چیزهایی را داخل کیفش می گذارد، شاید بتوانم مقصدش را حدس بزنم. یقینا محمد هم همراهش خواهد بود

اما این که با این شمایل کجا می‌روند برایم سوال است.

دید زدنم را یا حس می‌کند، یا طبق عادت حدس می‌زند چون بدون این که برگردد، روی دور تند توضیح می‌دهد:

- می‌ریم پارک پرندگان. خیالتون راحت باشه
خونه مونه نمی‌ریم. به مامان هم گفتم دارم می‌رم
بیرون با یه سانسور کوچولو. اسمی از محمد
نیاوردم ولی حتما خودش می‌فهمه دیگه.

از این که مامان با تعهد گزارش کامل اجازه‌ی
بیرون رفتن دوباره را به او داده ناراضی‌ست. من
هم راضی نیستم اما شقایق هنوز به آن درجه از
تعقل نرسیده که بداند بعضی شیطنت‌های از نظر

خودش کوچک، چه تاثیری می‌تواند در فردای
زندگی‌اش بگذارد. من هم به این درک نرسیده‌ام
و گرنه بی‌عقلی نمی‌کردم و تنهایی به آن خرابه
نمی‌رفتم. پس زبانم برای هر نصیحتی به شقایق
کوتاه است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۰

- مواظب خودت باش. نه عکسی بندازین که فردا
روزیکی دید شر بشه، نه یه طوری بگردین گشت

مشت بگيردتون. اين دفعه مامان محمّدو خفه
می‌کنه.

- باشه.

خیلی زود کيفش را برمی‌دارد. بوسی در هوا برای
من می‌فرستد و از اتاق بیرون می‌رود. طولی
نمی‌کشد که صدای بحث کردنشان با شایان از
داخل سالن به گوش می‌رسد. سرم را چند لحظه
میان دو دست می‌گیرم. ساکت که نمی‌شود هیچ،
فحش‌هایی که تازه به دایره لغاتش اضافه شده‌اند
را هم هوار می‌زنند. از داخل اتاق داد می‌زنم:

- چی شد باز شایان؟ چی کارش داری آخه؟ من
موندم صبح روز چهارشنبه تو تو خونه چی کار

می‌کنی؟ مدرسه نداری مگه؟

شقایق را رها می‌کند و با خشم وارد اتاق می‌شود.
انگار در زدن در این خانه برای کسی معنایی ندارد!
زیر استخوان گونه‌اش باز هم خراش برداشته؛ رد
پای تیغی‌ست که برای پر شدن موهای صورتش
هر روز روی ریش تازه روئیده‌اش می‌زند.
صدایش را کمی از حالت معمول کلفت‌تر می‌کند تا
عمق عصبانیتش را بفهماند و ما را ساکت کند.
- مگه مامان نگفت حق نداره بره بیرون؟ مثلاً
نفهمیدم باز می‌خواد با اون بی‌ناموس بره؟ پاشو
کج بذاره، قلم پاشو می‌شکنم. من غیرت دارم.
پوزخندم را پشت لب‌هایم حبس می‌کنم تا بیش از
این کفری نشود. به سمتش می‌روم و روبرویش
می‌ایستم. از گوشه‌ی چشم شقایق را می‌بینم که

با سرتقی تمام دستی برایم تکان می‌دهد و
یواشکی در را باز می‌کند.

- از مامان اجازه گرفته. وقتی مامان دو روزه
شقایقو با خودش نمی‌بره کارگاه، یعنی می‌دونه
این تو خونه بند نمی‌شه.

با دیدن صورتم تعجب چاشنی نگاهش می‌شود.
همچنان در تلاش است خودش را قلدر خانه
معرفی کند. گاهی چقدر بابت سردردهایش به
مامان حق می‌دهم. هنوز یک سال از رفتن بابا
نگذشته و اوضاع خانه اینطور به هم ریخته
است. حق دارد احساس شکست بکند.

- تو هم راه افتادی. چه عجب یه بار شبیه
آدمیزاد دیدیمت.

خنده‌ای عصبی می‌کنم. صدای بسته شدن در
لحظه‌ای دوباره فیوز شایان را می‌پراند. سریع
بازویش را می‌گیرم تا دنبال شقایق نرود و در راه
پله سر و صدا راه نیاندازد.

- اون آرایش می‌کنه بده، من آرایش نمی‌کنم بده.
چند چندی شایان؟

دستش را به سمت در می‌گیرد و دهان باز می‌کند:

- این عنتر خانوم فکر کرده بابا نیست می‌تونه هر
گهی بخوره؟ مگه این خونه مرد نداره این عین
عروس از در خونه می‌ره بیرون؟

این حرفش دیگر بی‌انصافی بود. شقایق امروز
فقط آراسته بود اما آرایش مشخصی نداشت. با
اخم دست‌هایم را روی سینه در هم گره می‌زدم.
می‌دانم اگر با دست پایین برای آرام کردنش تلاش
کنم، توهم محق بودن خواهد زد و نتیجه‌ی
معکوس خواهم گرفت. به ناچار و برای ساکت
کردنش از چیزهایی که در چنته دارم استفاده
می‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۱

- تو برو به آرینا بگو کمتر آرایش کنه، نمی‌خواه
واسه شقایق غیرتی شی. شقایق بیست سالشه،
آرینا پونزده.

چند حالت متفاوت را در عرض چند ثانیه نشان
می‌دهد. رگی که برای شقایق باد کرده بود به
تعجب، و بلافاصله بعد از آن به خشمی متفاوت و
جدید بدل می‌شود. دستش را به نشانه‌ی تهدید رو
به من دراز می‌کند.

- گه می‌خوری تو می‌ری سر گوشه من. یه بار
دیگه فضولی کن ببین چی کارت می‌کنم. هویج!

دست به سینه و بدون عکس العملی نگاهش
می‌کنم. پیروز این بحث بیهوده من بودم و نوبت
او بود که غلاف کند. وقتی نگاه پیروزم را می‌بیند

با اخم وارد اتاق می‌شود و در را محکم پشت سرش می‌کوبد.

بخاطر شقایق مجبور شده بودم به نوعی به کنکاش در گوشی شایان اعتراف کنم، اما از اینکه با مامان تماس بگیرد و جنجال دیگری در خانه برپا شود بهتر بود. این روزها مامان بیش از هر کس دیگری نیاز به کمک داشت و بچه‌ها این را نمی‌فهمیدند. شاید من هم نفهمیده بودم که کم مانده بود در دسری بزرگ برایش درست کنم.

دست‌هایم را کنارم می‌اندازم و به اتاق مشترکم با شقایق برمی‌گردم. این تخت و روتختی قهوه‌ای رنگش بزرگترین پناهگاه من در این روزها شده بودند. هر اتفاقی، ریز یا درشت کافی بود تا آخر

خط فکرم را به آن شب منحوس بکشاند. هر چه
من از یادآوری اش فرار می کردم، آن شب راهی
برای رخنه در افکارم پیدا می کرد و راه را بر
فراموشی می بست.

فکر آن شب طوری انرژی ام را تخلیه می کند که
دیگر نایی برای بلند شدن و چک کردن کشوی
پاتختی، که گوشه اش باز مانده ندارم. اما همزمان
نمی توانم نگاهم را از آن بگیرم و به این فکر نکنم
که ممکن است شقایق چه کاری با کشوی مدارک
داشته باشد.

#سایه های_مست

#پارت_۵۲

یک دوشنبه‌ی خسته کننده‌ی دیگر را پشت سر گذاشته بودم. اثرات بی‌اشتهایی این روزهایم تازه تازه داشت رو می‌شد؛ مدام عصبی و خسته بودم. امروز از آن روزهایی بود که تمام اساتید قسم خورده بودند تا آخرین دقیقه سر کلاس بمانند و نانشان را همین امروز حلال کنند.

از ایستگاه مترو بیرون می‌آیم. برای طی فاصله‌ی ایستگاه تا بزرگراهی که باید از روی آن عبور کنم، کوچه‌ای موازی را به خیابان اصلی ترجیح می‌دهم. ترس جدیدم از موتوری‌هایی که از لای جمعیت پیاده رد می‌شدند، باعث شده بود این دو هفته مسیری را که هر بار از کنار خیابان شلوغ، با

همراهی بوق راننده‌های کلافه طی می‌کردم تغییر
بدهم. هر چه باشد در آخر خیابان هم باید برای
رسیدن به پل هوایی تا سر همین کوچه می‌رفتم.
دست‌هایم را داخل جیب می‌گذارم. شانه‌هایم را
کمی جمع می‌کنم تا سپری فرضی در برابر هجوم
سرما ایجاد کنم. هوا تاریک شده و کوچه خلوت.
انگار تمام شلوغی در خیابان اصلی جا مانده
است. گاهی ماشینی عبور می‌کند که نورش پیش
از خودش اعلام حضور می‌کند. حتی کلاغ‌ها هم
خودشان را در گوشه و کنار پنهان کرده‌اند چه
برسد به آدم‌ها که پنجره‌ها را کیپ تا کیپ بسته و
پرده‌هایشان را هم کشیده‌اند.

گاهی فکر می‌کنم لقب آفتابگردان را باید به آدم‌ها داد. تا چند سال پیش، شب‌ها خیابان‌ها صفای دیگری داشت. بیشتر مغازه‌ها و مراکز خرید تا دیروقت باز و آدم‌ها در رفت و آمد بودند. ولی چند سالی است بازار شب‌ها کساد شده، آدم‌ها از شور افتاده‌اند. منتظرند خورشید برود تا آن‌ها هم پشت سرش در خانه‌هایشان سنگر بگیرند. مخصوصاً در پاییز و زمستان که سرما هم در فراری دادنشان دست دارد.

بارانی که تا چند ثانیه‌ی قبل نم نم می‌بارید، یک دفعه شدت می‌گیرد. جزوه‌ی معارفم را که طلق و شیرازه دارد از کیفم بیرون کشیده و روی سرم

می گیرم. می دانم سیر چندان مفیدی در برابر
خیس شدن نیست اما نقش لنگه کفشی در بیابان
را دارد؛ به اثر تلقینی اش بیشتر نیاز دارم.

نور زرد رنگ تیر برق هایی که با فاصله در کوچه
نصب شده و یکی در میان روشنند، در رقابت با
تاریکی یک هیچ عقب مانده اند. خلوتی و سکوت
کوچه باعث می شود از این که اینجا را برای عبور
انتخاب کرده ام پشیمان شوم. حس خوبی ندارم.
به قدم هایم سرعت می دهم. می خواهم کوچه ی
بلند بالا را زودتر پشت سر بگذارم.

پاچه های شلوارم تا یک وجب بالای مچم کامل
خیس شده اند. هر چه جلوتر می روم سرعتم
بیشتر و راه رفتنم تقریباً به دویدن بدل می شود.

تنها چند خانه مانده تا کوچه به آخر برسد که
صدای بلند آژیری که ناگهان از پشت سرم بلند
می‌شود، من را در جا می‌پراند. دستم را روی قلبم
می‌گذارم و به پشت می‌چرخم. به صدا درآمدن
آژیر ماشین‌هایی که صاحبشان با وسواس تمام،
دزدگیرش را روی حساس‌ترین حالت تنظیم
می‌کنند چیز عجیبی نیست. اما این که انتظار
ترکیب این صدای گوشخراش را با سکوت کوچه
نداشتم، تپش‌های قلبم را به شکل دیوانه‌واری بالا
می‌برد. انگار صد اسب با هم و یک باره در دلم
شروع به دویدن می‌کنند. حتی گریه‌های خیابان
هم از جا پریده و این طرف و آن طرف می‌دوند.

زیر لب فحشی به صاحب خودرو می‌دهم. تا
رسیدن به پله برقی چند باری پشت سرم را نگاه
می‌کنم. چند نفری سر از پنجره‌ها بیرون می‌آورند.
میان شکایت‌هایشان صدای یکی از همه بلندتر
است که من را مخاطب قرار می‌دهد. ظاهراً
نگاه‌هایم به پشت سر برایش ایجاد سوتفاهم کرده
چون خانم دیگری جز من در کوچه نیست.
- زنیکه مرض داری دزدگیر ماشینو روشن
می‌کنی؟ چه آدمای بی‌شعوری پیدا می‌شنا.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۳

با خشم رو به عقب برمی‌گردم. پیش از این که
بی‌شعوری‌اش را به رویش بیاورم و جواب
توهینش را فریاد بزنم، پنجره را می‌بندد و پرده را
با خشم می‌کشد.

شده بودم آتش نخورده و دهان سوخته. با دهانی
باز چند لحظه خیره به پنجره‌اش می‌مانم. راهم را
می‌کشم که بروم اما حرصم را با صدایی نه
چندان کنترل شده خالی می‌کنم.

- ببین کی به کی می‌گه بی‌شعور؟ غربتی ندید
بدید. خوبه یه ماشین درست حسابی نداره
بدبخت. واسه لگنش شیپور بسته.

حرصم بیشتر می شود و صدایم را بالاتر می برم.

به این امید که صدایم از میان شیشه های

دوجداره به داخل خانه اش نفوذ کند.

- بیچاره یه ماشین درست حسابی داشتی
چی کار می کردی؟! حتما جای دزدگیر خودت
می گرفتی توش می خوابیدی!

هنوز حرصم نخوابیده که با دیدن پله های ثابت

پله برقی، آه از نهادم بلند می شود. دقیقا همین

امروز که پیاده ام، کسی برای رساندنم تعارفی نزده

و در حد مرگ خسته ام، همین الان که از صدای

دزدگیر ماشینی تا حد جنون ترسیده ام و از

وقاحت صاحب ماشین رنجیده ام، دقیقا همین

الان باید پله برقی هم خاموش باشد تا مبادا
گزینه‌ای از لیست بدشانسی‌هایم جا بماند!

اولین قدم را با حرص روی پله می‌کوبم.

- لعنت به من اگه بازم دوشنبه‌ها بدون ماشین
برم دانشگاه.

قدم دوم هم دست کمی از اولی ندارد. دارم پله

برقی را به جای تمام عواملی که اعصابم را به

چالش کشیده‌اند مجازات می‌کنم. آن‌ها هم در

جواب مظلومانه و تنها با صدایی بم اعتراض

می‌کنند. با سری پایین و خیره به پله‌ها بالا

می‌روم. نمی‌دانم نهمین پله است یا دهمین، که

کاغذی سفید با نوشته‌ای قرمز توجهم را جلب

می‌کند. قطرات بارانی که از لابه لای سایه بان

پله‌ها چکیده نوشته را کمی خیس و ناخوانا کرده
است. حدس می‌زنم زمان زیادی از نصبش روی
این پله نگذشته باشد و گرنه زیر پای عابران از بین
رفته بود.

کنجکاو می‌شوم تا بدانم این کاغذ اینجا چه
می‌کند. جزوه را از پهلو داخل کوله پشتی‌ام
می‌چپانم و کمی خم می‌شوم تا نوشته‌ی روی
کاغذ را بخوانم. رویش نوشته شده است: "تو
موش، من گربه".

- اوسکول!

لب پایینم را به نشانه‌ی تمسخر بیرون می‌دهم.
نمی‌دانم چرا باید کسی چنین جمله‌ی مسخره و
بی‌مفهومی را اینجا بنویسد. شاید بتوان این را

هم یک نوع ناهنجاری دانست؛ این که کسی
بخواهد در ذهن بقیه ایجاد معما کند، بدون اینکه
دلیل یا توجیه محکمی پشت کارش باشد. یک نوع
سر کار گذاشتن، عامیانه ترش، همان مردم آزاری.
شاید هم نوعی از ابراز علاقه به سبک مدرن
است. از همین‌هایی که معشوق را به هر چیز
مربوط و نامربوطی تشبیه می‌کنند. از همین‌هایی
که عزیزم را به عجیجم تبدیل می‌کنند.
گوشی را از جیب کاپشنم در می‌آورم و عکسی از
کاغذ می‌گیرم. شاید با نشان دادنش به استاد
خزایی بتوانم سوژه‌ی جدیدی پیدا کنم و قید
مقاله‌ی قبلی را بزنم.

به امید یافتن متن مضحک دیگری، بدون این که
سرم را بلند کنم چند پله‌ی دیگر بالا می‌روم. دو
سه خط قرمز رنگ روی شیار پله به چشم
می‌خورد. ترسم از این رنگ باعث می‌شود دوباره
ضربان قلبم بالا برود. چشم‌هایم را محکم می‌بندم
و باز می‌کنم تا صحنه‌ی قتل‌ی که داشت جلوی
چشمانم جان می‌گرفت ناپدید شود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۴

روی پله‌ی بعدی یک باریکه‌ی قرمز رنگ دیده می‌شود که شیار پله، آن را در مسیری مستقیم هدایت کرده است. سرعت بالا رفتنم به حداقل می‌رسد. روی یک پله بالاتر، این رنگ غلیظ‌تر و تیره‌تر از پله‌های قبلی مشهود است. تیره‌تر شدن رنگ را به این ربط می‌دهم که با بالاتر رفتن از پله‌ها، نفوذ نور هم کمتر و پله‌ها تاریک‌تر شده‌اند. چشم باریک می‌کنم. هر چقدر هم که تاریک باشد، قرمز بودن رنگ مشخص است.

به نویسندگی آن جمله‌ی احمقانه ظنین می‌شوم؛ حتماً برای تسکین سادیسزمش این رنگ را به این غلظت روی پله‌ها ریخته است.

ابروهایم از شدت تعجب به همدیگر نزدیک
می‌شوند. سرم را تا حد ممکن پایین می‌آورم و
پله‌ی بعدی را با سرعتی بسیار پایین طی می‌کنم.
تنها یک ذره بین کم دارم تا مانند کارآگاه‌های
کارتون‌های بچگی، دنبال سرنخ بگردم.

با بالا رفتن از پله‌ها، غلظت رنگ بیشتر و بیشتر
می‌شود و بوی ناخوشایندی به مشام می‌رسد.
روی زانو می‌نشینم و برای پایان دادن به شک و
گمانی که در مغزم به راه افتاده فلش گوشی را
روشن می‌کنم. نور را روی رنگ می‌گیرم. رنگ
غلظت و کف‌داری که روی پله‌ها پخش شده، رنگ
نیست؛ خون است. با درک این حقیقت جیغ
خفیفی کشیده و به عقب پرت می‌شوم. گوشی از

دستم رها شده و جلوی پایم می افتد. در حرکتی
غیر ارادی دستم را به دستگیره‌ی سیاه رنگ بالای
پله برقی می گیرم تا بیش از دو پله سقوط نکرده
باشم.

نفسم به شماره می افتد. دردی در مچ پایم
می پیچد اما در این لحظه درد بی اهمیت ترین
موضوعی ست که می توانم به آن فکر کنم. دوست
دارم تا همان ایستگاه مترو بروم و از این پل
هوایی دور شوم. این خون برای منی که این
روزها به هر طیفی از رنگ قرمز حساسیت پیدا
کرده ام، به تنهایی یک سناریوی وحشت است.
با ترس و لرز و تا حد ممکن سرک می کشم. از
اینجا که نشسته ام کسی روی پله دیده نمی شود.

یک بار دیگر شب‌ها و خلوتی‌شان را لعنت
می‌فرستم. چند نفس عمیق می‌کشم. گوشه‌ی را از
روی پله برمی‌دارم و خدا را شکر می‌کنم که از
بالای پله‌ها به داخل خیابان سقوط نکرده است.
دستم را روی قلبم گذاشته و چند بار دیگر نفس
عمیق می‌کشم تا قلب وحشی‌شده‌ام آرام بگیرد. با
کمک دیواره از جا بلند می‌شوم. تنها یک پله تا
پایان مانده است. جرئت خاموش کردن فلش را
ندارم. هنگام بالا رفتن دستگیره‌ی ریلی را طوری
محکم می‌چسبم گویی در برابر خطر از من دفاع
خواهد کرد.

بخشی از سایه‌بان بالای پل به طور کامل جدا
شده و با شدت گرفتن باران، قرمزی خون با

سرعت بیشتری روی پله‌ها پخش می‌شود. تمام
جسارتم را یک جا جمع می‌کنم. سعی می‌کنم پا
روی رد قرمز رنگ نگذارم و دو سه پله‌ی آخر را
هم بالا بروم. فکر می‌کردم تمام شده باشد اما
این‌ها فقط پیش درآمد یک شوخی وحشتناک
بودند؛ دکور اصلی بالای پل بود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۵

صحنه‌ای که با آن مواجه می‌شوم باعث می‌شود
دست جلوی دهانم بگیرم و با تمام توان عق بزنم؛

جسد چند موش که سرشان له شده به فاصله‌ی نیم متر از پله‌ها، دقیقاً زیر همان بخشی که سایه بان ندارد روی پل افتاده است. کاری وحشیانه و غیر انسانی که هیچ آدمی با روان سالم قادر به انجامش نخواهد بود.

از کناره‌ها جلو می‌روم. نور را روی جسم بی‌جان موش‌های بینوا می‌اندازم. سوالات به سرعت در سرم ردیف می‌شوند. در تعجبم چه کسی ممکن است چنین کار وحشتناکی را انجام داده باشد؟ با چه ذهنیت و به چه دلیلی؟ می‌خواستند کسی را بترسانند و من بد موقع رسیده‌ام؟ اگر اینطور است، چه شوخی ترسناکی! اصلاً جسم به این کوچکی چقدر خون دارد که چنین صحنه‌ی

ترسناکی را به وجود آورده است؟ شک ندارم این خون متعلق به این موجودات ریزنقش نیست و تنها برای بزرگنمایی ترس متولد از دیدن این صحنه اینجا ریخته شده است.

دست‌هایم به لرزه می‌افتند. دستی به موهای فرضی که روی صورتم ریخته می‌کشم و پشت گوش می‌رانم‌شان. اگر قرار است این موضوع را سوژه‌ی تحقیق کنم به مستندات بیشتری نیاز دارم. همین‌طور که عق می‌زنم، چند عکس از جسد‌های نیمه متلاشی شده‌ی موش‌ها می‌گیرم. طاقتم زیاد نیست. خیلی زود مقنعه‌ام را جلوی دهانم می‌گیرم تا تهوعم را کنترل کنم و با قدم‌های بلندی از آن‌ها دور می‌شوم.

درد پایم تازه تازه رخ نشان می دهد. در آخر پل
هنوز پا روی پله نگذاشته ام که با صدای بوق یک
موتور چند متر عقب تر از پل، سرم را به سمت
صدا می چرخانم. دو مرد سیاهپوش روی موتور
نشسته اند. پیش از این که مغزم جلوی علامت
سوال، جوابی بگذارد چانه ام به لرزش می افتد.
چراغ های تاریک ذهنم به سرعت روشن می شوند.

مخاطب این ژانر وحشت من بودم و طبق معمول
عقلم دیر به کار افتاده بود.

یکی شان با دیدن من دستش را جلوی بینی برده و
به علامت سکوت چند ثانیه نگه می دارد.
می خواهم جیغ بکشم اما جرئتش را ندارم. رمق از

پاهایم گرفته می‌شود. موتور پر گاز به حرکت
درمی‌آید و من همانجا که هستم آوار می‌شوم. این
نشانه پیامی واضح برای من بود؛ یک تهدید برای
این که دهانم را ببندم. یا شاید اعلانی برای قتل
من؛ قاتل خودش گفته بود موش و گربه بازی را
دوست دارد. حالا دارد من را مثل یک موش که در
دام انداخته باشد بازی می‌دهد.

علائم حیاتی‌ام یک به یک دارند خاموش
می‌شوند. حس می‌کنم دارم نفس‌های آخرم را
می‌کشم. این‌ها رحم ندارند. اگر از ترس نمیرم،
این‌ها من را هم خواهند کشت.

#سایه‌های_مست

طول می‌کشد تا از شوک در بیایم. هم از ماندن روی این پل می‌ترسم، هم نفس‌هایم طوری تند شده انگار مسابقه‌ی دوی سرعت را پشت سر گذاشته‌ام. کاش لااقل به پله برقی این طرف پل رحم کرده بودند تا جسم در مرز سگته‌ام را پایین ببرم. قدرتی برای سرپا ایستادن ندارم؛ در حالت نشسته خودم را روی پله‌های سرد و خیس می‌کشم و دو سه پله را پایین می‌آیم. لرزشی که از انگشتانم شروع شده بود به ریشه‌ای بدل شده که دارد از بازوهایم هم عبور کرده و تمام تنم را

می لرزاند. این لرزه‌ها به تشنجی طولانی بیشتر
شبیه‌ند تا لرزش از روی ترس. می‌ترسم همین جا
که نشسته‌ام سخته کنم و مامان هم مثل برادر آیدا
دنبال جنازه‌ام بگردد.

با صدای بلند هق هق می‌کنم و خدا را صدا
می‌زنم. کاش خودش پایین بیاید و دستم را
بگیرد.

خودم را روی یک پله‌ی دیگر پایین می‌کشم. مهم
نیست کاپشنم روی این پله‌ها ساییده یا حتی پاره
شود. رعشه‌ی دستم بدتر شده و اجازه نمی‌دهد با
خیال راحت به آن تکیه کنم. هرچه دعا بدم زیر
لب می‌خوانم و تمام قدرتی که جمع می‌کنم، با

شنیدن صدای هر موتور مانند یک حباب کم جان می‌ترکد.

صدای یک زن و مرد را از پشت سرم می‌شنوم. با صدای بلند به کسی غر می‌زنند. حتما آنها هم از دیدن آن موش‌ها مضمئز شده‌اند؛ تفاوتشان با من این است که آنها هدف پشت این کار را نمی‌دانند. پس فقط چندشان شده است، نترسیده‌اند. اما من حتی از صدای خودشان هم می‌ترسم. من دیگر از هر چیزی که می‌شناسم و نمی‌شناسم می‌ترسم.

قدم‌هایشان نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. گوشم هنوز روی صدای پر گاز موتورهایی که اکثرا از حاشیه‌ی اتوبان حرکت می‌کنند تمرکز کرده است.

با این که اگر موتوری‌ها برگردند جانی برای دفاع
از خودم نخواهم داشت، اما نمی‌توانم گوشم را
روی این صدا ببندم.

صدای پاها یک لحظه باهای سرم متوقف می‌شود.
زنی با صدای هراسان "ای وای" می‌گوید و به
طرف من می‌دود.

- حالت خوبه؟ خوبی دختر خانوم؟ حالت به هم
خورده؟

زیر بازویم را می‌گیرد و سعی می‌کند بلندم کند.
در جواب "چش شده"ی همسرش می‌گوید:

- حتما این موشا رو دیده اینطوری شده. خدا
لعنتشون کنه. نمی‌گن یکی می‌ترسه؟ اه.

خدا خودش همان بالا مانده و این زن و شوهر را
سر بزنگاه برای کمک فرستاده بود. پایین آمدن از
آن پل هوایی نفرین شده حالم را خیلی بهتر
می‌کند. جانی به پاهایم برمی‌گردد تا بتوانم خودم
را تا دو خیابان بالاتر، تا خانه بکشانم. اما این
دفعه نه از کوچه، که از خیابان اصلی و از میان
آدم‌ها. این دفعه با همراهی زنی که تا پایان
خیابان دستش را رها نمی‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۷

توجه بی حد و حصر مامان که ماه‌ها از آن محروم
شده بودم، به لطف حال دیشبم دوباره نصیبم
شده بود. باز هم دروغ گفته بودم؛ گفته بودم از
پله‌های پل هوایی لیز خورده و به زمین افتاده‌ام.
جایی از تنم کبود نبود اما لباس‌های خیس و
کثیف و به سختی راه رفتنم برای قانع کردن
مامان کفایت می‌کرد. حالا دیگر تتوی شایان و
سرکشی شقایق مهم نبود، اولویتش من شده
بودم. حتی با فرض زمین خوردنم هم برایم آب
پرتقال و لیمو شیرین آورده بود. تا وقتی که
خوابم ببرد بارها شنیدم که خدا را برای نشکستن
دست و پایم، برای سلامتی‌ام شکر می‌کرد.
نمی‌دانم عمر این سلامتی که دل مامان را خوش

کرده چقدر طول خواهد کشید. امیدوارم طولانی
باشد. چون من قهرمان نیستم؛ از مرگ می‌ترسم.
چه برای خودم، چه برای عزیزانم.

مامان موهایم را نوازش می‌کرد و من در تلاش
بودم تا متوجه ترسم نشود. اشک‌هایم را به
حساب درد دروغینی که از آن دم می‌زدم گذاشته
بود و در جواب قربان صدقه‌ام می‌رفت. با هر
دستی که میان موهایم می‌رفت و می‌آمد
می‌فهمیدم چقدر دلم برای مادرانه‌هایش تنگ شده
است. دوست داشتم این نوازش کش بیاید. شاید
نه مامان وقتی برای فکر کردن به مشکلات
دیگرش پیدا کند، نه من فرصتی برای ترسیدن
بیشتر داشته باشم.

دیشب با خودم عهد کردم اولین کار امروزم
مراجعه به آگاهی باشد. قاتلانی که می‌توانند یک
قدم جلوتر از من حرکت کنند، سر راهم
صحنه‌سازی کنند و خودشان را نشانم بدهند، قطعا
به آدرس دقیق من هم رسیده‌اند. این رونمایی،
معمای خواستگاری که از غیب رسیده بود را هم
حل می‌کرد؛ بدشانشی من مهسا را سر راهشان
گذاشته بود تا با ساده‌لوحی تمام، دهن لقی‌اش را
به رخ بکشد و من را به خطر بیاندازد. من به
دیده‌هایم اعتراف کرده بودم شاید خون آن دختر
روی زمین نماند، نه این که خودم و خانواده‌ام به
خطر بیفتیم.

نمی‌توانم ریسک کنم و باز با مترو و اتوبوس بروم
و بیایم. حتی تاکسی‌های اینترنتی هم مورد
اعتماد نبودند. چاره‌ی کار را در ماشین گرفتن از
آژانس قدیمی محل می‌بینم که هنوز هم دو سه
راننده دارد و تک و توک مسافرانی برایشان پیدا
می‌شود.

در تاکسی به بهانه‌ی سردرد، تقریباً روی صندلی
عقب دراز می‌کشم. مطمئن نیستم کارم جواب
بدهد، اما جرئت سیخ نشستن و نشان دادن خودم
را هم ندارد. هر بار که به ترافیک برمی‌خوریم،
تپش قلب می‌گیرم و هر بار که موتوری از کنار
ماشین رد می‌شود، تا مرز تشنج می‌روم و
برمی‌گردم.

دقیقا جلوی در آگاهی پیاده می شوم. نه یک قدم
پایین تر، نه یک قدم بالاتر. اهمیتی به چشم غره ها
و یوف کشیدن های راننده نمی دهم. بگذار خیال
کند دختر لوس و تنبلی هستم که چون کرایه
می دهم فکر کرده ام ماشین را خریده ام. بهتر از
این است که مانند فیلم های اکشن هالیوودی، چند
قدم تا در ورودی فاصله داشته باشم و کسی قصد
جانم را نکند.

از اتاقک کوچک ورودی گذر می کنم. به جای
پسرک لاغر دفعه ی قبل، این بار مرد جوان قد
بلندی ایستاده است. کیف و گوشی ام را تحویل
می گیرد و من وارد ساختمان می شوم. مثل
دفعه ی پیش گیج نمی زنم. این بار مسیر را

می‌شناسم و مستقیم سراغ سرگردی می‌روم که
دفعه‌ی پیش با او آشنا شدم. همین که من را در
چارچوب اتاقش می‌بیند، نگاهش تیز می‌شود.
صبر می‌کنم تا مرد و زن داخل اتاق بیرون بیایند
و به جای آن‌ها من وارد شوم.

روبروی میزش که قرار می‌گیرم از جا بلند
می‌شود. سر به زیر سلام می‌کنم. می‌پرسد:

- حالتون خوبه خانم همتی؟ اتفاقی افتاده، از این
ورا؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۵۸

حالت نگاهش طور است انگار می داند چرا آمده ام
و دارد تجاهل العارف می کند. ناخودآگاه چانه ام از
بغض جمع می شود. صورتم موقع گریه شکل
مضحکی به خودش می گیرد. حقیقتی که همیشه
شایان به رویم می آورد و ترس از صحتش باعث
می شود در جمع کردن چشم ها و بالای لبم محتاط
باشم.

- پیدام کردن.

همین یک جمله برای اینکه سد مقاومتم دوباره در
برابر سیل اشک هایم بشکند کافیست. چند دقیقه
به من زمان می دهد تا خودم را جمع و جور کنم.
به جای چشم ها، انگشتان گره زده و چانه ی لرزانم
شروع به ابراز احساسات می کنند.

- یه پیام برام گذاشتن. اول نفهمیدم از طرف اوناست. ولی بعد که علامت هیس دادن بهم

فهمیدن کار کار خودشونه. پیدام کردن. می دونن کجام. امروز فردا در خونه هم میان.

من را به آرامش دعوت می کند. این موضوع شاید برای او ساده و تکراری باشد، اما برای من نیست.

- اینطوری که نمی شه. از اول توضیح بدین بینم چی شده. چه پیامی براتون فرستادن؟ کجا؟

- می شه بگین گوشیمو بدن؟ عکسشو دارم.

سری تکان می دهد و به سرباز جلوی در دستور

آوردن گوشی ام را می دهد. تا برگشتن سرباز خودم

از اتفاقات این چند روز حرف می زنم. از خانمی

که برای تحقیق به دانشگاه آمده بود تا انگشتی که

به نشانه‌ی هیس جلوی دماغشان گرفته بودند. من
حرف می‌زنم و سرگرد با دقت گوش می‌کند.
دست‌هایش را جلوی دهانش در هم گره زده و
چانه‌اش را به انگشتان شستش تکیه داده است.
چقدر دوست داشتم میزی هم در برابر من بود تا
آرنج‌هایم را روی آن بگذارم و نیمی از وزن بدنم را
به آن منتقل کنم.

- پس با این حساب بی‌احتیاطی کردین اومدین
اینجا. نباید می‌اومدین. من برای مواردی مثل این
بود که به شما شماره موبایلمو دادم. به نظر میاد
از اومدنتون پیش ما بی‌خبرن که خواستن هشدار
بدن.

سرباز وارد اتاق شده و پاهایش را به هم می‌کوبد.
گوشی را روی میز می‌گذارد. با اشاره‌ی سر سرگرد
دوباره سر جای اولش، پشت در برمی‌گردد.

- رمزشو باز کنین عکسا رو ببینم. خودتونم این
مدت خیلی مواظب باشین. تا می‌تونین از خونه
خارج نشین. سعی کنین تنهایی جایی نرین. هر
چیز یا هر آدم مشکوکی دیدین همون لحظه به ما
خبر بدین. نذارین دیر بشه. نمی‌خوام بترسونمتون
ولی وقتی بعد از ده روز پیداتون می‌کنن به نظر
نمیاد دست بردار باشن.

سرم را به تایید تکان می‌دهم. انتظار نداشتم در
مقابل هیجانی که خودم داشتم چنین جواب ساده
و کلیشه‌ای بدهد. دلم می‌خواست مثل شخص

اول هر کشوری، یک گروه بادی گارد به دنبالم
روانه کند تا مواظبم باشند. اما چیزی جز یک
شهروند عادی نیستم.

بلند می شوم. حالا فرصت خوبی ست تا برای چند
ثانیه هم که شده، کف یک دستم را روی میز تکیه
بدهم. انگار احساسات منفی، وزن بدنم را چند
برابر کرده اند که اینقدر احساس سنگینی دارم.
گوشی را رو به خودم برمی گردانم و رمزش را
می زنم. اول عکس کاغذ را نشانش می دهم.

#سایه های_مست

#پارت_۵۹

- این کاغذو وسطای پله چسبونده بودن. من
گفتم شاید یکی داره مسخره بازی درمیاره. به
فکرم نرسید قضیه چیه.

عکس را با دو انگشت بزرگ می کند و تمام زوایای
آن را بررسی می کند. نوشته ی روی آن را زیر لب
زمزمه می کند و نیم نگاهی به من می اندازد. برای
پرت کردن مسیر نگاه دقیقش عکس بعدی را
می آورم. عکس موش های مرده را.

- از همون اول که خون دیدم ترسیدم، ولی به
فکرم نرسید ممکنه کار کی باشه. اصلا فکرشم
نمی کردم اینقدر راحت پیدام کنن.

باز هم عکس‌ها ضمیمه‌ی پرونده می‌شود و دیگر
کاری با من ندارند. هنوز از اتاق بیرون نیامده‌ام
که برادر آیدا سراسیمه وارد اتاق می‌شود. با نیم
نگاه بی‌تفاوتی به من از کنارم رد می‌شود. به همان
سرعت رد شدن او از دل من هم می‌گذرد که ادب
و معرفت در دایره‌ی واژگان این مرد جایی ندارد.
من نشانه‌ای دندان گیر از قاتل خواهرش به
دستش داده‌ام و او تا به حال یک تشکر خشک و
خالی هم نکرده است. تنها گره‌ی کور ابروهایش را
نشانم داده و بس.

سریع کنار میز می‌رود. تکه کاغذی را روی میز
می‌گذارد و بدون سلام می‌گوید:

- این نامه رو از زیر تخت آیدا پیدا کردیم.
دعوتش کرده بوده کردان. می‌شه از صاحبای
ویلاهای این محدوده که نوشته یه استعلام
گرفت.

با آمدن این مرد عملا حضور من در اتاق بی‌معنی
شده بود. صبح فقط ترسیده بودم حالا دلخوری
هم به آن اضافه شده بود. احساس می‌کردم به
عنوان یک شهروند جانم برای کسی اهمیتی ندارد.
تنها آیدای مرده است که مهم است چون برادر
پیگیری دارد. اصلا اگر من را هم بکشند کسی
پیگیر خواهد شد؟ مثلا شایان مثل این مرد برای
جنازه‌ی خواهش حنجره پاره خواهد کرد؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۰

گوشه‌ی پرده را خیلی ریز کنار زده بودم تا کوچه
را ببینم. این چند روز آنقدر به این پرده و پنجره
چسبیده‌ام که برایم به عادت تبدیل و این قسمت
از پرده از اثر انگشتانم لک شده است. این سکوت
سنگین پس از ورود سهمگین آن قاتلان به
زندگی‌ام کمی عجیب است. تنها چیزی که
نبودشان را توجیه می‌کند، همان یادداشت "تو
موش، من گربه" است. دارند من را بازی می‌دهند.
می‌خواهند خیالم راحت شود تا وقتی که
انتظارش را ندارم دوباره خودی نشان بدهند.

نمی‌دانند تا روزی که خبر دستگیر شدنشان را
نشنوم خیالم آسوده نخواهد بود.

این روزها فقط برای امتحانات بود که از خانه
بیرون می‌آمدم. با ماشین مامان می‌رفتم و با
همان هم برمی‌گشتم. نه مثل مامان و شقایق
وقت آرایشگاه می‌گرفتم، نه کار دیگری داشتم که
من را به خیابان‌های ناامن بکشاند. خوشحال بودم
که امتحانات توانسته شایان را هم خانه نشین
کند. می‌ماند شقایق که او بر عکس همیشه به
دنبال فرار از خانه نبود. سر ساعت مشخصی
می‌رفت و سر همان ساعتی که قولش را داده بود
به خانه برمی‌گشت. خیالم راحت بود که محمد تا
سر کوچه دنبالش می‌آید و تنها نیست.

پسر آقای صادقی باز ماشین را که با بی‌مبالاتی
همیشگی‌اش جلوی در پارکینگ رها کرده کنار
می‌کشد تا مامان از پارکینگ خارج شود. فاق
زیادی بلند شلوارش تا نزدیک زانوهایش آمده و
قد متوسطش را خیلی کوتاه‌تر نشان می‌دهد.
گوشه‌ی لبم با دیدن ظاهرش با اکراه بالا کشیده
می‌شود. کلافه‌ام و شک ندارم شکایت‌های یک ریز
ساجده در این کلافگی بی‌تاثیر نیست.
به آرامی پرده را رها می‌کنم. روی تخت می‌نشینم
و چشمانم را در حدقه می‌چرخانم. با ساجده در
یک دور باطل افتاده بودیم؛ من توضیح می‌دادم و
او نمی‌فهمید؛ یعنی نمی‌خواست که بفهمد.

داستانی را در مغزش ساخته و پرداخته و خودش
هم آن را باور کرده بود.

- اگه نمی‌خوای با ما بچرخ، از ما بهترون اومده
سراغت راستشو بگو. دیگه این ... کلک بازی رو
نداره. بگو سرم جای دیگه گرمه، شایدم تنم گرمه.
از طعنه‌اش دست آزادم را روی پیشانی می‌گذارم.
نمی‌دانم این روزها من حساس شده‌ام که ادبیات
ناخوشایند ساجده مانند تیغی در گوش‌هایم فرو
می‌رود یا او تغییر کرده. هر چه که هست حال
خوبی ندارم. از یک طرف حسی مدام من را به
قطع این ارتباط تشویق می‌کند، از طرف دیگر
دایره‌ی محدود دوستان صمیمی‌ام این اجازه را

نمی‌دهد و همه‌ی تقصیرها را به گردن خودم
می‌اندازد.

- دارم می‌گم حال مامان خوب نبود. باز می‌گرنش
گرفته بود، زودتر رفتم که برسونمش درموناگاه.
خودت که می‌دونی اینجور وقتال چه حالی
می‌شه.

- باشه بابا. اصلا حال ثریا جون بد بود. تو راست
می‌گی.

صورتم را به بالش روبرویم می‌کوبم و "وای
ساجده، وای" پر حرصی می‌گویم. اگر سرگرد
محمدی اینقدر روی سکوت‌م تاکید نکرده بود،
همین جا داستان را برایش می‌گفتم شاید از فکر

آن خواستگار خیالی بیرون بیاید. قرار شده بود
موضوع را با خانواده‌ام درمیان بگذارم ولی از
آنها پنهان کرده بودم، در مقابل باید گاردم را در
برابر افراد خارج از دایره‌ی خانواده بسته نگه
می‌داشتم، اما شدیداً دلم می‌خواست به ساجده
بگویم چه شده است.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۱

ساجده که صدایم می‌زند در جا می‌چرخم تا
طاقباز شوم. کاش به جای او، مانیا به من زنگ

زده بود و اصرار داشت بگویم چرا بعد از امتحان منتظرش نمانده‌ام. مانیا اگر بود هم اصراری بر پرسش نمی‌کرد. بزرگترین تفاوتش با ساجده در همین است؛ وقتی نخواهد به سوالی جواب بدهد حرف را می‌چرخاند و خودش هم سوالی که نشان از کنجکاوی‌اش داشته باشد نمی‌پرسد. اعتماد کردن به او ساده است؛ شاید این حس از شرمندگی نگاه قلم به حمیدرضا سرچشمه می‌گیرد. شاید هم تنها دلیلش باور به عقل و درایت مانیاست. نعمتی که ساجده قطعا از آن کم بهره است.

- فقط این نیست. این مدت اصلا نیستی. حتی مهسا هم اون روز شاکی شده بود می‌گفت معلوم

نیست سایه با کیا می‌پره که سه تفنگدارو ول کرده.

- جواب مهسا رو که عمدا نمی‌دم. هر ننه قمری از در اون دانشگاه خراب شده رد شد آمار خواست، این باید بذاره کف دست طرف؟ نباید یه کلام از خودم می‌پرسید؟ دهن لق!

- دیدی؟ دیدی تهش حرف من دراومد؟
عصبانیت حافظه‌ام را تقویت می‌کند. پریروز دیده بودم که ساجده سوار یک دویست و شش سفید شد. آنقدر برای رسیدن به خانه و پنهان شدن عجله داشتم که آن روز فراموش کردم آمار راننده را از او بگیرم. باید دست ذهنم را می‌بوسیدم که

سر بزنگاه چنین چیزی را یادم انداخته بود. حالا با دست پیش به مقابله با او می پردازم.

- ساجده من امروز زودتر برگشتم، پریروز که تو زودتر برگه تو داده بود چرا منتظر نمودی؟
دویست شیشیه عجله داشت؟ حالا دیدی کی داره پنهون کاری می کنه؟

بهتش را از پشت گوشی هم می توانم حس کنم.
چند ثانیه سکوت می کند و با صدایی که تنش به وضوح پایین تر آمده می پرسد:

- تو از کجا فهمیدی؟

حالا نوبت من است که طلبکار باشم و بتازم تا او را در میدان به عقب برانم.

- خوبه انکار نمی‌کنی. هرکی جای من بود، ببین
حتی خودت جای من بودی قهر می‌کردی. من
دویدم بهت برسم ولی پریدی تو ماشین یارو
رفتی. وقتی لایق ندونستی طرفو معرفی کنی،
منم زنگ هم نزدم که مزاح جیک جیکتون نباشم.
به وضوح گاردش را انداخته است. من هم سعی
می‌کنم نقاب بزرگواری را در عین دلگیری برایش
به تصویر بکشم. وگرنه دویدنم برای رسیدن به
ماشین و فرار از خیابان پهلوی دانشگاه بود نه
رسیدن به ساجده.

خیلی سریع وا می‌دهد. اگر وقت دیگری بود من
شماره پلاک آن ماشین را هم حفظ کرده بودم. این

را ساجده هم می‌داند اما از حال و روز الانم خبر ندارد که به اعتراف تن می‌دهد.

- تازه آشنا شدیم بابا. جیک جیک چیه؟ پریروز اولین بار بود رفتیم بیرون.

از بحث پیش آمده خوشحالم. لااقل از فکر کردن به قاتلان آیدا و ادامهی توضیحات بی‌نتیجه‌ام بهتر است.

- کی هست حالا طرف؟ یه هفته‌ست خشتک منو کشیدی سرم واسه خاطر کسی که نیست. اونوقت خودت زیرآبی می‌ری؟

صدایش پر از هیجان می‌شود. وقتی بر خلاف دقایقی قبل صدایش را روی سرش نیانداخته و با پایین‌ترین ولوم در گوشی پچ می‌زند، یعنی پا

روی خط قرمزهای خانواده‌اش گذاشته، دوباره
خودش را درگیر ممنوعه‌ها کرده است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۲

- گمشو سایه باز زدی تو برق! دارم می‌گم اولین
بار بود رفتیم بیرون. اونم طرف انقدر بچه مثبت
یه رستوران رفتیم فقط. بعدشم منو رسوند تا
رسالت. انقدر جنتلمنه که نگو. امروز اگه
نمی‌پیچوندی منو می‌خواستم نشونت بدمش.

به پهلوی دراز می‌کشم. نگاهم یک لحظه به کشوی
مدارکمان گیر می‌کند. بعد از آن روز فرصت نشده

بود چک کنم و ببینم چه چیزی از میان مدارک
شقایق کم شده است.

- پس امروزم رفتین بیرون. لااقل خجالت بکش.
اگه من تو روت نمی زدم نمی گفتی. همینجوری
می خواستی ادای طلبکارا رو دریاری.

می خواهد حرف را از طلبکاری من منحرف کند.
من هم تمایلی به ماندن روی این خط ندارم.
خیلی سریع افسار را به ساجده می سپارم. با آب و
تاب از رستوران هایی که در این دو روز رفته بود
تعریف می کند. از رفتار متمدنانه ی مرد افشین نام.
از الفاظ عاشقانه ای که در همین مدت کوتاه
آشنایی خرجش کرده بود. آنقدر می گوید تا میان
این صحبت ها به جز فکر کردن به حرفه ای بودن

این مرد در عاشقی، حسادت ریزی ته دلم را قلقلک
بدهد. ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که من به
دوستی با ساجده بیشتر وابسته بودم تا او. او در
نبودن من خیلی سریع‌تر توانسته بود کسی را
جایگزین کند که او را لایق این حرف‌های قشنگ
بداند.

روی تخت می‌نشینم و باز نگاهم به کشوی پاتختی
گیر می‌کند. از اینجا به بعد من بیشتر شنونده‌ام و
ساجده گوینده. هر چند دقیقه یک بار با ذوقی
جعلی هیجانم را از رفتار مردی که نمی‌شناسم
نشان می‌دهم تا خیال کند گوشم با اوست. متوجه
همراهی نکردن با جان و دلم نیست و صحبت‌مان
به درازا می‌کشد. همین که گوشی را قطع می‌کند،

آن را روی تخت انداخته و به سمت تخت شقایق
خیز برمی دارم. جلوی پاتختی زانو می زنم. کشو را
بیرون می کشم.

مدارک داخل آن از نظم سابق فاصله گرفته و به
هم ریخته اند. میان این به هم ریختگی اولین
چیزی که توجهم را جلب می کند، جلد قهوه ای رنگ
شناسنامه اش است.

شناسنامه را با نگرانی باز و صفحه ی دومش را
چک می کنم. بر خلاف چیزی که در این چند دقیقه
فکر می کردم، هنوز شناسنامه اش سفید است.
نفس راحتی می کشم. لبخندم در اصل یک دهن
کجی بزرگ به ذهن منفی باقم است که نمی تواند

بیکار بنشینند. دستم را بالا می برم تا شناسنامه را
سرجایش، داخل کمد بگذارم که در اتاق به ضرب
باز شده و شقایق در قابش جا می گیرد. با همان
شناسنامه به عقب می چرخم و لبخندی بی معنی
می زنم. در این لحظه او خواهر بزرگتر است و من
فرزند خرابکار خانواده. با چشمانی ریز شده و
اخمی که یک دفعه مهمان صورتش می شود
می پرسد:

- شناسنامه ی من دست تو چی کار می کنه؟
ذهنم خلاقیتش را به کار گرفته و دروغی ساده
سر هم می کند، در حالیکه خودش پشت زبانم
قائم شده و برای باور پذیری دروغش دعا می کند.
- دنبال شناسنامه خودم بودم.

شناسنامه را در کشو انداخته و از جا بلند

می شوم.

- می گم پاسپورتامونو بگیریم، تا عید مامانو
راضی کنیم یه سر بریم ترکیه. داداش یکی از
همکلاسیام تور داره قیمت مناسب.

چشمانش که برق می افتند نفس آسوده ام را
نامحسوس رها می کنم. شقایق شاید سرکش و تا
حد زیادی خودسر باشد اما بعید است بی خبر از ما
بخواهد نام محمد را در شناسنامه اش جا بدهد.

#سایه های_مست

#پارت_۶۳

پیشنهاد نا به جایم برای سفر به ترکیه نتیجه‌ی
دهانی بود که بی‌موقع باز کرده بودم. مامان
معتقد بود چنین سفری بلافاصله بعد از سالگرد
بابا، دهان فک و فامیل را برای حرف و حدیث باز
خواهد کرد. منظورش بیشتر به عمه فرزانه بود که
به خاطر رابطه‌ی محمد و شقایق، جنگی مسکوت
با مامان به راه انداخته بود.
در طرف مقابل هم شقایق داشت رسم آویزانی را
با نهایت دقت به جا می‌آورد تا مامان را از رو
ببرد. به هر حربه‌ای متوسل می‌شد تا راضی‌اش
کند؛ از روحیه دادن به خود مامان و شادی روح
بابا گرفته تا درآوردن چشم عمه. گاهی هم
صحبت‌هایشان به بحث کشیده می‌شد. بحثی که

ابتدا شقایق و سپس شایان آن را جدی گرفته و
پایبچ شده بودند. در نهایت مامان بود که به
شرط قیمت مناسب تور کوتاه آمده بود.
اقدام برای گرفتن پاسپورت مساوی بود با بیرون
رفتن‌های پشت سر هم. برای من که پشت
دیوارهای این خانه پناه گرفته بودم، حتی فکر
کردن به بیرون از خانه هم ترسناک به نظر
می‌رسید. به ناچار با شقایق به عکاسی رفتیم تا
عکس‌های جدید شش در چهار بیاندازیم و
فرم‌های درخواست پاسپورت را از دفتر پیشخوان
بگیریم.

رفت و برگشت‌مان به یک ساعت نکشید. اما در
همان زمان کوتاه چند باری احساس کردم کسی

من را زیر نظر دارد. چندین بار سر چرخاندم اما
فرد مشکوکی را ندیدم. شاید هم ندیدم چون
چشمم ناخودآگاه دنبال مردی درشت اندام و
سیاه پوش می گشت که کلاه نقاب مانندی را روی
سر و صورتش کشیده باشد. داشتم رنگها را یکی
یکی بایکوت می کردم؛ ابتدا قرمز و بعد سیاه.
حتی توهم زیر نظر بودن هم کافی بود تا روانم را
به هم بریزد. راه سر پا کردن این روحیه ی خراب
را در بازگشت به خانه و خزیدن میان پتوی
قهوه ای رنگم می دیدم و بس.

همه چیز به سرعت برق و باد تغییر کرده بود.

دنیای پر هیجانم به اتاقی دوازده متری با
پنجره ای رو به خیابان محدود شده بود که

سکونت در طبقه‌ی اول کمی دیگر از دامنه‌ی دید
را می‌دزدید. به جای کشف خیابان‌ها و کوچه‌های
جدید، به تماشای فیلم‌های عاشقانه رو آورده
بودم. فیلم‌ها را تماشا می‌کردم و تا ساعت‌ها به
تحلیل رابطه‌ی میان شخصیت‌هایش می‌پرداختم
تا یادم برود جایی از این شهر، دختری کشته شد
که هنوز در سن عاشقی و شیطنت بود.

تنها یک هفته‌ی دیگر تا به پایان رسیدن این ترم
باقی مانده بود، یعنی سه امتحان دیگر و سه رفت
و آمد دیگر به دانشگاه. تا زمان حذف و اضافه دو
هفته‌ای فرصت خانه نشینی داشتم اما از همین
حالا پایبند خانه شدنم همه، از جمله مامان را

حساس کرده بود. عقل حکم به اعتراف می کرد و ترس از ملامت، در حال تمرد از این حکم بود.

وقتی پهن بودن کتاب هایم روی تخت مامان را مجاب نمی کرد که برای درس خواندن در خانه نشسته ام، به بهانه ی سر زدن به مانیا بیرون می زدم.

تنها کسی که همه چیز را با او در میان گذاشته بودم و احساس می کردم می شود به رازداری اش اطمینان داشت او بود. صمیمیتی که میان من و مانیا پدید آمده بود، حمیدرضا را یک پله ی دیگر عقب رانده بود. انگار از اول من مانیا را می شناختم و به واسطه ی او با همسرش آشنا شده بودم. بر عکس ساجده که خیلی سریع سرش را به

دوست پسر جدیدش گرم کرده بود. چند ماه پیش
که با آرش بود هم اوضاع همین بود؛ همان حضور
نصفه و نیمه‌اش هم به خاطر وقت نداشتن آرش
بود وگرنه ساجده نزده می‌رقصید. من بودم که
روی بی‌معرفتی‌اش چشم می‌بستم.

تا کسی اینترنتی می‌گیرم. همان اول مشخصات
سفرم را برای مانیا می‌فرستم و قد و قواره‌ی
راننده را از نظر می‌گذرانم. وقتی عدم شباهتش
به مردان سیاهپوش را می‌بینم سوار می‌شوم. باز
هم در طول راه دستم را دور کارد کوچک درون
کیفم مشت می‌کنم. کاردی که در برابر چاقوی
میان‌دستان آن مرد یک اسباب بازی بیشتر نیست.

چند دقیقه‌ای از حرکتمان گذشته بود که موتوری
به موازات ماشین قرار می‌گیرد. شیشه‌ی محافظ
کلاه کاسکتش را بالا داده و تنها چشم و ابروی
پریشانش دیده می‌شود. نگاهش که می‌کنم
چشمکی زده، سرعت موتور را مانند ضربان قلب
من بالا می‌برد.

راننده با صبر و بدون هیچ عجله‌ای من را به
مقصد می‌رساند. من صبرش را در بالا رفتن از
پله‌ها تلافی می‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۴

دکور جدیدی برای آتلیه‌شان چیده‌اند. یک سمت
آتلیه پر شده از بادکنک‌های شفاف بی‌رنگ که
حدس می‌زنم در عکس‌ها مانند حباب‌های بزرگ
دیده خواهند شد. طرف دیگر، دیواری خاکستری
رنگ با خزه‌ها و سبزه‌های مصنوعی پر شده که
روی چند شاخه درخت جدا شده از تنه سوار
شده‌اند؛ این شاخ و برگ دارند تمی از یک جنگل
کوچک را به تصویر می‌کشند. دوست دارم یک
عکس در این قسمت جذاب از آتلیه بگیرم.

- اگه خیلی دلته بشین چهارتا عکس اینجا ازت
بگیرم.

با تعجب سرم را به سمت مانیا می‌چرخانم. با دو
لیوان نسکافه پشت سرم ایستاده است. نمی‌دانم

مردی که روبروی میزش نشسته و با او مشغول صحبت بود چه زمانی رفته و خودش کی فرصت کرده که نسکافه آماده کند.

- ذهن خونی هم بلدی؟

پشت میزش می‌رود. من هم به پیروی از او به راه می‌افتم. یک ساعت شنی جدید گوشه‌ی سمت چپ میزش، نزدیک به دیوار گذاشته است. دستم را پیش می‌برم و ساعت را سر و ته می‌کنم. دانه‌های ریز شن با سرعت شروع به ریزش می‌کنند. مانند دل من که با دیدن هر نشانه از آن قاتلان فرو می‌ریزد.

از داخل کشوی میزش یک کش ساده برمی‌دارد و موهایش را دم اسبی می‌بندد. دوباره خودم را با

او مقایسه می‌کنم. این بار من هم با پوشیدن
بافت آبی روشن و یک جین سورمه‌ای در ترکیب
رنگ‌ها به او نزدیک شده‌ام. مثل دفعه‌ی قبل هر
تکه‌ام سازی جدا نمی‌زند.

- ذهن خونی نمی‌خواد. از وقتی اومدی زل زدی
به اون خزه مزه‌ها. کار سپیده‌ست. اون دفعه
دیدیش. یه طرحی زده بود به سرمون،
می‌خواستیم مثلاً توش از طبیعت هم استفاده
بشه. فردا پس فردا هم جمعش می‌کنیم.

سری به تایید تکان می‌دهم. بخاری که از لیوان
نسکافه بلند می‌شود مانند یک کارت دعوت عمل
کرده و دستم را جذب خودش می‌کند. لیوان را
برمی‌دارم و داغ داغ یک جرعه از آن می‌نوشم.

دوباره نگاهم را به آن قسمت سبز رنگ از دکور
می‌دوزم.

- حیفه جمع شه. از دور زیاد معلوم نیست چیه
ها. به نظر میاد یه جنگل کوچیکه که تو فقط
جلوها رو می‌تونی ببینی، اون دورا تاریکه. ولی
وقتی با دقت بهش نگاه می‌کنی می‌بینی وحشت
و زندگی رو یه جا جمع کرده. انگار همین فضای
کوچیک می‌تونه آدمو ببلعه و تو خودش گم کنه.
شاید می‌تونه آدمو قایم کنه و پناه بده. مونده
اون لحظه مودت چی باشه.

جوابی نمی‌دهد. سکوتش باعث می‌شود دوباره
نگاهش کنم. برای کمرنگ کردن نگرانی چشمانش

لبخندی بی معنی می زنم. گوشه‌ی لبش را گاز گرفته و با احتیاط می پرسد:

- خبری نشد ازشون؟ نگرفتنشون هنوز؟
- نه. فقط پریروز یه موش مرده گذاشته بودن دم در که یادم نره هستن.
- لیوانش را روی میز می گذارد. سعی دارد با نادیده گرفتن حقیقت دلداری ام بدهد. کاری که این روزها کسی قادر به انجامش نیست.
- شاید کار او نا نبوده. این همه موش تو این شهر. شاید جایی مرگ موشی چیزی خورده بوده.
- مرگ موش خورده، اومده عهد دم در ما مرده؟! لب‌هایش را به هم چفت می کند و دست به سینه تنش را عقب می کشد.

- فقط این نیست که. چند روز پیش یه تیکه کاغذ
قرمزو باهاش پرنده درست کرده بودن گذاشته
بودن زیر برف پاک کن. یه وقتام شبا یه موتور پر
گاز از تو کوچه رد می شه. دقیقا از زیر پنجره مون.
صداش یه طوریه که نصف کوچه رو بیدار
می کنه. می خوان بگن چقدر بهم نزدیکن. فقط
نمی دونم چرا کاری نمی کنن. فقط می خوان منو
بترسونن که حرفی نزنم یا نه، این اول بازیشونه؟
- به پلیس گفتی؟

#سایه های_مست

#پارت_۶۵

جرعه‌ای دیگر از نسکافه می‌نوشم. خیره به
محتویات لیوان با پوزخندی محو سر تکان
می‌دهم.

- همین حرفای تو رو زدن که اتفاقی بوده و این
حرفا. خیلی که اصرار کردم تهش گفتن بیشتر
مواظب باش، مورد مشکوک دیدی خبر بده. خوب
اینا خودش مورد مشکوکه دیگه. یه وقتایی فکر
می‌کنم منتظرن این یاروها بیان منو بکشن.
"دور از جون" زیر لبی‌اش را می‌شنوم. آرنجش را
روی میز می‌گذارد و صورتش را به دستش تکیه
می‌دهد. با نگاهی به من اشاره می‌کند.

- اینا رو ول کن، چقدر کم کردی؟

نگاهی اجمالی به تن و لباس‌هایم می‌اندازم. غذا خوردن فعلی بود که تقریباً داشت از یادم می‌رفت و همه آن را به حساب رژیم دم عید گذاشته بودند.

- نمی‌دونم. ولی همه‌ی لباسام گشاد شدن. این شلوارم مال شقایقه امروز پوشیدم. از دست اینا جرئت هم ندارم یه خرید برم. فردا پس فردا می‌بینی چیز لخت راه افتادم تو خیابون.

تک خنده‌ای می‌کند. بعد با ضربه‌ای به ران پایش از جا بلند می‌شود. مستقیم سراغ دوربینش می‌رود که روی سه‌پایه‌ای بلند نصب شده است.

- کلاً خیلی مواظب خودت باش. الانم پاشو بیا اینجا چند تا عکس ازت بگیرم تا سپیده جمعش

نکرده. اون تور توری سفیده هست تو کمد، اونو
بپوش بیا.

حتی اجازه نمی‌دهد با یک رژ کمرنگ، رنگ
پریدگی‌ام را جبران کنم. می‌خواهد صورت رنگ
پریده‌ام ترس منعکس شده از دکور پشت سرم را
تکمیل کند. تنها موهایم را از حصار کلیپس رها
می‌کند و نیمی از صورتم را با موهای نامرتبم
می‌پوشاند. هیبت کسی را دارم که نیمی از روز را
در یک جنگل به امید راه فرار دویده باشد. دختری
که با هر کلیک دوربین در حافظه‌اش ثبت می‌شود،
واقعی‌ترین سایه‌ی این روزهاست.

#سایه‌های_مست

عکس‌هایی که مانیا گرفته را در لپ‌تاپش می‌بینیم. مانیا به زیبایی طبیعت هر چیزی اعتقاد دارد و این اعتقاد را می‌توان هم در کارهایش هم در ظاهر خودش به وضوح مشاهده کرد. حالا می‌فهمم چرا آرایش‌هایش اینقدر ملیح و ساده‌اند. خوب به خودش می‌رسد اما تا جایی که از حالت طبیعی‌اش فاصله نگیرد؛ حتی قوز کوچکی روی بینی‌اش دارد که تلاشی برای پنهان کردنش نمی‌کند. طوری خودش را می‌شناسد که می‌تواند تنها با یک لبخند چنین ایرادی را در صورتش به عقب براند.

- الان می فهمم چرا آقای مشکات عاشقت شده.
سرش را به ضرب به طرفم برمی گرداند. با تعجب
نگاهم می کند. خیال می کند با صدای بلند فکر
کرده ام که با صدایی ضعیف می پرسد:

- با من بودی؟

لب هایم را کش می آورم.

- خیلی خودتی. به ذات هر چیزی بیشتر از
ظاهرش اهمیت می دی. خودتم که عین آب زلالی.
یه وقتا فکر می کنم زیادی نگات کنم یا بهت فکر
کنم، منم عاشقت می شم.

با خنده ضربه ای آرام به بازویم می کوبد. حتی
نگاه چپ چپش هم در حال خندیدن است.

- بگم چی بش؟ همین مونده تو عاشق من شی.
نکنه تغییر گرایش دادی خبر ندارم؟

- جدی می‌گم. من خیلی دوست دارم بدونم چی
می‌شه که مثلاً یکی از یکی دیگه خوشش میاد.
مثلاً تو می‌گی چند ساله با آقای مشکاتی، گاماس
گاماس جلو رفتین عاشق شدین. از اون طرف
ساجده الان با یکیه، یه هفته نیست اومده تو
زندگیش ولی تمام وقتش، تمدم فکرشو گرفته.
پریروز که حرف می‌زدیم یه جوری ازش تعریف
می‌کرد، برام عجیب بود که طرف چی تو ساجده
دیده که اینقدر به سرعت دل بسته بهش.

- حسودی می‌کنی؟

انگشت اشاره‌ای که به سمت می‌گیرد و لحن
بامزه‌اش خنده‌ام را کش می‌آورد. دوباره ساعت
شنی را پشت و رو می‌کنم و به سرعت ریزش
ذرات شن خیره می‌شوم.

- دیوونه‌ای؟ من حتی نمی‌دونم طرف چی
کاره‌ست، کیه. حاضرم قسم بخورم ساجده
خودشم نمی‌شناسدش. ولی طرف یا خیلی وارده
و این کاره‌ست، یا خیلی عمیق عاشق ساجده شده
که علامت سوالا همین جا شروع می‌شن. آخه کی
میاد سر دو سه روز واسه آدم زنجیر طلا بگیره؟
اونم تو این دوره زمونه!

خودش را روی صندلی به عقب پرت می‌کند و با
دست خودش را باد می‌زند.

- این داداشی چیزی نداره؟ تا دیر نشده دست به کار شوم. بعد چهار سال حمیدرضا کلا یه حلقه بهم داد اونم واسه نشون. بذار بینم اگه بگیرشون خوبه گرفتار نکنم خودمو.

دستم را به نشانه‌ی "خاک بر سرت" طرفش تکان می‌دهم و با صدای بلند می‌خندیم. صدای ضعیف گوش‌ی، با نام سرگرد محمدی روی صفحه‌اش نقطه‌ی پایانی روی خنده‌ام می‌گذارد.

دوست دارم به تلافی دغدغه‌ای که در راه آمدن با او درمیان گذاشتم و اهمیتی به آن نداد، جوابش را ندهم اما نمی‌شود. در مقام و موقعیتی نیستم که چنین تماس مهمی را ندیده بگیرم. مخصوصاً وقتی که نگران جان خودم و عزیزانم هستم. به

ناچار گوشی را کنار گوشم گذاشته و سلام
می‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۷

طرز حرف زدنش از پشت گوشی هم کی رفتار
جدی‌اش در اداره است.

- سلام خانم همتی. موتوری که صبح پلاکش رو
فرستادین توقیف و راننده‌ش هم بازداشت شده.

گفته بودین صورت راکب رو دیدین. یه آدرس
براتون می‌فرستم. فردا باید بیاین برای شناسایی.

مکالمه‌ی کوتاه‌مان با تشکر من به پایان می‌رسد.
نمی‌دانم در این لحظه باید خوشحال باشم یا نه.
اگر این فرد را دستگیر کرده‌اند، یعنی بر خلاف
چیزی که تظاهر می‌کردند حواسشان به من بوده
است؛ این یعنی من در امنیتم. یعنی خیالم راحت
باشد. یعنی می‌توانم به زندگی برگردم.

خیلی سریع برای مانیا توضیح می‌دهم که چه
شده است. او هم خوشحال می‌شود و خدا را
شکر می‌کند.

آماده می‌شوم و به خانه برمی‌گردم. به خوش
خیالی بیش از هر چیز دیگری نیاز دارم؛ دوست
دارم باور کنم اگر این مرد دستگیر شده است

یعنی بقیه شان هم به زودی دستگیر خواهند شد.

یعنی همین حالا هم دست و پایشان را جمع کرده‌اند. شاید این آخرین تاکسی اینترنتی باشد که تا مدت‌های طولانی می‌گیرم. همین که فردا بروم و مطمئن شوم کسی که سرگرد از او حرف می‌زند همانیست که خواب را از من گرفته، دیگر من می‌مانم و اتوبوس‌ها. من می‌مانم و خیابان‌های شلوغ.

وقتی می‌رسم سرگرد محمدی با برادر آیدا مشغول صحبت است. صدای سرگرد را نه، اما

صدای عصبی برادر آیدا را می شنوم که سرگرد را
به کم لطفی متهم می کند.

دو تقه به در می زنم تا متوجه حضورم شوند.
آقای سرمد از روبروی سرگرد محمدی کنار رفته و
روی صندلی سیاه رنگ جلوی میز می نشیند.

با حرکت سر سرگرد وارد اتاق می شوم. همچنان
سعی در آرام کردن او دارد.

- آروم باش سرمد. امروز خیلی چیزا مشخص
می شه.

سلام می کنم. سرگرد با آرامش جوابم را داده و
من را به نشستن دعوت می کند. روبروی سرمد

می نشینم. خودش را روی صندلی ول کرده،

آرنجش را به دسته و پیشانی اش را به کف دستش

تکیه داده است. ریشش از هفته‌ی قبل که دیدمش
بلندتر و نامرتب‌تر شده است. هر کسی او را ببیند
از دور هم می‌تواند پی به عزادار بودنش ببرد. به
آیدا غبطه می‌خورم که نبودنش اینطور برادرش را
پریشان کرده.

آقای محمدی توضیحاتی داده و خودش جلوتر از
ما از اتاق بیرون می‌رود. گفته بود چایی‌مان را
بخوریم و بعد به طبقه‌ی پایین برویم. چایی بهانه
بود تا چند دقیقه‌ای معطلمان کند. اما استرسی که
در دلم قل می‌زند و بالا می‌آید، اجازه‌ی پایین
رفتن چایی را نمی‌دهد.

نگاهی زیر چشمی به سرم می‌اندازم. قرار بود
من فرد موتورسوار را شناسایی کنم اما نمی‌دانم

حکمت حضور این مرد چیست. دست‌هایش را در
روی دسته‌های صندلی می‌گذارد، با اخم‌هایی که
مانند یک عضو جدید به صورتش چسبیده‌اند. من
هم سرم را پایین می‌اندازم و به انگشتانی که در
هم مچاله می‌شوند خیره می‌شوم.

- نترس!

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۸

با صدایش سرم را به ضرب بالا می‌آورم. با سر به
پایم اشاره می‌کند. متوجه نشده‌ام چه زمان با

کف پا روی زمین ضرب گرفته‌ام. حتما صدای
ضرب پایم عصبی‌اش کرده که اینطور هشدار
می‌دهد. هرچه به دیدن مجدد آن مرد نزدیک
می‌شوم ترس قویتر میدان‌داری می‌کند و این
حسی نیست که به راحتی بتوانم از خودم دورش
کنم.

کف پایم را روی زمین فشار می‌دهم تا دوباره تیک
نگیرد. مطمئن نیستم سرمد متوجه استرسم
می‌شود یا نه اما با سرتقی تمام در برابر لحن
محکم او سر بالا می‌گیرم و در تضاد با صدایی که
لرزشش از اراده‌ام خارج است از میان دندان‌هایم
می‌غرم:

- نمی‌ترسم من.

پوزخندش را می توانم به وضوح حس کنم. مانند
زمزمه ای که مشخص است در ظاهر زمزمه است؛
در اصل بدش هم نمی آید که بشنوم.

- کاملاً معلومه. سرتق!

حالت نشستنش را تغییر می دهد و سرش را کمی
جلو می کشد. طوری سوال می پرسد انگار خودش
پلیس است و متهمی در مقابلش نشسته. گویی
حق استنتاج من را دارد. یک آن فکر می کنم
دوست دارد میز شیشه ای وسطمان را بردارد تا
نزدیک تر به من بایستد و بازجویی ام کند.

- اونجا چی کار می کردی اون وقت شب؟ خونه
زندگی نداری تو؟

- باید به شما توضیح بدم؟ استخدام آگاهی هستی شما؟ اصلا خواهر...

نوک زبانم را گاز می گیرم. داشتم در نهایت گستاخی از او می پرسیدم خواهر خودت آن وقت شب آنجا چه می کرد. یک لحظه از بی ملاحظگی خودم بدم می آید. با اینکه جمله ام را نیمه رها کرده بودم اما همین کلید واژه ی "خواهر" نیتم را لو داده بود. احساس می کنم نگاهش به آنی تیره تر می شود. غمی که با همین یک کلمه به نگاهش هجوم می آورد، من را از خودم متنفر می کند. تنه اش را دوباره عقب می کشد. انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشته و بدون هیچ خجالتی به من زل می زند. سکوت سنگین میانمان لحظه ها را کش

می آورد و میل به فرار از این اتاق را در من تقویت می کند.

مطمئن نیستم باید همین الان دنبال سرگرد محمدی بروم یا منتظر حرکت سرمد بمانم صدای زنگ گوشی از این حال بد نجاتم می دهد. مامان است که تماس گرفته تا پرسد کجا هستم. جواب مامان را زیر نگاه مچ گیرانه اش می دهم؛ به دروغ می گویم با ساجده بیرون آمده ام.

چند سرفه می کند، انگار که بخواهد صدایش را صاف کند. شک ندارم این سرفه ها مصلحتی و برای به شک انداختن مامان است. عمدا با صدای بلند این کار را انجام می دهد؛ وقتی مطمئن می شوم که مامان می پرسد چه کسی کنارم است.

عذاب وجدانی که از ناراحت کردنش احاطه‌ام
کرده بود به سرعت رخت برمی‌بندد. این بار من
هم نگاهم را نمی‌دزدم. تماس را قطع و با سرتقی
نگاهش می‌کنم. دوئل چشمی‌مان دو سه دقیقه
بیشتر طول نمی‌کشد. دستش را بالا آورده و
نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد. یک دفعه از
جا بلند می‌شود. با سر به من هم اشاره می‌کند که
بلند شوم و برویم. رفتارش با مردهایی که
جنتلمن خوانده می‌شوند دنیا دنیا فاصله دارد.
حتی جلوی در مکت نمی‌کند تا من جلوتر از او از
اتاق خارج شوم. انگار مطمئن است که چاره‌ای جز
همراهی ندارم. خشم خودم را اینطور کنترل

می‌کنم که کار من همراهی با او نیست. تنها اجباراً
هم مسیریم و به زودی راهمان از هم جدا خواهد
شد.

از پله‌های زیرزمین پایین می‌رویم. نور یکی از
مهتابی‌های سالن پایین چشمک می‌زند و در عین
عادی بودن بر وحشتم می‌افزاید. شاید هم حال
بدم متأثر از اخم‌های مردی‌ست که ظاهراً خون
خواهرش را از من طلبکار است.

قبل از رسیدن به سرگرد محمدی که انتهای سالن
جلوی در یک اتاق به انتظارمان ایستاده، یک
لحظه می‌ایستد و رو به من می‌کند. با ایستادن او
من هم می‌ایستم. اخم‌هایش طوری در هم است

که هنوز شروع به حرف زدن نکرده، ناخودآگاه یک
قدم به عقب می‌روم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۶۹

صدایش مخلوطی از تعجب و پرسش و نفرت و
سرزنش است؛ مخلوطی از تمام احساسات بد.

- چه مرگتونه که تو خونه بند نمی‌شین؟ تو
خیابونا چی ریختن واسه‌تون که فکر اون ننه
بابای بدبختونو نمی‌کنین؟ اون از خواهر بی‌شعور

من که عاشق کسی شده بود که تنها مشخصاتی
که ما ازش داریم قاتل بودنشه، اینم از تو که واسه
فضولی داشتی سرتو به باد می دادی. فکر کردی
اگه تو رو هم اون شب قاتی آیدا می گرفتن و
می کشتن مادرت باید چی کار می کرد؟ فکر کردی
تا جنازه ت پیدا بشه مادر پدرت چی می کشیدن؟
فکر کردی خیلی عقل کلی؟ دنیا اونجوری که تو
خواب می بینی صورتیه؟ نه نیست دختر خانوم!
دنیا جاییه که کثافتایی مثل قاتل آیدا اون بیرون
ریختن، آشغالایی که منتظرن یکی عین تو یا
خواهر من پاشو کج بذاره. همین الانش مادرت
خبر داره بار چندمه میای کلانتری؟ خبر داره
درگیر چی شدی؟ خبر داری دنبالتن که سر به

نیستت کنن؟ خبر داره اومدی از کسی که سعی داشته تو رو بترسونه و تهدید کنه شکایت کنی، خبر داره باید دادگاه بری؟ باید دوباره تو این سالنا بیای و بری؟ د خبر نداره دیگه. شماها فکر می‌کنین خودتون همه چی رو می‌دونین. آیدا رو مخشو زده بودن، تو بهونه‌ت چی بود سر از اون خراب شده درآوردی؟ تو دنبال چی می‌گشتی؟ حتی جرئت ندارم که منت کارم را بر سرش بگذارم. بگویم که به لطف همین فضولی تصویری از چهره‌ی قاتل خواهرش در دست دارد و چندین قدم به او نزدیک‌تر شده است. جرئت منت گذاشتن بماند، برای سوال‌هایش در مورد مادرم هم جوابی ندارم. خودش جواب را از چشمانم

می خواند. پوزخند متاسفی زده و با یک دست
روی کمر و دست دیگر روی چشم هایش در جا
می چرخد. نفسم از حرف هایش در سینه گره
خورده و بالا نمی آید. راست می گفت. با این که
حق توبیخ من را نداشت اما حرفش حق بود و
بی جواب. بی عقلی کرده بودم. سرم را در
سوراخی کرده بودم که نباید. هنوز هم مصرانه
روی بی عقلی هایم پافشاری می کردم تا ادای
دختران عاقل را در بیاورم.

- یا شام!

با تذکر سرگرد محمدی نفس بلندش را صدا دار
رها کرده و به راه می افتد. با یک قدم فاصله و
قلبی که شدت تپشش به اوج رسیده دنبالش به

راه می‌افتم. سعی می‌کنم فاصله‌ام را با او حفظ کنم تا دوباره فکر نطق کشیدن به سرش نزنند. این میان نامش را زیر لب برای خودم تکرار می‌کنم. تا جایی که می‌دانم معنای نامش "زندگی" است. بر خلاف زندگی خودش که درگیر مرگ و یافتن قاتل شده است.

قدم‌هایش را محکم برمی‌دارد و پیش از رسیدن به سرگرد، پشت به من می‌گوید:

- اونا نمی‌بینت، فقط تو می‌بینی شون. این شیشه از یه طرف فقط دید داره. خوب حواستو جمع کن و نترس!

علنا دارد دستور می‌دهد. با قاطعیت می‌گوید که حواسم جمع باشد تا قاتل خواهرش را شناسایی

کنم. در کنارش هم از من می‌خواهد نترسم. آگاه
بودنش، حضور هر روزه‌اش در آگاهی و ارتباط
تقریباً راحتش با کارکنان اینجا، من را به شک
می‌اندازد که نکند خودش هم عضوی از این
مجموعه است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۰

با راهنمایی سرگرد وارد اتاقی می‌شویم که یک
شیشه‌ی بزرگ بیشتر دیوار را اشغال کرده است.
آن طرف شیشه اتاقی دیگر است که چند مرد در

آن به صف شده‌اند. افراد پشت شیشه آنقدر واضح دیده می‌شوند که در ندیده شدن خودم شک دارم. همگی سرشان را بالا گرفته و به روبرو زل زده‌اند. انگار قصد ترساندن فرد پشت شیشه را دارند. میانشان دو نفر از همه بلندتر و درشت‌ترند. کمی جا به جا می‌شوم تا روبرویشان قرار بگیرم. لبم را گاز می‌گیرم و به سمت سرگرد برمی‌گردم. چه خوب که خودش هم اینجا است و سرمد کنار در ورودی مانده است. نزدیک‌تر به من می‌ایستد و با آرامش نجوا می‌کند:

- دیده نمی‌شین. با دقت نگاه کنین. اینجا تو امنیتین خانم همتی، دلیلی نداره بترسین.

باشه‌ی زیرلبی‌ام را می‌شنود و دوباره کمی فاصله
می‌گیرد. مرد را از پشت کلاه کاسکتش دیده
بودم. دستم را بالا می‌آورم و تیغ‌هی دستم را
طوری جلوی صورتم می‌گیرم که تنها چشم و
ابروی آن دو مرد را ببینم. امکان ندارد نگاه تیز و
پراز شیطنتی که دیروز دیدم به این راحتی از
یادم برود.

- همین‌ه جناب سرگرد. دومی‌ه. همین که یقه
اسکی تنش‌ه.

- مطمئنین؟

- مطمئنم. هشتی ابروش زیاد بود، واسه همین
قشنگ یادم مونده.

شکایت نامه ام را تنظیم و عکس های قبلی را هم
ضمیمه اش کرده بودم. فعلا این مرد تنها کسی بود
که دستان به او می رسید. باید منتظر می ماندیم
تا یا خودش اعتراف کند یا پلیس به نحوی به
بقیه اعضای تیمشان دسترسی پیدا کند.

تمام شب را منتظر بودم تا دوباره صدای موتور را
بشنوم. خبری نبود. همین هم خیالم را آسوده
می کرد که واقعا ترسیده اند؛ که واقعا خطر رفع
شده است. روی تخت غلتی می زنم و رو به
شقایق می چرخم. خودش غرق خواب است اما

صدای ضعیف دینگ دینگ که از گوشی اش بلند می شود نشان می دهد محمد آن طرف خط بیدار و منتظر جواب اوست.

گوشی خودم را از زیر بالشتم بیرون می کشم تا با چرخیدن در اینستاگرام چشمانم را گرم کنم. با فکری که یک مرتبه به سرم می زند، نام یاشام سرمد را در اینستا جستجو می کنم.

روی پروفایلش عکس سیاه و سفید از نیم رخ خودش است. وارد پیجش می شوم. خصوصی نیست و آخرین پستش یک صفحه سیاه است که در زیر آن نوشته: "ماهم برای همیشه خاموش شد." کامنت هایش پر از پیام های بی جواب تسلیت است. باقی عکس هایش را نگاه می کنم. همه

عکس‌های خودش در کوه و طبیعت است.
ظاهرش نشان می‌دهد کوهنوردی را به صورت
حرفه‌ای دنبال می‌کند. در عکس‌هایش به جای
ریش سیاهی که من دیده‌ام، لبخندی پهن و
دندان‌نما دارد. در تمامی عکس‌ها خوشحال است
و رضایت از تمام اعضای صورتش می‌بارد. تفاوت
میان این عکس‌ها و ظاهر الانش، نتیجه‌ی
غمی‌ست که کشته شدن آیدا برایش به ارمغان
آورده است.

صفحه را بالاتر می‌کشم. در ابتدای پیج عکسی از
خودش و مردی جاافتاده گذاشته است. مرد
لباسی نظامی بر تن دارد. روی مبل سه نفره‌ی پر

منبتی نشسته‌اند و پیرمرد دستش را دور شانه‌ی
یاشام انداخته است. نگاهی به کپشن می‌اندازم.

- یه عکس پدر و پسری، بهمانند به یادگار از آغاز
دوران بازنشستگی.

پس آشنا بودنش به این محیط بی‌دلیل نبود.
دوباره به سراغ عکس می‌روم. صورت پدرش در
این سن و سال هم جذاب، اما خیلی مهربان‌تر از
پسر نقش است.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۱

ظرفیتم پایین بود. امکان انکارش را هم نداشتم.
این را رفتار ریلکسم ثابت می کرد؛ یک هفته
آرامش باعث شده بود زندگی را به سرعت به
روال قبل برگردانم. دیگر دلیلی برای وقت کشی تا
حذف و اضافه نمی دیدم؛ می خواستم از امروز
همزمان با شروع اولین کلاس در دانشگاه باشم.
دوباره رفت و آمدم را با اتوبوس و مترو انجام
می دادم تا باور کنم همه چیز به حال طبیعی
خودش بازگشته است. از اینکه پلیس من را تحت
کنترل داشت تا مرد مزاحم را دستگیر کند،
احساس غرور می کردم. توهم زده بودم که همیشه
مراقبم خواهند بود. حتی پریروز پا را فراتر
گذاشته، با مانیا به بازار رفته و به سلیقه‌ی او

خرید کرده بودم. این ترم با ظاهری جدید وارد دانشگاه می‌شدم تا حوادث ترم پیش را با ظاهر قبلم همانجا جا بگذارم.

سجاد پرسشنامه‌های تکمیل شده را از طریق ساجده برایم فرستاده بود. آن‌ها را به همراه گزارش و پرسشنامه‌هایی که خودم پر کرده بودم به اتاق دکتر خزایی بردم. از پیشرفت کارم راضی بود اما بعد از صحبت‌مان او هم دین خودش را در سرزنش کردن من ادا کرد. من بعد از آن جریان بارها به میزان خطرناک بودن کارم پی برده بودم و بارها سرزنش شنیده بودم. تکرار دوباره‌ی این حرف‌ها بیش از این عاقلم نمی‌کرد؛ فقط عذابم می‌داد.

قرار می‌شود مقاله را تا آخر این ترم به پایان
برسانم و با راهنمایی دکتر خزایی چاپش کنم. این
که خطر کردم لاقلاً نتیجه‌ای دربرداشته باشد،
گوشه‌ای از ناراحتی‌ام را با خودش می‌شورد و
می‌برد. نمی‌دانم چند نفر از والدین این مقاله را
بخوانند و به اثرات نوع رفتارشان با نوجوانی که
در خانه دارند پی ببرند، اما باز هم این را وظیفه‌ی
خودم می‌دانستم.

صحبت‌مان با دکتر خزایی کمی طول کشید. وقتی
از اتاقش بیرون می‌آمدم تایم استراحت و ناهار
تقریباً به آخر رسیده بود. به جای ناهار نسکافه‌ای
از بوفه می‌گیرم و به سرعت به سمت کلاس

می‌روم. ساجده در همان ردیف اول با گذاشتن
چادرش برایم جا گرفته بود.

قانونی نانوشته میان بچه‌ها وجود داشت که هر
کسی روز اول روی هر صندلی‌ای بنشیند، تا آخر
ترم همان صندلی به نامش ثبت می‌شود. ساجده
هم می‌دانست دوست ندارم در دانشگاه از عینک
استفاده کنم و نشستن در ردیف‌های عقب‌تر برایم
سخت است.

چادرش را از تکیه‌گاه صندلی آویزان کرده و
کنارش می‌نشینم. بلافاصله از ظاهر جدیدم
تعریف می‌کند و من به این فکر می‌کنم که چقدر
اضافه وزن داشتم که لاغر شدنم اینقدر به چشم
همه می‌آید. حرف خیلی سریع به روزمره‌ها و بعد

از آن بع دوست پسرش کشیده می شود؛ موضوعی
که او به شدت از آن استقبال می کند.

- افشین قول داده امروز برسوندمون خونه. بریم
با هم آشناتون کنم.

چشمانش موقع حرف زدن از افشین برق می زند.

- اینقدر که تو از این پسره تعریف می کنی مشتاق
شدم ببینمش. نگفتی کجا آشنا شدین.

دم موهای بافته شده اش را از روی شانه جلو

می اندازد و از همان زیر مقنعه به بازی

می گیردشان. تابی به گردنش می دهد و با تک

ابرویی بالا رفته و با غرور می گوید:

- من چرا پیداش کنم؟ اون منو پیدا کرد. اولین

روز که امتحان داشتیم دیرم شده بود. افشین

جلو پام ترمز کرد. گفتم دیرم شده. اونم که
فردین، معرفت گذاشت تا در دانشگاه آورد منو.
دیگه شماره دادیمو، شماره گرفتیمو...
میان حرفش می‌پریم و به خنده می‌افتد.
- الانم دل می‌دینو، قلوه می‌گیرینو.

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۲

- دیگه دیگه.

کمی جدی‌تر می‌نشینم.

- چند سالشه ساجده؟ چی کاره‌ست؟

شانه‌ای بالا می‌اندازد تا نشان بدهد این دست از اطلاعات اهمیتی برایش ندارد. مانند همیشه که به دنبال منافع لحظه‌ایش بود.

- سنش فکر کنم شیش هفت سالی بزرگتر باشه از من. کارشم چه فرقی می‌کنه؟ آزاده دیگه. وقتش دست خودش، پولشم بد نیست. واسه خودش خونه داره، ماشین داره.

برای پرسیدن سوال بعدی آماده می‌شوم که مقنعه‌اش را بالاتر زده و تکه موی صورتی شده‌ی میان بافتش را نشانم می‌دهد.

- موهامو ببین. افشین که خیلی خوشش اومده بود. می‌گفت خیلی بهم می‌اد...

او ادامه می‌دهد و من در همان جمله‌ی دوم می‌مانم. ساجده یا دارد به موجودی دور و تبدیل می‌شود که حتی با خودش و خانواده‌اش هم صادق نیست. در ظاهر حجابی سفت و سخت دارد که برای هر نامحرمی که خودش بخواهد به سادگی کنارش می‌زند، یا جام حماقت را یک جا سرکشیده و تمام اعتمادش را دو دستی به این پسر تازه از راه رسیده تقدیم کرده است.

*

دوست پسر ساجده در ظاهر همانقدر جنتلمن به نظر می‌رسید که ساجده تعریفش را کرده بود. خوش پوش، مبادی آداب و با ملاحظه اولین صفاتی بود که می‌توان در اولین برخورد با او

برشمرد. ظاهر بسیار موجهی داشت و قشنگ می‌خندید. با هر خنده‌اش ساجده نگاهی زیر چشمی به من می‌انداخت تا با نگاهش جمله‌ی آخرش در کلاس را تکرار کند: "دیدي چي تور کردم؟" حرفی که در تناقض با اولین جمله‌اش در مورد افشین بود که می‌گفت او پیدایش کرده.

ظاهر موجهش حتی از ساجده هم سرتر بود. طوری با او رفتار می‌کرد انگار سال‌ها به انتظارش نشسته است.

دو روز بعد را هم با افشین به خانه برگشتیم. کار و بارش برایم جای سوال داشت. می‌ترسیدم ساجده به حسادت متهم کند، با این حال زیر

چشم غره‌هایش از افشین شغلش را پرسیدم.
نهایت چیزی که از حرف‌هایش دستگیرم شد
فعالیت در بورس و همزمان با آن، خرید و فروش
ارزهای دیجیتال بود. می‌گفت تمام وقتش دست
خودش است و حتی می‌تواند زمانی که پشت در
دانشگاه به انتظار ساجده نشسته به کارش برسد.
توضیحاتش منطقی بود؛ لاقلاً منی را که هیچ
سر رشته‌ای از ارز و بورس نداشتم قانع می‌کرد.
پیش از رساندنمان به خانه، ما را به یک کافی
شاپ دعوت کرده بود. رفتارش با ساجده بسیار
صمیمانه و نگاهش به او عاشقانه بود. بر خلاف
من که حتی سعی می‌کرد نگاه مستقیمش را از من
بدزد و من را به این باور برساند که در مورد او

به اشتباه قضاوت کرده‌ام. حالا افشین به نظرم
مردی چشم پاک بود که واقعا ساجده را دوست
داشت و میانشان چیزی اتفاق افتاده بود به نام
"عشق در اولین نگاه".

همان شیر قهوه که در کافی شاپ خوردم اشتهایم
را به کل از بین برده بود. آشپزی می‌کردم چون
مامان امروز قرار بود برای حساب و کتاب کمی
طولانی‌تر از همیشه در کارگاه بماند و خسته‌تر از
همیشه به خانه برگردد. من هم خسته بودم اما
نمی‌شد امیدوار به شقایق باشم. کتاب‌های
کنکورش را روی میز پهن کرده و خودش به اتاق
رفته بود تا وقتش را پای گوشی بگذراند. محمد
در یک فروشگاه موبایل مشغول به کار شده بود.

تماسشان در طول روز کوتاه‌تر و به جایش شب‌ها طولانی‌تر شده بود. رابطه‌شان نظم جالبی داشت که دوستش داشتم.

این روزها جای خالی مامان را حتی بیشتر از بابا حس می‌کردم. بابا را اسفندماه پارسال به خاک سپردیم و همانجا جا ماند. اما مامان بود و نبود؛ سعی می‌کرد دو نفر باشد ولی داشت جای خودش یک نفر را هم از دست می‌داد. شقایق از این کناره‌گیری مامان خوشحال بود چون فرصت بیشتری برای شیطنت و آزادی رابطه‌اش با محمد یافته بود. اما برای شایان نگران بودم. بر خلاف ظاهرش، بسیار به مامان وابسته بود. بعد از آخرین امتحانش باز به خودش اجازه‌ی دیر آمدن

به خانه را می داد و کلیدی که جدیداً به در اتاقش
زده بود تا من راهی برای نفوذ به اتاقش پیدا نکنم
شک برانگیز بود.

#سایه های_مست

#پارت_۷۳

مدتی بود که من بیشتر از بقیه به مامان نیاز
داشتم. نیاز داشتم باشد، دوباره محکم و در عین
حال صمیمی بایستد تا من بتوانم از دادگاهی که
به زودی برگزار می شد برایش بگویم. ترس هایم را
با او درمیان بگذارم و به خطری که از

سرگذرانده‌ام اعتراف کنم. اما مامان هر روز بیشتر و بیشتر از ما فاصله می‌گرفت.

این چند روز تماسی از سرگرد محمدی نداشتم اما
برایم مثل روز روشن بود که دیر یا زود دوباره
احضار خواهم شد و باز باید این مسیر را به
تنهایی طی کنم. تمام سختی‌ها یک طرف، همین
تنهایی بی‌پدري که هر کدامان را گوشه‌ای گیر
آورده بود یک طرف. سر کلاف زندگی مان را از هر
جهت که می‌کشیدم به کمرنگ شدن مامان
می‌رسیدم؛ حواسش نبود که ما رفتن بابا را
پذیرفته‌ایم و در عوض به حضور خودش نیاز
داریم.

مواد لوبیا پلو را لابه لای برنجی که آبکش کرده‌ام
می‌ریزم. حوصله‌ی صدای تلویزیون را ندارم. به
جایش شقایق را صدا می‌زنم که بیاید و در سالن
بنشیند تا من تنها نباشم. جوابی نمی‌دهد! چند
دقیقه‌ای کنار گاز می‌ایستم تا پلو بخار کند و زیر
گاز را کم کنم. مانند خیلی از وقت‌های بیکاری به
سراغ اتاق شایان می‌روم که برایم حکم شهرفرنگ
را دارد. پوسترهایی که به در و دیوار اتاقش
آویزان کرده را می‌بینم، زیر تخت و لای
کتاب‌هایش را می‌گردم. گاهی هم لباس‌هایش را
به دنبال رد پای سیگار بو می‌کشم. اما این دفعه
خیلی زود از باز کردن در اتاقش ناامید می‌شوم.

پشت در اتاق خودم و شقایق می‌روم. صدای
خنده‌های بلندش اجازه نمی‌دهد مزاحم مکالمه‌ی
خوشایندش با محمد بشوم. مانند بچه‌ای که
همبازی ندارد، به ناچار روی مبل دراز می‌کشم و به
گوشی پناه می‌برم. کنجکاوی دوباره خیلی سریع
من را به پیج یا شام سرمد می‌کشاند. صفحه‌اش را
به حالت خصوصی درآورده است. اه زیر لبی
می‌گویم. دستم را چند ثانیه با تردید روی کلید
فالو نگه می‌دارم و لحظه‌ی آخر از دنبال کردنش
پشیمان می‌شوم. دوست ندارم سوتفاهمی برایش
پیش بیاید. غرور خاص رفتارش، دافعه‌ای قوی
برای فاصله گرفتن از او ایجاد می‌کند و من قصد
خورد کردن خودم در این دافعه را ندارم.

کمی در میان صفحات مربوط به مدل‌های لباس
می‌چرخم تا کمی از ترکیب لباس‌ها ایده بگیرم.
چشم‌هایم اذیت می‌شوند. به جای آوردن و زدن
عینک، صفحه‌ی گوشی را قفل می‌کنم. آن را روی
شکم می‌گذارم و چشم‌هایم را تا آمدن مامان
می‌بندم.

مردان سیاهپوش به همان خواب سبک بی‌وقتم
هم رخنه کرده بودند. در خواب در حال فرار بودم
که صدای کوبیده شدن در خانه همزمان می‌شود با
پرش من از ارتفاعی که در خواب به آن رسیده
بودم. از روی مبل نمی‌افتم اما با تکان بدی در جا
می‌پریم. تمام عضلات تنم به لرزه می‌افتد و درد

وحشتناکی به سرم هجوم می‌آورم. سریع در جا می‌نشینم. دست‌هایم را محکم روی شقیقه‌هایم فشار می‌دهم تا برای کنترل لرزش و سردرد، دست و سرم را به یاری یکدیگر بفرستم.

صدای مامان پیش از خودش به سالن می‌رسد. همانطور که با زیپ بوت بلندش درگیر است از همان دم در شایان را صدا می‌زند. موهایم را از دور گردن جمع کرده، بالای سرم می‌بندم. جواب مامان را می‌دهم تا دوباره فریاد نزنند.

- نیست مامان. هنوز نیومده خونه.

کیف و پالتویش را آویزان می‌کند. شقایق هم بلافاصله از اتاق بیرون می‌آید و با یک سلام زیر

لبی سراغ کتاب‌هایی می‌رود که از صبح دارند
صدایش می‌زنند و محلی به آن‌ها نمی‌گذارد.

- سلام. کجاست این بچه؟ تو یه زنگ نباید بزنی
بهش بررسی کجا مونده؟ ده شبه، این بچه هنوز
بیرونه. یه روز نباشم سنگ رو سنگ بند نمی‌شه.

درد مانند پاندول ساعت میان شقیقه‌ی چپ و
راستم جا به جا می‌شود. با همان حال بلند
می‌شوم و به آشپزخانه می‌روم. حتم دارم تا الان
ته دیگ ضمختی ته قابلمه شکل گرفته باشد.

مامان خیلی وقت است که نیست؛ خودش خبر
ندارد. بدون این که نگاهی به مامان بیاندازم با
احتیاط جوابش را می‌دهم.

- من که مامانش نیستم. زنگم بزنم تهش بهم
می‌گه به تو چه. شما خودت زنگ می‌زدی.

پشت کانتر می‌ایستد. این را از صدایش و
سنگینی نگاهش می‌فهمم.

- تیکه می‌ندازی؟ من باید به تو یه الف بچه
جواب پس بدم؟ من نرم اون خراب شده از
آسمون واسه مون پول می‌باره؟ علی خدا بیامرز
جز اون کارگاه دفینه خاک کرده بود که الان یکشم
بیرون شماها از قر و فرتون جا نمونین؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۴

تویش پر است. دلخوری و خستگی اش را با همین
چند جمله بالا می آورد. صبر به آخر رسیده اش
نشان می دهد یا حساب و کتاب ها خوب پیش
نرفته، یا روز خیلی بدی را از سر گذرانده. دلم
می سوزد؛ دلم برای هر کدامان جدا جدا
می سوزد. داریم راه گفت و گو را گم می کنیم.
چشمم را محکم می بندم و باز می کنم تا دردی که
پشتش لانه کرده کمی تسکین پیدا کند. رو به
مامان می چرخم.

- وقتی دایی هر روز میره کارگاه، داره گزارش
روزانه بهت می ده، چرا اینقدر خودتو اذیت
می کنی مامان؟ اعتماد نداری مگه بهش؟ خوب
مامان جان یه روز، دو روز در هفته رو خونه بمون

این بچه هم دلش خوش باشه تو هستی. شایان
داره از سکوت خونه در میره. از این که هر دفعه
از در میاد تو می‌بینی تو نیستی. یه جوری نشه
این از خونه در رفتناش کار دستمون بده.
شالش را روی کانترو می‌اندازد. اخم‌هایش بیشتر
در هم می‌رود.

- عه‌دی باید به فرزانه می‌رفتین، نمک شناس
می‌شدین عین عمه‌تون؟ مگه واسه خوشی خودم
دارم می‌رم کارگاه؟ میرم که شما چیزیتون کم و
کسر نباشه. که ملت نگو زنه بعد شوارش از پس
خرج بچه‌هاش بر نیومد. از خوشی خودم،
استراحت خودم می‌زنم که فردا شماها نگین
بابامون رفت، بدبختی کشیدیم. اینم دستمزد.

صحرای کربلا راه فرار خوبی برای مامان خسته
بود. ظاهرا او هم مثل من بحث را بی نتیجه
می بیند که حتی منتظر جوابم نمی ماند. به اتاقش
می رود. با رفتن او شقایق به آشپزخانه می آید و
کنارم، رو به در اتاق مامان می ایستد.

- حتما باز فرزانه بهش زنگ زده که توپش پره.
بیکار نمی شینه عفریته. تو هم بیکاری؟ بذار
خودش بره خر شایانو بچسبه دیگه. چی کار داری
که خودتو می ندازی وسط؟ اینجوری هم تو خراب
می شی، هم حرص اون از شایان بیشتر می شه.
درد من قهر مامان نبود. درد من خود مامان بود.
خود طفلکی اش که آوارش را پشت یک چهره ی
عصبانی سر هم کرده بود.

- من که حرفی نزدَم بهش.

شقایق دو ضربه روی ساعدَم می زند و حین

برگشتن پشت میز می گوید:

- همه زحمتشو بردی زیر سوال، میگی حرفی
نزدَم؟ راست می گه دیگه مامان. مگه می شه بالا

سر کارش واینسته؟

سنگینی افکارم کم بود، عذاب وجدان ناراحتی

مامان هم به آن اضافه شده بود. شایان نیم

ساعت بعد به خانه آمد ولی مامان حتی برای

توبیخ او هم از اتاقش درنیامد. شقایق راست

می گفت؛ نباید خودم را قاتی می کردم. آن وقت

مامان عصبانیتش را برای شایان نگه می داشت و

شاید توپیدنش، تغییری در رفتار شایان به وجود

می آورد. این کار من تنها باعث شده بود مامان
طوری در خودش غرق شود که دیر کردن شایان از
یادش برود.

نمی دانم مامان در اتاق به چه چیزی فکر می کند و
چطور قضاوت می کند، اما خودم برای آشتی
پیشقدم می شوم. بشقابی از لوبیایلو کشیده، آن را
با ماست و یک لیوان آب داخل سینی می گذارم و
برایش می برم. روی تخت نشسته و سرش را به
دستش تکیه داده است. احوال پریشانش
نمی گذارد حرف اضافه ای به جز یک "بخشید
مامان" بگویم.

اما همین یک جمله برای دریافت نگاهش و
بخشیده شدن از سوی او کافیست؛ برای این که
من یک بار دیگر دلم برای خودم بسوزد که در این
روزهای پرتنش حق هیچ توقعی را از کسی ندارم.
سینی را روی میز می‌گذارم و از اتاقش بیرون
می‌آیم. کاپشن می‌پوشم و وارد بالکن می‌شوم.
برای این که دیده نشوم گوشه‌ی بالکن می‌نشینم و
به انتهای کوچه زل می‌زنم. کاش زودتر بهار شود!

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۵

سوز هوا دوباره برگشته بود بدون اینکه با خودش
برف یا بارانی بیاورد. فقط پوستمان را می‌سوزاند
تا یادمان بماند که هنوز دور، دور زمستان است.
آسمان امسال هم خسیس شده بود؛ قصد باریدن
درست و حسابی را نداشت. در هر گوشه‌ای از
شهر بنرهایی با نوشته‌ی "العطش" آویزان کرده
بودند. نمی‌دانم قرار بود آسمان آن را بخواند یا
رهگذران تکرارش کنند. استاد تفسیر قرآنمان از
دعای باران می‌گفت و این بارش کم را به گردن ما
می‌انداخت. کارشناس برنامه‌ی تلویزیونی حرف از
یک تابستان داغ و کم‌آب می‌زد ولی در آسمان آب
از آب تکان نمی‌خورد. با تمام این خشکی‌ها مجبور
بودم لباس بیشتر و گرم‌تری بپوشم.

باز به دل شلوغی زده بودم. دنبال موضوع
جدیدی برای تحقیق بودم. می خواستم تا جایی
که می شود سر خودم را گرم کنم و درس و تحقیق
بهترین راه حل، شاید هم بهترین راه فرار بود.
نمی خواستم سراغ موضوعات کلیشه ای که
همکلاسی هایم دنبال می کردند بروم. اغلبشان یا
تحقیقشان را از روی مقاله های آماده کپی
می کردند، یا کارشان را نیمه رها می کردند. دوست
داشتم دنبال موضوعی بروم که کمتر کسی میان
همکلاسی ها به آن پرداخته باشد.

بهترین موضوعی که به فکر می رسید بحث
فالگیری و اعتقاد برخی از مردم به این مقوله بود.
نمی شد این باور را به قشر خاصی منسوب دانست

اما دلایل جالبی را می‌شد پشت این اعتقاد پیدا کرد.

این بار دیگر قرار نبود ریسکی به بزرگی ملاقات با یک فالگیر عجیب و غریب بپذیرم؛ با اینکه چند نفر از دوستانم آدرس فالگیرهایی را در همدان یا قزوین به من داده و از درستی کارشان داستان‌ها ساخته بودند اما حق اشتباه مجدد را نداشتم. همین که میان دانشجویان جامعه شناسی افرادی با اعتقاد قوی به این رمال‌ها وجود داشت، جای بحث بود.

تحقیق را از زنانی که فال قهوه می‌گرفتند شروع می‌کنم. کسانی که ادعا می‌کردند مسیر زندگی آدم

را در میان تفاله‌های قهوه‌ی آویزان بر در و دیوار
فنجان یا در میان ورق‌های تاروت می‌بینند.

مانیا آدرسی پیدا می‌کند و به اتفاق هم به دیدن
زنی به نام شهلا می‌رویم. زنی حدود چهل و هفت
یا چهل و هشت ساله که برای ملاقات سریع و
خارج از نوبت با او، مجبور به پرداخت مبلغ قابل
توجهی می‌شویم. زنی که گفته بودند "کارش
حرف نداره. لامصب جادوگره انگار".

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۶

آپارتمان شیکش از تصورات من کیلومترها فاصله داشت. انتظار داشتم در و دیوار را با تصاویر و وسایل عجیب و غریب پر کرده باشند اما سالن با یک دست مبل استیل آبی روشن، یک ال سی دی بزرگ، دو گلدان و چند تابلوی نقاشی شیک چیده شده بود و نشان می داد کار و کاسبی صاحب خانه سکه است!

به جز من و مانیا دو زن دیگر به انتظار نشسته بودند. دختر جوانی هم پشت کانتر آشپزخانه به عنوان منشی تلفن ها را جواب می داد.

یکی از دو زنی که به نوبت نشسته اند پایش را روی پای دیگر انداخته و استرسش را با پایي که ضرب گرفته نشان می دهد. وقتی از او دلیل

آمدنش را می‌پرسم از شکی می‌گویند که به خیانت
همسرش دارد و با پیش‌گویی شهلا پی به آن برده
است.

بیرون آمدن زنی که پیش از ما داخل اتاق شهلا
خانم بود اجازه‌ی صحبت بیشتر را نمی‌دهد.
هزینه‌ی فال را حساب کرده و وارد اتاقی کم نور
می‌شویم.

زنی لاغر و سفید رو پشت یک میز چهارگوش
نشسته و در طرف دیگر میز، یک صندلی خالی
برای مشتری گذاشته شده است.

کارت‌هایی با ابعاد بزرگتر از پاسور را از روی میز
جمع می‌کند. زن داخل سالن می‌گفت شهلا خانم
در فال تاروت هم بی‌نظیر است.

کارت‌ها را یک گوشه‌ی میز روی هم می‌گذارد.
سلاممان را جواب می‌دهد و پرسشگرانه نگاهمان
می‌کند.

- کدومتون اومده واسه فال؟

ناز مصنوعی صدایش بدجور در ذوق می‌زند. با
دست به خودم اشاره می‌کنم.

- من فال می‌خوام.

سری تکان می‌دهد و رو به مانیا می‌گوید:

- عشقم پس شما اگه فال نداری بیرون اتاق

منتظر باش. انرژی روی جواب فال تاثیر

می‌ذاره. ولی فال خواستی بگو سیما یه فنجان

دیگه هم آماده کنه با خودت بیاری داخل.

مانیا با نگاهی به من بدون حرف از اتاق بیرون می‌رود و من روبروی شهلا روی صندلی می‌نشینم. نمی‌دانم تاثیری که شهلا از آن حرف می‌زند واقعا از انرژی مانیاست یا دردش همان صد و ده هزار تومنی‌ست که برای هر فال می‌گیرد. شنیده بودم خیلی‌ها با بیست، سی هزار تومن فال می‌گیرند و این صد و ده تومن برایم زور داشت.

تا مانیا در را باز می‌کند، منشی با یک سینی کوچک و یک فنجان قهوه وارد می‌شود. سینی را روی میز می‌گذارد و همانطور بی‌صدا از اتاق بیرون می‌رود. طوری با آرامش رفتار می‌کند که رفت و آمدش اصلا به چشم نیاید.

شهلا مشتش را زیر چانه می‌گذارد و نگاه تیز و
معنادارش را به من می‌دوزد. آرایش غلیظش به
تنهایی برای آشوب کردن دلم کافیست. چشمانش
را به طرز اغراق آمیزی سیاه و ابروهایش را در
کادری غیر طبیعی با مداد قهوه‌ای کمرنگ تیره
کرده است. آرایش غلیظش سنخیتی با موهای
لایت شده و لباس‌های به روزش ندارد. تا جایی
که به سلیقه‌ی آرایشگرش مربوط می‌شده کاری
شیک تحویل داده اما خودش با این آرایش تمام
کلاسی که سعی در نشان دادنش دارد را از بین
برده است؛ بیشتر به شخصیت اورسولا شبیه
شده است که سعی داشت با حقه پری دریایی
کوچک را به دام بیاندازد.

- آروم آروم قهوه‌تو بخور عزیزدلم که شروع کنیم.

با ابرویش به فنجان روبرویم اشاره می‌کند. رنگ قهوه نشان از غلظت بالایش دارد و تلخی‌اش را از همین فاصله هم می‌توان حس کرد.

- مشکل چیست چیه عشقم؟

از عشقم گفتنش تنم مور مور می‌شود. سعی می‌کنم به روی خودم نیاورم. فنجان را آرام برمی‌دارم و به سمت دهانم می‌برم. بوی چندان جالبی ندارد. کاش می‌توانستم در این لحظه من هم نگاهی ناخوشایند به شهلا بیاندازم. از همان نگاه‌هایی که یاشام، برادر آیدا گاهی به من می‌اندازد؛ جسور و از بالا به پایین. نگاه مودی

شهلا اذیتم می کند. انگار مشتری را در نقش یک
طعمه‌ی احمق می بیند که می شود به راحتی
سرکیسه اش کرد.

در ازای این قهوه‌ی بدمزه، دروغی را که روی آن
تمرین کرده بودم به خوردش می دهم.

- دوست پسرم بعد سه سال داره به هم می زنه.
قرارمون ازدواج بود ولی الان فکر می کنم داره
زیرآبی می ره.

- آخی! چه بی معرفت؟ یه دفعه سرنکش. تفاله شو
می خوام گلم.

جرعه‌ای از قهوه را می نوشم و به بهانه‌ی داغ
بودنش، آن را روی نعلبکی می گذارم.

- تو فال قهوه معلوم می‌شه چش شده؟ من خیلی
دوستش دارم. نمی‌خوام از دستش بدم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۷

صاف‌تر که می‌نشینند، زنجیر طلای ضخیمش دیده
می‌شود. سریع موضع طلبکارانه‌ای با زبان نرم به
خودش می‌گیرد؛ انگار پنبه به دست گرفته تا سر
ببرد.

- معلومه نشون می ده. اگه اعتقاد نداری پس
واسه چی اینجایی؟ باوری که توی ناخودآگاهت
داری تو رو هدایت کرده بیای اینجا.

موقع حرف زدن دستانش را در هوا تکان می دهد.
چشم من به دنبال ناخن های بلند قرمزش می رود و
ته دلم مسرورم از اینکه پیش از خواستن من
شروع به حرف زدن در مورد خودش می کند.

- یه مشتری دارم اولین بار به زور آوردنش. الان
واسه هر قدمی که می خواد توی زندگیش برداره،
اول میاد اینجا. خیلیا چونه می زنن که بقیه با
قیمتای پایین تر هم فال می گیرن. ولی اونی که
پاشو بذاره اینجا، می فهمه کار من چقدر با بقیه
فرق داره. من تنهایی فنجونا رو نمی خونم. یه

سری موکل دارم که تو خوندن طرحا کمکم
می کنن. البته شما آدمای عادی نه می تونین اونا رو
ببینین نه صداشونو بشنوین. وقتی به من ایمان
میارین که از این در می رین بیرون، زمان که
می گذره هر چی می گم درست از آب درمیاد. حالا
درست و حسابی بگو طرف چی کاره ست، چند
وقته با همین، اسمش چیه؟
یک قلوپ دیگه از قهوه را می نوشم تا زمان بخرم.
باید روی جملاتش به خوبی دقت کنم تا بتوانم
جوابی مناسب بدهم. اولین اسمی که برای این
دوست پسر خیالی به ذهنم می رسد، نامی ست که
همین یک دقیقه ی پیش داشتم به او فکر می کردم.
- اسمش یاشامه. کارش که...

از او چیزی نمی‌دانم. فقط در اینستا کلیپ‌ها و
تصاویری از طبیعت و کوه گذاشته بود. سعی
می‌کنم نزدیک‌ترین حدسم را بگویم.

- کارش لیدره دیگه. از اینا که مردمو می‌برن تو
کوه و جنگل واسه تورای یکی دو روزه. الان سه
ساله با همیم. یعنی با هم بودیم تا اینکه چند
وقت پیش اومد گفت به هم بزنیم.

نگاه متاسفی به من می‌اندازد. کاش لااقل
مژه‌هایش کاشت نبودند. این همه سیاهی دور
چشم اصلا منظره‌ی جالبی را نساخته است.

- عزیزم! حالا قهوه‌تو خوردی شروع می‌کنیم
ببینیم کی زیر پای این پسر نشست. دخترای الان
هر کدوم یه پا ماهیگیر شدن. حالا طرفو که پیدا

کردیم، میای تا بهت بگم چی کار کنی از شرش
خلاص شی.

قلوپی دیگر می نوشم. تلخی قهوه را بهانه می کنم
تا خوردن قهوه و شروع فال طول بکشد اما جز
تعریفی که از خودش و تعداد زیاد مشتریان
می کند، چیز دیگری دستم را نمی گیرد.

- امکان نداره آدم به نیروهای ماورا طبیعه باور
نداشته باشه. این نیروها هم مثل خدا دیده
نمی شن ولی هستن. ما داریم بینشون زندگی
می کنیم. اونا یه بعدی از زندگی ما رو می بینن که
ما نمی بینیم. علاوه بر اون راحت بین گذشته و
آینده میرن و میان؛ از هر دو طرف خبر میارن. هر
کسی هم نمی تونه باهاشون ارتباط بگیره. یه

ایمان خیلی قوی لازمه و یه قلب پاک که خدا این
قلب رو به من داده.

سخت است که بنشینم، به مزخرفاتش گوش کنم
و طوری سر تکان بدهم که انگار جملات قصار از
میان لب‌هایش بیرون می‌ریزد.

قهوه که تمام می‌شود، با حرکات دستش یادم
می‌دهد که باید چه کار کنم.

- نعلبکی رو بذار روش، با شست دو تا دستت
نعلبکی رو بگیر، با انگشتای دیگه ت زیر فنجانو
رو. اینجوری به طرف قلبت برش گردون. بعدش
دیگه تکون نده. بذار رو میز تا فالت بیفته.

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۸

چند دقیقه‌ی دیگر در برابر شکنجه‌ی
خودستایی‌اش دوام می‌آورم تا اینکه فنجان را
برمی‌دارد و شروع به خواندن فال می‌کند.

- عزیزم...

فنجان را لحظه‌ای به سمتم می‌گیرد تا شکل‌هایی
که خودش می‌بیند و من نمی‌بینم را نشانم بدهد.
تک ابرویی بالا می‌اندازد.

- خوب، اینجا رو نگاه کن! گذشته‌ت آرومه. یه
چند تا شکل و خط هستن که زیاد بلند نیست.

اتفاقایی که واسه‌ت افتاده زود رد شده رفته. غم

و غصه داشتی ولی تعداد اتفاقای مثبت توی
زندگیت بیشتر بوده تا اتفاقای منفی.

تند تند حرف زدنش باعث می‌شود بیشتر جملاتش
را از دست بدهم. اگر خیالم به روشن بودن ضبط
صوت گوشی گرم نبود، از او می‌خواستم آرام‌تر
حرف بزند. به جملاتش برای تحقیقم نیاز داشتم.

- موش افتاده تو فالت. البته مال الان نیستا. مال
قبله. یه چیزی که حل شده و رفته. یه مرد هم

توی فالت هست ولی الان ربط بهت نداره. از

خودت فاصله داره و پشتش به توئه. احتمالا

همین دوست پسرته که الان جای دیگه گیر کرده.

در دلم پوزخندی به حرف‌هایش می‌زنم. کمی به

جلو خم می‌شوم تا فکر کند خیلی مشتاق شنیدن

حرف‌هایش هستم، در حالیکه فکرم هنوز پیش

همان صد و ده تومنی مانده که مجبور شدم

برایش کارت به کارت کنم تا از سر نخ‌هایی که

خودم دستش داده‌ام برایم داستان بسازد.

حالتی متفکر به خود می‌گیرد. می‌خواهد دوباره

شروع کند که صدای دینگ گوشی‌ام خبر از پیامی

در تلگرام می‌دهد.

لب‌هایش را با نارضایتی به هم می‌سابد.

- عزیزم باید گوشی‌تو خاموش می‌کردی. موکلای

منو اذیت می‌کنه امواجش.

- ببخشید.

- داشتم می‌گفتم... یه پنجه می‌بینم تو فنجونت.

نشونه‌ی یه خطر. شاید از اون کسی که دور

دوست پسر تو گرفته باشه ولی خطرش طوری
نیست که بخوای ندیده بگیری. باید خیلی
حواستو جمع کنی.

بارزترین خصوصیتش که در همین زمان کم دستم
آمده، غرور خاصش است؛ هر چند دقیقه یک بار
فال را کنار گذاشته و شروع به تعریف از خودش
می‌کند و حوصله‌ی من را سر می‌برد.

- من مثل بقیه نمیام بگم گذشته‌ت این بوده،
آینده‌ت اینه. من چیزایی که مهمه رو دارم واسه‌ت
می‌خونم. گذشته رو که خودت خبر داری. بگم یا
نگم فایده‌ای واسه‌ت نداره. من دنبال اینم که
وقتی از این اتاق میری بیرون چشم و گوشت
واسه فردا باز باشه. بدونی خطر از کجا میاد.

حواست باشه کجای زندگیت چاله چوله داره، با
سر نیفتی توش.

چشم‌هایم را کمی جمع کرده و لبخندی اجباری
می‌زنم.

- چقدر خوبین شما. من که از همین حالا مشتری
پایه‌تون شدم.

برق رضایت به نگاهش می‌نشیند. دوباره فنجان را
میان انگشتانش می‌چرخاند و داستان سرایی را
ادامه می‌دهد.

او تازه روی غلتک افتاده اما این ملاقات جذابیتی
که در لحظات اول برایم داشت را خیلی سریع از
دست می‌دهد. چیزی که باید دستم آمده بود؛ به
قول استاد دانا نیمی از مشکلات از این است که

بیشتر انسان‌ها قبول ندارند سختی‌ها برای نوع
بشر است و باید به دنبال راهی برای مقابله با
آن‌ها بگردند. مردم به دنبال میان‌برها می‌گردند و
علاوه بر آن انتظار هیچ مشکلی را ندارند. وگرنه
هر کسی در زندگی‌اش احتمال دارد با تصادف،
دزدی، مرگ یا هر مصیبت دیگری روبرو شود.
اگر شها کلماتش را چند بار در قالب جملات
مختلف ریخته و دوباره دوره‌شان نمی‌کرد، سر و
ته حرف‌هایش به ده دقیقه نمی‌کشید. تنها همین
تکرار مکررات است که ملاقاتمان را به نیم ساعت
می‌کشاند. تمام تلاشش را می‌کند تا حرف‌هایش را
باور کنم و من هم در ظاهر طوری رفتار می‌کنم
که او می‌خواهد.

پایمان را که از آپارتمانش بیرون می‌گذاریم مانیا
پوفی کشیده و شروع به شکایت می‌کند.

- دختره رو دیدی روبروم نشسته بود؟ باورت
نمی‌شه چیا می‌گفت از شهلا. موندم به چی این
فالگیرا اینقدر اعتقاد دارن. می‌گفت دو ساله هر
ماه میاد اینجا فال می‌گیره. به تو چی گفت؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۷۹

شالم را دوباره روی سرم مرتب می‌کنم و قسمتی
از آن را دور گردنم می‌پیچم تا گلویم را از نفوذ
سرما در امان نگه دارم.

- یه مشت چرت و پرت. از خودم می‌گرفت،
می‌داد به خودم.

ویبره‌ی گوشی را در جیبم حس می‌کنم. تازه یاد
پیامی می‌افتم که در اتاق دریافت کردم و فرصت
نشد بخوانمش. موبایلم را از جیبم درمی‌آورم.
اول ضبط صوت را قطع و مکالمه را ذخیره
می‌کنم. بعد سراغ تلگرام می‌روم. چند پیام در
گروه دانشگاه دارم و پیامی از یک مخاطب
ناشناس. به جای نامش حساب حذف شده نوشته
است. دلشوره می‌گیرم. نگاهی به در بسته‌ی پشت
سرم می‌اندازم، به آپارتمان شهلا.

هرچه از جامعه شناسی می دانستم مانند برفی که روی زمین گرم بنشیند، به سرعت آب می شود و جایش را به ایمان به درستی هشدار شها می دهد.

- چی شد؟

جواب مانیا را نمی دهم. پیامش را باز می کنم. نوشته "دختر خوبی نبودی." همین پیام کافیست تا بدانم کار چه کسی ست. زیر لب با ترس زمزمه می کنم:

- شماره مو از کجا آوردن؟

مانیا کنارم می ایستد تا متن پیام را بخواند. عکس اولی که فرستاده را باز می کنم. عکس من جلوی در اداره ی پلیس است. در مورد شماره می توانم دامنه ی حدسیاتم را تا دهان لق مهسا بکشانم اما

در مورد تاخیرش برای ارسال این عکس هیچ
حدسی ندارم به جز همان بخش مردم آزارش که از
غافلگیر کردن طعمه لذت می برد. من با یک قاتل
ساده طرف نیستم. با آدمکشی روانی طرفم که نه
فراموش می کند نه دست از طعمه اش می کشد.
بعد از این عکس پیام دیگری فرستاده که مو را به
تنم سیخ می کند:

- با یه مهمونی چطوری؟ دست به پذیراییم بد
نیست. یه بار بیای خودت مشتری می شی.
عکس دومش هم عکسی از من و مانیا هنگام ورود
به این ساختمان است؛ یعنی یک ساعت پیش.
یعنی قاتل در یک قدمی من ایستاده و دارد به
ریش من می خندد. یعنی اگر دستش را دراز کند،

یقه‌ام را خواهد چسبید پیش از اینکه کسی بتواند
کاری بکند. سال‌ها قبل مطلبی در مورد سگ
خوردن جماعتی شرقی شنیده بودم که معتقد
بودند هرچه سگ در زمان کشته شدن زجر
بیشتری بکشد، طعم بهتری خواهد داشت. حالا
خودم را در موقعیت همان سگی می‌دیدم که قرار
بود زجرکش شود.

روی زمین صاف سکندری می‌خورم. اگر مانیا نبود
حتما همینجا روی زمین آوار می‌شدم.

- پیام از اوناست؟

فقط نگاهش می‌کنم. وقتی فرستنده‌ی پیام

مشخص است، چرا چنین سوال احمقانه‌ای

می‌پرسد؟

گوشی را از دستم بیرون می کشد تا راحت تر پیام
را بخواند.

- پیامو فرستاده بعدشم آیدیشو پاک کرده
حیوون. شماره‌ی اون سرگرده کدوم بود؟ زود
بهبش زنگ بزن. شاید مثل اون دفعه حواسشون
بهت باشه. اینطوری وانرو!

- می ترسم مانیا.
بازویم را می کشد تا راه بیفتم. خیلی جدی تشر
می زند:

- چته هی غش و ضعف میری؟ فکر می کردم
قوی تر از این حرفا باشی. جای اینکه بدویی بری
پیش پلیس همینجا داری از حال می ری که یارو
بیشتر کیف کنه؟

شماره‌ی سرگرد محمدی را می‌گیرم و به ناچار
همراه مانیا به راه می‌افتم. شرح ماوقع را در
خلاصه‌ترین جملات به او می‌دهم و او من را به
اداره دعوت می‌کند تا پیام‌های جدید را برایش
ببرم. بلافاصله از پیام‌ها اسکرین شات می‌گیرم که
اگر پیام‌ها را پاک کرد چنین مدرکی را از دست
نداده باشم.

این بار مانیا هم همراهم است. با دیدن رنگ و
رویم، معرفتش را نشان می‌دهد و تا کلانتری با
من می‌آید. باز هم پیش سرگرد می‌روم و باز هم
یاشام سرمد قبل از من آنجاست. انگار به
استخدام پلیس درآمده و کار دیگری ندارد که در
هر مراجعه‌ی من او هم حضور دارد. او این قدر

پیگیر است، کارکنان اینجا چرا به او اجازه ی
حضور هرروزه را می دهند؟

باز هم در هر فرصت شماتتم می کند و من بارها
خودم را لعنت می کنم که چرا آن شب در کنار آن
خرابه بودم و چرا پیش پلیس آمده، خودم را به
خطر انداختم.

#سایه های_مست

#پارت_۸۰

امروز همه روی دور تکرارند. آن از شها، این هم از
سرگرد محمدی که مدام حرف از دقت کردن و

مواظبت از خودم می‌زند. نمی‌دانم در برابر کسی
که روح‌وار در اطرافم می‌چرخد چگونه باید از
خودم مواظبت کنم. تنها امیدم به حفاظت
خودشان بود که گویا پس از بازداشت آن مرد
موتورسوار، آن‌ها هم خیالشان راحت شده و
تنهایم گذاشته‌اند.

حمیدرضا با مانیا تماس می‌گیرد. ظاهراً برای شب
برنامه‌ای دوفره داشتند. به اصرار مانیا را به خانه
می‌فرستم. کار خودم کمی بیشتر طول می‌کشد.

یک ساعت در اداره می‌مانم. گوشی‌ام را هک
می‌کنند تا به تمام اپلیکیشن‌ها دسترسی داشته
باشند و بتوانند خیلی سریع وارد عمل شوند.

نمی‌دانم چطور می‌خواهند به مخاطبی که نشانی

از خودش برجا نگذاشته دسترسی پیدا کنند اما
قطعا خودشان هم از تکنولوژی‌های روز عقب
نمانده‌اند.

با اینکه هدف امنیت خودم است اما گوشی از
چشمم می‌افتد؛ این که مجبور باشم حریمم را با
کسان دیگری قسمت کنم، حس بدی را در من به
وجود می‌آورد که هیچ راهی برای برطرف کردنش
ندارم.

گوشی را از دست سرباز جوان می‌گیرم و با
سرگرد خداحافظی می‌کنم. هنوز از ساختمان
بیرون نزده‌ام که یاشام از پشت سر صدایم
می‌زند:

- خانم همتی! وایسا می‌رسونمت. بهتره تنها نری،
خطرناکه

ابروهایم از تعجب بالا می‌پرند اما لب‌هایم را
سفت به هم می‌چسبانم تا در نروند و حالت لب‌خند
نگیرند. چه خوب که قرار است کسی، هرچند
ناآشنا اما مطمئن همراهی‌ام کند. امنیت باید
حسی شبیه به همین حس خوشایندی باشد که
بلافاصله زیر پوستم جریان می‌یابد و نوک
انگشتانم را قلقلک می‌دهد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۱

تناقض نام حسی بود که مانند آژیر خطر بالای
سرم روشن و خاموش می شد. هم سوار ماشینش
شده بودم تا به سلامت به خانه برسم، هم ذهنم
بنای بی اعتمادی و بی انصافی را گذاشته و من را
به بدگمانی متهم می کرد؛ سناریوهای خلاقانه
می ساخت و یاشام را در لیست متهمین قرار
می داد. دلیل این اتهام زنی هم روشن بود؛
خودش گفته بود من باید می ایستادم و همانجا
منتظر پلیس می شدم!

ماشینش یک پرشیای سفید بود. بی ادبی بود اگر
مانند مسافرکش ها با او برخورد کنم و روی

صندلی عقب بنشینم. نشستن روی صندلی جلو هم سخت بود اما نه سخت‌تر از ترسی که دوباره با قدرت هرچه تمام‌تر به میدان برگشته بود.

بخاری ماشین را که روشن کرد، تازه متوجه سرمایی شدم که تمام وجودم را در حصار خودش گرفته بود. دست‌هایم فشارشان را روی یکدیگر کم کردند، ذهنم لگدی به افکار نامربوطش زد و من تنهام را نامحسوس به سمت وسط کشاندم تا سهم بیشتری از گرمایی که از میان پره‌ها می‌وزند بگیرم.

کمربندش را بست و نگاهی به من انداخت. منظورش این بود من هم کمربند بدم اما در سرعت پایین داخل شهر نیازی به آن نمی‌دیدم. از

در نفهمی وارد شدم و او هم با بی تفاوتی جوابم را داد.

نم نم دل انگیز باران هیچ ربطی به روز شلوغ و تلخ امروز نداشت. روی شیشه که می نشست صدایی شبیه نوک زدن گنجشک های کوچک تولید می کرد.

یاشام با پرسیدن آدرس به راه افتاد. هنوز ریشش را نزده بود و همین صورتش را عبوس تر نشان می داد. در عکس های اینستاگرامش به نظر بیست و شش هفت ساله می رسید اما با ریشی که پوست سفید و صورت گردش را پوشانده بود، کم از سی و سه چهار نداشت.

برای اینکه سکوت خفه کننده‌ی ماشین را به رویم
نیاورم، خودم را با گوشی سرگرم می‌کنم. در دل
خدا خدا می‌کنم که ترافیکی در کار خیابان‌ها
نباشد و زود برسیم. ولی نه ترافیک دل از
خیابان‌ها کنده، نه سکوت ماشین ادامه‌دار
می‌شود. اوست که با جمله‌ای کوتاه، دیوار سکوت
را فرو می‌ریزد.

- دوشنبه چهلم آید است.

گوشی را پایین آورده و نگاهش می‌کنم. قوز روی
بینی‌اش از روبرو مشخص نبود اما در حالت نیم
رخ کاملاً معلوم است. ابروهای پهن و کشیده‌اش
نمایی از اخم به خود گرفته‌اند. با یادآوری چهل
آیدا یقیناً قصدی برای دعوت کردن از من ندارد.

ادامه که می دهد، هدفش را به حرف زدن و درد دل
تعبیر می کنم.

- خیلی دختر پر جنب و جوشی بود. ته تغاری و
عزیز کرده‌ی همه مون. خواهرم فقط هفده سالش
بود. زود بود واسه مردنش.

با انگشت اشاره دکه‌ی پهلوی گوش‌ی را می فشارم
تا صفحه‌اش خاموش شود و زمزمه می کنم:
- تسلیت می گم.

بعد از لحظه‌ای مکث لب‌هایم را رو به پایین کج
می کنم و ادامه می دهم.

- فکر می کردم چهلمش گذشته باشه. چقدر به
نظرم طولانی اومد.

از بالا و پایین شدن برجستگی روی گلویش
می فهمم آب دهانش را قورت می دهد؛ شاید هم
بغضش را. اثری از بغض در صدایش نیست اما در
جملاتش چرا.

- طولانی بود چون سخت گذشت. واسه ما
سخت گذشت چون عزاداریم. آیدا به مرگ طبیعی
نمرد، تصادف نکرد، مریض نبود که بگیم تقدیر
بوده. کشته شده. برای همین واسه ما خیلی
بیشتر از حد معمول سخت گذشت. تو هم
سخت بود چون همه ی این روزات با ترس
گذشت. واسه کسی که کل خشونتت که دیده خون
دماغ بوده، دیدن یه قتل واقعی خیلی سخته.
سخت تر از اون اینکه تمام این مدت تهدید بشه!

بغضش به من هم سرایت می‌کند. راست می‌گفت!
روزهای به شدت سختی را گذرانده بودم. روزی
نبود که خودم را با خانوادگی آیدا مقایسه نکنم و
پشتم برای شایان و شقایق نلرزد. روزی نبود که
ترس جان خودم یا مامان را نداشته باشم. این
چهل روز طولانی‌تر از یک سالی که بابا نبود
گذشته بود.

- وحشتناک بود. من به عمرم اینقدر نگرانی
نکشیده بودم. مردم و زنده شدم.

با شدت گرفتن باران، بغض من هم سنگین‌تر
می‌شود. دوست دارم برف پاک کنی در کار نباشد،
حتی شیشه هم از میان من و باران برداشته شود

تا با خیال راحت گریه کنم و اشک‌هایم میان
قطره‌ها گم شوند.

ناخودآگاه مادر آیدا را با مامان مقایسه می‌کنم.
اگر زبانم لال اتفاقی برای ما بیفتد، چه بر سرش
خواهد آمد؟!

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۲

- حتما واسه مادرتون سخت‌تر از بقیه گذشته.

- حاج خانوم بلده خودداری کنه. آیلین خیلی

بی‌قراره. اون یکی خواهرم.

پس خواهر دیگری هم دارد. کنجکاوم بدانم
خانواده‌شان چند نفره است.

- همین دو تا خواهر و دارین؟

- الان دیگه آره.

همین قدر کوتاه جواب می‌دهد و راه را بر
کنجکاوی‌های بعدم می‌بندد. اینکه الان دو خواهر
دارد، یعنی با آیدا سه خواهر داشته. حدس
می‌زنم برادر نداشته باشد که مدام خودش دنبال
پرونده‌ی آیدا است.

- منم یه خواهر و یه برادر دارم. روزای اول که
این اتفاق افتاده بود... آیدا رو می‌گم... اگه یه

دقیقه دیر می‌رسیدن خونه من دیوونه می‌شدم.

الانم تنها امیدم به اینه که زودتر این روزا بگذرن.
قاتلا دستگیر بشن که همه یه نفس راحت بکشیم.
سرش را بالا و پایین می‌کند. بعد کمی سرش را به
چپ می‌چرخاند تا سمت چپ ماشین را بررسی
کند و ماشین را به لاین سبقت بکشانند.

- محمدی نگفت بهت، طرف شناسایی شده ولی
فراریه. یه هفته‌ست دنبالشن. سه روز پیش از تو
مشتشون در رفته.

یک لحظه مکثش این فرصت را ایجاد می‌کند که
یک بار دیگر با خودم فکر کنم آیا او هم پلیس
است یا نه. تعللم در پرسیدن فقط به خاطر
رودروایسی است و بخش دیگری از مغزم که دارد
سوژه‌ی فرار قاتل را پردازش می‌کند.

فکر کردنم زیاد طول می کشد و کوین پرسشتم
می سوزد؛ خودش ادامه می دهد:

- الان شده مار زخمی. فکر می کردیم از ایران فرار
کرده باشه ولی همین که برات پیام فرستاده یعنی
یا خودش اینجاست هنوز، یا زیردستاش موندن
که حساباشو ببندن.
بدون فکر می گویم:

- خوب چرا از طریق بانک نمی گیریش؟ مگه
واسه بستن حساب نباید خودش باشه؟ پس
اینجاست هنوز.

نیم نگاه متعجبی به من می اندازد.

- منظورم تسویه حسابیه. مثل حسابی که با تو
داره. دنبال انتقامه ظاهرا.

گرمایی که با بوی پلاستیک مانندش در این چند دقیقه از بخاری ماشین گرفته بودم، به سرعت دمای خون خودم را هم از تنم بیرون می‌کشد. انگار روحم از سرانگشتانم بیرون زده و از کالبدم فاصله می‌گیرد. من می‌مانم و لرزی که تا نی‌نی چشم‌هایم حسش می‌کنم. جمله‌ی خبری‌ام را در فرم سوالی به زبان می‌آورم.

- یعنی خیلی خطرناکه؟
- خیلی خیلی خطرناک. سوارت کردم که هشدار بدم تا می‌تونی از خونه بیرون نیا! با خانواده‌ت هم حرف بزن اونا هم احتیاط کنن.
- نیم نگاهی به من یخ زده می‌اندازد.

- البته به نظر میاد هنوز حرف نزده باشی. بابات خبر داره این ماه چند بار اومدی کلانتری و رفتی؟

آخ بابا! مرگ دختری که نمی شناختمش، داغ بابا را از یادم برده بود. لبه ی آستین بافتم را که از زیر کاپشنم بیرون زده به بازی می گیرم.

- فوت شده. یه ماه دیگه سالگردشه.

- متاسفم. پس با بقیه ی افراد خونواده ت حرف بزن. نذار دیر بشه. اگه آیدا هم به وقتش با ما حرف می زد سر چهار تا دونه عکس جوشو از دست نمی داد. ولی تو بگو!

حرفش را مزه مزه می کند. معلوم است که گفتنش برایش سخت است.

- ببین! نمی‌گم فقط از سر فضولی تو اون خرابه
بودی و دردرس درست کردی واسه خودت، البته که
اینم بوده ولی بودند باعث شد ما زودتر به قاتل
آیدا برسیم. مدیونم بهت. واسه همین اگه اتفاق
بدی برات بیفته، عذاب وجدان می‌گیرم. ما تو این
چهل روز، چهل بار پوست انداختیم. دلم رضا
نیست یه خونواده‌ی دیگه این روزا رو بکشه. یکی
که می‌میره، خودش تموم می‌شه، ولی دور و
برپاش صد بار می‌میرن.

بارزترین حسش، احساس دین بود! احساس دین
نسبت به کسی که از روی کنجکاوی قاتل
خواهرش را دیده بود. یک بار دیگه به آیدا
حسودی‌ام می‌شود. این بار احساس خطر باعث

می‌شود علاوه بر حسودی، نسبت به او خشمگین
هم باشم. اگر پای او به آن خرابه باز نشده بود و
در آنجا به قتل نمی‌رسید، من هم الان در امان
بودم.

باقی آدرس را به یاشام می‌دهم و او تا دم در خانه
می‌رساندم. نگرانی‌ای بابت دیده شدنم ندارم؛ این
ساعت فقط شقایق در خانه است که برخلاف من
میلی به پنجره و دید زدن کوچه ندارد. اگر کسی
من را ببیند هم بهتر از این است که گیر قاتل
جماعت بیفتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۳

آدم‌ها زود رنگ عادت‌هایشان می‌شدند و یادشان
می‌رفت قبل از این عادت‌های جدید چطور زندگی
می‌کردند. یکی به دروغ عادت می‌کرد، یکی به
تنهایی، یکی به شادی، یکی به خیالبافی...

میان این همه عادت و صفت موجود در دنیا،
دست روی پنهان کاری گذاشته بودم و این صفت
مانند نقابی روی صورتم نشسته بود. دل آشوبه‌ام
را مانند اخباری که موظف به دادنش بودم پنهان
می‌کردم. وجودم به دو بخش تقسیم شده بود،
سایه‌ی جسور درونم دنبال راه چاره بود. وقتی با
مامان رو در رو می‌شدم من را به صداقت تشویق

می کرد و سایه‌ی ترسو، سایه‌ی خودخواه مانع
می شد؛ زور این سایه بیشتر بود. من همیشه
برچسب بچه‌ی عاقل خانه را با خودم حمل
می کردم. اکنون دست کشیدن از جایگاهی که در
نظر بقیه داشتم کار راحتی نبود. عصبی و
پرخاشگر شده بودم. احساساتم روی موجی
سینوسی سوار بود که با هر بار دیر آمدن شقایق و
شایان به اوج خود رسیده و بعد از دیدن
سلامتی‌شان فروکش می کرد. خودم را بابت
اتفاقی که نیفتاده اما احتمال وقوعش بود مقصر
می دانستم و این خفه کننده‌ترین حسی بود که یک
انسان می تواند درکش کند.

می‌شد همه چیز را در حضور همه اعتراف کنم و
از همه بخواهم چند روزی هر کاری بیرون از خانه
دارند تعطیل کنند و در خانه بمانند.

نصف بیشتر روز را در اتاقم گذرانده بودم؛ میان
پتوی قهوه‌ای رنگم. بدون این که روی تخت دراز
بکشم یا از آن پایین بیایم، جلوی آینه روی
چهارپایه‌ای که شقایق به طور ثابت جلوی دراور
گذاشته بود بنشینم. مداد سیاه را داخل چشمانم
بکشم و باز خودم را با دختر درون قاب مقایسه
کنم.

خودم را میان پتو حبس کرده بودم شاید خواب از
راه برسد و صداها درون مغزم را که بی‌شباهت
به بازار مسگرها نبود خاموش کند.

از صبح درگیر حساب و کتابی بودم که دو
دوتایش به چهار ختم نمی‌شد. یک چیزی کم
می‌آمد. پیش از اینکه به نتیجه برسم، درگیر
نقطه، سر خط می‌شدم و مثل مهره‌ای که مار
نیشش زده باشد چندین خانه به عقب پرتاب
می‌شدم. برای بیرون کشاندن من از اتاق قدرتی به
بزرگی یه زلزله‌ی چند ریشتری لازم بود تا به
خودم بیایم. از مامان بخواهم زودتر به خانه
برگردد و سفره‌ی اعترافاتم را پیش او پهن کنم.
اما در حال حاضر نه تماس‌های بی‌پاسخ ساجده
متحولم می‌کرد، نه پیامش که نوشته بود "چه
مرگته باز کلاس ملاس می‌پیچونی؟ پول پله‌ی

آنچنانی هم نداری بگم از مرضای آدم پولدارا
گرفتی."

مرضی که ساجده از آن دم می‌زد و به قشر مرفه
نسبتش می‌داد افسردگی بود. شاید من هم اسیر
افسردگی شده بودم. علایمش را داشتم؛ میل
شدید به خواب طولانی، بی‌رمقی، افکار منفی، از
دست دادن نشاط و رنگ باختن دنیای اطرافم
می‌توانستند من را هم یکی از مبتلایان این بیماری
لوکس نشان بدهند.

یاشام شماره‌ام را گرفته بود و من هم شماره‌ی او
را در گوشی‌ام با نام "یس" ذخیره کرده بودم.
ابتدا میان ی و س فاصله‌ای گذاشته بودم. بعد
فاصله را حذف کردم. این اسم بیش از همه برای

یاشام سرمد مناسب بود؛ بزرگترین شباهتمان
درگیری هردویمان با سوره‌ای بود که پشت سر
اموات خوانده می‌شد. داغ او تازه بود و ما تازه
تازه داشتیم سرد می‌شدیم. او هنوز اول راه بود؛
طول می‌کشید سرد شود، آرام شود.

شاید نسبتی که چه احساسی چه رابطه‌ای میان
آدم‌ها برقرار بود در سردی و گرمی این داغ تاثیر
داشت. مثلاً مامان هنوز هم در شوک بود، هنوز
هم هر سه شنبه برای بابا گریه می‌کرد و به جای
پنجشنبه‌ها، سه شنبه‌ها سر مزارش می‌رفت.

غلظت ناراحتی‌اش خیلی بیشتر از ما بود و
هست. شاید یاشام هم رابطه‌ای عمیق‌تر با آیدا
داشت. مثلاً چون ته تغاری خانه بود بیشتر

دوستش داشت، یا حس حمایتش نسبت به او
قوی‌تر از دو خواهر دیگرش بود.

هشدار دریافت پیامک مانند محرکی دستم را از
پشت سنگر پتو بیرون کشیده و تا پاتختی دراز
می‌کند. زیر لب حلالزاده‌ای نثار فرستنده‌اش کرده
و پیام را باز می‌کنم.

- با مادرت حرف زدی؟ بهش بگو. بذار بدونه چی
شده.

لب‌هایم را با اکراه در یک طرف صورتم جمع و
پیامش را به سطل زباله منتقل می‌کنم. هنوز
صفحه را خاموش نکرده‌ام که پیام دومش
می‌رسد.

- بهترین راه محافظت از خانواده‌ت گفتن
حقیقه. نذار انقدر دیر بشه که بعدا خودتو
شماقت کنی. اونوقت خیلی چیزا رو نمی‌شه
جبران کرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۴

لعنتی! داشت از احساسی که نسبت به خانواده‌ام
داشتم سوءاستفاده می‌کرد تا من را به افشای
حقیقت مجبور کند. کارش درست بود اما تردید
کلافه‌ام می‌کرد. هدفش هر چه که بود موفق شده

بود. نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم. کاش
مامان امروز در خانه مانده بود!

پتو را از دورم کنار می‌زنم و از جا بلند می‌شوم.
حال مرتب کردن تخت را ندارم. پتو را همانطور
مچاله گوشه‌ی تخت می‌اندازم. بوی قورمه سبزی
دیشب با سماجت تمام به در و دیوار خانه
چسبیده بود و از زیر در به داخل اتاق نفوذ
می‌کرد.

گوشی به دست از اتاق بیرون می‌آیم. شماره‌ی
مامان را می‌گیرم و گوشی را دم گوشم می‌گذارم.
پیش از این که اتصال برقرار شود، کمی از گاز پاک
کن را روی گاز و اطرافش اسپری می‌کنم و با

دستمالی نمدار به جان مولکول‌های به جا مانده از
قورمه سبزی می‌افتم.

- جانم سایه.

- سلام مامان جون. خسته نباشی.

صدای خمیازه ماندش را می‌شنوم.

- فدات شم. چی شده مامان؟ کاری داری؟ چیزی
لازمه؟

یک لحظه دستمال به دست خشکم می‌زند. من

ماه‌هاست که به مامان زنگ نزده‌ام، مگر این که

کار مهمی داشته باشم. خیلی وقت است که

حالش را نپرسیده‌ام و دارم او را به کم کاری متهم

می‌کنم. از این که این بار هم برای کاری مهم با او

تماس گرفته‌ام خجالت می‌کشم.

- سایه! چی شده مامان جان؟

چیزی در گلویم گره می خورد که موجب لرزش لب هایم هم می شود. دستمال را محکم تر روی صفحه ی گاز می کشم. تنها نازکش مامان بابا بود که او هم ترکش کرده بود. نه مادری داشت که به وقت ناراحتی به دامنش پناه ببرد، نه خواهری که یادش بیفتد.

- هیچی مامان. زنگ زدم حالتو بپرسم.
صدای خسته اش کمی مشکوک تر می شود.

- سایه راستشو بگو مامان. چیزی شده؟

- نه، فقط دلم برات تنگ شده بود. گفتم امروز که
خونه‌م بپرسم چی دلت می‌خواد، همونو واسه
شام درست کنم.

حالا نوبت اوست که سکوت کند و وقتی به حرف
می‌آید خستگی‌اش را پنهان نکند.

- می‌تونی زرشک پلو بذاری؟ اگه سخته ولش
کن. یه بسته مرغ بذار بیرون خودم شب میام
زودتر درستش می‌کنم.

ذوقی تصنعی به صدایم می‌دهم. من بیشتر از
مامان کم کاری کرده بودم. او هیچ وقت احساس
نمی‌کرد کسی در خانه انتظارش را می‌کشد.

دستمال را داخل سینک پرتاب می‌کنم. بگذار اگر

قرار است اتفاقی برایم بیفتد هم خاطره‌ای خوش
برای مامان بسازم.

- پس شام با من. تو هم سر راحت برو پیش مهین
موهاتو رنگساز کنه. لایتات زرد شده.

ناباوری مکت میان جملاتش را طولانی می‌کند.

- واقعا؟ چقد لازم داشتم یکی واسه یه چیز
کوچیک هم که شده امروز بهم بگه اون با من.

مکالمه‌ی میانمان مسیر دیگری را در پیش گرفته
بود که هر دو به شدت از آن استقبال کرده بودیم.
مامان از چکی که تا مرز برگشت خوردن رفته بود،
از زخمی شدن دست یکی از کارگران در کارگاه و
از دعوای شدید میان دایی و زنش گفت. وقتی

گوشی را قطع کردیم، هم سبک شدن مامان را
حس کردم هم سبک شدن خودم را.

نیم ساعت حرف زده بودیم و در این نیم ساعتی
جایی برای گفتن حرف اضافه نمانده بود. بعد از
مکالمه‌ی مادر و دختری‌مان فکر قاتلی که در
تعقیبیم بود به دوردست‌ها پرتاب شده بود. حتی
جذابیت آن پتوی قهوه‌ای رنگ هم رنگ باخته بود
و من بوی پیاز و فلفل دلمه را به کنار زدن هر چند
دقیقه یک بار پرده و دید زدن خیابان ترجیح داده
بودم.

وقتی مامان به خانه آمد، رنگ پوست پیازی
مش‌هایش چشم‌هایش را تیره‌تر و صورتش را
دلبرانه‌تر کرده بود. خودش معتقد بود برقی که در

چشمانش است از خوشحالی تماس من است که
روز بدش را شسته و با خودش برده بود. بعد از
مدت‌ها شایان بدون غر زدن و شکایت کردن شام
مورد علاقه‌ی مامان را خورده بود. حتی شقایقی
که امروز بی‌حال و رنگ پریده به نظر می‌رسید با
دیدن انرژی بالای مامان به ما ملحق شده بود.
همه راضی بودیم و من از ته دل آرزو می‌کردم
لبخندی که روی لب‌هایمان نشست همانجا بچسبد
و بماند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۵

تماس‌های ساجده بالاخره کار خودش را کرده بود.

موفق شده بود من را بعد از سه روز از خانه

بیرون بکشاند. نمی‌دانم رابطه‌اش با افشین در چه

مرحله‌ایست که باز هم یاد من افتاده و پیگیرشده

است. اخلاقی نیست، می‌دانم. اما من هم با

ساجده می‌گردم چون حوصله‌ی پذیرش دوستی

از طرف فردی جدید را ندارم.

همه چیز به روال سابق می‌گذرد. استاد سر ساعت

در کلاس حاضر می‌شود، درس می‌دهد، بچه‌ها

سوال می‌پرسند، زمان کلاس به آخر می‌رسد،

بچه‌ها به سمت بوفه و حیاط یورش می‌برند تا از

پانزده دقیقه‌ی میان دو کلاس نهایت بهره را ببرند

و دوباره سر کلاس‌ها برمی‌گردند.

همه چیز عادیست تا زمانی که کلاس به پایان
می‌رسد. با به پایان رسیدن کلاس دوباره دله‌ری
مسیر برگشت به جانم افتاده بود. انتظار داشتم
هنگام بازگشت ساجده همراهم باشد اما
مسمومیت نابهنگامش باعث شده بود زودتر از من
به خانه برگردد.

قبل از راه افتادن با او تماس می‌گیرم. در
درمانگاه بود و زیر سرم. حالش را به شیرموزی
ربط می‌داد که صبح با افشین خورده بود.

تا جایی که می‌شود مقنعه‌ام را جلو می‌کشم و
شال گردنم را به بهانه‌ی سردی هوا دور گلو و
صورت‌م می‌پیچم. نمای خنده‌داری که ساخته‌ام
برایم اهمیت چندانی ندارد وقتی اولویت‌م زنده

ماندن است. دست‌هایم را در جیب فرو می‌کنم و
با قدم‌های بلندی در خیابان دانشگاه رو به پایین
به راه می‌افتم. هنوز فاصله‌ی زیادی نگرفته‌ام که
ماشینی کنارم متوقف می‌شود و برایم بوق
می‌زند. از گوشه‌ی چشم شیشه‌های دودی ماشین
افشین را تشخیص می‌دهم. خیالم راحت می‌شود.
قرار بود دنبال ساجده بیاید. حتما ساجده
فراموش کرده از حالش خبری به او بدهد!
از روی جوب رد شده و نزدیک ماشینش
می‌ایستم. شیشه را که با لبخند پایین می‌دهد
سلام می‌کنم.

- سلام سایه خانوم. چرا تنها پس؟ ساجده کو؟

- ساجده حالش به هم خورد زودتر رفت. الان زنگ زدم درمونگاه بود.

ابروهایش به هم نزدیک می‌شوند. قفل ماشین را می‌زند و دستش را دراز می‌کند تا در جلو را باز کند.

- ای بابا. چرا به من خبر نداد پیام دنبالش؟ شما سوار شین تا یه جا برسو نمتون برم پیشش.

ادب و نزاکتی که در هر برخورد از او دیده بودم باعث می‌شود از خدا خواسته سوار شوم. حتی تا ایستگاه اتوبوس هم من را برساند غنیمت است!

- الان خودمم زنگ زدم به ساجده زیاد صداش میزون نبود. ولی به نظرم شما هم زنگ بزنین اول.

اگه مساعد بود برین دیدنش. ممکنه مامانش
پیشش باشه، یه کم حساسه.

سرتکان می‌دهد و به راه می‌افتد.

- حق با شماست. پس بریم که شما رو برسونم
خونه. ساجده رو فردا هم می‌تونم ببینم.

می‌شود مثال یک چشمی که کور از خدا
می‌خواهد و دوتایش نصیبش می‌شود. باز هم
دست از تعارف نمی‌کشم.

- نه. تا یه ایستگاه منو ببرین کافیه. زحمت
نکشید.

- تعارف نکن. ساجده گفت چه اتفاقی افتاده.

با تعجب رو به او می‌چرخم. اخمی که میان

ابروهایم می‌نشیند دست خودم نیست.

- چه اتفاقی؟

لبخند محوی می‌زند.

- این که الان تو خطرین و دنبالتونن.

پلک راستم می‌پرد. گلویم در لحظه باد و راه نفسم

را تنگ می‌کند. تنها یک خطر برای من وجود

داشت که حرفی از آن به ساجده نزده بودم. اگر

افشین از در خطر بودن من باخبر بود یعنی خطر

خود افشین بود!

- تو...

لبخندش وسیع‌تر می‌شود. بدون اینکه چشم‌های

گشاد شده‌ام را از او بگیرم، دست‌هایم را به سمت

دستگیره می‌برم اما پیش از من دستی وارد عمل

شده و از پشت دستمالی را روی دهانم قرار

می دهد. دست و پا زدنم نه فایده دارد و نه طول
می کشد. تنها دو نفس عمیق و ترسیده کافیت تا
دست و پایم شل و پلک هایم سنگین شوند.

#سایه های_مست

#پارت_۸۶

لمس دستی را روی ران پایم حس می کنم. بالا و
پایین می رود و در آخر تکه ای از گوشت بالای رانم
را کمی محکمتر می فشارد. مقاومتی در برابر
لمسش ندارم. جایی میان خواب و بیداری گیر
افتاده ام و گوش هایم صدایی را از دور دست
می شنوند.

- ناجنس چه خوش دست هم هست. برش که
داشتم دلم دیگه نمی خواست بذارمش زمین.

کوفتت شه کیا اگه تک خوری کنی.

بعد از جمله ای که نه اطلاعی از فاعلش دارم و نه
مفعولش، صدای خنده ای بلندی را می شنوم. این
یکی صدا واضح تر شده است اما باز هم آشنا
نیست. به شدت خوابم می آید. کاش یکی
ساکتشان کند!

دستانم از بازو تا مچ درد می کند. آنقدر گیجم که
درک درستی از موقعیتم ندارم. مرد اول دوباره
چیزی می گوید. صدایش به گوشم آشناست اما
دست های خواب سنگینی که من را در برگرفته،
فرصت تحلیل نمی دهد. دوباره تمام وجودم را به

سمت خودش می‌کشد و باقی مکالمه‌شان را
نمی‌شنوم.

کمی بعد خواب سبک‌تر می‌شود. پلک‌هایم را
خیلی سنگین تا نیمه باز می‌کنم و دوباره می‌بندم.
تنم اصرار دارد فقط دسته‌ای از حس‌های
ناخوشایند مثل سرما و درد و بوی بد را تشخیص
بدهد.

تنم کرخت شده بود. تمام سلول‌هایی که در تماس
با زمین بودند در تلاش بودند تا تمام سرمای جاری
بر کف را جذب کنند. باقی سلول‌هایم هم سرمای
هوا را به خود می‌گرفتند.

با هوشیارتر شدنم، لرز تنم هم بیشتر می‌شود.
متوجهم که با کاپشن خوابیده‌ام اما چرایش را

نمی دانم. دلم می خواهد دست دراز کنم و پتوی
قهوه ای رنگم را روی پاهایم بکشم. دست راستم را
که به سمت پایین می کشم، دست چپم هم کشیده
می شود. درد باعث می شود با اخم چشم باز
می کنم. بست سفید رنگ یک طرفه ای مچ دو
دستم را به هم گره زده است. دو دستم را تا
جلوی چشمانم بالا می آورم. تازه متوجه دلیل
دردی که در دستانم پیچیده می شوم. همین کشف
کوچک مانند جرقه ای در انبار باروت، تمام هوش و
حواسم را یک جا جمع کرده و شرایطی که در آن
هستم را در سرم می کوبد. انگار که یک جریان
قوی الکتریکی به تنم وصل کرده باشند، چشمانم
تا انتها باز شده و تمام تنم می پرد. می خواهم بلند

شوم و بنشینم اما نمی‌توانم؛ مچ پاهایم هم مانند
دستانم به هم بسته شده.

صدای گریه ماندی از دهانم خارج می‌شود. در و
دیوار سیمانی اتاق با لامپ زرد رنگ ضعیفش به
من دهن کجی می‌کنند. بوی نم و رد رطوبتی که
به جان دیوارها افتاده، کنار در آهنی کوچکش، کم
از اتاق وحشت ندارد.

جان می‌کنم تا تنم را روی زمین به سمت عقب
بکشانم. خنده‌دار اینجاست که حتی نمی‌دانم به
کجا و چرا دارم خودم را عقب می‌کشم. انگار نیاز
دارم در موقعیتم تغییر به وجود بیاورم تا بتوانم
کمی بر خودم مسلط شوم؛ اما تلاشی بیهوده

است. مانند تلاش بیهوده‌ام برای کنترل صدای
گریه‌ام.

صدای باز شدن قفل را از پشت در می‌شنوم.
بیشتر تنم را عقب می‌کشم. در باز می‌شود و دو
مرد وارد اتاق می‌شوند. وحشتزده نگاهشان
می‌کنم. شک دارم عزرائیل هیبتی متفاوت از این
دو مرد داشته باشد؛ قد بسیار بلند و صورتی که
در تاریکی پنهان است. تمام تنم مانند کسی که
رعشه داشته باشد می‌لرزد.

- شما کی هستین؟ چرا منو آوردین اینجا؟ بذارین
برم.

بدون کلمه‌ای حرف، جلو می‌آیند. طوری رفتار
می‌کنند انگار نه انگار با یک انسان زنده طرفند.

شایان وقتی بی تفاوتی کسی را می دید
می گفت "معلوم نیست خودش چه گهیه که ملتو به
تخمش می گیره". این ها من را به همان عضو
معروفشان هم حساب نیاورده بودند. انگار نه
صدایم را می شنوند نه دست و پا زدنم را
می بینند. یکی شان زانو زده، بست دور مچ پاهایم
را با کاتری که در دست دارد پاره می کند.

صدای فریادهایم بالاتر می رود.

- ولم کن! ولم کن عوضی. چی از جونم
می خواین؟ کی هستین شماها؟

دیگری دستمالی را روی چشمهایم و دستمالی
گره دار را روی دهانم می بندد. بیشتر و بیشتر

می ترسم و دست و پا زدنم بیشتر می شود. تمام
شناخت من از این جماعت به برق همان چاقویی
که روی گردن ایدا فرود آمد ختم می شود و بس.
از سرشانه ام گرفته و مثل پر کاه از روی زمین
بلندم می کند. فریادهای نامفهوم را از پشت
دستمال ادامه می دهم و در جواب صدای
پوزخندشان را می شنوم.

#سایه های_مست

#پارت_۸۷

حالا درد عضلات و استخوان هایم را بیشتر حس
می کنم. شانه هایم را تکان تکان می دهم شاید از

دست مرد رها شوم. اما فایده‌ی ندارد. زور من
کجا و زور او کجا؟!

بلند شدن آن یکی را هم از روی زمین حس
می‌کنم. هر کدام یکی از بازوهایم را می‌کشند و
من را از اتاق بیرون می‌برند. خدا خدا می‌کنم
رهایم کنند. لاقلاً این اتاق را دیده بودم اما از
بیرون این اتاق که خبر ندارم!

از پشت دستمال هم می‌توانم تاریک‌تر شدن
محیط اطرافم را حس کنم. راه رفتنمان یک دقیقه
بیشتر طول نمی‌کشد. در واقع آن دو مرد راه
می‌روند و من مانند عروسکی که از دست‌هایش
گرفته‌اند، با پاهایی معلق در هوا همراهشان
کشیده می‌شوم. چند لحظه بعد من را زمین

می‌گذارند. ساکت می‌شوم تا صداهاى اطراف را
تشخیص بدهم اما به جز صدای تاپ تاپ قلبم
صدای دیگری شنیده نمی‌شود. هر چه سرم را بالا
و پایین می‌کنم چیزی از پشت چشم بند دیده
نمی‌شود.

چشم بندم را که برمی‌دارند، وحشتم بیشتر
می‌شود. راست می‌گویند "بی‌خبری، خوش
خبریست". تاریکی مانند چادر شبی ضخیم، دور و
اطرافم را احاطه کرده است. تنها روشنایی حاضر،
حاصل باریکه‌ی نوربست که از یک شکاف پنجره
مانند به داخل می‌تابد. نور آنقدر ضعیف است که
زورش تنها به روشن کردن یک شعاع دومتری
می‌رسد؛ تنها آنقدری جان دارد که زخم روی

صورت مرد کنار دستم را ببینم و تا مرز خیس
کردن دوباره‌ی شلوارم پیش بروم.

بوی گندی که فضا را پر کرده، نقش موسیقی متن
را برای این سناریوی وحشت باز می‌کند، بوی
پشگل، بوی کاه خیس شده، بوی عرق و بوی
تهوع‌آور ترس.

گلویم از فریادهایی که پشت دستمال روی دهانم
کشیده‌ام خش برداشته است. دست‌هایم را از دو
طرف محکم گرفته‌اند. هر چه تقلا می‌کنم زورم به
این دو مرد درشت اندام با آن ظاهر زمختشان
نمی‌رسد. فقط با دست و پا زدنم باعث تفریح و
خنده‌ی بلندشان می‌شوم.

- بسه بچه‌ها. نخندید بهش، گناه داره طفلی.

با لحن پر از تمسخر مردی که خودش دیده
نمی‌شود، یکی‌شان "چشم آقا" می‌گوید و خنده‌ی
این دو غول بی شاخ و دم در جا قطع می‌شود.
صدای قدم‌هایش که اکو می‌شود، نشان می‌دهد
جایی که در آن قرار داریم بزرگ و خالی‌ست،
جایی مانند یک انبار یا سوله.

- خوب، خوب، خوب! موش کوچولوی فضول
اومده مهمونی؟ اسمت سایه بود دختر کوچولو؟
این صدای ناآشنا کیست؟ هر چه حافظه‌ام را بالا
و پایین می‌کنم صاحبش را نمی‌یابم.

خودش نزدیک‌تر می‌آید. آنقدر نزدیک که باریکه‌ی
نور از روی صورتش عبور کند و خون را در عروق
من منجمد. این چهره و این نگاه را قبلاً دیده

بودم؛ از بالای دیوار آجری آن خرابه، در قاب چند
اینچی گوشی‌ام. امکان نداشت فراموشش کنم.
چه نیشخند کریهی دارد!

- حالا چرا این قیافه رو به خودت گرفتی؟ اینجا
فقط مهمون منی. آدم که می‌ره مهمونی آرا ویرا
می‌کنه، نه که انقدر گریه کنه دماغش قرمز شه.
قرار نیست بهت بد بگذره نترس. فقط یه کوچولو
گوشتو می‌کشم. بعدش شاید گذاشتم با کلی
خاطره‌ی خوب از اینجا بری بیرون.

شک ندارم که دروغ می‌گوید. هم در مورد این که
کاری به کارم ندارند. هم خاطرات خوبی که از آن
دم می‌زند هم وعده‌ی آزادی‌اش. همه دروغ محض
است. او اگر قصد آزادی من را داشت این بازی را

برای به دام انداختنم به راه نمی انداخت. اصلا
همان موقع آیدا را آزاد می کرد. نکند آزادی در نظر
او، رها شدن از جسم و مردن باشد؟!

سرم را به چپ و راست تکان می دهم شاید بفهمد
و جلوتر نیاید. نزدیک شدنش را دوست ندارم.
کاش چانه ام بیش از این نلرزد اما صدایش اجازه
نمی دهد.

- می دونی واسه چی اینجا یی؟
خوب می دانم. چیزی که نمی دانم این است که چه
طور پیدایم کرده اند.

جستجوی مغزم میان داده هایش زیاد طول
نمی کشد. سریع به سر نخ می رسم؛ افشین! با درد
چشم می بندم. چقدر احمق و ساده لوحم که اینقدر

ساده در دام افتاده بودم. یاشام گفته بود تا پیدا شدن قاتل نباید حتی به خودم هم اعتماد داشته باشم و من برای رهایی از ترس، بلافاصله پرچم اعتماد را در برابر او بالا برده بودم.

حالا تازه می فهمم چطور توانستند شماره تلفنم را هم به این سادگی به دست بیاورند و من گناه مهسا را شستم.

#سایه های_مست

#پارت_۸۸

دست‌هایش را پشت کمر می‌گذارد و قدمی دیگر
جلو می‌آید. میخ چشمانم می‌شود و شمرده
شمرده می‌گوید:

- خودت که جواب نمی‌دی، بذار من بگم! به زبون
ساده، تو یه جایی بودی که نباید می‌بودی،
چیزایی دیدی که نباید می‌دید. حالا قراره قبل
اینکه پست کنیم اون دنیا اون انگشتای خوشگلت
یکی یکی قطع بشن، تا یاد بگیری دیگه انگشت تو
هر سوراخی نکنی. ممکنه جای زنبور، یه وقت
افعی از تو سوراخ بیاد بیرون... دستاشو بیارید
جلو!

لحنش به یک باره جدی می‌شود و همزمان با
دستور او من هم از پشت دستمال فریاد می‌زنم.

- نه!

قیچی باغبانی کوچکی را از جیبش در می آورد و انگشت کوچک دست راستم را میان دو تیغه اش قرار می دهد. هر چه سعی می کنم خودم را از شانه به عقب بکشم، دستان دو مرد کنارم اجازه نمی دهند. به جایش مرد سمت راستی ساعد دستم را می گیرد و با فشار زیادی رو به جلو می کشد. از پشت دستمال با صدای نامفهومی التماسش را می کنم و "تو رو خدا، تو رو خدا" می گویم. چشمانش پر از شرارت و لذت می شود.

- آخ چه صدایی داره لعنتی! همیشه تو فانتزیام بود یه دختر با این صدا واسه م جیغ بزنه.

اگر اختیاری از خودم داشتم صدای جیغ‌هایم را
کنترل می‌کردم تا باعث تفریح بیشترش نشوم. اما
ترس اجازه نمی‌دهد.

تیغه‌های قیچی را چشم در چشم من به هم نزدیک
می‌کند. بریده شدن گوشت انگشتم را حس
می‌کنم. می‌سوزد.

- ولش کن کیا. خیس کرد خودشو.

صدای خندان افشین است. کاش قدرتش را
داشتم و دندان‌های لمینت شده‌اش را با یک مشت
در دهانش خرد می‌کردم.

او هم نزدیک می‌شود. محکم پلک می‌زنم تا اشک
داخل کاسه‌ی چشمم بریزد و واضح ببینمش. در
مقابل او ترسی ندارم، فقط و فقط نفرت است.

مردی که افشین او را کیا نامیده بود قیچی را
پایین می آورد. با دست راستش چانه ام را می گیرد
و صورتم را در مسیر نور ضعیف بالا می کشد.
و ادارم می کند مستقیم نگاهش کنم. حتما
می خواهد جزئیات چهره ی قاتلم را خوب به خاطر
بسپارم. بینی عمل شده و صورت برنزه اش را. این
هم بخشی از بازی کثیفش است؛ ایجاد ترس و
لذت بردن از آن.

از بچگی کارتون "کارخانه ی هیولاها" را می دیدم و
از آن لذت می بردم. حالا به نظرم یکی از
وحشتناک ترین ساخته های انیمیشنی می آمد. کدام
روان سالمی می تواند از ترساندن بقیه لذت ببرد؟!

چانه‌ام را می‌کشم تا رهايم کند. اجازه نمی‌دهد. به
جایش لبخند روی صورتش پهن‌تر می‌شود.

- راست می‌گی. آدم که نامه رو نخونده پس
نمی‌فرسته. حیفه دختر به این خوشگلی ناکام از
دنیا بره.

با سر اشاره‌ای به مرد سمت راستی می‌کند.

- مجی سرکار خانومو با احترام بیریدش اتاق
بالایی. خط بهش نمی‌افته‌ها. همه خط خطیا مال
خودمه.

صدای خنده‌ی افشین دوباره بلند می‌شود. پلکم
دوباره تیک می‌گیرد؛ این بار تند تند و بی‌وقفه.
حال کسی را دارم که در مرز سکته قرار دارد.

درک حرفش سخت نیست؛ نیتش دست درازی و
بی‌آبرو کردن من است. وای اگر جنازه‌ام را در
حالی بیابند که مورد تجاوز هم قرار گرفته‌ام. چه
بلایی سر مامان می‌آید؟!

با تمام قدرت دست و پا می‌زنم و فریادهایم
همچنان ادامه دارد. دو مرد من را به سمت راه
پله‌ی آهنی می‌برند که انتهایش اتاقی کوچک
است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۸۹

بالا بردن من به اتاقک سه در چهارى كه تنها چهار
پنج پله بالاتر از كف سوله بود، برايشان كار
سختى نبود. هرچه لگد پراندم و خودم را به چپ
و راست كشيدم تا رهايم كنند فايده‌اى نداشت. در
كمتر از دو رقيقه من را به داخل اتاقك پرتاب
كرده و بلافاصله در را پشت سرم بسته بودند.
ماموريتشان تا همين جا بود.

از جا بلند مى‌شوم و مچ دستانم را به نوبت
ماساژ مى‌دهم. نااميدانه به دنبال راه فرار
مى‌گردم. اما تنها خروجى اين اتاق، همان تنها
ورودى‌اش است. همان درى كه من را از آن به
داخل هل داده بودند.

داخل اتاقک هم از بوی نم و پشگل داخل سوله
در امان نمانده بود اما با کمد کابینت مانند، تخت
یک نفره و یخچال کوچکی که کنارش قرار داشت،
یقیناً جای چندان بدی برای استقرار یک فراری به
حساب نمی‌آمد. بطری شیشه‌ای چهار گوش بالای
یخچال با مایع زرد تیره‌اش نشان می‌داد صاحب
اتاق چیزی از عیش و نوشش کم نمی‌گذارد. حتماً
با خیال راحتی در این اتاق مانده، به کثافت
کاری‌هایش رسیده، و به ریش سرمد و کل
مجموعه‌ی پلیس خندیده بود. برخلاف من که
حالا میان این اتاق ایستاده و با دیدن تخت تمام
ترس دنیا به دلم سرازیر شده بود.

ترسم زمانی بیشتر می شود که صدای مرد کیا نام
را می شنوم. با لحنی جدی خطاب به زیر دستانش
می گوید:

- برین بیرون سوله کشیک بدین. تا نگفتم کسی
نیاد تو. افشین تو هم برو پی همون کاری که
گفتم، یه زنگ بزن به شایگان بین بار جدید چی
شد.

خلوت کردن سوله یعنی این جانی شوخی ندارد.
یعنی دارد محیط را برای آرامش خودش آماده
می کند. همین طوری هم آدم های زیادی در سوله
نبودند. این طور که من دیدم، چهار مرد که نه،
چهار نامرد در سوله بودند. هیچ کدامشان هم

رحمی به دل نداشتند که امیدوار باشم دلشان
بسوزد و بخواهند من را از مخمصه نجات بدهند.
تند تند دور خودم می چرخم. راه فراری که نیست،
در اتاق به دنبال چیزی برای دفاع از خودم
می گردم. دست های لرزانم را لعنت می کنم. باید
هر طوری شده جلویش را بگیرم.
تنها چیزی که پیدا می کنم یک شیشه ی قهوه ای
رنگ دلستر است. آن را از سرش در دست
می گیرم. پیش خودم حساب می کنم کجا باید
بایستم که بتوانم ضربه ای به سرش بزنم اما قبل
از حصول نتیجه در اتاقک باز و مرد وارد می شود.

دیدن بطری درون دستم نیشخندش را به همراه
دارد. با دستانی که روی سینه در هم گره می‌زند
به چهارچوب در تکیه داده و نگاهم می‌کند.

چشمکش حالم را به هم می‌زند و صدایش بدتر از
آن. مردی حدود سی و هفت، هشت ساله که قصد
دریدن یک دختر بیست و سه ساله را دارد
همین قدر تهوع‌آور است. همین قدر پست و
همین قدر درنده‌خو.

- فانتزیات باحال‌تر از اونیهِ که فکر می‌کردم.
باشه عزیزم. من عاشق تنوعم. همین رنگ موهات
خودش یه پا فانتزیه.

تصوری که جمله‌اش برایم ایجاد می‌کند خونم را
به جوش می‌آورد. شیشه‌ی درون دستم را بالا

برده و تهش را با حرص به تاج فلزی تخت
می‌کوبم. می‌شکند و بخشی از بطری فرو می‌ریزد.
باقیمانده‌ی بطری را از طرف تیزش به سمت او
می‌گیرم. چند ثانیه با تفریح نگاهم می‌کند و بعد
با صدای بلند می‌خندد. خنده‌اش بیشتر مو را به
تنم سیخ می‌کند. با لحنی که همچنان خوشنودی
از آن چکه می‌کرد می‌گوید:

- تیزی هم بلدی بکشی؟ به نظر باجریزه بشه
زودتر می‌گفتی می‌آوردمت تو تیمم. اونجوری
بیشتر هم کاسب بودی.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۰

با آرامش و اعتماد به نفسی که ذره‌ای از آن در من
نمانده جلو می‌آید. تا می‌آیم دستم را تکان بدهم و
با بطری شکسته دورش کنم، مچ دستم را گرفته و
با یک حرکت طوری دستم را می‌پیچاند که در جا
می‌چرخم و پشت به او قرار می‌گیرم. فشاری به
دستم می‌آورد و در گوشم زمزمه می‌کند:

- دخترای سرتقو دوست دارم. آیدا سرتق نبود،
زود وا داد.

فشار روی مچم را که بیشتر می‌کند این بار
نمی‌توانم جلوی آخ گفتنم را بگیرم. درد از مچ تا
بازویم کشیده می‌شود و بطری از دستم روی
زمین می‌افتد. به همین راحتی مهارم کرده بود!

با یک حرکت من را روی تخت هل می‌دهد. سریع
دستم را تکیه گاه می‌کنم تا از جا بلند شوم اما
برای رسیدن به من تنها یک قدم لازم دارد که
همان را هم برداشته و خودش را به من می‌رساند.
این بار یقه‌ام را می‌چسبد. با چشمانی که شهوت
از آن می‌بارد دستانش را دو طرف یقه‌ام گرفته و
با یک حرکت دکمه‌ها و جادکمه‌های مانتوam را از
جا می‌کند.

*

مرز میان هستی و نیستی چند دقیقه بیشتر
نیست. نمی‌دانم شاید هم تنها چند ثانیه کافیست
تا از زندگی به یک نیستی، به یک هیچ بزرگ
برسی. به یک حجم آوار شده و نابود. زندگی، فردا

و آرزوهایم شیشه‌ای نازک بود که سنگ قهر یک
نامرد آن را شکست و فرو ریخت. تکه تکه شده
بودم. من جیغ کشیده بودم و خدا گوش‌هایش را
با دو دست گرفته بود تا نشنود. من کمک خواسته
بودم و کسی از نامردان بیرون این اتاق به فریادم
نرسیده بود. من گریه کرده بودم و دل این قاتل
برایم نسوخته بود. من برای دفاع از خودم ناخن
کشیده بودم و در جوابش طوری سیلی خورده
بودم که بدون آینه هم می‌توانستم کبودی پای
چشمانم و پارگی لبم را ببینم؛ تنها چند دقیقه لازم
بود تا جسم و روحم همزمان مورد تعرض قرار
بگیرد. تنها چند ثانیه زمان لازم بود تا من را در
یک قدمی مرگ قرار بدهد. تنها چند ثانیه لازم بود

تا روی تمام آینده و آرزوهایم خاک مرده پاشیده
شود.

در همان چند دقیقه طوری تغییر کرده بودم که
خیال خودش هم از نابودی‌ام راحت شده بود؛
شک نداشت دیگر جانی برای تقلا و فرار ندارم.
موهای شقیقه‌ام از اشک‌هایم خیس شده بود. اگر
خودش ملافه را نصفه و نیمه رویم نمی‌انداخت،
حتی دیگر برهنه بودنم هم اهمیتی نداشت.
بکارت روحم طوری از میان رفته بود که جسمم
داشت برایش زاری می‌کرد. میان من و مرگ تنها
یک نفس باقی مانده بود؛ آرزو می‌کردم کاش
زودتر بیاید و همان یک نفس اضافه را هم از میان
بردارد. این نفس تنها تفاوت میان من و یک جسد

متعفن بود. تنها خصلتش راست‌گویی بود؛ گفته بود من را هزار بار می‌کشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۱

من از پل صراط به پایین سقوط کرده بودم. دیگر چه اهمیتی داشت کدام قسمت از بدنم بیشتر درد می‌کند؟ انگشتی که گوشتش تا نیمه بریده شده و خونریزی‌اش تازه بند آمده بود؟ دردی که در میان تنهام می‌پیچید یا جای دندان‌هایش که روی سرشانهام زق زق می‌کرد. یا پوست سرم که

همزمان با تعریف کردن از موهایم با تمام توان
آنها را کشیده بود. جسمم را طوری مورد تعرض
قرار داده بود که از دادن صفات حیوانی به او
شرم می‌شد. هیچ حیوانی با هم نوع خودش
این چنین نمی‌کند که او با یک دختر بی‌دفاع کرده
بود!

صدای منحوسش را به وضوح می‌شنوم؛ بدون
هیچ عکس‌العملی. دیگر چیزی نمانده که بخواهم
از آن دفاع کنم. فقط چشم‌هایی را که دقایقی
طولانیست به سقف خیره شده با درد می‌بندم.
- افشین یه سر بزن به اتاق. تا نمرده از کفت نره.
افشین از کیا هم حرامزاده‌تر است. این را می‌شود
حتی از شوخی‌هایشان فهمید؛ شوخی‌هایی که به

لحن لفظ قلمش پیش از این ذره‌ای شباهت
ندارند.

- آنباکسینگشو تو کردی، ته مونده خوریش مال
منه؟ دیوث. حالا بذار اون رفیقشو بندازم تو تور،
یکی طلبت.

بی‌شرمانه از فکر دست درازی به ساجده می‌گوید.
نمی‌دانم در این لحظه چقدر این موضوع برایم
اهمیت دارد. نسبت به همه بی‌حس شده‌ام، حتی
نسبت به زندگی ساجده.

صدای پای افشین روی اولین پله دوباره تیغ روی
قلبم می‌کشد. کاش اثر تجاوز هم روی جسم مانند
همان چاقوی تیز بود. کاش با دست درازی کیا

مرده بودم! همین الانش هم فرقی با یک مرده
ندارم. چرا نمی فهمند؟!

تمام تنم گوش شده و با صدای دومین قدم دوباره
می میرد. در بی حال ترین و بی ارتباط ترین حالت از
دنیای اطرافم صدای آژیر آشنایی را می شنوم.
پشت بندش صدای زمخت و شتابزده ی یک مرد
را.

- کیا خان پلیسا! ریختن تو باغ.
چند ثانیه ی بعد اثری از سکوت سوله نیست.
صدای بلندگو، صدای فریاد و صدای تیراندازی
درهم می پیچد، مثل طومار دم و دستگاهی که کیا
از آن دم می زد. پلیس ها رسیده بودند؛ زمانی که

دیگر برای من اهمیتی نداشت. دیر رسیده بودند.
خیلی دیر!

پایان فصل اول

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۲

سنگی بودم که به مرداب پرتاب شده بودم. خودم
به اعماق آب فرورفته و داشتم نخ‌هایی را که به
دورم بسته شده بود هم به زیر می‌کشیدم.

سر هر کدام از این نخ‌ها به کسی وصل بود؛ یکی
به مامان، یکی به شقایق، یکی به شایان، یکی به
محمد، یکی به دایی. همراه من آن‌ها هم غرق شده
بودند و این مرداب ته نداشت!

دو هفته از آن روز نحس می‌گذشت اما کابوس‌ها
دست از سرم برنمی‌داشتند. تا چشم‌هایم را
می‌بستم تن برهنه‌ی آن مرد را می‌دیدم، صدای
خنده‌های او و افشین، صدای شلیک گلوله را
می‌شنیدم. بوی گند سوله، و در آخر بوی خون در
مشامم می‌پیچید.

هر بار کسی نزدیکم می‌شد دست‌های خانم دکتر و
پاهای قفل شده‌ام یادم می‌آمد؛ هزار بار جان‌کندم
تا معاینه‌ی لعنتی‌شان را تمام کنند. صدای جیغ‌های

خودم از حافظه‌ی گوش‌هایم نه تنها پاک نمی‌شد
که مدام آن را برایم بازخوانی می‌کردند. هر بار که
چشم می‌بستم به ناخن‌هایی که مامان روی
صورتش کشیده بود می‌رسیدم. به سیلی‌هایی که
به صورت خودش می‌کوفت و دردشان را من
حس می‌کردم. وقتی در بیمارستان موضوع تجاوز
را فهمید دچار حمله‌ی عصبی شد. یقه‌ام را
چسبیده بود و قسم می‌داد راستش را بگویم.
کبودی‌هایم را به تصادفی ربط می‌داد که
هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود. پرستارها به زور
دست‌هایش را از من دور می‌کردند و من فقط
چشم بسته بودم. آن روز من بی‌دفاع‌ترین بودم!

روز اول در بیمارستان فقط جیغ کشیده و بعد از آن تا چند روز کلامی حرف نزده بودم. با دنیا قهر بودم. هم با همه، هم با خودم. مهم‌تر از این‌ها با خدا قهر کرده بودم. آن همه صدایش زده بودم و او رو برگردانده بود. چه می‌شد اگر پلیس‌ها را تنها چند دقیقه زودتر می‌رساند؟

دو هفته بود که پتوی قهوه‌ای رنگم را محکم دور خودم پیچیده و روی تخت نشسته بودم. به جز رفت و آمدهای اجباری به آگاهی و دادگاه، حتی جرئت دراز کشیدن نداشتم. می‌ترسیدم باز خوابم ببرد و آن ثانیه‌ها تکرار شود. می‌ترسیدم دراز بکشم و موقعیت برای دست درازی کسی فراهم شود. به جهنم که گردن و مهره‌های پشتم درد

گرفته بودند. من می ترسیدم. با اینکه چیزی از
جسم و روح نمانده بود، باز هم می ترسیدم.
شقایق با احتیاط در را باز می کند و با سینی غذا
وارد اتاق می شود. تازه یاد مامان افتاده که در
خانه بماند و آشپزی نکند! با او قهرترم. او هم با
من قهر است و نمی داند کفهی ترازو به سمت
کدامان سنگین تر است؛ کدامان محق تریم! او که
در پی عزاداری برای بابا همه‌ی ما را از یاد برده
بود یا من که با دروغ و پنهان کاری این مصیبت را
رقم بودم؟ اصلاً پیش از این راهی برای حرف زدن
با مامان داشتم؟! من کوتاهی کرده بودم یا مامان
زیادی دور ایستاده بود؟! من پنهان کرده بودم که

غم مامان بیشتر نشود یا شمات نشوم؟
کدامشان؟!

شقایق سینی حاوی سوپ را روی پاتختی
می‌گذارد و با فاصله کنارم می‌نشیند. در این چند
روز آنقدر گریه کرده که چشمان درشت مشکی‌اش
مدام پف‌دار و سرخند. او بیش از همه کنارم بود.
تازه می‌فهمیدم چقدر عاقل‌تر از من است.
رابطه‌اش با محمد را به حداقل رسانده و تمام
وقتش را به من اختصاص داده بود. حتی جلوی
شماتت کردن مامان ایستاده بود. همانطور که
پریشب دایی در جواب شکایت‌های مامان، او را به
کم‌کاری متهم و ساکتش کرده بود.

دستش را آرام جلو می‌آورد تا دسته موی جلوی
صورتش را نوازش کند. می‌خواهم واکنشی نشان
ندهم اما یاد دست کیا می‌افتم که دسته‌ای از
موهایم را به دست گرفته و گفته بود:

- خیلی رنگ موها باحاله. خوشم اومد ازشون.
نوازش وار دسته‌ی مو را گرفته و به ناگاه با
خشونت کشیده بود. تا چند روز پوست سرم زق
زق می‌کرد.

دست شقایق که جلوتر می‌آید، بی‌اختیار تنم
می‌لرزد. پاهایم را محکم به هم فشار می‌دهم و در
خودم جمع می‌شوم. یادآوری او طاقت کوچکترین
لمسی را از من می‌گیرد. چشم‌هایم را با درد
می‌بندم و سرم را برمی‌گردانم تا آن دسته مو از

دسترس شقایق دور شود. چند دقیقه‌ای زمان لازم دارم تا به خودم بیایم.

- بمیرم برات.

چانه‌ام جمع می‌شود. کاش می‌شد در جوابش بگویم "خدا نکنه". دستش را عقب می‌کشد.

اصرار بیشتری نمی‌کند. از جایش بلند شده و جلوی پایم روی فضای کوچک میان دو تخت می‌نشیند.

- سوپ آوردم برات. چند تا قاشق بخور، زیر چشمت گود افتاده.

غذا آخرین چیز است که می‌توانم به آن فکر کنم. با اینکه متوجهم دلیل سرگیجه‌هایم گرسنگی است اما اشتها هم کور کور است.

همراه با تکان کوچک سرم "باشه" می‌گویم تا
اصرار نکند. سرم را به دیوار تکیه می‌دهم. دوست
دارم دوباره بخوابم اما شقایق نمی‌گذارد.
- قراره مهمون بیاد. انگار دارن میان دیدن تو.
پاشو یه آب به دست و صورتت بزن.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۳

چشم‌هایم را باز و با نیمچه اخم متعجبی به
شقایق خیره می‌شوم. چه کسی ممکن است به
دیدن من بیاید؟

- دیدن من بیاد؟! کی مثلاً؟

مامان اجازه نداده بود جز دایی کسی از ماجرا
با خبر شود و او هم که هر روز اینجاست. می گفت
مصیبتی که سرش آورده ام برای هفت پشتش
کافیست. برای همه خط و نشان کشیده بود که
لال بمانند و راز مگویم را فاش نکنند. نمی خواست
اسمم با یک پرونده ی تجاوز سر زبان ها بیفتد و
حالا سر و کله ی یک ملاقاتی مجهول الهویه پیدا
شده بود.

به جای جواب دادن مستقیم نگاهم می کند. سرم
را به علامت پرسشی تکان می دهم. لب هایش را
جمع می کند.

- نمی شناسمشون، با مامان حرف می زدن شنیدم.
فکر کنم مامان هم درست نفهمید کین.

از جا بلند می‌شود. در لحن صدایش همدردی موج می‌زند.

- من برم تو هم چیزی خواستی صدام کن. با نشستن و اعتصاب غذا نه زمان به عقب برمی‌گرده نه چیزی درست می‌شه. من دلم اون سایه‌ی فضولو می‌خواد. همونی که یه دقیقه یه جا بند نمونه. منتظر باشه گوشی یکی جا بمونه تا بره سروقتش، همون که چپ و راست کشوهامو زیر و رو کنه، هی حرف بزنه، دعوا کنه، پرخوری کنه. اصلا تو دوباره مثل قبل خیل شو، ولی اینجوری میت طوری نمون، باشه؟

از اتاق بیرون می‌رود و جواب چشم‌هایم را پشت علامت سوال جا می‌گذارد.

روزی چند بار حمام می‌کردم. خیسی مداوم
موهایم آن‌ها را شبیه پشم و خودم را درگیر
سینوزیت کرده بود. هر بار آنقدر لیف را روی
پوستم می‌کشیدم که کاملاً سرخ می‌شد و به
سوزش می‌افتاد اما باز هم می‌توانستم اثر دستان
کثیف آن متجاوز را روی پوستم احساس کنم.
حس می‌کردم در چنان گندابی فرورفته‌ام که بوی
تعفنش از وجودم پاک نمی‌شود. این احساس
داشت به وسواسی آگاهانه بدل می‌شد اما راه
گریزی از آن نداشتم.

از میان پتو بیرون می‌آیم. با انزجار نگاهی به
سوپ سرد شده کرده و دوباره خودم را به داخل
حمام می‌اندازم. می‌ترسم از اینکه بوی آن مرد از

جسم من ساطع شود و مهمانی که قرار است بیاید
از بوی گندم، تا ته ماجرا را بخواند.

حداقل اینجا باید حرف مامان را گوش می‌کردم؛
باید مواظب می‌بودم تا کسی نفهمد و آبرویمان
بیش از این نرود. می‌ترسید. حتی دایی را به جان
یکی یک دانه پسرش قسم داده بود که حرفی به
زنش نزنند.

نیم ساعتی را زیر دوش آب گرم می‌مانم. وقتی از
شدت بخار حمام به نفس نفس می‌افتم شیر آب را
می‌بندم. حوله را می‌پوشم و پیش از رسیدن
شایان به سمت اتاقم پا تند می‌کنم. حتی دیگر
حوصله‌ی غر زدن پشت سر معمار خانه را ندارم

که چرا در حمام را به جای یکی از اتاق‌ها، درون راهرو قرار داده است.

لباس‌هایم را می‌پوشم. شقایق دنبالم آمده و خودش موهایم را با سشوار خشک می‌کند. چند دقیقه‌ی اول خیلی سخت است. جانم بالا می‌آید تا مقاومتی در برابر لمس موهایم نکنم. چند دقیقه‌ای طول می‌کشد تا موهایم یادشان بیایند که این دست‌ها، دست‌های آن مرد نیست؛ انگشتان ظریف شقایق است. همان‌هایی که وقتی دوره‌ی بافت مو می‌گذراند مدام میان موهایم می‌لغزیدند. انقباض عضلاتم کم کم از بین می‌رود. موهایم را با یک کش دم اسبی می‌بندد.

- چه خوشگل شدی! آینه بیارم ببینی؟

- نه!

جوابم آنقدر سریع و قاطع است که دیگر منتظر
جواب و چانه زنی نباشد. با آینه‌ها قهر کرده بودم.
نمی‌خواستم صورت خود مقصرم را ببینم.

شقایق جلوی دراوی می‌نشیند و کشوی من را باز
می‌کند. بلوز سبز رنگ را که در دست می‌گیرد
صدایش می‌زنم.

- اون بافت مشکیه رو بده. آستین بلنده.
دستش چند لحظه در هوا می‌ماند. بدون این که
برگردد، بلوز سبز را به داخل کشو برمی‌گرداند و
به جایش بلوز سورمه‌ای را بیرون می‌کشد.

- سال بابا هفته‌ی پیش تموم شد. عزادارم اگه
بودیم دیگه سیاهمونو در آوردیم.

حرص نهفته در صدایش را نشنیده می‌گیرم. به
اندازه‌ی کافی اذیتشان کرده بودم و حالا زبانم
کوتاه بود. سرم را پایین می‌اندازم. این روزها همه
چیز اهمیت خود را از دست داده بود. من تمام
جانی که برای دفاع از خودم داشتم را در آن
اتاقک خرج کرده بودم.

سکوتم به مذاق شقایق خوش نمی‌آید. بلوز را با
حرص روی تخت پرت می‌کند و خودش کنارم
می‌نشیند. دستش را روی ساعدم می‌گذارد و من
دوباره در خودم جمع می‌شوم. فشار زیادی به
انگشتان دستم می‌آورم که مشت نشوند.

- سایه این تو نیستی. چرا این طوری خودتو
باختی؟ مگه اولین و آخرین دختری توی دنیا که
بهش تجاوز شده تویی؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۴

چانه‌ام از بغض جمع می‌شود. رویم را به سمت
پنجره می‌گیرم تا در چشم‌هایش نگاه نکنم.

- یه جوری حرف می‌زنی انگار این که به یه
دختر... انگار خیلی عادیه.

حماقت من داشت رابطه‌ی او و محمد را هم
خراب می‌کرد؛ شقایق تمام وقتش را برای من
می‌گذاشت و محمد از نبودن شقایق شاکی و
عصبی شده بود.

- اگه حماقت نمی‌کردم، اگه فضولی نمی‌کردم
اینطوری نمی‌شد. مامان راست میگه باید سرم به
آخور خودم بند می‌شد تا گه بالا نیارم.
عصبی می‌شود. یک "اه" بلند می‌گوید و بعد با نیم
نگاهی به در صدایش را پایین می‌آورد تا مامان
نشنود. با این که تن صدایش پایین است اما
گرفتگی‌اش کم از فریاد ندارد.

- این همه دختر تاکسی سوار می‌شن، یه وقتا
دزدیده می‌شن، یا حتی سر کار بهشون تجاوز
می‌شه، اونا هم خودشون مقصرن؟ چرا چرت
می‌گی؟ اتفاق بود دیگه. تو فقط بدشانسی آوردی.
جای اون دختره بودی چی؟ اونو که بعدشم
کشتن.

بی‌ربط به حرف‌هایش زمزمه می‌کنم:

- به محمد گفتی؟ خبر داره چی شده؟
رویش را چند ثانیه به سمت در می‌گیرد و دوباره
به طرفم برمی‌گرداند. با لحنی کاملاً جدی ادامه
می‌دهد:

- جمع کن خودتو سایه. اوسکول شدی؟ مگه خرم
که بهش بگم، اونم به ننه‌ش بگه یه عمر آتو بدم

دست عمه فرزانه؟ بعدشم، درسته اشتباه کردی که
نگفتی ولی دیگه این اشتباهو تمومش کن. دو
هفته ست خودتو لقمه پیچ کردی توی این پتو،
خون به دل بقیه مون می کنی. من این وسط شدم
خبر بیر و بیار. موندم ناز کیو بکشم. شایانو
دیدي؟ کی اینقدر ساکت بود؟ الان صد بار اومده
بود تو اتاق کرم بریزه، صدای من و تو رو دربیاره.
حالش خرابه چون می بینه حالت خرابه. مامان از
اون بدتر. اونم لنگه ی تو خودشو مقصر می بینه که
زده به صحرای کربلا. دست پیش می گیره که
خودشو گول بزنه، عذاب وجدانشو کم کنه. بسه
دیگه، خسته نکنین همدیگه رو. فکر کن از یکی

خوشت اومده بوده رفتی به باد دادی، اونم
گذاشته رفته. تحفه بوده حالا؟!

بالاخره لبخند کم جانی روی لبم می‌نشیند. با
دست به نشانه‌ی "خاک بر سرت" ضربه‌ی آرامی به
سرش می‌زنم.

- برو یه زنگ به محمد بزن. از صبح هزار بار
گوشیت زنگ خورده. به خاطر منم اونم گذاشتی
کنار. همه‌تونو از کار و زندگی انداختم.

حین بلند شدن پشت چشمی برایم نازک می‌کند.

- یاسین به گوش خر می‌خوندم سه ساعته.

گوشی را از زیر بالشتش و سینی سوپ سرد شده

را از روی پاتختی برمی‌دارد و از اتاق بیرون

می‌رود.

حوله را کنار می اندازم و لباسی را که شقایق برایم
انتخاب کرده می پوشم. موهایم اینبار خشک است
و نیازی به سنگینی حوله روی سرم ندارم. اما
گرمای آب و سشوار تنم را کرخت کرده.

می خواهم به حرف شقایق گوش کنم و از اتاق
بیرون بروم. تا دم در می روم. دستم را روی
دستگیره می گذارم و دوباره عقب می کشم. کاش
مامان امروز در کارگاه بود. آن وقت بیرون آمدن
راحت تر می شد. سرم را رو به سقف می گیرم.
برای اولین بار در این یک سال خوشحالم که بابا
نیست. اگر بود و من باعث سکتهاش می شدم
چه؟! دوباره روی تخت و میان پتو برمی گردم.

محکم پتو را دور تودم می پیچم. همانطور نشسته
خوابم می برد.

چند دقیقه یا شاید هم چند ساعت می گذرد.
صدای سلام و احوالپرسی چند نفر از داخل سالن
باعث می شود از خواب بپریم. خوابم برده و سرم
روی بالش افتاده است بلافاصله در جا می نشینم
و گوش تیز می کنم اما نه صدای جافتاده ای مرد
به گوشم آشناست، نه صدای زنی که در جواب
خوش آمد مامان تشکر می کند.

انگار فقط همین دو نفر نیستند. مامان به کس
دیگری هم خوش آمد گفته و او را به نشستن
دعوت می کند. تک ابرویم بالا می پرد. شاید یکی
از خواستگاران شقایق باشند! اما در این وضعیت

بعید است مامان چنین مهمانی را بپذیرد. آن هم با
وجود مخالفت شقایق. اصلاً مگر شقایق نگفته
بود برای دیدن من می‌آیند؟

انگار تنها نشانه‌ی زنده بودنم همین کنجکاو‌ی‌ست
که دارد به سرعت قدرت می‌گیرد؛ آنقدر که من را
از میان پتو بیرون بکشد. دستی به موهایم که
شک ندارم تارهای کوتاهش از میان کش بیرون
زده و هاله‌ای کمرنگ دور سرم به وجود آورده‌اند
می‌کشم تا مرتب شوند. در اینجا ماندن فایده‌ای
ندارد. اگر بخواهم از هویت مهمان‌ها سر دریاورم
باید از اتاق بیرون بروم.

هنوز به در نرسیده‌ام که مامان از به جا نیاوردن
مهمان‌ها می‌گوید و صدای مرد مسن پاهایم را در
جا خشک می‌کند. اینجا چه می‌کنند؟!

- من منصور سرمد هستم. پدر آیدا سرمد. همون
دختری که دختر قهرمان شما قاتلش رو پیدا کرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۵

نفسم تند می‌شود. بعید است یاشام سرمدی که
میزان پیگیر بودنش را در کلانتری دیده بودم از

عاقبتم بی خبر مانده باشد و حالا سخت است که
با او چشم در چشم شوم.

چند لحظه سکوت کل خانه را فرا می گیرد. صدای
تیک تاک ساعت روی پاتختی با صدای محکم تپش
قلبم به رقابت برمی خیزد؛ هم دلم می خواهد هر
دویشان را ساکت کنم تا کمترین صدای متولد در
سالن را از دست ندهم، هم دوست دارم بمیرم و
یک کلمه‌ی دیگر در مورد آیدا و آن مرد و حوادث
مربوط به آن‌ها نشنوم.

- راستش من هنوز نمی دونم شما شماره و آدرس
خونه‌ی ما رو از کجا آوردین. پای تلفن هم پرسیدم
چیزی نگفتید.

ادرس را می دانم. خود من آدرس را به پسرشان داده رودم. همان روزی که گفت تنها بیرون رفتم خطرناک است و خواست مرا به خانه برساند.

- من سرهنگ بازنشسته ام. هنوزم بین همکارای قدیمی یه ارج و قربی دارم. شماره ی منزل رو از همکارا گرفتم. گفتم خودم باید پیام دیدن این قهرمان.

حتما منظورش از همکاران همان سرگرد محمدی اخمو و جدی ست. هر چند سن و سالشان به رفیق بودن نمی خورد. فکر اینکه الان در ان اداره همه می دانند چه بر سرم آمده صورتم را جمع می کند. خدا می داند چقدر در نظرشان ترحم برانگیز و حقیر به نظر می رسم.

دندان‌هایم روی هم چفت نمی‌شوند. حال دو روز پیش را دارم که ساجده پس از احضار به آگاهی با من تماس گرفته و تن مرده و زنده‌ام را به لرزه انداخته بود. نمی‌دانست من مورد تعرض واقع شده‌ام، از عمق کثافت‌کاری‌های افشین هم خبر نداشتم؛ عصبانی بود که چرا پایش به کلانتری باز و پدرش از رابط‌های او با افشین مطلع شده است. نمی‌دانست هر کسی که هر رابط‌های ریز و درشتی با این آدم‌ها داشته باشد مورد بازجویی قرار خواهد گرفت. علاوه بر آن خودش خط قرمزهای پدرش را رد کرده بود و خودش هم باید پاسخگوی پدرش می‌بود.

- تیکه می‌ندازین آقای محترم؟ بچه‌ی من که به
خاطر دختر شما زندگی خودشو باختہ قهرمانه،
هی می‌گین؟!

تا چند ثانیه پیش خیال می‌کردم خون در پاهایم
منجمد شده است؛ نمی‌دانستم شوک اصلی را
مامان با صدای عصبی‌اش وارد خواهد کرد.

- نمی‌فهمم واسه چی الان پاشدین اومدین اینجا!
اومدین یه وقت یادم نره چرا این بلا سر دخترم
اومده؟ اصلا خبر دارید چی شده؟ یا فقط دیدین
قاتل بچه‌تون پیدا شده، جا پیدا نکردین واسه
شیرینی پخش کردن پاشدین اومدین اینجا؟!
قهرمان، قهرمان. دختر من یه احمقه نه قهرمان.

صدای تیک تاک و تاپ تاپ بالاتر می‌رود. هر لحظه
منتظرم پدر آیدا با خشم جواب مامان را بدهد و
برود. اما از آرامش صدای او ذره‌ای کم نشده
است.

- حق دارین ناراحت باشین. من هم وقتی شنیدم
چی سر دخترم اومده از زمین و زمان گله‌مند
بودم. حال الان شما رو داشتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۶

مامان دنبال یک مقصر خارج از دایره‌ی خانواده
می‌گشت. نیاز داشت خشمش را جایی بالا بیاورد.

می‌خواست عذاب وجدان خودش را کم کند.
می‌خواست گناه دخترش را بشورد و حالا
خانواده‌ی سرمد اینجا بودند تا سیبل ترکش‌های
مامان واقع شوند. شاید هم حکم کسی را داشتند
که مامان می‌توانست پیش آن‌ها مصیبتش را
بی‌پرده فریاد بزند. مامان داشت غمباد می‌کرد.
تمام غصه‌اش را غر می‌کرد و به جان ما
می‌ریخت. دردش بزرگ بود و دلش کوچک. کسی
را نداشت که دردش را با او قسمت کند. از یک
طرف تحمل تنهایی به دوش کشیدن این غم را
نداشت، از سوی دیگر می‌ترسید کسی بفهمد؛ بعد
از آن باید شماتت‌ها و قضاوت‌ها را هم تحمل
می‌کرد. دلم بیشتر برای خودم می‌سوزد. در این

حال هم بیشتر نگران مامان هستم تا خودم. اگر کسی می فهمید، اگر سوالی از این ماجرا می پرسید چه؟! اگر نگاه کسی رنگ عوض می کرد چه؟ من طاقتش را داشتم؟ دوباره نابود نمی شدم؟! فقط مامان اذیت می شد؟

می توانم پوزخند یک وری مامان را وقتی خیلی عصبی می شود تصور کنم. حتما پای راستش را روی پای چپش انداخته و چشمانش را رو به مهمان ها ریز کرده است. عجیب است که کمترین صدایی از شقایق در نمی آید.

- من دلیل کشته شدن دختر شما رو نمی دونم، این که چه ارتباطی با اون قاتل داشت رو هم خبر ندارم ازش. اما دختر من تو این قضیه بی تقصیر

بود. وجدان بچهم بود که این بلا رو سرش آورد.
باید خودشو می زد به ندیدن و فرار می کرد...

یک لحظه نگاه تیز یا شام جلوی چشم هایم زنده
می شود. ریش پریشتی که بعد از فوت خواهرش
روی صورتش بود و حالت های آشفته اش. دستم را
به دیوار تکیه می دهم و چشم هایم را محکم
می بندم شاید این تصویر پاک شود.

- الان حال شما از من بهتره، چون دخترتون مرد
و تموم شد. گریه زاری کردین، تو سرتون زدین،

سیاه پوشیدین ولی تموم شد. دخترتون با ار

اتفاقی که براش افتاده بود رفت زیر خاک. من

چی؟ هر روز باید یه جنازه ی متحرکو جلوی

چشمام ببینم، دوباره و دوباره بمیرم. خودمو

زندونی کردم مبادا کسی از در این خونه رد بشه و
بفهمه چی شده. این دختر از دانشگاه افتاده چون
می ترسه از آدما. زندگی مون یه جوری غیرعادی
شده که دیگه محاله به حالت عادی برگرده.

مامان حواسش به داغی که سرمدها دیده بودند
نبود. داشت همچنان می تاخت. آن ها دختر هفده
ساله شان را به شکلی فجیع، طوری که هرگز از
یادشان نرود از دست داده بودند. حتی مامان
حواسش نبود که با این حرف رسماً آرزو کرده
کاش من هم مرده بودم. کاش مامان از من
حمایت کرده بود. یا نه، اصلاً کاش من هم مرده
بودم!

- ما خونواده‌ی قاتل نیستیم که خانم همتی. برای
رضایت هم نیومدیم اینجا. از سرگرد محمدی
شنیدیم...

صدای زن کمی لهجه دار است و متین. دنیا دنیا
غم دارد. سر جنگ ندارد اما جواب مامان را
می‌دهد تا او را از موضع طلبکارش پیاده کند.
آقای سرمد میان صحبت زنش می‌پرد:

- راستش ما اینجا اومدیم واسه همدردی. اومدیم
که بگیم تنها نیستین؛ یه درد مشترک داریم. بلایی
که سر دختر شما آوردن، سر آیدای من هم اومده.
قلب هردومونو یه آتیش سوزونده. شما می‌ترسی
کسی بفهمه؟ خبر آیدای من یه جوری پیچید که
کمرمون خم شد... نه من، نه خانمم یک بار

صدامونو سر بچه هامون بلند نکردیم، از گل
نازک تر نگفتم بهشون؛ آخرش...

#سایه های_مست

#پارت_۹۷

سکوتش بقیه ی داستان است. انگار او سکوت
می کند و یکی در سرم با صدای بلند فریاد می زند
"آخرش یه نامرد به دخترم دست درازی کرد.
آخرش یه قاتل شاهرگ دخترمو برید. آخرش یه
بی رحم تمام تن دخترمو سیاه و کبود کرد."

برای هر کدام از جمله‌هایی که آقای سرمد در سکوت می‌گوید می‌توان مرثیه‌ای سرود. سکوت مامان هم دارد با این حرف‌ها همراهی می‌کند. او هم دارد ادامه‌ی داستان را درک می‌کند. در این گفت و گو، گوش و زبان کاربردی ندارند؛ سکوت به تنهایی جور هر دو عضو را می‌کشد.

آیدا قربانی شده بود. من هم یک آیدای دیگر بودم که قاتلان مرحله‌ی آخر بازیشان را اجرا نکرده بودند؛ زمان یاریشان نکرده بود. در این یک هفته هر بار به آیدا فکر کردم، دلیل مقاومت نکردنش در برابر آن تیغ برنده را بیشتر فهمیدم. آن‌ها پیش از جسمش، روح آیدا را کشته بودند؛ همانطور که روح من را سر بریدند. کاری کرده بودند که او

دیگر جسمش را هم نمی خواست. همانطور که من
آرزو می کردم شاهرگ من را هم قطع کنند.

سکوتشان طولانی شده است. می خواهم عقب
بروم و روی تخت بنشینم. شاید بحثشان همین جا
تمام شده باشد که چیزی نمی گویند؛ آمدند،
همدردی شان، ابراز تاسفشان را نشان دادند و تا
چند دقیقه دیگر هم خواهند رفت!

روی لبه ی تخت می نشینم و انگشتانم را به بازی
می گیرم. خیلی طول نمی کشد که صدای مامان
باعث می شود دوباره از جا بلند و به در نزدیک
شوم.

- سایه! بیا اینجا مامان.

چه می‌شد اگر صدایم نمی‌زد. سخت است با
کسانی رو دررو شوم که می‌دانم همه چیز را
می‌دانند. می‌ترسم نگاهشان کنم و در نگاهشان
دختری را ببینم که برهنه، زیر دست و پای یک مرد
مانده است. اما مامان سپرش را در مقابل این
خانواده انداخته. همان درد مشترکی که آقای
سرمد از آن دم می‌زند باعث شده مامان زود کوتاه
بیاید و گرنه پریروز گوشی را از دست من کشیده
و خودش جواب ساجده را داده بود. پشت گوشی
رسمًا غریده بود. مثل ماده شیری که کسی به جان
حریمش، به جان بچه‌هایش افتاده باشد؛ تنها
لحظه‌ای که در این ده روز حس کرده بودم مامان
تمام قد پشتم ایستاده همان پریروز بود.

با صدا زدن دوباره‌ی مامان دست مش‌ت شده‌ام را باز و به پایین بلوزم می‌کشم. اولین بار چه کسی ایده‌ی باز شدن تمام درها و به سالن را داده بود؟ باید تمام خانه‌ها راهرو داشته باشند تا برای رسیدن به سالن زمان بخری. سالن‌هایی که مستقیماً پذیرای در اتاق هستند، خریداران خوبی نیستند. حتی اهل چانه زدن هم نیستند. صاف می‌روند سر اصل مطلب. مستقیم با آدم چشم در چشم می‌شوند و نمی‌گذارند خودت را جمع و جور کنی.

دستگیره‌ی در را به هر زحمتی ست پایین می‌کشم. اولین کسی که می‌بینم مامان است که پشت به آشپزخانه و روبروی در اتاق نشسته است. بغض

یکباره‌ای را که طعم خجالت می‌دهد پایین
می‌فرستم. سر مردی با موهای جوگندمی رو به
من می‌چرخد. یک لحظه با زن کنار دستش چشم
در چشم می‌شویم. چادرش را که می‌بینم از شال
سر نکردنم معذب می‌شوم. میل به فرار به سرعت
در من حلول می‌کند اما نمی‌شود دوباره به اتاقم
برگردم و در را پشت سرم بکوبم. باید زمان دیگری
فرار می‌کردم که نکرده بودم. به ناچار جلو
می‌روم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۸

سنگینی نگاه‌هایی قدم‌هایم را همراهی می‌کنند.
زیر چشمی نگاهی دوباره به آقای سرمد می‌کنم.
منصور سرمد، پدر آیدا و یاشام سرمد، همانی‌ست
که در عکس اینستاگرامی یاشام بود. همانطور
چهارشانه با استخوان بندی درشت. با جذبه، با
موهایی که ته مانده‌ی تارهای سیاه در عکسش،
حالا به زمستان نشسته است.

مرد دیگری همراهشان است که با زاویه‌ای بسته‌تر
نسبت به من نشسته است. صورتش را که
می‌چرخاند سرم را پایین می‌اندازم و نزدیک
مامان می‌روم.

صدای سلام ضعیفم را خودم هم به زور می‌شنوم.
صدای پدر آیدا ولی محکم و مهربان است.

- سلام دخترم. سلام.

بدون این که نگاهی به زن و مرد کنار دستش
بیاندازم کنار مامان می‌نشینم. صدای ضعیف دو
سلام دیگر را می‌شنوم؛ صدای یاشام و مادرش.
همین که سرم را بالا می‌آورم او را می‌بینم. با
نگاهی متعجب و متاسف. بهت باعث شده
لب‌هایش نیمه باز بمانند.

یعنی اینقدر در این مدت تغییر کرده‌ام؟ روح و
روانم که نابود شده اما از ظاهرم خبر ندارم. به
جز لباس‌هایی که دیگر هیچ کدامشان اندازه‌ام
نیست. حتی لباس‌های شقایق هم دارند برایم
گشاد می‌شوند. اما اوضاع او خیلی بهتر از قبل

است. ریش نامرتبش را تراشیده. پیراهنی
لاجوردی با شلوار جین پوشیده. موهایش را مانند
عکس‌های پیجش کوتاه کرده؛ از روزهای تاریکش
گذر کرده. سریع چشم می‌دزد اما نگاه خیره‌ی او
را حس می‌کنم.

در جواب احوالی که مادر و پدرش از من
می‌پرسند، به یک "ممنونم" ساده اکتفا می‌کنم. دم
دستی‌ترین واژه برای اینکه ادامه ندهند. برای این
که بگویم حالم هیچ خوش نیست. برای اینکه
بگویم حالم تعریفی ندارد و شما هم نپرسید. برای
اینکه بگویم دارم دروغ می‌گویم اما شما باور
نکنید، فقط ادامه دهید!

شقایق حرف سینی چایی را دور می گرداند و
بی سر و صدا به اتاق می رود. خوش به حالش!
کاش می شد من به جای او در اتاق سنگر بگیرم.
آنوقت میان پتو پنهان می شدم و وانمود می کردم
گوش هایم ناشنواست.

منصور سرمد جرعه ای از چای داغش را می نوشد
و سر رشته ی صحبت را باز به دست می گیرد. از
روند پرونده می گوید که به لطف روابطش در
اداره، و خواهرزاده اش سرگرد محمدی در جریان
ریزترین جزئیات آن است. حالا نوبت تعجب من
است. هم می شود دلیل حضور مدام یاشام در
اداره ی پلیس را فهمید هم از برخورد رسمی
سرگرد محمدی با او انگشت به دهان ماند.

در جمع پنج نفره‌مان، سه نفر حرف می‌زنند و دو نفر سکوت پیشه کرده‌اند. مادر و پدر آیدا از مامان می‌خواهند وکیلشان را بپذیرد تا وکالت من را هم به عهده بگیرد؛ می‌خواهند خودشان تمام هزینه‌ها را بپردازند تا دینی که به گردنشان حس می‌کنند سبک‌تر شود. با دستگیر شدن کیا، دل آن‌ها تا حدود زیادی آرام گرفته و حالا منتظر قصاصند. دوباره به حرف مامان می‌رسم. کاش من هم مرده بودم! مامان صورتش را سر مزارم چنگ می‌انداخت، چهل روز رخت سیاه می‌پوشید، گریه می‌کرد، هر پنجشنبه برایم یاسین می‌خواند و بعد از چهل روز کم‌کم آرام می‌شد. در عوض مثل آینه‌ی دق جلوی چشمانش نمی‌ماندم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۹۹

- خودت چی می‌گی دخترم؟ موافقی؟

- بله؟!

با صدای پدر یا شام تازه حواسم متوجه جمع می‌شود. گیج نگاهش می‌کنم. چه می‌گفتند که من

نشیده بودم؟ چند دقیقه بود که در عوالم دیگر

غرق شده و روحم سالن را ترک کرده بود؟! با

دیدن بی‌حواسی‌ام توضیحی مختصر می‌دهد:

- خدمت مادرت گفتم، اگه خودت هم موافق

باشی آقای طلوعی همین فردا بیاد اینجا از شما

وکالت بگیره. مادرت معتقده فرق نداره تو شکایت
بکنی یا نکنی، این آدم امروز فردا مجازات می‌شه.
من هم می‌گم حیفه که امضای شما پای برگه‌های
شکایت از اون آدم نباشه.

زیر چشمی نگاهی به مامان می‌اندازم تا از او
تایید بگیرم. سرش را پایین انداخته و ناخن‌هایش
را بند ریشه‌های شال سیاه رنگش کرده است. این
یعنی نمی‌تواند تصمیم بگیرد. یعنی بدش نمی‌آید
شکایت کند اما باید کسی باشد که نقش تکیه گاه
را بازی کند. قرار نیست که تا آخر دنیا دایی جور
ما را بکشد، اما مامان هم برای تنهایی سر و کله
زدن با این جریان‌ات ضعیف است. حتی وکیل
نگرفته بود چون از بازگو کردن مجدد این جریان

ابا داشت. خیال می کرد اگر جایی حرفش را
بزنیم، بالاخره آشنایی پیدا می شود و ماجرا را
می شنود. کاش سر و کله ی یکی از این آشناهای
خیالی مامان در همان سوله پیدا شده و من را از
زیر دست و پای کیا بیرون کشیده بود!

نمی توانم به عکس العمل مامان فکر نکنم. اما سرم
را کاملاً بالا می گیرم تا حرفم را چشم در چشم
منصور سرمد بزنم؛ اطمینان و گرمایی که در
صورتش دارد این اجازه را به من می دهد.

- من تو بیمارستان از اون آدم شکایت کردم. از
اونی که من رو دزدید هم همینطور. سرگرد
محمدی در جریان. الانم می دونم برای مامان
راحت نیست این مسیرو با من بره و بیاد ولی...

منظورم اینه که کارای اولیه شو که انجام دادم،
چرا دنبالشو نگیرم؟ واسه خاطر خودمم شده باید
پای حقم وایسم. اینو به خودم بدهکارم. اما
نمی‌دونم کجا باید برم دنبال پرونده، یا اصلا
منتظر ابلاغی چیزی بمونم. نمی‌خوام هم از
شکایتم بگذرم.

لبخند محوی روی صورتش می‌نشیند. این مرد اگر
بعد از داغ فرزند چنین صبور و محکم ایستاده، تا
پیش از این چگونه بوده است؟

- پس تمومه دیگه. ایشالا فردا طلوعی میاد. یه
چند تا برگه‌ست، امضا می‌کنی. خودش بهت
می‌گه باید چی کار بکنی. اگه هم قرار باشه جایی
بری، همراهیت می‌کنه.

برعکس پدرش، یاشام اخی ظریف روی صورتش دارد. حتما از پیشنهاد پدرش چندان راضی نیست. حق هم دارد. او تمام وقت هشدارهایش را داده بود؛ تکلیف نداشته‌اش را ادا کرده بود. همان روزی که برای شناسایی آن مرد موتوری رفته بودم، موضعش را روشن کرده بود. از دید او من یک دختر فضول بودم که بدون فکر کردن به ناراحتی و نگرانی مادرم سر از این ماجرا درآورده بودم.

او هم فقط بابت کوتاه شدن مسیر رسیدنشان به قاتل از من ممنون بود و بس. دیگر لزومی برای جبران نمی‌دید. از یک جایی به بعد این من بودم

که باید از خودم مواظبت می‌کردم و با حماقت
تمام نتوانسته بودم.

با صدا زدن مامان شقایق از اتاق بیرون می‌آید و
استکان‌های چایی را عوض می‌کند. صورتش
برخلاف وقتی که به اتاق می‌رفت پر از رضایت
است. حتی وقتی رو به من خم می‌شود تا
استکان دست نخورده‌ام را از روی میز بردارد با
تمام صورتش لبخند می‌زند. او بیش از همه
مشتاق است که من کوتاه نیایم. اوست که
می‌بیند من دست دلم را گرفته و به چله
نشسته‌ام. او پيله‌های ناامیدی را دورم می‌بیند و
من را به پاره کردنش تشویق می‌کند. باید هم از
حمایت آن‌ها استقبال کند.

نمی‌توانم اشتباهاتم را انکار یا پاک کنم ولی
اشتباهم آنقدر بزرگ نبود که مجازاتش نابودی
آینده‌ام باشد. ظلمی آشکار در حقم انجام شده بود
و حالا خانوادگی سرمد چراغ به دست آمده بودند
تا راهی را که کورمال کورمال می‌رفتم روشن
کنند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۰

رسالتشان را که به انجام می‌رسانند، می‌روند؛ آرام
و متین آمدند، جرقه‌ی امید را به دل من تابیدند و
سپس آرام و متین رفتند. می‌مانیم من، مامان و

شقایق با تحلیل پیشنهاد خانوادہی سرمد. حالا کہ
آمدن این خانوادہ بهانہ‌ای برای بیرون کشیدہ
شدنم از داخل اتاق شدہ، دیگر تمایلی برای
برگشت بہ سلولم ندارم. دلم برای نشستن در سالن
خانہ تنگ شدہ و دارم با در و دیوار رفع دلتنگی
می‌کنم.

- نباید زود قبول می‌کردی. اصلاً همین الان
شمارہ‌شونو می‌گیرم می‌گم ہزینہ‌ی وکیلو خودم
حساب می‌کنم. مگہ من بہ خاطر پولش می‌گفتم
ول کن شکایتو؟ من می‌گم دوبارہ پامون بہ این
خراب شدہ‌ها باز نشہ. اونم کہ خود این پیرمرده
گفت، نہایت تا دو ماہ دیگہ حکمش اجرا میشہ و
تمام.

شقایق بر خلاف دقایقی قبل نطقش باز شده.
دیگر شنونده نیست و جور من را در دادن جواب
مامان می‌کشد؛ من هنوز معذبم جلوی مامان بلبل
زبانی کنم.

- ثریا جون، مامان من! هر کسی از در این خونه
وارد بشه می‌فهمه ده پونزده تومن پولی نیست که
نتونیم به وکیل بدیم. تو همین دو تا مجسمه‌ی دم
درو بفروشی پول وکیل جور شده. اینام خودشون
چشم داشتن دیدن. هر دکوری که تو و بابا واسه
اینجا خریدین خدا تومن پولشه. چرا متوجه
نیستین؟ بابا جان اینا اینجوری می‌خوان تشکر
می‌کنن. شما چرا هی سنگ می‌ندازی؟ بده یکی به
جای ما هم جرئت نشون بده؟

مامان می‌رود تا پیشدستی‌ها را بشورد. زمزمه‌ی
تلخش حین بلند شدن، قلبم را به درد می‌آورد.
مطمئنم به این راحتی‌ها من را نخواهد بخشید.

- جرئت! همون سایه جرئت نشون داد واسه هفت
پشتم بسه. لازم نکرده دیگه کسی جرئت و
جسارت داشته باشه.

اخم‌های شقایق بلافاصله در هم می‌رود. با
چشم‌هایی که پر شده‌اند به او اشاره می‌کنم
چیزی نگوید که بدتر از این بشود، اما حرف مامان
ضامنش را کشیده است.

از جا بلند می‌شود و پشت سر مامان که مسیر
آشپزخانه را در پیش گرفته می‌رود.

- جرئت سایه بده مامان؟ چرا روزی که بابا سخته کرد، همه کارای بیمارستان و خاک سپاری رو سایه و دایی انجام دادن بد نبود؟ اون موقع افتخار می کردی دخترت یه پا مردی واسه خودش. از صبح میندازی میری کارگاه، همه چی رو می سپاری به سایه بد نیست، مامورش می کنی جای خودت دنبال من و شایان راه بیفته مبادا دست از پا خطا کنیم بد نیست، وقتی حق خودشو بخواد جرئتش اخ و پیفه؟ این بچه یه اشتباهی کرده حالا، هی چپ و راست میزنی تو سرش.

خشم مامان زبانه می کشد. آتشفشانی است که برای فعال شدن نیاز به کوچکترین محرکها دارد.

- بچه بود؟ هم سن و سالای این سر خونه
زندگیشونن، نصفه شب تو خیابون دنبال

ماجرای جویی نیستن. داری منو متهم می کنی به
چی؟ من گفتم باباتون بیفته بمیره، مسئولیت اونم
بیفته سر من؟ من خودم کم کشیدم از این
مصیبت؟ غم باباتون فقط واسه من بود، قرار نبود
هیچ کدومتون یه بار از روی دوش من بردارین که
حالا منت چهار وعده شام و ناهارو سر من
می ذاری؟

دعوا بر سر من است. فاعل جملاتشان هم منم اما
دست هایم را روی گوش هایم می گیرم تا صدایشان
را نشنوم. فایده ای ندارد. فریادشان را حتی
همسایه ها هم می شنوند چه برسد به من. حتما

پسر آقای صادقی که در نبود پدرش دوست
دخترهای رنگ و وارنگش را به ساختمان می آورد
هم می شنود. آن وقت از نگاه های هیز او چطور
فرار کنم؟

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

#پارت_۱۰۱

- منت چهارتا شام نیست مامان. من می گم
خودتو کشیدی کنار. بعدشم مگه فقط سایه ست؟

همین سایه چند بار بهت گفت شایان داره سیگار
می کشه؟ چی کار کردی؟! به سایه گفتی با شایان

حرف بزنه، بازم کیفشو بگرده، حواسش باشه.
خودت هم که تا دهن باز کردی تهدید بود و دعوا.
چرا راه دور برم؟ خود من. مگه محمد صد بار
بهت زنگ نزد؟ حتی نخواستی حرفاشو گوش
کنی. یه کلام گفتم منو با فرزانه درندازین و
تمام. شما می ترسی خودتو با کسی در بندازی.
مامان مسیری که به سمت آشپزخانه رفته بود را
به سرعت برمی گردد و با انگشتی که به نشانه‌ی
تهدید بلند کرده رو در روی شقایق می ایستد.
سریع از جایم بلند می شوم و میانشان می ایستم.
مامان قبلا به من سیلی زده رود، ممکن بود این بار
هم از دستش دربرود و در صورت شقایق بکوبد.
شقایق مثل من نیست که پس از تنبیه شدن هم

دنبال دلیلی برای مقصر شناختن خودش باشد تا
درد سیلی را کم کند؛ او سر لج می افتد. اعلان
جنگ می کند. راه خودش را سرتقانه ادامه
می دهد، حتی اگر اشتباه باشد. او بدون تلافی از
کنار چیزی نمی گذرد.

- شقایق جان برو تو اتاق.

- پس بگو درد خودتی. واسه گه بازیای تو یکی
دیگه جا ندارما شقایق. دست و پاتو جمع کن.
همین عقل کلتون گند زد بسه. تو یکی دیگه بشین
سر جات. خود بی عقلت که هیچی، اون بچه ننه
رو هم ننشونم سر جاش ثریا نیستم.

نگاه سرزنشگرش را از شقایق جدا و به من
می‌دوزد. می‌خواهد سهم من را هم از این دعا
بدهد.

- راحت شدی؟ همه‌ی این حرفا واسه اینه که تو
از اعتماد من سو استفاده کردی. باعث شدی اینا
فکر کنن راهشون باز شده هر غلطی بخوان
می‌تونن بکنن.

اشکی که به زور و التماس سر جایش نگه‌داشته
بودم روی گونه‌ام می‌چکد. لبم را با زبان خیس
می‌کنم. شقایق سعی دارد من را از جلوی خودش
کنار بزند اما مانع می‌شوم و رو به مامان می‌گویم:

- مگه تا قبل از این همه چیز گل و گلستون بود
مامان؟ من خیلی وفته تقصیرای خودمو گردن

گرفتم. همون جرئتی که شما می‌گی زندگی‌مو به
فنا داده، هنوز انقدری ازش مونده که بگم غلط
کردم. بگم اشتباه کردم. شما چی؟ شما هیچ جای
زندگیت اشتباه نکردی؟

- نه، خجالت نکش، من پیام بگم غلط کردم!
شقایق قدمی از من فاصله می‌گیرد و با صدایی
که حالا تسلط بیشتری روی تن آن دارد رو به
مامان می‌گوید:

- مامان اگه ما همه‌ش کوتاه می‌ایم واسه اینکه که
شما بیشتر از این ناراحت نشی. من با محمد رفتم
محضر که عقد کنم، از در دفترخونه برگشتم. نه
واسه خاطر اینکه محمد فردا بگه اینجوری زن من
شدی، نه. فقط واسه این که گفتم مامان هنوز

عزاداره، بیشتر از این غصه‌ش ندم. از دست شما
رفتم، بازم به خاطر شما دلم نیومد. وگرنه هر
کدومون دنبال یه راه فراریم از این ماتمکده. من
دنبال شوهرم، شایان دنبال سیگاره، سایه هم
چسبیده به درس و دانشگاه و تحقیق. همه دور
مامانشون جمع می‌شن، مامان ما پارسال که
بابامون مرد، ترکمون کرد.

تند رفته بود. این را می‌شد از چشم‌های پرشده‌ی
مامان و دهان نیمه بازش فهمید. باورش نمی‌شد
شقایق جرئت چنین کاری را پیدا کرده باشد.
شقایق داشت با جملاتی تند و لحنی تندتر اعتراف
می‌کرد، اما این وسط سهم تقصیری هم برای
مامان قائل بود.. دایی همین حرف‌ها را سانسور

شده‌تر و با زبانی نرم‌تر گفته بود، اما شقایق
ملاحظه را کنار گذاشته بود. اگر زودتر از این به
همدیگر فرصت حرف زدن می‌دادیم کار به اینجا
نمی‌کشید که هر کدام در اوج عصبانیت حرف‌های
دلشان را بیرون بریزند.

شقایق نمی‌ماند تا جواب مامان را بشنود. مامان
هم حرف دیگری برای گفتن ندارد. مبهوت مانده
است. او می‌رود، من و مامان در موقعیتی که
هستیم می‌مانیم. خیره به یکدیگر. نگاه من
شرمنده است و چشمان مامان تاسف را فریاد
می‌زند. یقیناً بابت فرزندان ناسپاسی که تربیت
کرده متاسف است.

من هم متاسفم؛ متاسفم که وجود من باعث بحث
میان بقیه شده است. جملاتی در سالن خانه یمان
به این طرف و آن طرف پرتاب شده بود که قبلا از
عنوان کردنش حیا می شد. احترام ها شکسته شده
بود!

سرم را پایین می اندازم و دوباره به سلولم
برمی گردم. همان بهتر که همین جا بمانم، شام و
نهارم را مانند زندانی ها در سینی برایم بیاورند و
مامان یک کلام اضافه تر با من حرف نزند؛ لااقل
همین آرامش تصنعی که در حال وانمود کردن به
آن هستیم حفظ می شود.

#سایه های_مست

#پارت_۱۰۲

وقتی به اتاق برمی‌گردم شقایق رویش را
برمی‌گرداند. از سکوت من قهر کرده و دلگیر شده
است. می‌خواهم سمت تخت بروم اما این بار
پتویم را دوست ندارم. انگار نه انگار همان آغوش
گرم و نرمی‌ست که تا ساعتی پیش خودم را میان
تار و پودش پنهان کرده بودم؛ الان انگار روی تخت
مچاله شده و به من دهن‌کجی می‌کند؛ ترسو
بودنم را به یادم می‌آورد.

به جای تخت خودم، گوشه‌ی تخت شقایق
می‌نشینم. سرش را کمی تکان می‌دهد تا از

گوشه‌ی چشم من را ببیند. دستم را جلوتر
می‌کشم و نزدیک موهای سیاهش متوقف
می‌شوم. انگشتانم مشت می‌شوند. نامحسوس
نفس عمیقی می‌کشم. تمام جسارتم را جمع کرده
و حس بد لمس شدن و لمس کردن را به کناری رها
می‌کنم. دستم را روی شانهِی شقایق می‌گذارم. رو
به من برمی‌گردد. چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد
نزدیک‌تر شده، سرش را روی شانهِام می‌گذارد. یک
لحظه تمام تنم می‌لرزد. جان می‌کنم تا از او
فاصله نگیرم. به جایش چشم می‌بندم و به
عضلاتم زمان می‌دهم تا از انقباض دریابند.
- لال نمون اوسکول. دیوارت که کوتاه باشه گریه
زیاد روش می‌شاشه.

جمله‌ای که هیچ تناسبی با لحن غمگینش ندارد،
لبخندی محو را برآیم به ارمغان می‌آورد. سرم را
به سرش تکیه می‌دهم و دقایقی طولانی را در
همان حال می‌مانیم تا حال هر دویمان بهتر شود.
شقایق با بهتر شدن حالش از خانه بیرون می‌رود.
عذاب وجدانی بابت بحث با مامان نداشت؛
برعکس مصرانه پای درستی حرف‌هایش ایستاده
بود. من برخلاف او از مامان خجالت می‌کشیدم.
برای همین باز در چهاردیواری اتاق مانده بودم.
زمان نمی‌گذرد؛ دارد ادای عصر جمعه را
درمی‌آورد. بعد از نزدیک دو هفته گوش‌ام را از
کشوی پاتختی درآورده و روشن می‌کنم.
هشدارهای پشت سر هم برای پیام‌هایی که در این

دو هفته پشت خاموشی گوشی مانده‌اند باعث می‌شود سریع سایلنتش کنم. ابتدا پیامک‌های سیم کارتم را باز می‌کنم. تک به تک. بیشترشان پیامک‌های بازرگانی و تبلیغاتی‌ست که بدون اجازه می‌آیند و فضا را اشغال می‌کنند. لابه لایشان دو تا از پیامک‌ها متعلق به تماس‌های بی‌پاسخ از سوی شماره‌ای جدید است. از سوی یاشام و تاریخ تماس هم مربوط به روزی‌ست که از در دانشگاه دزدیده شدم.

باقی پیام‌ها در تلگرامند. گروه‌های کلاسی پر از پیام‌های جدید است. گروه دخترانه‌مان هم همینطور. پیام‌ها را بدون دقت رد می‌کنم تا به

آخر برسند و نمایشگر تعداد پیام‌های جدید از کنار اسمشان حذف شود.

به جز کانال‌ها پیام‌های دیگری هم دارم. چت مربوط به ساجده را باز می‌کنم. در دو سه پیام اول پرسیده کجا هستم و گله کرده که چرا دیگر بعد از مسمومیت جویای احوالش نشده‌ام. پیام‌های دیگرش با چند روز فاصله‌اند. اخم‌هایم از خواندنشان درهم می‌شود. همان جملاتی که پای تلفن نثارم کرده بود در این پیام‌ها هم هست. مسدودش می‌کنم تا پرونده‌اش برای همیشه همینجا بسته شود.

چت بعدی مربوط به یاشام سرمد است. متن نوشته‌هایش مربوط به بعد از این حادثه است.

اول حاله را پرسیده، بعدا خواسته جوابش را
بدهم تا خیالش راحت شود حاله خوب است. و
در آخر هم از خاموش بودن گوشی ام شکایت
کرده است. پوزخندی به بی حوصلگی اش می زنم و
پیام های او را هم پاک می کنم.

می ماند مانیا که چند پیام پشت سر هم فرستاده
و ابراز نگرانی کرده. با تصمیمی ناگهانی با او
تماس می گیرم. می خواهم اگر در آتلیه است به
بهانه ی دیدن او، تابویی که بی سر و صدا در حال
شکستن است را بشکنم و من هم از خانه بیرون
بروم. خیلی سریع جواب می دهد و خیلی سریع به
راه می افتم. اشتیاقی که اخیرا برای ست کردن
لباس ها با هم داشتم دوباره در من مرده بود.

همین که مانتو و شلواری تنم را بپوشاند و تکه پارچه‌ای حکم شال را برایم ایفا کند کافی‌ست.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۳

آتلیه‌شان به رسم هر باری که دیدمش خلوت است. گویا فقط عکس‌های خاص، برای مشتریان خاص می‌گیرند و بیشتر وقتشان صرف کار روی آن عکس‌ها می‌شود. خلوتی آتلیه فرصت خوبی‌ست برای بیزون ریختن چیزهایی که دو هفته درون دلم حبس کرده‌ام.

مانیا شنونده‌ی خوبی‌ست. بدون قضاوت گوش
می‌کند. نه مثل مامان سرزنش می‌کند، نه مثل
شقایق بعد هر جمله ناله و نفرینش به هوا می‌رود.
با هر جمله‌ام یک قطره اشک از چشمانش سقوط
کرده بود. شاید بی‌رحمی باشد، ولی دیدن کسانی
که برای غصه‌ام غمگین می‌شوند حالم را بهتر
می‌کند. دیدنشان باعث می‌شود فکر کنم تنها
نیستم؛ کسی به زبان درازی شقایق و به دلسوزی
مانیا کنارم است.

دستش را روی زانویم می‌گذارد و مستقیم در
صورت‌م خیره می‌شود تا باورپذیری حرفش بیشتر
شود.

- همون روزی که با هم رفتیم کلانتری فهمیدم
قضیه چقدر جدیه. وقتی دیگه ازت خبری نشد
من با حمید دعوا کردم. گفتم همه‌ش تقصیر توئه
که سایه رو انداختی تو دهن شیر.

حمیدرضا به زعم خودش به من کمک کرده بود.
دنبال راهی برای زودتر به نتیجه رسیدن من بود تا
مقاله‌ی لعنتی‌ام را کامل کنم. همین!

سعی می‌کنم لب‌های چفت شده‌ام را به شکل
لبخند انحنای بدهم. چندان موفق نیستم. هنوز یاد
نگرفته‌ام حفظ ظاهر کنم.

- اون که تقصیری نداشت. من از همکلاسیا آدرس
خواستم، آقای مشکات هم ادرس جایی رو که

می شناخت داد. بعدشم تو اون پارک این اتفاق
نیفتاد که. من راهو گم کردم، بی احتیاطی کردم
رفتم تو اون خرابه.

از روبرویم بلند می شود و پشت میزش
برمی گردد.

- هرچی... دعوام با حمیدرضا... راستش باهاش
دعوا کردم که همه چی رو بنده ازم تقصیر اون...
خواستم صدای وجدانمو خفه کنم.

سرم همراه ابروهایم بالا می آید.

- نمی فهمم.

انگشتانش از فشاری که به میز می آورند سفید
شده است. گوشه ی لبش را گاز می گیرد و با تعلل

می گوید:

- من راضی نبودم اون شب حمید باهات بیاد.
وقتی گفت یکی از بچه‌های دانشگاهتون همراهته
خوشحال شدم که اون یه نفر حمید نیست. بعد
اون خیلی ناراحت شدم. فکرشم نمی‌کردم
اینطوری بشه.

لبخندی که نمی‌شد طرحش را بزنم، نصفه و نیمه
روی لبم می‌نشیند.

- حرفایی میزنی مانی. منم بودم دوست نداشتم
نامزدم با یه دختر غریبه راه بیفته تو خیابون.

خودمم معذب می‌شدم، راضی نبودم. آقای
مشکات پسر خاله‌م نیست که ازش توقع کنم...

- نه. مسئله یه چیز دیگه‌ست. من ذهنم نسبت
بهت مسموم بود. اون وقتا درست نمی‌شناختمت.

ساجده گفته بود تو به حمید علاقه داری، واسه همین به من نزدیک شدی که به حمید نزدیکتر بشی. همون دو سه بار اول دیدمت فهمیدم دروغ گفته. ولی دیگه دیر شده بود.

کامم مثل زهر می شود و دلم به هم می پیچد. اگر من جای مانیا بودم قطعاً واکنش بدتری نشان می دادم؛ همان موقع آن دختر را نه دور، که حذف می کردم، دوستی کردن بماند. من حتی از همسرم می خواستم سلامش را از آن دختر دریغ کند. اما الان در جایگاه شاکی نیستم؛ همان دختری هستم که خطر به حساب آمده بود. لحنم هم مثل کامم تلخ می شود.

- ترسیدی بیفتم دنبال آقای مشکات، بعدم بخوام
قایشو بدزدم؟

#سایه های_مست

#پارت_۱۰۴

کمی صاف تر می نشیند. خوب است که اهل تعارف
و توجیهات احمقانه نیست. موقع حرف زدن از
انگشتان ظریفش بهره می گیرد. شاید برای این که
توجهم به حرکات بدنش جلب شود و به چشمانش
نگاه نکنم.

- اولش آره. حمیدرضا قبلا ازت خیلی تعریف کرده بود. دفعه‌ی اول که با حمید اومدیم دنبالت، یه

چیز خاصی داشتی؛ یه جذبه، یه جور

خودشیفتگی دوست داشتنی. وقتی ساجده قبل از تو اومد و اون حرفا رو زد، دست خودم نبود که ترسیدم. حرفای ساجده رو گذاشتم کنار توجه حمید، ته دلم حسودی کردم بهت.

مستقیم نگاهش می‌کنم تا ادامه بدهد. من چه چیز مثبتی داشتم که دختری مثل مانیا را به حسادت وادارم؟ چه دلیلی داشت که حمیدرضا از من تعریف کند؟ حتی اگر دلیل خوبی نباشد، در این لحظه نیاز دارم تا از دهان کسی بشنوم که خوبم. نیاز دارم کسی از جاذبه‌هایم بگوید؛ از همه

چیز به جز نارنجی‌هایی که آن مرد خوشش آمده بود.

- اعتماد به نفست خیلی بالا بود، قشنگیتم موقع عکاسی به چشمم اومد. همون موقع‌ها که می‌اومدی آتلیه دیدم اهل چیزایی نیستی که شنیدم... از ساجده بدم اومد. باعث شده بود از خودم خجالت بکشم. یادت باشه یکی دو بارم به خودت زیرپوستی هشدار دادم راجع بهش. ولی چون خودت بلد نیستی در مورد کسی بد فکر کنی، شک نکردی.

نگاهم را از مانیا می‌گیرم و به ساعت شنی روی میز می‌دهم. از همان اول که آن را خریده بود جذبش شده بودم. شن‌های درونش طوری آرام و

با حوصله می‌ریزند که گمان می‌کنی زمان زیادی
طول بکشد؛ اما تا به خودت بیایی تمام شن‌ها از
این شیشه به شیشه‌ی دیگر ریخته شده‌اند و زمان
به پایان رسیده است. انگار دانه شن‌ها، عمر روح
من بودند؛ غفلت کرده بودم و خیلی زود به آخر
رسیده بودند. حالا یک کالبد خالی از روح را با
خودم این طرف و آن طرف می‌کشاندم.

- چرا الان این حرفا رو بهم می‌زنی؟
دو دستش را روی هم گذاشته و با لبخندی تلخ
نگاهم می‌کند. چه خوب که بلد است دلسوزی
چشمانش را پنهان کند.

- چیزی که من بهش حسودی کردم تو وجودت
بود. هنوزم هست. فقط الان شکستی. وقت لازم

داری دوباره سر پا بشی. وگرنه هنوزم اعتماد به
نفس داری، هنوزم آدم حسابی هستی. هنوزم یه
کک و مکی خوشگلی که تازه باربی هم شدی.

گوشه‌ی لبم به زحمت بالا می‌رود. کاش می‌شد از
یادم برود که بخشی از این لاغری به خونریزی
شدیدی‌ست که بعد از قرص‌های تجویزی دکتر به
سراغم آمد. طرف خیلی جان دوست بود و
تجهیزاتش در اتاق کامل. می‌ترسید از قربانیانش
مرضی به جان کثیفش بیفتد. اما باز هم نمی‌شد
احتیاط نکرد. همین مانده بود که یادگاری نحس
از آن لحظات با من بماند.

- بگو پوست و استخون. شایان می‌گه شبیه
اسکلت آزمایشگاه شدم.

سراغ رخت آویزی که پشت در نصب کرده‌اند
می‌رود و بارانی سبزش را روی آرنجش می‌اندازد.
کیف آرایش کوچکش را از داخل کیف دستی‌اش
برمی‌دارد و به اتاقک کوچکی که به نیت آبدارخانه
استفاده می‌کنند می‌رود. از همانجا با صدای نسبتاً
بلندی می‌گوید:

- یه بار بیار بینم این داداشتو. دوباره آرایش کنم
بریم یه کم چرخ بزنیم بعدشم شام مهمون من.
به تبعیت از او از جایم بلند می‌شوم. انقدر لرز
دارم که از زمان آمدن، مانتوی ضخیمم را
درنیاورده‌ام. می‌ماند شال سیاهم. کاش موقع
آمدن پالتو می‌پوشیدم.

- باید برم خونه. این همه بحث واسه امروز مامان
زیادی بود. همین الانشم قهره. کلی خودخوری
کرده که زنگ نزده.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۵

زمان هیچ چیزی را درمان نکرده بود؛ فقط به
وضعیت جدید عادتمان داده بود؛ همانطور که کم
کم به نبود بابا عادت کردیم.

همه داشتیم نقش بازی می کردیم. میان همه ی
نقاب‌ها، تظاهر را انتخاب کرده و با تمام وجود به
آن پایبند شده بودیم؛ تظاهر می کردیم اتفاقی

نیفتاده و همه چیز به همان روال سابق است. بابا تازه فوت شده و این بار مامان حواسش بیشتر به ما و خانه و زندگی اش است. تظاهر می کردیم از شیطنت های شقایق و شایان تازه خبردار شده ایم. این بازی را مامان شروع کرده بود و ما هم با اشتیاق به آن پیوسته بودیم. می شد آن را بزرگترین قدم مامان برای تحول به حساب آورد. فقط در مورد من احتیاط می شد. همه به من که می رسیدند حواسشان بود گاف ندهند، حرفی نزنند که اسفند ناخوشایندمان را یادآوری کند. ادای یک خانوادگی معمولی را درمی آوردیم. تنها در عرض چهار روز تا حد ممکن خانه تکانی کردیم. لباس های نو خریدیم. هفت سینمان را مثل هر

سال با نظم و وسواس چیده و در ظاهر منتظر
مهمان ماندیم. می دانستیم مامان میلی به دیدن
هیچ یکی از افراد فامیل ندارد. دوست نداشت سر
هیچ حرفی با هیچ کسی باز شود، مبادا نقاب نه
چندان سفت و سختش بیفتد. به ما هم مدام تذکر
می داد تا رفتارمان مانند همیشه باشد. تصور
می کردم در فیلم "دریشیام" گیر افتاده ام و برای
نجات از وضعیتی بدتر، باید در عین خونسردی
پنهان کاری کنم. مثل روز برایمان روشن بود که
هیچ چیز مثل قبل نخواهد شد؛ حوادث مثل
جنینی که از شکم مادر متولد شود، از دل روزگار
بیرون آمده بودند و بازگرداندنشان به جای سابق
ممکن نبود. فقط باید با آنها می ساختیم.

تا خود بابا بود، عمه فرزانه روز اول فروردین به دیدنمان می‌آمد. امسال ما همان ساعات اول سری به خانه‌اش زدیم. اصراری برای بیشتر ماندنمان نکرده بود. ما هم رفع تکلیف کرده بودیم.

خودش بعد یازده روز زنگ زده و خبر از آمدنشان برای عید دیدنی داده بود تا نشان بدهد حرمت امامزاده به متولی آن است؛ حالا که دیگر بابا نیست این خانه و آدم‌هایش را به حساب نمی‌آورد. گاهی به مامان برای اختلاف با عمه به شدت حق می‌دادم. عمه فرزانه دوست داشت از بالا به آدم‌ها، و مخصوصاً زن برادرانش نگاه کند.

آنقدر درگیر حاشیه‌ها بود که یادش نبود ما

یادگاران برادرش هستیم. اولویتش استفاده از فرصتی بود که زمانه به دستش داده بود.

شقایق به دستور مامان برای بار چندم روی میزها را گردگیری می‌کند. من مامور سماور و چای تازه دمش می‌شوم. مامان شایان را همراه دایی به کارگاه می‌فرستد و خودش هم بسته‌های گوشت و مرغ را از فریزر بیرون می‌کشد تا اگر عمه برای شام ماند، منتظر آب شدن یخشان نماند.

می‌آیند؛ با یک دسته گل بزرگ. این سخاوت آقا جابر است وگرنه که برای مامان آب از دست عمه نمی‌چکد. گل را روی میز وسط، و مای مبهوت از این لطف را، پشت سرشان در راهرو جا می‌گذارند. اول عمه، بعد آقا جابر و پشت سرشان محمد و

محسن وارد می‌شوند. محسن سه سالی می‌شود
که به خانه‌ی ما نیامده بود. ژن اصیل مادرش را
دارد و اطرافیان را هم منزلت خودش نمی‌بیند!
مامان زودتر به خودش می‌آید. پشت سر مهمان‌ها
وارد سالن می‌شود تا به نشستن دعوتشان کند.
نگاهی سوالی به شقایق می‌اندازم. در جواب
شانه‌ای بالا می‌اندازد. چشمانش بی‌خبری را فریاد
می‌زنند. قطعا اگر برنامه‌ای در میان بود و او خبر
داشت بیشتر از این‌ها به آرایش و لباسش
می‌رسید.

مانند کسانی که مهمانی غریبه و رودرواسی دار
دارند، سریع به آشپزخانه می‌روم تا چایی دم کنم.
تا دم کشیدنش استکان‌ها را در سینی می‌چینم.

شقایق هم می‌رود تا پیشدستی‌ها را برایشان
بچیند و استارت پذیرایی را بزند.

خوش و بش عمه و مامان چند دقیقه بیشتر طول
نمی‌کشد؛ آن هم با جملاتی کلیشه‌ای و از سر باز
کنی.

چایی را در استکان‌ها می‌ریزم و سینی را روی
کانتِر می‌گذارم.

- شقایق چایی رو پخش می‌کنی؟

از جا که بلند می‌شود، اشاره‌های چشم و ابروی
عمه و چشم غره‌ی آقا جابر را در جوابش می‌بینم.

چشمان عمه بر خلاف لبخندش ناراضی‌ست

مشخص است به اصرار همسرش و به زور آمده.

دیوار کم‌عرضی که نیمی از ورودی آشپزخانه به

راهرو را پوشانده دور می‌زنم و روی اولین مبل
خالی می‌نشینم. مامان و عمه تنها با یک مبل
فاصله نشسته‌اند که آن را هم شقایق پر کرده.
- پس شایان کو؟ این شازده روز عیدم نمی‌خواد
خونه باشه؟ ناسلامتی بعد داداش دیگه مرد
خونه‌ست.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۶

سرفه‌ای مصلحتی می‌کنم تا مامان حواسش را
جمع کند و در دام لفاظی عمه نیفتد. خوب بلد بود
فشار آدم را بازی بدهد!

عمه سرکشی‌های پیش از این شایان را دیده بود و داشت از همان استفاده می‌کرد. خبر نداشت در این یک ماه شایان چقدر عوض شده است. سه هفته است که برادر من لباس‌های لش و آویزانش را که عکسی از سر اسکلت یا موجودات عجیب و غریب رویشان بود نمی‌پوشید. تا دیروقت بیرون از خانه نمی‌ماند و لباس‌هایش بوی سیگار و قلیان نمی‌داد. شایان من را دیده و از سر دلسوزی مرد شده بود.

مامان لبخندی می‌زند و شالش را روی سرش مرتب می‌کند. خیالش راحت است.

- الان میاد فرزانه جون. با پیمان رفته یه سر به کارگاه بزنه. این هفته من همه‌ش خونه بودم، بچه‌م جور منو کشیده.

- داره جای بابای خدایا مرزشو می‌گیره پس. ماشالا.

همراهی آقا جابر خوب است. این یعنی در برابر طعنه‌های عمه که با توپ پر آمده تنها نیستیم.

- بره، بره. بالاخره خونه زندگی خرج داره. ماشالا سه تا زن تو خونه، یکی از یکی سانتی مانتال‌تر. یکی باید باشه همه چیو جمع و جور کنه دیگه.

با چرخیدن به سمت من فرصت جواب را از مامان می‌گیرد. نیش‌هایش را در لحن دلسوزش پنهان کرده و به جانمان می‌ریزد. اما از پشت ماجرا

چیزی نمی‌داند. خبر ندارد هر جمله‌اش چه دردی
را در ما زنده می‌کند.

- تو چه خبرا عمه جون؟ تموم نشد این
دانشگاهت؟ دلم برای تو بیشتر از همه تنگ شده
بود. بالاخره نورچشمی داداشم بودی. خودت که
نمیای یه سر بزنی. گفتم لااقل تو سالگرد داداش
می‌بینمت که سالگردم نگرفتین واسه‌ش.
شقایق بلافاصله مداخله می‌کند.

- ما خرج مراسمو دادیم خیریه. خودمونم رفتیم
سر خاکش. ثوابش بیشتره اینجوری.

- اولین سال باباتون بود. رضا و زنش هم زنگ
زده بودن می‌پرسیدن مراسم چی شد.

با شقایق تیزتر از من و مامان رفتار می‌کند. این بار من هم با لبخندی تصنعی جوابش را می‌دهم. سالگرد بابا چهار روز بعد از آن اتفاق بود و تمام برنامه‌هایمان به هم ریخته بود. حتی رفتن سر خاکش هم دروغی بود که شقایق جلوی عمه گفته بود. آن روز ما در خانه عزایی تازه داشتیم.

- عمه جون شما که بهتر بابا رو می‌شناختین. طاقت ناراحتی ما و مخصوصا مامانو نداشت. خودشم همیشه می‌گفت کاش این مراسما رو جمع کنن، پولشو بدن به کسی که لازم داره. ما گفتیم یه جوری باشه روح خودش در آرامش باشه. عمو رضا و زنعمو هم کاش به خودمون زنگ می‌زدن. از

پارسال که از این خونه رفتن دیگه ما رو یادشون
رفته.

- چایی تون سرد نشه. آقا جابر بفرمایید، فرزانه
جون!

با تعارف مصلحتی مامان چند دقیقه‌ای سکوت
میانمان حاکم می‌شود. انگار وقفه‌ای برای نفس
تازه کردن پیدا کرده‌ایم تا راند بعدی را شروع
کنیم. هر کدام به حرف‌های احتمالی طرف مقابل
و بهترین جوابی که می‌شود داد فکر می‌کنیم.
گاهی نگاهمان به همدیگر می‌افتد و با لبخندی
مضحک از همدیگر نگاه می‌گیریم. فقط نگاه‌های
محمد به شقایق است که کش می‌آید و در جوابش

یک اخم غلیظ عایدش می‌شود. آخر سر طاقت
نمی‌آورد و چیزی در گوش پدرش زمزمه می‌کند.
جور شکستن این سکوت را آقا جابر می‌شکند.
آمده تا اره و تیشه‌ای را که میان مامان و عمه رد
و بدل می‌شود جمع کند.

- ثریا خانوم، راستش عید و عید دیدنی بهونه
شد که ما بیایم اینجا واسه یه کار خیر. منتظر
بودیم سال علی خدایامرز دربیاد... ما نزدیک سی
ساله فامیلیم. همه چیز همدیگه رو می‌دونیم.

حدس انتهای راهی که با حرف‌هایش در پیش
گرفته سخت نیست. سرم به سمت مامان
می‌چرخد که کمی جدی‌تر شده و جمع و جورتر
نشسته است.

- شما محمود می شناسی. چند سالی که همسایه
بودیم تو دست خودت بزرگ شده، بعد اونم
بی خبر از کار و بارش نیستی.

#سایه های_مست

#پارت_۱۰۷

عمه میان حرفش می پرد. نمی دانم وقتی رضایتی
به این وصلت ندارد چرا به اینجا آمده؟ اگر آمده
چرا کار را تمام شده نمی بیند و دست از آزار
برنمی دارد. کاش یا زور او به محمد می چربید، یا

محمد یک بار برای همیشه می‌توانست مادرش را
قانع کند.

- من گفتم ثریا تا سایه رو راهی نکنه، شقایقو
شوهر نمی‌ده. ولی محمد دست بردار نبود.

منقبض شدن عضلات مامان را به راحتی می‌توانم
بینم. مانند قلب من که مچاله می‌شود. ازدواج
گزینه‌ای بود که من رویش را یک خط قرمز
کشیده‌ام. نه می‌توانستم این موضوع را برای
کسی فاش کنم، نه وجدانم قبول می‌کرد از کسی
که با او پیمان زناشویی می‌بندم پنهانش کنم.
دوباره آقا جابر به حرف می‌آید. تمام سعیش را
می‌کند که تلخی عمه فرزانه را جبران کند.

- بده می‌خواد از سر سفره‌ی بابا بلند شه، خرج
زن و بچه گردن بگیره؟ بعدشم ثریا خانوم خودش
امروزیه. این حرفا که اول بزرگه، بعد کوچیکه
بره رو قبول نداره. مگه نه ثریا خانوم؟

مامان کمی در جایش جا به جا می‌شود و من سرم
را پایین می‌اندازم. شرمندهام که باعث شده‌ام
همه دروغ بگویند. بیشتر از همه مامان.

- نه والا. همین طوره که می‌گین. ولی آخه شقایق
هم سنی نداره. بعد باباشون من مسئولیتم
سنگین‌تره.

باز هم عمه به میان حرف دیگری می‌پرد. هر تیری
که پرتاب می‌کند، یکی از زخم‌های پنهان ما را
نشانه می‌رود.

- آره دیگه. مسئولیت دو تا هم دختر راحت
نیست. باید خیلی مواظب باشی یه کاری دستت
ندن، بی‌سر و صدا راهی‌شون کنی برن.
تیز نگاهش می‌کنم. عمه هر جا که به کارش بیاید
امروزی‌ست، هر جا که به نفعلش باشد قدیمی.
مامان اینبار تسلطی روی تندی کلامش ندارد.
- خدا رو شکر دخترای من از جنسی نیستن که
من بخوام بترسم فرزانه. خیالم از بابت هر
دوشون راحت‌ه. بعدشم راضی نیستم دخترم به
این زودیا بیفته تو مسیر زندگی و حاشیه‌هاش.

غیر از دردسر چیزی نداره ازدواج. دیوانه‌م مگه
بذارم از حالا جور نیش این و اونو بکشه؟

محمد مادرش را صدا می‌زند تا او را متوجه
رفتارش کند. فهمیده که مامان عصبانی شده و
اگر سر لج بیفتد، باید شقایق را به خواب ببیند.

- مامان تو خونه حرف زدیم. لطفا!

عمه سرش را با غیظ پایین می‌اندازد و باز آقا
جابر است که حرف می‌زند. با این که این مهمانی
شباهتی به خواستگاری ندارد اما شقایق را
خواستگاری می‌کند. در این میان شایان هم همراه
دایی از راه می‌رسند. آمدن دایی جو را آرام‌تر و
صحبت‌ها را طولانی‌تر می‌کند. قرار می‌شود
مامان و شقایق فکرهايشان را بکنند و اگر به

نتیجه‌ی مثبتی رسیدند، هفته‌ی دیگر این جلسه را رسمی‌تر تکرار کنند.

وقتی می‌روند انگار از یک ماراتون سنگین رها شده‌ایم. شقایق گوشه‌ی سالن می‌نشیند تا محمد را با پیامک‌هایش باز خواست کند. باقی‌مان هر کدام روی یکی از مبل‌ها آوار می‌شویم. حتی نای غیبت کردن و تحلیل رفتار عمه را نداریم؛ عمه فرزانه همه‌ی انرژی‌مان را از جانمان بیرون کشیده و با خودش برده بود.

صدای اس ام اس گوشی‌ام باعث می‌شود به ناچار از روی مبل بلند شوم و به اتاق بروم. پیامی از یاشام سرمد است:

- سلام. اگه مساعدی زنگ بزنم.

به جای پیام دادن، خودم با او تماس می‌گیرم.
مثل همیشه جملاتش صریح و مختصرند، بدون
حرف اضافه.

- زنگ زدم ببینم مساعدین یا نه. حاج خانوم چند
روزیه خیلی بی‌قرار آیداست. می‌گه اون سری که
تو رو دید آروم‌تر شد. نمی‌خواستم مزاحم بشیم
ولی هر کاری کردم بهتر نشد. اصرار داره بیایم
واسه عید دیدنی.

احوالی که از مادرش تعریف می‌کند، جایی برای
اعتراض نمی‌گذارد. "تشریف بیارید" آرامی زمزمه
می‌کنم و گوشی را پایین می‌آورم. او هم حرف
دیگری ندارد. خیلی سریع خدا حافظی و تماس را
قطع می‌کند.

نگاهی به در بسته‌ی اتاق می‌اندازم. مامان
می‌تواند بعد از تنشی که به خاطر عمه تحمل
کرده، پذیرای مهمان دیگری باشد؟ آن هم کسانی
که در عین بی‌گناهی، انگار روی پیشانی‌شان نام
آن روز گناهکار را یدک می‌کشند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۸

خیال می‌کردم باز همان جمع سابق باشیم. اما این
بار خواهران آیدا هم همراه مادر و پدرشان آمده
بودند. خواهر بزرگشان آیلین سی و سه ساله بود
و آیلار بیست و هفت ساله. تا شقایق نپرسد و

خودشان جواب ندهند، فکر می‌کردم خیلی کم سن
و سال‌تر باشند. معلوم بود خدا خانوادگی سرمد را
به وقت خوبش آفریده؛ صورت‌های سفید گرد،
همراه چشمان درشت روشن. رنگ موهایشان زیر
شالی که سفت و سخت دور سرشان پیچیده
بودند پیدا نبود، اما رنگ ابروهایشان خبر از
موهایی نه چندان تیره می‌داد. نمی‌شد به طور
قطع گفت که بیشتر به پدرشان شبیهند یا
مادرشان اما در یک کلام زیبا بودند. وقتی
مادرشان با حسرت از زیبایی آیدا حرف می‌زد،
می‌فهمیدی تعریفش فقط از روی مهر مادرانه
نیست؛ اگر آیدا حتی ذره‌ای به دو خواهر
بزرگترش شباهت داشته، حتما خیلی زیبا بوده.

شاید همین زیبایی آدمی مثل کیا را به سمتش
جذب کرده و عاقبتش را به اینجا کشانده بود.

لباس‌هایم رسماً به تنم زار می‌زنند. همین هم من
را بیشتر از آینه‌ها متنفر می‌کند. برای رفع تکلیف
یک پیراهن ساتن آستین بلند و یک شلوار جین
مشکی می‌پوشم. پیراهن سبزم را به انتخاب مانیا
خریده بودم. ندیده هم مطمئنم کلی از عیب و
ایرادهایم را پوشانده است. ابتدا خودم را بابت
موهای پریشانی که پوشاندنش را فراموش کرده
بودم شماتت می‌کنم. بعد از چند دقیقه نگاه
عادی‌شان حس بدم را پر می‌دهد. اما نمی‌توانم به
دایره‌ی کسانی که از دست درازی به من خبر دارند
فکر نکنم. حس می‌کنم این حلقه روز به روز

بزرگتر می‌شود و افراد بیشتری از آن خبردار می‌شوند. نگران روزی هستم که تمام آشنایانم از آن خبردار بشوند. همین ترس هم فکر دانشگاه رفتن را دارد از سرم بیرون می‌کند؛ نه دل و دماغ چند ساعت سر کلاس نشستن را دارم، نه می‌توانم به سوالات بچه‌ها جواب بدهم که چرا اسفند ماه به دانشگاه نرفته‌ام.

از طرفی ساجده از دزدیده شدنم خبر دارد و ممکن است با چیدن شواهد کنار هم به بلایی که سرم آمده هم برسد. یا حتی برای ریختن زهرش، تصورات و حدسیاتش را برای بقیه بازگو کند. آن وقت چطور باید قضیه را جمع کنم؟!

برخلاف من، حال مامان بهتر از ساعتی پیش است. جو میانشان دوستانه‌تر از دفعه‌ی پیش است و فصل مشترکی برای حرف‌هایشان پیدا کرده‌اند؛ دخترانشان. این دفعه دایی هم در خانه‌مان است. مدام از روند پرونده سوال می‌کند و از من می‌خواهد با جدیت بیشتری پیگیر آقای طلوعی باشم. خودش تمام سوالاتی را که دفعه‌ی پیش از ما پرسیده بود، از آقای سرمد می‌پرسد و خیال خودش را راحت می‌کند.

حکم اعدام آن مرد پیش از تعطیلات اعلام شده بود. قرار بود بیست و هفتم فروردین نتیجه‌ی اعتراض هم اعلام و حکم قطعی صادر شود. آقای سرمد از قطعی بودن حکم و دایی از انتظارش

برای اجرای آن می‌گویند. در دل آرزو می‌کنم کاش
زودتر این بحث را خاتمه بدهند، اما دایی بیرون
گود ایستاده و جای من نیست تا بداند هر بار که
کلمه‌ی تجاوز را تکرار می‌کند، موهای کف سر من
چطور سیخ می‌شود و پوستم به گزگز می‌افتد.
مانیا معتقد است باید به فکر روانشناسی معتبر
باشم تا اثرات این اتفاق کمرنگ شود. نمی‌دانم
تاثیری خواهد داشت یا تمامش خود فریبی و
تلقین است. کاش دکمه‌ای جادویی بود تا بدون
حرف زدن، همه چیز را بگویم و احساسم را منتقل
کنم. چون بخش ترسناکش اینجاست که حتی
پیش مشاور و روانشناس هم باید تمام این
حرف‌ها را تکرار کنم. آن هم در حالیکه من بیلی به

دست گرفته و منتظر پایان دادگاهم تا یادآوری
این اتفاق را به گور بسپارم. حتی اگر این لاشه‌ی
متعفن دامانم را رها نکند، گوش‌هایم را می‌گیرم و
تارک دنیا می‌شوم تا دیگر حرفی از آن روز به
میان نیاید.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۰۹

خانواده‌ی سرمرد در ظاهر به زندگی عادی
برگشته‌اند. اما هنوز لباس‌های تیره تنشان است و
از هر دو جمله‌شان یکی در مورد آیداست. این
یعنی زیاد هم نباید به فراموشی امیدوار بود.

همه هم صحبتشان را پیدا کرده‌اند؛ حتی شقایق هم پیش آیلار و آیلین نشسته، مشغول صحبتند. تنها من و یاشام هستیم که در سکوت بقیه را نگاه می‌کنیم. احساس می‌کنم حوصله‌ی او هم مثل من سر رفته و منتظر پایان این مهمانی‌ست. نگاه آواره‌ام را مدام میانشان می‌چرخانم. از منصور سرمد به همسرش، از همسرش به دخترانش و از آن‌ها به یاشام. ناخواسته نگاهم روی او کش می‌آید. اگر من جای او بودم به جای این مجلس حوصله سربر جایی دیگر وقت می‌گذراندم. چرا مانند دختران نوجوان همه جا همراه خانواده است؟ پدرش هم که صحیح و سالم همراهشان

است. نمی شود گفت جای پدرش مسئولیت به
عهده گرفته است!

یک آن سرش را بالا می آورد. چند ثانیه نگاهم
می کند و با اخمی جدی، رویش را به سمت پدرش
برمی گرداند. به مذاقم خوش نمی آید. این آدم
طلبی از من ندارد که با هر بار دیدن من اخم
می کند. در جوابش من هم می خواهم ابروهایم را
به هم نزدیک کنم که تازه متوجه اخمی می شوم
که پیش از او، خودم روی صورتم نشانده ام. بی سر
و صدا به اتاقم می روم. مثل این است که وسط
یک کلاس سخت و سنگین، نیاز به زنگ تفریح
داشته باشم تا کمی انرژی برای ادامه ی کلاس جمع
کنم.

به بالکن می‌روم. سوز هوا ضعیف شده و مثل
چند هفته پیش قدرت عبور از میان دیوار و
پنجره را ندارد. بیشتر از حس سرما، تنت را قلقلک
می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم و چند نفس عمیق
می‌کشم. ریه‌هایم را تا حد ممکن از هوای تازه پر
و خالی می‌کنم و بعد از چند دقیقه دوباره به
سالن برمی‌گردم.

دایی جایش را عوض کرده و صندلی کنار ماما
خالی شده است. روی همان صندلی می‌نشینم. اگر
کمی هم به سمت ماما و خانم سرمد بچرخم
دیگر دیدی به پسر عنقشان نخواهم داشت.

وقتی می‌نشینم ماما آهی می‌کشد و ساکت
می‌شود؛ غیبتم در سالن، فرصتی برای حرف زدن

در مورد من به آنها داده بود. کمی جمع و جورتر می‌نشینم تا صورت خانم سرمد را ببینم. یا شام گفته بود مادرشان بی‌قرار آید است؛ این زن آنقدر خوددار است که اگر چشم‌های غمگینش را نبینی، باورت نمی‌شود چه عذابی می‌کشد؛ چشم‌هایش شبیه چشم‌های مامان شده است.

امدنشان خوب بود. مامان احساس می‌کند کسانی را پیدا کرده که همدردش هستند و پیش آنها نیازی به مخفی‌کاری نیست.

زیاد نمی‌مانند. مادرشان می‌گفت امروز روز تولد آید است و جای مناسب‌تری را برای رفتن پیدا نکرده‌اند. او ناامیدانه آیدا را در من می‌دید و تمام امیدش در همین ناامیدی خلاصه شده بود. حال

آدمی را داشتم که یکی از اعضایش را به کسی
پیوند زده‌اند و آن پیوند با شکست مواجه شده
است. هم خودش ناقص شده، هم زحمتش
نتیجه‌ای نداشته.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۰

تن خیس از عرقم را به حمام می‌رسانم.
چشم‌هایم را نمی‌بندم مبادا خوابم دوباره جلوی
چشمانم زنده شود. نفسم هنوز جا نیامده است.
یک دستم را به دیوار تکیه می‌دهم و با دست
دیگر دوش آب را باز می‌کنم. منتظر ولرم شدنش

نمی‌مانم. آب سرد به یکباره روی سرم می‌ریزد و تمام تنم را به لرز می‌اندازد. لبخندی لرزان می‌زنم؛ آب سرد خواب که نه، کابوس را از سرم می‌پراند. خوب بود که صبح علی الطلوع همه دنبال کارشان رفته بودند و کسی نبود که باز من وحشت‌زده و از خواب پریده‌ی بی‌رنگ و رو را ببیند. حالا قبل از هر کسی می‌توانستم خوابم را به آب بگویم تا با خودش بشورد و ببرد؛ مثل ردِ دستان آن مرد را از روی تنم.

مامان دیروز قسمم داده بود که به دانشگاه بروم. اصرار داشت به زندگی عادی برگردم و با اصرارش روی تظاهر به عادی بودن همه چیز خط بطلان می‌کشید

نه رویش می شد مستقیم من را بیاید، نه دلش را داشت که من را در خانه تنها بگذارد. شقایق هم همین طور. حالا حتی ترس هایشان هم وجدانم را به چهار میخ عذاب می کشید.

آب کم کم گرم می شود و لرز با توهمی که در ادامه ی کابوس کیا یقه ام را چسبیده بود، کم کم رنگ می بازد. شیر آب را می بندم. کابینت کوچک داخل حمام را باز می کنم تا نرم کننده را بردارم. چشمم به کاسه ی رنگی می خورد که مامان خیلی وقت است از آن استفاده نمی کند. فکری به سرم می زند که برای عملی کردنش لازم است از خانه بیرون بروم. به خودم فرصت دو دوتا چهارتا کردن نمی دهم. سریع تنم را می شورم و از حمام

بیرون می‌آیم. تا لباس بپوشم موهایم را میان
حوله می‌پیچم تا آب اضافی‌شان گرفته شود.

فاصله‌ی چندانی تا فروشگاه لوازم آرایشی ندارم.
راه را پیاده و با قدم‌هایی تند می‌روم. با راهنمایی
خود فروشنده دو تیوپ رنگ، دستکش و اکسیدان
می‌خرم و با همان قدم‌های تند هم به خانه

برمی‌گردم. رنگ‌ها را با دستوری که فروشنده داده
بود در کاسه می‌ریزم. صورت و گوش‌هایم را با

کرم پر می‌کنم. همانطور که گفته بود سعی می‌کنم
موهایم را به چهار قسمت تقسیم کنم. جلوی آینه

می‌روم. هر چه فرچه را چپ و راست می‌گیرم،

نمی‌توانم رنگ را درست به موهایم بمالم. لب‌هایم

یک‌وری می‌روند. دیگر نه راه پس دارم و نه راه

پیش؛ بخشی از موهایم به صورت نامنظم رنگ
خورده و باقی آن همانطور نارنجی ست.

کمی آب در کاسه‌ی رنگ می‌ریزم. رقیق‌تر می‌شود
و بعد رنگ را با کاسه روی موهایم ریخته، تند و
تند ماساژ می‌دهم. حالا می‌توانم سرم را رو به
عقب بگیرم تا نگران ریختن رنگ روی صورتم هم
نباشم. همین که جلوی سرم یک دست شود و اثری
از نارنجی‌ها نباشد کافی ست؛ فقط امیدوارم مانند
آنه شرلی سبزشان نکرده باشم!

اگر مامان عاشق موهای بلندمان نبود، به جای رنگ
کردن، کوتاهشان می‌کردم.

رنگ سیاه آن قدر قدرت دارد که خیلی سریع تمام
موهایم را دربرمی‌گیرد؛ مانند کاری که با من و

روزگارم کرده بود. طوری همه‌ی تن رنگ‌ها را
می‌پوشاند و بر همه‌ی رنگ‌ها غالب می‌شود، گویی
از ابتدا فقط سیاهی بوده و سیاهی. حالا سفید
بدبخت؛ باید جان بکند. جان بکند تا آخر سر هم
سفیدی چرک آلود به جا بماند؛ سفیدی که کدورت
رنگش گذشته‌اش را جار می‌زند.

سعی می‌کنم افکار ناخوشایندم را دور بریزم. سرم
را زیر دوش می‌برم و رنگ را می‌شورم.

کارم که تمام می‌شود و حوله از روی سر
برمی‌دارم، من می‌مانم و دختری که در آینه برایم
از همیشه غریبه‌تر است. دست روی موهایم
می‌کشم. بی‌اختیار نگاهم به نگاه دختر درون قاب

عکس گره می خورد. انگار سه آدم متفاوت از هم
داخل اتاقند.

"این کجا و آن کجا" گویاترین جمله برای احوال
این لحظه ام است. دختر درون آینه بیشتر به بیوه
زنی می ماند که سیاه پوشیده و غم دنیا را در
چشمانش ریخته اند. به جایش دختر درون قاب
عکس سرزنده بود؛ پر از رنگ و شادی. چشمانش
زندگی داشت. برق می زد!

لب هایم می لرزند. از همین حالا پشیمان شده ام.
احمقانه ترین کاری که می شد در لحظه تصمیمش
را گرفت و بدون فکر اجرایش کرد، سیاه کردن
موهایم بود. یقینا اگر قرار شود روزی نشانی به

بی فکرترین انسان روی زمین اعطا شود، من در
ردیف اول این صف قرار خواهم گرفت.

سشوار را برمی دارم و موهایم را ضمن خشک
کردن برس می کشم تا صاف شوند. حال آرایش
کردن ندارم. همین تیرگی موها، رنگ را به چشمانم
برگردانده؛ لااقل این یک حسن را دارد!
تنها کمی رژ لب صورتی براق روی لب های سفیدم
می زنم. قابل تحمل تر شده ام!

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

#پارت_۱۱۱

- هر چیزی اولین بارش سخته. امروزو رد کنی
دیگه دانشگاهم برات آسون می شه. بذار همه چی
برگرده سر جای خودش.

آخرین پیام مامان در حسن ختام چتمان را
می خوانم و گوشی را در جیب کناری کوله جا
می دهم. بعید است چیزی دوباره سر جای خودش
برگردد. حداقل به این زودی ها برنخواهد گشت.
اما من حق ندارم حق تلاش و امیدواری را از
مامان سلب کنم.

یک هفته بعد از اتمام تعطیلات کلاس ها از تق و
لقی درآمده و دانشجو ها هم به نظم سابق
برگشته اند. تعداد غائبین کم است و کلاس شلوغ.

انگار کسی همه را خبر کرده تا جمع شوند تا از یک
"من" جدید پرده برداری شود. بیشتر همکلاسی‌ها
و دوستانم حاضرند. همه با دیدن من پیش از
اینکه از غیبت اسفند ماهم بپرسند، تعجبشان را از
ظاهر جدیدم اعلام می‌کنند. سوژه‌ای جدیدتر از
سه هفته غیبت به دستشان داده بودم. حتی دو
نفر از پسران کلاس هم طاقت نیاورده و بابت
رنگ جدید موهایم تبریک می‌گویند. واکنش‌های
مثبتشان به سر و شکل جدیدم من را به این باور
می‌رساند که پیش از این شبیه یک جن یا مرده‌ای
از گور برخاسته بودم. پشیمانی کم کم رنگ
می‌بازد.

بعد از کلاس ساعت اول مهسا، سحر، شیما،
فاطمه، روژان و خیلی‌های دیگر دورم حلقه
می‌زنند. این وضع کمی معذبم می‌کرد اما در عین
حال راضی هم بودم. بعد از سه سال با داشته‌ای
به جز ذهن کنجکاو و بحث‌های چالش برانگیزم
توجه دیگران را جلب کرده بودم؛ درست زمانی که
ندیده شدن آرزویم بود، به چشم همه آمده بودم.
پارادوکسی که هر دو سرش هم قطب مثبت بود و
هم منفی.

هر کدامشان چیزی می‌پرسد. جوابش را نداده،
دیگری حرف دیگری می‌زند.

- چقدر عوض شدی؟

- خوب کردی بابا. چی بود اون شکلی عین ارواح
می چرخیدی؟

- چقدرم لاغر شدی بلا. پیش کی رفتی؟ از این
رژیمای کتو گرفتی؟

- چقدر مشکی بهت میاد. تازه معلوم می شه
چقدر سفیدی. حالا من موهامو سیاه کنم عین
بدبخت بیچاره ها می شم.

می گفتند و من شنونده بودم. سعی می کردم بر
خلاف قبل کمتر حرف بزنم. مبادا کلماتی ممنوعه
از دهانم پرواز کنند و بگویند که این رنگ را زدم تا
در آینه سایه ی بیچاره ی این چند هفته را نبینم.

کمی از تعطیلات حرف می زنیم. بچه ها از
سفرهایی که رفته اند می گویند. از مهمانی هایشان

یا حتی روزهایی که برایشان کسالت بار گذشته
است. نیم ساعتی که بین دو کلاس وقفه داشتیم
خیلی سریع به سر می‌رسد. بقیه زودتر می‌روند.
من و مهسا چند دقیقه در حیاط می‌مانیم تا در
سکوت هوایی تازه کنیم. حیاط دانشگاه خیلی
سریع خلوت می‌شود. حالا پرندگان با خیال
راحت‌تری آواز می‌خوانند و از سر شاخه‌ها روی
زمین فرود می‌آیند، شاید از ته مانده‌ی
بیسکویت‌های روی زمین ریخته چیزی نصیبشان
شود.

محو تماشایشان هستم که صدای مهسا خش
می‌اندازد روی موسیقی این تابلوی متحرک.

- از ساجده خبر نداری سایه؟

خبر داشتم. تا جایی که با پدرش به آگاهی رفته و
از نحوه‌ی آشنایی‌اش با افشین گفته بود. تا جایی
که زنگ زده و تن پدرم را در گور با حرف‌هایش
لرزانده بود. خبر دارم و انکار می‌کنم.
سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم.
- خبر ندارم. زنگ نزدم بهش این مدت.
دست بردار نیست. چیزهایی می‌داند و به دنبال
فهمیدن دنباله‌اش است. سراغ تکنیک‌هایی می‌رود
که گاهی مامان به کار می‌برد تا نشان بدهد چندان
هم بی‌خبر نیست. فقط یک دستی می‌زند تا از
جزئیات آگاه شود.

- چرا زنگ نزدی؟ ساجده می‌گفت دعواتون شده.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۲

- خوب اگه دعوامون شده، طبیعیه بهش زنگ
نزده باشم. دیگه پرسیدن نداره که مهسا. اگه چیز
دیگه‌ای بهت گفته حرفتو رک و راست بزن.

- راستش یه چیزی گفت که باورم نشد.
تمام تنم یخ می‌کند. سایه‌ی درونم با دستپاچگی
دنبال نقاب مناسب می‌گردد. تیز نگاهش می‌کنم؛
می‌خواهم آتش نگاهم، برودت رگ‌هایم را از
نظرش پنهان کند. انگار غصب نگاهم آوردوز کرده
که آب دهانش را قورت می‌دهد. نگاه پر از سوالم
را می‌بیند و به ناچار ادامه می‌دهد:

- می گفت با... با دوست پسرش... همون دویست
شیشیه ریختی رو هم. البته من گفتم سایه
اینطوری نیستا. ولی خیلی شکار بود ازت.

با خشم پلک می بندم و نفسم را فوت می کنم. این
که چنین اتهامی را روا داشته یعنی هنوز از
ماجرای اصلی خبر ندارد، اما با تمام این احوال از
تخریب من عقب نمانده است. سهل انگاری ساجده
در این اتفاق بی تاثیر نبود. خودش هم مقصر است
و سعی دارد من را بدنام کند.

قوی ترین ابزاری که انسان ها برای انکار و دفاع
دارند، دست پیش است. به همان متوسل می شوم.

- دیگه چی می گفت؟! نگفت دوست پسرش
واسه م ایجاد مزاحمت کرد؟! نگفت کارم به

کلانتری و این حرفا رسید؟! نگفت چه داستانایی
درست شد؟ نگفت بابای خودشم اومد کلانتری از
دسته گلای دختر یکی یه دونه ش باخبر شد؟

با دهانی نیمه باز نگاهم می‌کند.

- نه بابا! پس واسه همین باباش نمی‌ذاره بیاد
دانشگاه. یعنی اینقدر اوضاع خراب بوده؟ تو
شکایت کردی از پسره یا با هم گرفتنتون؟

سعی می‌کنم به بخش دوم سوالش فکر نکنم.

"گرفتنتون با هم" یعنی حرف‌های ساجده را
پذیرفته و ته ذهنش سناریوهایی از ماجرای

خیانت من به دوستم ساخته و پرداخته است. آن

بخش اوضاع خرابی که از آن دم می‌زند اما خراب

بود. خیلی خیلی خراب‌تر از چیزی که بتواند
تصورش را بکند.

شمرده شمرده و عصبی جوابش را می‌دهم شاید
بفهمد و تمامش کند:

- بله. من از دوست پسر ساجده شکایت کردم.
هیجان زده می‌پرسد:

- باباش چی کار کرد؟ ساجده و پسر شیطونی
هم کرده بودن؟

اخم‌هایم را بیشتر در هم می‌کشم. دورویی‌اش را
دوست ندارم. حتما وقتی ساجده راجع به من
حرف می‌زد هم با همین هیجان سوالاتی را که
داشت می‌پرسیده تا او را ترغیب به گفتن بیشتر
کند.

بلند می شوم و بند کوله پشتی ام را روی دوشم
می اندازم. سبویی میان من و ساجده شکسته و
ماست دوستی مان ریخته بود. حالا کاسه لیزی
آمده بود تا سهم کنجکاوی اش را بگیرد. انوقت یک
عمر من را به فضولی متهم کردند.

نمی شود جوابش را ندهم و او را سر جایش
نشانم.

- مهسا، من و ساجده یه روزی با هم دوست
بودیم. اون شعورش نرسیده پشت من حرف زده.

درسته دیگه کاری باهاش ندارم اما قرار نیست
هرچی هست و نیست رو بذارم کف دست تو.

خیلی برات سواله، برو از خودش پرس. مثل
چیزایی که راجع به من پرسیدی.

پاهایم بی اراده تند می شوند؛ مثل نفس هایم. به
سمت کلاس می روم و توجهی به صدا زدن های
مداومش ندارم. مثل همیشه می خواهد سوالش را
توجیه کند، آشتی کنیم و بعد از آن نمه نمه
سوالاش را ادامه بدهد.

#سایه های_مست

#پارت_۱۱۳

- چطور دلت اومد؟

این سوالی بود که مامان بعد از برگشتنم به خانه
هر چند دقیقه یک بار بار از من پرسیده بود. جا
خورده و غم دوباره به چشمانش شبیخون زده

بود. نیازی نبود حرف بزنم؛ خودش دلیل کارم را می‌فهمید. عدم رضایتش را می‌توانستم به راحتی از نگاه و خطوط صورتش بخوانم.

نظر شقایق و شایان متفاوت بود. شایان می‌گفت تازه از ناتنی به تنی تبدیل شده‌ام و شقایق به فکر تنوع آرایشی بود که به مدد موهای تیره نصیبم می‌شد. اوج بهتشان همان چند ساعت اول بود و با گفتن "خواستم یه رنگ به صورتم بیاد" به انتها رسیده بود. شاید هم سکوتشان یکی دیگر از نقاب‌هایی بود که زده بودند؛ توجیهم را در دم پذیرفتند و زیاد روی این موضوع نماندند تا به من فشار نیاورند. می‌خواستند نشان بدهند درکم می‌کنند و از کارم ناراحت نیستند.

از روز بعد همه چیز دوباره مثل روز قبل شده بود.
خیلی سریع عادت کرده بودند. انگار نه انگار
سال‌ها دختری با موهای نارنجی میانشان زندگی
کرده است.

حالا شباهتم به شقایق خیلی بیشتر از قبل به
چشم می‌آمد. در عوض هیچ شباهتی به سایه‌ی
قبل نداشتم و این خوشحالم می‌کرد. انگار برای
مدتی کالبدی دیگر را اجاره کرده بودم؛ نیاز داشتم
از سایه‌ی قبلی دور بمانم تا کدورت‌ها را دور بریزم
و با او آشتی کنم.

فردا باید دوباره به دادگاه می‌رفتم. قرار بود رای
دادگاه تجدید نظر اعلام شود. صبح آقای طلوعی
تماس گرفته بود تا بگوید اگر اذیت می‌شوم،

نیازی به آمدنم نیست و بعد از اتمام جلسه‌ی دادگاه، بلافاصله من را از نتیجه‌ی آن آگاه خواهد کرد.

اطمینان می‌داد که قاضی از رای صادره در دادگاه بدوی برنخواهد گشت، اما من باز هم نگران بودم. می‌ترسیدم راهی برای تبرئه کردن خودشان پیدا کنند. می‌ترسیدم وکیلشان قدرتر از آقای طلوعی باشد، یا حتی کارشان را با پول راه بیاندازند.

ترسم هیچ پایه و اساس منطقی‌ای نداشت اما نمی‌شد از چنگالش رها شوم. بر حسب رشته و تحقیقاتم مطمئن بودم جامعه پر از افرادی شبیه به کیاست؛ اگر نبود این همه جرم و جنایت به وقوع نمی‌پیوست. آن‌ها هنوز در بازداشت بودند

و باز هم اخبار قتل و قاچاق و مواد مخدر در
سایت‌های خبری صدرنشینی می‌کرد. با این وجود
تصور آزاد بودن فردی که من مستقیماً از او آزار
دیده بودم مانند کابوسی سهمگین بود.

ملافه‌ی نازک را دور پاهایم پیچیده بودم. هوا گرم
شده بود اما هنوز دل‌دل کردن از پتوی قهوه‌ای را
نداشتم؛ حضورش روی تخت به من قوت قلب
می‌داد. ان را تا کرده و گوشه‌ی تخت گذاشته
بودم.

شانه‌هایم را محکم رو به عقب می‌کشم تا قولنجی
که در نتیجه‌ی قوز کردن هجوم آورده بشکند.
چشمم به شقایق می‌افتد. دمر و با دهان نیمه باز
روی بالشتش افتاده. صفحه نمایش گوشی‌اش تا

نیم ساعت پس از به خواب رفتنش مدام روشن و خاموش می شد؛ محمد پیام می داد اما کسی نبود تا جوابش را بدهد. خواستگاری عمه فرزانه این دو را در رابطه شان جسورتر کرده بود.

در صفحات مجازی با محتوای حقوقی به دنبال مثال های مشابه و احکام صادره برای آنها می گشتم؛ یک خودآزاری احمقانه! چه می دانستم و چه قاضی رای دیگری صادر می کرد کاری از دست من ساخته نبود. من فقط در مقام تماشاچی می توانستم بنشینم و در مقابل آن رای سر تسلیم فرود بیاورم. با این که اطلاعات دندان گیری پیدا نمی کردم اما باز هم دست از گشتن نمی کشیدم.

مامان با نوک انگشتانش ضربه‌ای به در می‌زند و
بی صدا بازش می‌کند. اول نگاهی به شقایق
می‌اندازد که در دنیای بی‌خبری فرو رفته و خواب
هفت پادشاه را می‌بیند.

گوشی را کنارم می‌گذارم. مامان پاورچین وارد
اتاق می‌شود و کنارم روی تخت می‌نشیند. کمی
بیشتر به سمت چپ می‌روم تا جا برایش باز شود.
نیم نگاه دیگری به شقایق می‌اندازد و با صدایی
خفه زمزمه می‌کند:

- چرا نخوابیدی؟ فردا نمی‌تونی بیدار شیا.
با تن صدایی مشابه جوابش را می‌دهم. شقایق
هنوز هم مانند بچگی‌هایمان بدخواب است و اگر

بیدار شود، تمام روز بداخلاقی خواهد کرد. این
دختر را چه به شوهر کردن؟!

- خوابم نبرد. مامان! یعنی می‌شه یه وقت آزادش
کنن؟

نگرانم و دیگه قدرت پنهان کردنش را ندارم. مامان
سرش را کمی به طرف شانه خم می‌کند. ریشه‌ی
موهایش که به تازگی روییده، از هر زمان دیگری
سفیدتر است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۴

- مگه آقای طلوعی نگفت رای قطعیه؟ بعدشم فقط پرونده‌ی تو نیست که. این آدم چند نفر رو کشته، از اینجا دختر می‌دزدیده می‌فروخته به کشورای دیگه، قاچاق مواد می‌کرده. خلافی نیست که این موجود نکرده باشه. هر کدوم جرم‌اش هم به تنهایی حکم اعدام داره. از چی می‌ترسی؟

در سکوت نگاهش می‌کنم. دل خوشم به اینکه تاریکی اتاق اشک لانه کرده در چشمم را از دیدش پنهان کند. دست پیش می‌آورد و چانه‌ام را کمی به سمت بالا می‌گیرد.

- سایه، اون آدم دیگه ترس نداره. الان اونه که باید بترسه. تو ترسوندیش.

چانه‌ام را رها می‌کند. مکثی میان حرف‌هایش
می‌اندازد و ادامه می‌دهد:

- خیلی از دستت عصبانی بودم سایه. الانم
عصبانیم. دلم ازت شکسته. یه درصد هم به فکرم
نمی‌رسید روزی برسه که تو به من دروغ بگی.
بعدش بری همچین خطری واسه خودت دست و پا
کنی، پشت سرش بازم دروغ بگی. من بیشتر از
این دو تا به تو اعتماد داشتم. ازش سواستفاده
کردی. ولی می‌دونم تو اون خرابه موندن و فیلم
گرفتن کار هر کسی نبود. یه دل شیر می‌خواست
که فقط تو داشتی. تهدیدت کرد، بازم ساکت
نموندی. رفتی پیش پلیس. اون کثافتو تو

ترسوندی، اونم ترسشو تلافی کرد. فردا هم باید
محکم وایسی که نشون بدی کی قوی تره.

- من قوی نیستم ماما. از اولشم نبودم. فقط ادا
درمی آوردم. می ترسیدم شما خسته شی،
می ترسیدم بقیه بفهمن چقدر ضعیفم، بعدش
شایان حرفمو نخونه، شقایق کاری کنه که شما
بیشتر اذیت شی. واسه همین فقط تظاهر
می کردم.

- الانم تظاهر کن!

لرزش نینی چشمانم را می توانم حس کنم؛ این را
از تصویر ماما که می لرزد و مدم تار و واضح
می شود می فهمم.

- اون روز نشنیدی آقای سرمرد چی می گفت؟
می گفت همون موادی که توی سوله پیدا کردن
واسه اعدامشون بسه. جرمای دیگه بماند. دیگه
خودش مرد قانونه دیگه مامان جان. از من و تو
بهتر می دونه این چیزا رو. من خودمم فردا
همراهتم.

- پس کارگاه چی؟ مگه قرار نبود از بیمه بیان؟
نیم خیز می شود تا از جایش بلند شود و حین
برخاستن با صدایی به مراتب آرام تر جواب
می دهد:

- سپردم پیمان زودتر بره. فرمای بیمه هم همه
آماده ست. یه چک می کنن میرن، کاری ندارن. تو
مهم تری.

می‌رود و من را با یک حجم بزرگ از انرژی که با
یک جمله‌ی ساده‌ی دوکلمه‌ای به من بخشیده بود
تنها می‌گذارد؛ من برایش مهم‌تر بودم! بغض و
لبخند با هم می‌آیند. من برای مامان مهم‌ترم! باید
جایی این را بنویسم و زیرش را با قرمز پررنگ
خط بکشم تا یادم بماند اهمیت داشتن برای
مامان، چقدر برایم مهم است.

با خیالی راحت‌تر از دقایقی پیش دراز می‌کشم.
ویبره‌ی گوشی زیر تنم من را متوجهش می‌کند. از
زیر پهلویم برش می‌دارم و قفلش را باز می‌کنم.
پیامی از یاشام سرمد است:

- اگه حالت خوب نیست فردا نیا. من و طلوعی
هستیم.

این دیگر چه مدل دلسوزی یا خیرخواهی ست؟!

پیام خشک و دستوری‌اش به مذاقم خوش

نمی‌آید. نه سلامی، نه احوال‌پرسی‌ای! یک جمله‌ی

نیمه‌خبری، نیمه‌دستوری که می‌توانم اخم میان

ابروهایش را از پس همین پیام ببینم. اگر حتی

یک درصد برای رفتن تردید داشتم، با این پیام به

یقین تبدیل می‌شود.

پیامی می‌نویسم و من هم اخم می‌کنم. امیدوارم

این اخم را همراه پیام برایش منتقل کنم.

- میام. شما به سهم خودت حاضر باش، من به

سهم خودم میام دنبال حقم.

گوشی را جلوی بالشتم می‌گذارم و چشم‌هایم را
می‌بندم. چند دقیقه‌ی بعد پیامی حاوی سه
نقطه‌ی پشت سر هم برایم می‌فرستد. شاید کسی
مفهومش را نداند اما من حتی می‌توانم
ناسزاهایی را که در پس این سه نقطه نوشته
بخوانم. دهانی برایش کج می‌کنم و چشم‌هایم را
می‌بندم. بگذار تا صبح منتظر جواب پیامی بماند
که خیال می‌کند طرف مقابل منظورش را نفهمیده
است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۵

روبرویشان کف یک پایم را به دیوار تکیه داده و
کیفم را بغل کرده‌ام. مامان شانه‌های خانم سرمرد
را ماساژ می‌دهد که چادر سیاهش را روی
صورتش کشیده و تکان‌های بدنش هق هقش را لو
می‌دهند. چشم‌های خودش هم پر از اشک است.
وقتی خانم سرمرد با آن همه خودداری بعد از دیدن
این آدم‌ها صبوری از کف داده و به این حال افتاده
بود، یقیناً احوال مامان کم طاقتم دست کمی از او
ندارد. مدام به من نگاه می‌کند و زیر لب چیزهایی
می‌گوید. شاید خدا را شکر می‌کند که جای خانم
سرمرد نیست. با این که روز اول به حال او غبطه
خورده بود که آیدا مرده و تمام شده، امروز غم
حمیده خانم را کش‌دارتر از خودش می‌بیند.

درخواست تجدیدنظر متهمین رد و رای دادگاه بدوی تایید شده بود؛ همانی شده بود که آقای طلوعی وعده‌اش را داده بود. حکمشان اعدام بود و تاریخ اجرایش هم مشخص.

پیگیری‌ها به ثمر نشسته بود اما نفس‌هایی که باید راحت می‌کشیدیم راحت نبود. مانند کسانی که از پس یک سیل ویرانگر به خرابی‌های به جا مانده خیره شده باشند، هر کدام در پی حساب خسارت جبران ناپذیری بودیم که این سیل بر سرمان آورده بود. خسارت‌ها سنگین بود؛ سیل به جان و آبرویمان زده بود!

مردها در راهرو تنهایمان گذاشته بودند. منصور سرمه همراه آقای طلوعی به اتاق قاضی برگشته

بودند. یاشام هم با صورتی برافروخته به حیاط و
هوای آزادش پناه برده بود. گریه‌های حمیده خانم
تقریباً بند آمده بود اما نگاهش هنوز تو خالی بود.
بی‌هدف این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد.

سراغ آب سرد کن انتهای سالن می‌روم و دو لیوان
آب برای او و مامان می‌ریزم. گلوی خودم حتی
برای یک لیوان آب باز نمی‌شود. کنارشان
برمی‌گردم و آب را تعارف می‌کنم. خانم سرمد
دستم را می‌کشد تا کنارش بنشینم.

- من همه‌ش دعوات می‌کنم. می‌گم این دختر
نذاشت خون بچه‌ی من پامال شه. اگه این مردک
قبل این که شناسایی بشه فرار می‌کرد و می‌رفت
خارج، کجا دیگه دستمون بهش می‌رسید؟ دنیا

صد بار به آخر برسه و دوباره شروع بشه، دینی
که به گردن من مادر گذاشتی تموم نمی شه.

این چندمین باری بود که از من تشکر می کرد. از
نظر خودم کاری نکرده بودم. این همه محبت و
تشکرهای پی در پی اش معذبم می کرد.

مامان هم طرف دیگر حمیده خانم می نشیند. رنگ
رخساره اش پریده و به جای رنگ و رو حلقه ای
قهوه ای رنگ زیر چشمانش به جا مانده است.

- ثریا خانوم، باور کن همین که دخترت الان
زنده ست و سیاهشو نیوشیدی از دعای من دل
شکسته ست. نمی دونی چه سخته. خدا سر

هیشکی نیاره. نمی دونی جیگرم چطوری داره
می سوزه. بچه ی من بی گناه بود و الان زیر یه

خروار خاک خوابیده. هزار تا آرزو رو با خودش
دفن کرده بچه‌م.

صدایش دوباره به لرز می‌نشیند. دستش را
می‌گیرم. یخ کرده است. نگاهی به مامان
می‌اندازم. او هم انگار نگران شده است؛ با
چشم‌هایش این را می‌گوید. انتهای سالن شلوغ را
با نگاهم می‌کاوم. چرا نمی‌آیند؟!

صداهایی که مدام اوج می‌گیرد و دوباره پایین
می‌آید به استرس آدم دامن می‌زند. کاش از اینجا
بیرون ببریمش. به آرامی روی دستش را نوازش
می‌کنم. سرش را به طرف من برمی‌گرداند.
چشم‌هایش بی‌حال‌تر شده‌اند.

- تو رو می‌بینم غم آیدا سبک می‌شه.

نمی‌دانم چه در جواب بگویم. لبخندی از سر رفع
تکلیف می‌زنم و از جا بلند می‌شوم. باید کاری
بکنم. در دل پسردهی بی‌فکر را مورد عنایت قرار
می‌دهم.

- نمی‌دونم چقدر کار آقای طلوعی و آقای سرمد
طول بکشد. من برم دنبال پسر تون صداش کنم.
دیگه کاری نداریم که اینجا. بیاد دنبالتون شما رو
بیره خونه.

- یه وقت یه چیزی نگی بهش نگران شه.
چشم‌هایم را محکم می‌بندم و باز می‌کنم. با
قدم‌های بلند و سریع از سالن خارج می‌شوم.
یاشام حق داشت که از هوای خفگی داخل

ساختمان فرار کند! بیرون از ساختمان تازه
می فهمی چقدر جای نفست تنگ بوده است.

نیازی نیست زیاد دنبالش بگردم. در حال آمدن به
سمت ساختمان است. من هم در طی چند قدم
باقیمانده مشارکت می کنم و پیش می روم تا زودتر
به او برسم. کبودی صورتش کمتر شده است.
- حاج خانوم منتظره برید خونه. کار دیگه ای
نداریم امروز.

#سایه های_مست

#پارت_۱۱۶

مانند ناظم سخت گیر دبیرستانمان، از بالا تا پایینم
را با نگاه اخم آلودش اسکن می کند. انگار دنبال
موردی ست که به مذاقش خوش نیاید و بهانه‌ی
غر زدنش جور شود. نمی دانم گاردی که نسبت به
من دارد و از صبح تشدید شده در نتیجه‌ی
چیست. با کلافگی می پرسد:

- حاج خانوم حالش خراب شد، آره؟
وقتی خودش حدسش را می زند، جایی برای انکار
نمی ماند. انکار فایده‌ای هم ندارد. تا رسیدن به
مادرش و دیدن حال او تنها دو دقیقه فاصله دارد.

به ناچار سری به تایید تکان می‌دهم. با دستش
اشاره به رفتن می‌کند. هنوز قدمی برنداشته‌ام که
زمزمه‌ی زیرلبی‌اش را می‌شنوم.

- هی می‌گم نیا. می‌گم مادر من بشین تو خونه.
گوش نمی‌کنه که. اینم آخرش.

زبانم بی‌کار نمی‌نشیند.

- مادره. چه انتظاری دارین خوب؟ بی‌تفاوت که
نمی‌تونه بمونه. می‌خواد خودش ببینه و بشنوه،
مطمئن شه قاتل بچه‌ش...

یک دفعه که به سمتم برمی‌گردد، حرف در دهانم
می‌ماسد. پاهایم را به زور سرجایشان نگه
می‌دارم که عقب نروند. آن‌هم با دیدن اخم‌هایش
به که سرعت غلظت می‌گیرند. آنقدر با این ظاهر

او را دیده‌ام که می‌توانم این اخم‌ها را مهم‌ترین
مشخصه‌ی صورتش به حساب بیاورم.

- شما زنا چتونه؟ چرا اینقدر لجبازین؟ قرآن خدا
غلط می‌شه یه بار حرف گوش کنین؟ می‌نشست
تو خونه، من گردن شکسته بهش خبر می‌دادم چی
شد، چی نشد. از صبح صد بار آیلین زنگ زده،
جای دادگاه حال حاج خانومو می‌پرسه. با اون
حال و روزش خیلی واجب بود بیاد؟ خود تو
خیلی واجب بود بیای؟ نه. واجب نبود. خودآزاری
دارین شماها. نه فقط خود آزاری ها، مردم آزاری
هم دارین.

شجاعتم را یک جا جمع می‌کنم. یک قدم فاصله‌ی
میانمان را به نیم قدم تقلیل می‌دهم. تا همین جا

هم دوم شخص جمع را زیادی برایش حرام
کرده‌ام!

- کسی به تو گفته می‌تونی جای همه تصمیم
بگیری؟ یا خودتو عقل کل انجمن می‌بینی؟ به من
می‌گی نیا، به مادرت می‌گی نیا. هر کسی هم از
دستورت سرپیچی کنه، یه کاری باهاش می‌کنی از
زدن بدتر. چته؟ قبله‌ی عالمی؟ عقل کلی؟
نفسش را با حرص از میان دندان‌هایش به داخل
می‌کشد. دست‌هایش را روی کمر گذاشته و
قفسه‌ی سینه‌اش تند و تند بالا و پایین می‌شد. بد
موقعی در رویش ایستاده بودم. می‌شد چیزی را
که در مورد مادر خودش می‌گفت نشنیده بگیرم و
چنین بحثی میانمان درنگیرد؛ اما دنبال بهانه و

جایی بودم که منفجر شوم و سم درونم را بالا
بیاورم. امروز همه تحت فشار بودیم و یادمان
رفته بود مراعات دیگری را بکنیم. با اینکه درمان
مشترک بود اما از زاویه‌های متفاوت آن را
می‌دیدیم. هر کدامان حق داشتیم و نداشتیم.
دست راستش را تا نزدیک سرم بالا می‌آورد و به
من اشاره می‌کند.

- بایدم جای یکی مثل تو فکر کرد و تصمیم
گرفت. تو اگه عقلت می‌رسید که الان اینجا
نبودی. صد بار بهت نگفتم مواظب باش؟ صد بار
نگفتم بشین تو خونه تا این یارو رو بگیرن؟ چی
کار کردی؟ گوش کردی؟ نه! راه افتادی رفتی تو
خیابون، عهدی نشستی تو ماشین دست راست این

مرتیکه. واسه چی؟ خواستی نشون بدی خودت
بلدی، خودت زرنگی؟ یا خواستی عذاب وجدان
منو زیاد کنی؟ خواستی این فکر که یکی دیگه هم
سر بی عقلی خواهر من داره از دست میره، بشه
خوره بیفته به جون مغزم؟!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۷

چیزی در دلم می‌شکند؛ من حساب نامردی افشین
را نکرده بودم. به خیالم آدمی بود که می‌شد
مسیر دانشگاه تا خانه را به او اعتماد کرد.

صدایش در گوشم پژواک می‌گیرد و هر جمله‌اش
چند بار تکرار می‌شود. عضلات چانه‌ام سست
می‌شوند، به لرزه می‌افتند. می‌دانم هر چه
می‌گویم درست است. من اگر عقل داشتم نه
خودم، نه مامان الان اینجا نبودیم. اما نمی‌خواهم
عقب نشینی کنم تا او بیشتر بتازد.
کاش اختیار اشکی که می‌آید و بی‌اجازه چشم آدم
را به برق می‌اندازد هم دست خود آدم بود. آن
وقت می‌شد خیلی از احساسات را پنهان کرد.
می‌شد روی ضعف‌ها پرده انداخت و رو در روی
رسوایی‌ها ایستاد.

- قبول! تو گفتی، منم گوش نکردم. حالا حرف
حسابت چیه؟ خودم کردم، خودم گند زدم. ربطی

به خواهر تو نداشت. خوبه؟ خیالت راحت شد؟
عذاب وجدانت برطرف شد؟ بعدشم خودم انقدر
مردم که پای کارم وایستم. تا همین جا هم زحمت
کشیدین کمک کردین. ممنون. از اینجا به بعدشو
خودم اندازه‌ی کافی سرپام. بldم با چیزی که سرم
اومده کنار پیام.

از او رد می‌شوم که بروم. به خیالم اگر رو در
رویش نباشم جوابم را نخواهد داد! آمده بودم
صدایش کنم تا به داد مادرش برسد. آمدم، صدا
کردم و حالا وقت رفتن است.

میان این همه شلوغی صدای قدم‌هایش را
می‌شنوم که پشت سرم به راه می‌افتد و با

صدایی که ولومش بسیار آرام‌تر شده اما عتاب و
کنایه‌اش سر جایش است می‌گوید:

- حالت خوبه که رفتی گند زدی به کله‌ت؟! وقتی
می‌گم یکی دیگه باید جای تو فکر کنه همینه
دیگه. اینقدر قدر خودتو نمی‌دونی که همه‌ی
خاص بودن‌تو گذاشتی زیر پات، شدی یکی شبیه
بقیه. ادعاتم می‌شه حالت خوبه.

پوزخندش را می‌توانم در جمله‌ی آخرش حس
کنم. منظورش مستقیماً به موهایم بود. لبم را از
میزان دقتش گاز می‌گیرم. صورتم گر می‌گیرد. آن
مرد هم گفته بود موهایم خاص است اما لحن
گفتنش مو به تنم سیخ کرده بود. حالا یاشام این

خاص بودن را به شکلی دیگر برایم یادآوری
می کرد. زیادی تیز بود؛ من پنهان شده پشت این
رنگ مو را دیده و حال بدم را دریافته بود. حرفی
در دفاع نداشتم و هر چه که می گفتم دست و پا
زدن بیهوده و آشفته تر کردن او بود.

این بار در به بند کشیدن زبانم موفقم. ساکت
می مانم تا بحث همین جا تمام شود. قدم هایم را
تندتر می کنم. می خواهم زودتر از این جو خلاص
شوم. صدای پای او هم پشت سرم سرعت
می گیرد. وقتی می رسیم آقای سرمد کنار همسرش
نشسته و مامان مشغول حرف زدن با آقای
طلوعی ست. دیگر حتی نیم نگاهی خرج یا شام

نمی‌کنم. به روی هم اره و تیشه کشیده بودیم
بدون این که جنگی در میان باشد.

گوشه‌ی آستین مامان را می‌گیرم و از او
می‌خواهم زودتر به خانه برگردیم. امیدوارم این
غائله هر چه سریع‌تر تمام شود و بهانه‌ی دیگری
برای دیدار با خانواده‌ی سرمد، به ویژه یاشام
سرمد نداشته باشیم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۸

اردیبهشت امسال، بهشتش را از یاد برده و از
همین روزهای ابتدایی‌اش به استقبال گرمای جهنم

رفته بود. هوای این روزها دمدمی تر از همیشه بود. گاهی خنک و دلچسب، گاهی آنقدر گرم که تاب و توان را از آدم‌ها می‌گرفت و اعصاب نداشته‌شان را به تحلیل می‌برد.

پریشب عمه و همسرش به شکل رسمی‌تری شقایق را خواستگاری کردند. رفتار کنترل شده و صمیمانه‌ی عمه چیزی نبود که به آن خو گرفته باشیم، اما ظاهراً این بار با رضایت پیشقدم شده بود. مامان هم مخالفت را کنار گذاشته و با بیان شرط و شروطش رضایت خود را اعلام کرده بود. شخصیت محمد انقدر ساکت و آرام است که فکر نمی‌کردم روزی بتواند از پس عمه فرزانه بربیاید و

او را وادار به پذیرفتن خواسته‌اش بکند. خیال می‌کردم همیشه این محمد است که بله می‌گوید.

قرار می‌شود آخر هفته چند نفر از بزرگان فامیل را برای بله بران دعوت کنند و خانه بعد از رفتن بابا، اولین مراسم شاد را به خود ببیند.

خاله پری و آقابزرگ آخر هفته از آستارا می‌آمدند و خانه تکانی مامان دوباره شروع شده بود.

خوشحال بودم؛ همه به تکاپو افتاده بودند و فرصتی برای فکر کردن و غصه خوردن نداشتند.

شایان به درس و مشقش چسبیده بود و در هر فرصتی به کارگاه می‌رفت تا چم و خم کار را از دایی یاد بگیرد. زود هم یاد می‌گرفت. سر و زبان دار بود و حساب و کتاب سرش می‌شد. شقایق و

مامان هم دنبال نظافت و خرید بودند. بالاخره داشت اتفاقی می افتاد که جو خانه را به کلی دگرگون و شرمندگی من را کمرنگ کند.

خودم را همراه نشان می دادم. سعی داشتم من هم فراموش کنم. هم آن روزها را، هم برخورد یاشام سرمد را. اما نشانه ها اجازه نمی دادند چیزی از خاطرم برود. مانند بند کفش رنگی که به کوله ام آویزان کرده بودم و هر روز یک گره به آن اضافه می کردم. برایم حکم چوب خطی را داشت که فرا رسیدن روز مجازات را یادآوری می کرد و من با اصرار آن را جلوی چشمم نگه می داشتم. ده گره به آن زده بودم و ده گرهی دیگر تا روز دادرخواهی

مانده بود. بعد از آن می شد این بند را همراه
خاطراتم آتش بزنم.

این خاطرات کابوس مانند نظم تمام زندگی ام را
مختل کرده بود. طوری که داد استاد خزایی را
درآورده بود. بعد از کلاس من را به اتاقش
فراخوانده بود تا از روند تحقیقاتم بپرسد و بابت
غیبت های اسفندماه توبیخ کند؛ جا ماندن از
کلاس کاری بود که در این سه سال از جانب من
سابقه نداشت و باعث تعجب اساتید شده بود. به
او قول داده بودم روی آن مقاله ی کذایی کار کنم و
بعد از تمام این اتفاقات آن را کنار گذاشته بودم.
- یه ماه نیومدی پشتت باد خورده همتی.

سرم را پیش استاد خزایی بالا نمی‌آورم. قدش تقریباً بلند بود و اندام لاغریش این بلندقدی را بیشتر عیان می‌کرد. همین اختلاف قد باعث می‌شود یک سر خم کردن ساده، چشمانم را کاملاً از مسیر چشمانش دور کند.

- توقع من از تو بیشتر از این حرفا بود. یه سریاً جامعه‌شناسی می‌خونن فقط واسه اینکه قبول شدن، اومدن دانشگاه که یه لیسانس بگیرن و برن. ولی تو فرق داری. نه من، همه‌ی استادان نظرشون اینه که از همین الان می‌شه به عنوان یه جامعه‌شناس روی تو حساب کرد. دید باز و موشکافانه‌ای داری. یعنی داشتی! الان چی باعث شده که یهو انقدر عوضی بشی که نظر همه بچرخه؟!

رویم نمی شد از دلیلی بگویم که باعث تغییر همه چیز شده است. آب دهانم را پایین می فرستم و کمی این پا و آن پا می شوم.

- استاد به مدت مشکلات خانوادگی داشتم، نمی توانستم رو تحقیقم تمرکز کنم.

- مشکلات خانوادگی که نباشه عجیبه. همه مشکلات خانوادگی دارن، ولی همه پشتش سنگر نمی گیرن.

کنایه اش را در هوا می گیرم. بهانه ی خوبی نیاورده بودم!

استاد خزایی هیچ وقت مانند قاضی پشت میز نمی نشست تا با دانشجوهایش حرف بزند.

روبرویمان سر پا می ایستاد، یا روی یک صندلی
نزدیک به ما می نشست. با تمام جذبه اش،
صمیمیتش را کنار نمی گذاشت.

- الان حل شده مشکلت؟ من روی تو و این مقاله
حساب کردم. می خوام بدمش دست دانشجویهای
هم کلاسیت و بچه های روانشناسی بخوننش. یه
بخشی از جزوه ی درسی شون بشه.

- استاد دارین توقع منو از خودم بالا می برین. اگه
نتونم چی؟!

لبخندی پدرانه می زند تا اضطرابم کم شود و روی
صندلی کنار دستش می نشیند.

- بشین همتی. سر پا وایمیستی، من پیرمرد هم
باید تو رودرواسی سر پا بمونم.

با خجالت روی صندلی مقابلش می‌نشینم.

- ببخشید.

- من معذرت خواهی نمی‌خوام یه مقاله‌ی درست و حسابی می‌خوام که تو همه‌ی داده‌هاشو جمع کردی، تو دهن شیر رفتی تا اطلاعات بگیری، الان که باید دسته‌بندی‌ش کنی، یهو زدی زیر کاسه کوزه‌ی همه چی.

در دهان شیر رفته بودم اما سالم برنگشته بودم؛ شیر دندان‌ش را تا مغز استخوانم فرو کرده و گوشت‌م را خورده بود. کالبدی نصفه و نیمه از من باقی‌مانده بود که برای پنهان کردن زخم‌هایش پشت دروغ‌های آمیخته با حقیقت پنهان می‌شد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۱۹

بهانه‌ی دیگری به ذهنم نمی‌رسد. حق با استاد بود.
من بخش اعظم کار را انجام داده بودم. نصفه و
نیمه رها کردنش بی‌انصافی در حق زحمات خودم
و به هدر رفتن خطری بود که به جان خریده بود.
- یه مدت وقت می‌خوام استاد. انگاری مغزم از
خود همین داده‌ها پر شده. وقتی رفتم تو دل
ماجرا به هم ریختم. اصلا فکرشم نمی‌کردم
اوضاع جامعه اینقدر خراب باشه. من جامعه رو
خیلی آرمانی‌تر از چیزی که هست می‌دیدم. فکر
می‌کردم همه‌ی مشکلات فقط در سطح تئوریه.

فکر می کردم کارشناسا به عدسی گذاشتن روی
مشکلات تا اونا رو بزرگتر از چیزی که هستن
نشون بدن. تصورشم نمی کردم واقعیت اینقدر
سیاه و تاریک باشه.

سرش را به تایید تکان می دهد. از میان
پوشه هایی روی میزش گذاشته، یک پوشه ی سبز
رنگ را بیرون می کشد. پوشه برایم آشناست؛
همانی که حاصل تحقیقات و رونوشت
پرسشنامه هایم را درونش گذاشته و تقدیم استاد
کرده بود.

پوشه را روی میز وسطمان می گذارد و بازش
می کند. وقتی اخم می کند، جذبه اش بیشتر
می شود. شاید اگر مانند استاد دانا شکمی برجسته

داشت، منعطف‌تر به نظر می‌رسید و دانشجوها
این همه از او حساب نمی‌بردند.

پا روی پا می‌اندازد. یک دستش را روی دسته‌ی
مبل گذاشته و دیگری را گاه تکیه گاه چانه می‌کند،
گاه همراه با جملاتش، انگشتان کشیده‌اش را در
هوا تکانش می‌دهد. با این صدای دو رگه که
بی‌شبهت به دوبرورهای سینما نیست، چقدر
کاریزماتیک به نظر می‌رسد!

- یکی از بزرگترین مشکلات آدما هم همین دید
آرمانی‌شونه. وقتی زندگی رو مدینه‌ی فاضله
بینی، نمی‌تونی مشکلاتش رو بفهمی. اونوقته که
خطر خودی نشون می‌ده. مثل اونی که فکر
می‌کنه چون سیگار نمی‌کشه، امکان معتاد شدنش

نیست. این بچه‌های پشت کنکور و دانشجویهایی
که شب و روز درس می‌خونن هم همینطورن. یه
سری قرص به حساب خودشون بی‌خطر می‌خورن
که نخوابن و احساس خستگی نکنن، وقتی به
خودشون میان که تا گردن تو منجلااب رفتن.

- اتفاقا بین اونایی که باهاشون مصاحبه کردم دو
تا مورد مشابه داشتم استاد.

- راستی، از وقتی این پرسشنامه‌ها رو دیدم
دنبال فرصت بودم حرف بزنیم.

آب دهانم را صدادار پایین می‌فرستم و نگاهم را
از او می‌دزددم. دلیل مکثش را نمی‌دانم. همیشه
همینطور با آدم بازی می‌کند. اثر مکثش در حرف
کشیدن از دانشجویها از حرف‌هایش بیشتر است.

- دو دسته بود پرسشنامه‌ها. یه دسته از بین آدمایی که هنوز درگیر اعتیادن، یه دسته‌ش از بین آدمای در حال ترک. وقتی این فرما رو بررسی می‌کردم فهمیدم جاهایی رفتی که برای حضور یه دختر خیلی مناسب نیست.

باز هم چند ثانیه مکث دیگر. عرق سردی روی کمرم راه می‌گیرد. نکند جایی من را دیده؟ مثلاً در کلانتری، پزشکی قانونی یا دادگاه! یا نکند کسی حرفی زده. چه کسانی می‌دانند؟ حمیدرضا؟ ساجده؟!

- اولش خیلی نگرانم شدم. اما وقتی دیدم خودت حرفی نمی‌زنی یعنی که به خیر گذشته و اتفاق بدی نیفتاده.

سرم را بالا نمی آورم. اجازه نمی دهم مردمک
چشمانم در اتاق آواره بماند و دو دو بزند. به
موزاییک های کف اتاق چهار میخشان می کنم تا
مبادا به نگاه تیزبین دکتر خزایی گره بخورد. هیچ
چیز به خیر نگذشته بود!

خودش بحث را جمع می کند. نتیجه ای که
می خواسته از گفت و گویمان گرفته.
- دیگه از این خطرا نکن. من تا آخر ماه یه مقاله ی
شسته رفته از بین این مطالبی که جمع کردی
می خوام. این دفعه دیگه تنبلی رو قبول نمی کنم.
کاری که سختیش انجام شده و به آسونی رسیده،
نباید تو این مرحله رها بشه.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۰

وقت یک ماهه‌ای را که استاد مقرر کرده بود با چانه زنی تا آخر خرداد کش می‌آورم. دسته بندی مطالب، ارائه‌ی یک چکیده و یک نتیجه کار سختی نبود. اما قصد داشتم به تلافی تاخیرم، کاری بدون نقص ارائه بدهم.

شاید این مقاله فرصت خوبی بود تا همه چیز را از اول دوره کنم. خودم را جای مصاحبه شوندگان بگذارم؛ نه جای آن‌ها که هنوز معتادند. جای آن‌هایی که دارند جان می‌کنند خودشان را از

تاریکی به روشنایی برسانند. همان‌هایی که امید دارند هنوز هم فرصت شروع دوباره دارند.

من هم قرار بود خیلی چیزها را از نو شروع کنم. اگر هیچ چیز مثل قبل نمی‌شد، من هم یک سایه‌ی جدید، یک زندگی جدید می‌ساختم. با کابوس‌هایم نمی‌شد کنار بیایم؛ ترکم نمی‌کردند. داغی هم که آن مرد روی پیشانی‌ام زده بود پاک شدنی نبود اما هنوز زنده بودم. شاید وقتش بود به توصیه‌ی مانیا عمل کنم و برای گذار از این دوران از یک مشاور کمک بگیرم.

دایره‌ی دوستانم را محدود کرده بودم. هنوز خبری از ساجده نبود و با سخت‌گیری‌های پدرش بعید می‌دانستم به جز تسویه، بتواند به دلیل دیگری به

دانشگاه بیاید. گاهی فکر می‌کنم خود ساجده یک مورد قابل بررسی جالب است. خفقانی که پدرش سعی در حفظ آن دارد با روحیه‌ی تنوع طلب و شاد ساجده همخوانی ندارد. این تعارضات از او موجودی فریب‌کار و دو رو ساخته است.

برای این که فکرم را از ساجده دور کنم شمارهی مانیا را می‌گیرم. سرش شلوغ است و سر و صداها نشان از حضور مدل‌ها برای عکاسی دارد. قرار می‌شود بعد از دانشگاه سری به آتلیه‌اش بزنم.

جای خالی ساجده خیلی راحت با مانیا پر شده بود. مامان هم بعد از دیدن مانیا از دوستی من و او به شدت استقبال می‌کرد. چون این مانیا بود

که من را از خانه، و در واقع از گرداب افکارم
بیرون می کشید.

*

کفش های پاشنه بلندش را درآورده و روی کاناپه
ولو شده است. خستگی از صورتش می بارد.
وقتی من رسیدم کارشان هنوز تمام نشده بود. تا
این هیاهو را نبینم، کار مانیا در نظرم کاری ساده،
بی دردسر و پول ساز به نظر می رسید.

با حمیدرضا قهر کرده و حال روحی اش تعریفی
ندارد. از وقتی آمده ام دارد از حمیدرضا و

محافظه کاری اش انتقاد می کند. هر چند خیلی
وقت است احساسم نسبت به او تغییر کرده، باز
هم انتقادش حمید را بیشتر از چشمم می اندازد؛

کسی که روزی در نظرم مردی بی نقص و بی نظیر
بود!

مانیا مدام غر می زند و در این فاصله من
نسکافه ها را آماده می کنم. ساندویچی که در
دانشگاه برای ناهار خریده و از روی بی اشتهایی به
آن دست نزده بودم را با کارد به قطعات کوچک
می برم و در سینی کنار لیوان ها می گذارم. یکی از
صندلی ها را پیش می کشم تا سینی را روی آن
قرار بدهم.

مانیا از حالت طاقباز به پهلو برمی گردد و لبخند
می زند.

- دستت درد نکنه. چقدر گرسنمه. تا باشه از این
دوستا.. از صبح فرصت نکردم چیزی بخورم.

- بعد به من غر می زنی.

پشت چشمی برایم نازک می کند و روی آرنجش

بلند می شود تا بتواند یک تکه ساندویچ بردارد.

- من یه امروز وقت نکردم غذا بخورم. تو کلا غذا

خوردنو ترک کردی. الان دیگه سوء تغذیه داری.

لبخند کم جانی می زنم.

- عیب نداره. بذار هر چی از گذشته مونده بود

بریزم دور. با خیال راحت یه سایه ی جدید بسازم.

- گوشت و پوست و استخونت عوض شه، رنگ

موهات عوض شه، ذهنتم عوض می شه؟ مغزتو

چی کار می کنی؟ با یه ماشین شاخ به شاخ بشی

چیزی از یادت میره؟

با همان لحنی حرف می‌زند که داشت پشت سر
حمیدرضا حرف می‌زد. هنوز حرصش نخوابیده
است و ته مانده‌ی آن را نثار من می‌کند.

به جلو خم می‌شوم تا صورتم را به دست‌هایم
تکیه بدهم.

- دروغ بگم؟ نه. هیچی از یادم نمی‌ره. مغزم هیچ
رقمه تغییر نمی‌کنه. ولی لازم دارم خودمو گول
بزنم. اینطوری طاقت نمی‌ارم. بعدشم این همه آدم
مو رنگ می‌کنن. یکیش خود تو. هیشکی هیچی
نمی‌گه. مال من چرا خار چشم همه شده
نمی‌دونم.

گاز بزرگی به ساندویچش می‌زند. چشم‌هایش را
می‌بندد و صدای هوم ماندی از خودش

درمی آورد. با اشتها خوردنش روی من هم اثر
می گذارد. تکه‌ی دیگر را هم من برمی دارم.
خوشمزه است.

با آرامش لقمه‌ی درون دهانش را می جود و آن را
پایین می فرستد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۱

- منم الان که با حمید قهرم اگه برم رنگ موهامو
در حد انقلاب عوض کنم می شه خار چشم.
بعدشم تو که گفتی مامانت اینا خوششون اومده.

یاد نگاه یاشام و توپ و تشرش می افتم و عصبی
می شوم من مانند مانیا صبور و بانزاکت نیستم؛ با
همان دهان نیمه پر جوابش را می دهم.

- مامان اینا نه که. اون پسر عنقه هست، فکر
می کنه کلانتر محله. داداش آیدا خدا بیامرزه. یه
کاره برگشته می گه حالت خوب نبوده موهاتو رنگ
کردی. اصلا یه جوریه این بشر. از همه طلبکاره.
دعوا داره. انقدر ازش بدم میاد خدا می دونه!
یادآوری اخمهای یاشام باعث می شود همان گاز
اول با تمام خوشمزّه بودنش دلم را بزند. چشم
غره‌ی مانیا را ندید می گیرم. باقی ساندویچ را
دوباره لای کاغذ می پیچم و داخل سینی

می‌گذارم. معده‌ام گنجایش حجم بیشتری از غذا را ندارد.

- غذا تو چرا نخوردی باز؟

حالت صورتم گویای دلیل بی‌اشتهایی‌ام است.

- مگه نگفتی خیلی مذهبی طورن؟ چطوری اسکنت کرده پس؟

- خواهر و مادرش که چادری سفت و سختن. باباشم از ایناست که می‌شینه یه ذکر می‌گه، پا می‌شه یه ذکر دیگه.

- پس اون طفلی چطوری به روز می‌گشته، با چه جرئتی دوست پسر داشته؟

لبی به نشانه‌ی ندانستن کج می‌کنم. با این

خانواده برای خودم هم سوال بود. آیدا در تمام

عکس‌هایی که حمیده خانم در گوشی‌اش داشت،
خوش پوش بود با مانتوهای رنگی و کوتاه.

- حتما این یارو خبر نداشته. وگرنه به قاتلا
فرصت نمی‌داد، خودش سر خواهرشو می‌برید
می‌داشت رو سینه‌ش.

- دیگه اینقدرام اوضاعش داغون نباید باشه. بنده
خدا به تو اینقدر می‌گفت مواظب باش، دیگه ببین
چقدر به فکر خواهرش یوده.

حمایتش از یاشام را دوست ندارم. او مثل من
پالس‌های منفی این آدم را نگرفته بود. از جا بلند
می‌شوم. همزمانی ساندویچ و نسکافه فکر خوبی
نبود. نسکافه‌هایمان یخ کرده و ساندویچ من هم
نخورده باقی مانده است. لیوان‌ها را به

آبدارخانه‌ی کوچک آتلیه می‌برم. صدایم را بالاتر
می‌برم تا به گوش مانیا برسد.

- هر چی که هست! خوشم نمیاد ازش. امیدوارم
زودتر این پرونده تموم شه، دیگه مجبور نباشم
بینمش مرتیکه عنقو.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۲

از هر صفحه یکی دو خط را از نظر می‌گذراندم و
سراغ صفحه‌ی بعدی می‌رفتم. مرور این دست
نوشته‌ها کم از تکرار مصیبت نداشت. هر چه
جلوتر می‌روم نفسم تنگ‌تر می‌شود. نفس‌های

عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم بر خودم مسلط باشم.

طبق گزارش‌هایی که جمع کرده بودم، بیشتر دخترانی که درگیر اعتیاد بودند، بارها مورد تعرض قرار گرفته بودند؛ خیلی‌ها چیز خاصی از آن لحظه یادشان نمانده بود. فقط به وقت هوشیاری، یا نیمه هوشیاری متوجه کامجویی یک غریبه از جسمشان شده بودند. اکثرشان فقط اولین باری را به خاطر داشتند که خودخواسته به خاطر مواد تن به این کار داده و یا ناخواسته مورد دست درازی قرار گرفته بودند. فقط بار اول؛ بعد از آن را نه یادشان بود، نه دیگر برایشان فرقی می‌کرد. بعد از اولین بار چیزی در خودشان نمی‌دیدند که

از آن دفاع کنند و این بزرگترین وجه اشتراک من
با آنها بود!

اصرار مامان برای همراهی‌شان را رد کرده بودم.
حوصله‌ی مزون و امتحان کردن لباس‌های مختلف
را نداشتم. فرقی نمی‌کرد چه لباسی برایم بگیرند.
همین که لباسی در خور مجلس شقایق باشد اما با
آن به چشم نیایم و جلب توجه نکنم کفایت
می‌کرد.

دوباره سراغ پوشه می‌روم. چند خط می‌خوانم و
پایین می‌روم. هر چه به خودم فشار می‌آورم،
نمی‌توانم بیش از این ادامه بدهم. از میان تمام
کلمات، انگار واژه‌ی تجاوز را پررنگ کرده بودند؛
مثل خار در چشمم فرو می‌رفت.

پوشه را با حرص می‌بندم و آن را گوشه‌ی اتاق
پرت می‌کنم. زورم فقط به همین کاغذ پاره‌ها
می‌رسد. چطور می‌توانم این مطالب را بخوانم و
آن دقیقه‌های عذاب آور برایم تکرار نشود؟ چطور
می‌توانم این گزارش‌ها را بخوانم و تنم نلرزد،
حالم خراب نشود و پوست سرم به گزگز نیفتد؟!
حالا که خودم هستم و خودم، وقتش رسیده نقاب
"همه چیز مرتب است!" را از روی صورتم بردارم.
با خود زخمی‌ام رو در رو شوم. خودم را بغل
بگیرم، آلودگی‌هایم را ببینم و از بوی تعفنم بینی
چین بدهم. بگذارم خود واقعی‌ام، از خودم فرار
نکند. حالا وقتش است که برای خودم مویه کنم.

تا برگشتن بقیه به خانه وقت دارم خودم را در
اتاق حبس کنم.

من خوب نشده‌ام؛ این پوشه امروز این واقعیت را
مثل سیلی در گوشتم نواخته بود تا از خواب
خرگوشی‌ام بپریم. هیچ چیزی با تلقین‌های
احمقانه‌ام درست نشده بود؛ این تلقین‌ها مثل
آینه‌ای که غبار رویش نشسته باشد، حقیقت را
تار نشان می‌داد و حالا، برگه‌های تحقیق گرد و
غبار را از روی این آینه‌ی تار کنار زده بودند. حالا
واقعیت با تمام زشتی‌اش در مقابلم قد علم کرده
بود.

کاش دوباره سر این زخم چرکی را باز نکرده بودم.
کاش زود تسلیم حرف استاد خزایی نمی‌شدم!
نهایتش از من قطع امید می‌کرد. در نظرش من
هم به جرگه‌ی کسانی می‌پیوستم که آمده بودند
یک لیسانس بگیرند و بروند! آن وقت من هم خاص
بودنم را زیر پا می‌گذاشتم و می‌شدم یکی شبیه
بقیه!

جمله‌ی یاشام که ناخودآگاه در گوش‌هایم
می‌پیچد، سرم را تکان می‌دهم تا فکرش را دور
بریزم. من خاص نبودم. دختری معمولی بودم که
زندگی بر من سخت گرفته بود.

شوری اشک تا روی لبانم می‌رسد. با پشت دست
گونه‌هایم را از اشک پاک می‌کنم. صداهایی که

گاهی می‌شنیدم دوباره درون مغزم تکرار
می‌شوند؛ دختری با صدایی آشنا کمک می‌خواهد.
صدای سیلی می‌آید، صدای آژیر پلیس، صدای
ناله، صدای خنده.

دستم را روی گوش‌هایم می‌گذارم اما صداها قطع
نمی‌شوند.

- خفه شین!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۳

از میان دندان‌هایم می‌غرم. صدای خنده‌های کیا
بلندتر می‌شود. عضلات صورتم را بیشتر جمع
می‌کنم و فشار دست‌هایم را بالاتر می‌برم.
فایده‌ای ندارد. صداها از سد دستانم رد می‌شوند
و پرده‌ی گوشم را به ارتعاش وامی‌دارند.
بلند می‌شوم و بدون اینکه دست‌هایم را از روی
گوش بردارم دور خودم می‌چرخم. حتی
شانه‌هایم را در خود جمع می‌کنم. صداها مدام
بالاتر می‌روند. صدای من هم بالاتر می‌رود و
خیلی سریع به فریاد می‌رسد. صداها بلندتر و
بلندتر می‌شوند تا دیوانه‌ام کنند.

چشمم که به روتختی سفیدم می افتد، یاد تخت
یک نفره‌ی درون اتاقک برایم زنده می شود. کاش
پتوی قهوه‌ای را از رویش جمع نکرده بودم!
کنترل‌م را از دست می دهم. به تخت حمله می کنم.
با نفس نفس و با فریاد پشت سر هم "ساکت
شین" به جان بالشت‌ها و روتختی می افتم.
تمام ملافه‌های روی تخت را این طرف و آن طرف
پرتاب می کنم، با ناخن به ملافه‌ها چنگ می زنم و
از دو طرف با تمام توان می کشمشان.
با حس اتاقی پر و به هم ریخته تازه متوجه کارم
می شوم. با نفس نفس عقب می کشم. از شدت
تقلاتنم خیس عرق شده و موهایم به گردن و
پیشانی‌ام چسبیده است. دست‌هایم را برای

تکاندن خاکی که بر سرم شده روی سر می‌گذارم.
قدمی عقب‌تر می‌ایستم تا خرابی‌ای که به بار
آورده‌ام را نظاره کنم.

فقط تخت خودم نبوده. من همین بلا را سر تخت
شقایق هم آورده‌ام، بدون اینکه بدانم به چه چیزی
حمله‌ور شده‌ام. من در خیالم تخت داخل اتاقک را
می‌دیدم و به جایش تخت‌های خودمان را مجازات
کرده بودم.

مغزم بازی خطرناکی با من به راه انداخته بود؛
چشم‌هایم می‌دید اما تصویری دیگر را برایم
مجسم می‌کرد. دچار توهم شده بودم. دچار
جنون!

موهایم را چنگ می‌زنم. چه کرده بودم؟!

*

مامان و شقایق شوکه بودند. شقایق خریدهایش را روی مبل پرتاب کرده و به اتاق شتافته بود. دلیلی برای کنترل غر و صدایش نمی‌دید. یک در میان دیوانه خطابم می‌کرد.

مامان حتی پای نزدیک شدن به اتاق را نداشت. همان جا که حال و روز اتاق را دیده بود، روی مبل آوار شده و خشکش زده بود. سرش را به چپ و راست تکان می‌داد، من را نگاه می‌کرد، نگاهی به ساعت می‌انداخت، بی‌دلیل به تاخیر نداشته‌ی شایان غر می‌زد. تمام این‌ها برای این بود که نمی‌دانست عکس‌العمل درست چیست.

از کنار دیوار کنده می‌شوم و روبروی مامان
می‌نشینم. چشم‌هایش پر از تاسف و توبیخ است.

لب‌هایش را سفت به هم چسبانده تا گریه‌اش را
کنترل کند. هر چند دقیقه یک بار دزدکی نگاهش
می‌کنم ولی مسیر نگاه او تغییری نکرده؛ صاف و
مستقیم به من خیره مانده است.

- اتاقو جمع کردم. رو تختی خودش پاره شده.
گذاشتمش یه گوشه.

صدای غمگین و آلوده به خشم شقایق بیشتر
خجالت‌م می‌دهد. چشم‌هایم را می‌بندم. خطاب به
من "دیوونه شدی حالت نیست بیچاره" می‌گوید
و لحظه‌ای بعد صدای کوبیده شدن در اتاق
شانه‌هایم را می‌پرانند.

- چت شده بود؟

نمی دانم چه جوابی به مامان بدهم. من فقط

منتظر یک بهانه برای انفجار بودم و آن

پرسشنامه ها جورش کرده بودند.

- نمی دونم.

جا به جا شدنش روی صندلی را حس می کنم. اگر

مامان چند ماه پیش بود، الان باید صدایش را

روی سرش می انداخت، من را به بی فکری متهم و

خشمش را با فریادهایش خالی می کرد. طفلک

مامان چه فشاری را تحمل می کند خدا می داند!

- سایه! نکنه چون شقایق داره شوهر می کنه

اینطوری شدی؟ نکنه خودتو مقایسه کردی؟ فکر

کردی شاید....

سرم را با تعجب بالا می آورم. "مامان" نصفه و نیمه ای از میان لب هایم آزاد می شود. چه فکری کرده بود؟ مامان فکر می کرد من شانس ازدواج را از دست داده ام و به ازدواج شقایق حسادت می کنم؟!

- من ... مامان به خاک بابا نه.
اه! چقدر از صدای بغض دارم متنفرم.

- من فقط یاد اون روز افتادم. بعدش دیگه نفهمیدم چی شد. به خدا نفهمیدم مامان. به جون خودت به شقایق ربطی نداره.

صدای هق زدن مامان که بلند می شود من هم کنترلم را از دست می دهم. پاهایم را روی مبل در

شکم جمع می‌کنم و با صدا گریه می‌کنم. همه
چیز را خراب کرده‌ام و قرار نیست چیزی اصلاح
شود!

مامان میان حق هقش با عصبانیت می‌توپد:
- هر چی به حال خودت ولت کردم کافیه. همین
فردا میای بریم پیش دکتر. من با همه چیزت
می‌تونم کنار بیام ولی با این دیوونه بازیات نه.
دست رو دست نمی‌ذارم که فردا روزیه بلایی هم
سر خودت بیاری، عین حمیده سیاه بچه‌مو
بیوشم.

در سالن تنه‌ایم می‌گذارد. سرم را روی زانوهایم
می‌گذارم و به جنونی که از سر گذرانده بودم فکر

می‌کنم. جز صداها چیزی یادم نمی‌آید. ممکن بود
حتی خودم را از بین ببرم.

پلک‌هایم را محکم می‌بندم. رسماً دیوانه شده
بودم و این حادثه مثل بختک هر چند وقت یک بار
بیخ گلویم را می‌چسبید. دیوانه شده بودم.
دیوانه!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۴

رسیدن آقا بزرگ و خاله زری شقایق را دوباره به
اتاق مشترکمان برگردانده بود. قهر بود. دو شب

در سالن خوابیده بود اما با آمدن مهمان‌ها، باز همه در نقش خانوادگی آرمانی فرو رفته بودیم.

شقایق جلوی آقا بزرگ با من حرف می‌زد اما وارد اتاق که می‌شد من را نادیده می‌گرفت. من هم برای عذرخواهی پیش قدم نمی‌شدم. من انتظار درک شدن از سوی او داشتم و او معتقد بود شرایطم دستاویزی برای سواستفاده‌ام شده است؛ گویا خودم را به دیوانگی زده‌ام تا بیشتر ناز کنم.

مامان دو روز سفت و سخت پیگیر مشاور و روانشناس بود. اما سرش که به مهمان‌ها گرم شد، پیدا کردن مشاور را به تعویق انداخت. ناراحتی سه روز قبلش به حدی زیاد بود که فکر می‌کردم اولویت اولش همین باشد. اما تب تندش با رسیدن

عزیزانش به عرق نشسته بود. شاید هم این پشت
گوش انداختن به همان وجه پنهان کارش مربوط
بود که می ترسید کسی بفهمد زیر سقف خانه اش
چه آتشی برپا شده است.

نمی دانستم مشاور چطور می تواند صداها را درون
مغزم را ساکت کند! رسالتشان رسوایی من بود که
آن را به انجام رسانده و بعد از آن ترکم کرده
بودند. معلوم نبود این بار برای برگشتنشان چه
بهانه ای بخواهند، کجا من را در دام بیاندازند و
این بار تا کجا پیش بروند.

صداها من را به این باور رسانده بودند که شنوایی
سرکش ترین حس از میان حواس پنجگانه است.
می توانی چشم را ببندی و نبینی. زبان در کام نگه

داری و نچشی. دستت را عقب بکشی و از عذاب
لمس رها شوی. می‌توانی بینات را به رایحه‌های
جدید عادت بدهی اما دست که روی گوش‌هایت
بگذاری، صداها را محیط را فیلتر می‌کند تا
صداها را موزی با وضوح بالاتری برای بازپخش
شوند. در عوض هر چه دور و برت پر سر و صدا
باشد، کمتر جرئت عرض اندام پیدا می‌کنند.
مانند هیاهویی که دیروز در خانه برپا بود و تازه
تازه داشت آرام می‌گرفت. تمام روز هر کسی به
دنبال کاری می‌دوید تا شب که عمه فرزانه و
اقوامشان برای بله بران می‌آیند، چیزی کم و کسر
نباشد. خیال ماما تا حد زیادی راحت شده بود؛
می‌گفت همین که تاریخ اجرای حکم نزدیک است،

غصه‌ی دیگری ندارد. می‌گفت عقد شقایق شروع

دوباره‌ی شادی‌هایمان خواهد بود. تمام

مخالفت‌هایی که تا پیش از این نشان می‌داد، به

یکباره رنگ موافقت و سازش گرفته بود. به

خصوص که مقدار مهریه طبق دلخواه مامان

تعیین شد و عمه فرزانه در اوج ناباوری دیشب

تکه پرانی‌هایش را کنار گذاشت.

همین‌ها برای شکفتن لبخند مامان کافی بود؛

چرخش احوالاتش چیز تازه‌ای نبود. به سرعت

میان صفر و یک می‌رفت و می‌آمد. به نوسانات

خلقی‌اش خو گرفته بودم. فقط دعا می‌کردم

مشکلی پیش نیاید، محمد و شقایق به مشکل

برنخورند و همه چیز مطابق خواست مامان پیش

برود. دوست نداشتم دوباره وارد فاز تاریک بینی بشود. آن وقت دودش نه تنها به چشم محمد، که به چشم تک تک کمان می‌رفت.

صحبت چندانی با خاله زری نداشتم. از مامان بزرگتر بود و رفت و آمدمان به دیدارهای سالی دو تا سه بار محدود بود. دو خواهر را به حال خودشان رها می‌کنم تا بدون مزاحم عقده‌ی چند ماهی را که همدیگر را ندیده‌اند خالی کنند. پیچ‌هایشان از پریشب شروع شده و تمامی نداشت.

آقا بزرگ به همراه شایان به خانه‌ی پسرعمویش رفته بود. مراسم شقایق بهانه‌ای برایش جور کرده بود تا با خیال راحت به بقیه سر بزند. کاری هم به

شکایت‌های ریز و درشت شایان نداشت. به شدت
به رفت و آمد با اقوام و حفظ روابط مقید بود. او
ریشه‌ی بیشتر مشکلات را در قطع روابط می‌دید و
من در رفت و آمدهای بی‌حد و مرزی که حریمی
برای خانه‌ها باقی نمی‌گذاشت.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۵

ظرف‌های شام را می‌شورم. حتی جا به جا
کردنشان را برای مامان نمی‌گذارم. بعد از شام با
خاله به اتاقش رفته بودند تا علاوه بر مشورت در
مورد چند و چون عقدی که به دو هفته‌ی بعد، روز

تولد شقایق موکول شده بود، پشت سر عمه
فرزانه و عروس خاله زری غیبت کنند.

آقا بزرگ و خاله باید این مسیر طولانی را
می‌رفتند و چند روز بعد دوباره تا تهران می‌آمدند.
این رفت و آمد برای خاله سخت نبود. دفعه‌ی بعد
با همسرش و پسران و عروسش می‌آمد. راه دور
برای آقا بزرگ آزاردهنده بود؛ پیر شده بود. تمام
استخوان‌هایش در راه به درد می‌آمد. اما نمی‌شد
از عقد نوه‌اش بگذرد. از همین حالا غصه‌ی
رفت‌نشان را می‌خوردم؛ مامان باز تنها می‌شد.

یک سیب درشت پوست می‌گیرم و قاچ می‌کنم.
شقایق تازه عروس بود و کوچکتر. کلاهم قاضی
خوبی نبود؛ به خودم حق بیشتری می‌داد اما من

سعی می‌کردم خواهر خوبی باشم. سیب را داخل
پیشدستی می‌گذارم. چند گوجه سبز درشت
کنارش می‌گذارم و به اتاق می‌برم.

به شکم دراز کشیده و مشغول اس ام اس بازی
است. با وارد شدن من نیم نگاهی به پشت سرش
می‌اندازد و دوباره مشغول می‌شود. از لبخندش
می‌توانم متن پیام‌های محمد را حدس بزنم.
پیام‌های عاشقانه‌ی محمد با ظاهر سر به زیرش
همخوانی ندارد؛ این را وقتی‌هایی که گوشی
شقایق را زیر و رو می‌کردم فهمیده بودم.

جلوتر می‌روم و کنارش می‌نشینم. خودش را به
سمت دیوار می‌کشد تا برای من جا باز کند. او هم

منتظر آشتی است. دل زیاد قهر ماندن ندارد اما به قول خودش نازکش بدیست.

- شام درست حسابی نخوردی. برات میوه اوردم.
تک خنده‌اش برای پیام محمد است. با دیدن نگاه
من زود نیشش را جمع می‌کند.

- دوز فضولیت رفته بالا، الانم لقمه‌های منو
می‌شمی سر سفره؟

- یهو لاغری روز عقدت رنگ و روت می‌پره.
از گوشه‌ی چشم پیامی که برای محمد می‌نویسد
را می‌خوانم. از او می‌خواهد کمی منتظر بماند. از
این که بر محمد برتری دارم خوشحال می‌شوم.

گوشی را به صفحه روی تخت می‌گذارد و
می‌نشیند. بیشتر به پهلوی چرخم تا در رو

شویم. تنها بخشی از وجودش که قهر مانده
زبان‌ش است.

- مهم شدم واسه‌ت. خیر باشه!

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم.

- ول نمی‌کنی، نه؟ شقایق من اون روز واقعا حالم
بد بود. دست خودم نبود.

ابروهایش را بالا می‌اندازد و نج می‌گوید.

- تا به خودت نیای ول کن نیستم. درد من یه

روتختی نیست که. تو بازار صد تا بهتر از اینو

ریخته. خودمم امروز و فردا مهمون این خونه‌م.

یه جهاز می‌برم خدا. تو می‌مونی و دیوونگیات.

من همون اولش به مامان گفتم دکتر لازمی، بدتر

از تو کولی بازی درآورد که اسم روت ندارم. اون

روزم من پیاز داغشو زیاد کردم که ببینه نباید ولت کرد.

دستش را به سمت پیشدستی دراز می‌کند.

- مگه نیاوردیشون واسه من؟ بده بخورم دیگه.

بشقاب را به دستش می‌دهم.

- می‌گی چی کار کنم؟ زمان لازم دارم که از یادم بره.

گاز پر سر و صدایی به یکی از گوجه سبزها

می‌زند. گوشه‌ی چشمش از ترشی آن جمع

می‌شود. شقایق با تمام بچگی‌هایش از من عاقلتر

بود!

- الان گفتم دیگه! دل به کار نمی‌دی که. یه دکتر

هست مطبشم خیلی دور نیست. شماره‌شو گرفتم

واسه ت... قرار باشه همه ی اونا که مثل تو می شن
قاتی کنن که باید فاتحه ی دنیا رو خوند.

از کنارش بلند می شوم. نباید لذت آشتی اش را
هدر بدهم. موافقتم را اعلام می کنم تا چند روز
دیگر برای کنار آمدن با خودم زمان بخرم.

- باشه. تو وقت بگیر، خودم میرم.
- گوشیت یه نگاه بنداز. یاسین دو سه بار زنگ
زده بود.

تک ابرویی از تعجب بالا می اندازم. من یاسین
نامی نمی شناسم. برای شقایق اما جای تعجبی
ندارد. من تمامی همکلاسی های پسرم را به نام
کوچک ذخیره کرده بودم. حتما خیال کرده بود
یاسین... فکری مثل جرقه در سرم روشن

می‌شود؛ احتمالا نامی که شقایق دیده بود املای
"یس" بوده؛ اختصار نام یاشام سرمد. تعجبم
بیشتر می‌شود. بعد از بحث در دادگاه چه دلیل
دیگری می‌توانست برای تماس با من داشته باشد؟
فکر می‌کردم زبان درازی‌ام به مذاقش خوش
نیامده باشد، کلاهش هم بیفتد نگاهش را به سمت
من برنگرداند، چه برسد به زنگ زدن!

گوشی را برمی‌دارم. شقایق منتظر بیرون رفتنم
نمی‌شود. کاری مهم‌تر از پاییدن من دارد؛ دوباره
روی شکم دراز می‌کشد و بدون ملاحظه‌ی محمد
که صبح زود باید سر کار برود، بازی پیامکی‌اش را
از سر می‌گیرد.

مامان و خاله زری هنوز داخل اتاقند. حرف‌هایشان
تمامی ندارد. می‌خواهند از ساعت‌های باقیمانده
نهایت بهره را ببرند.

شایان خسته از دید و بازدید، سر شب به اتاقش
پناه برده بود. با همه‌ی تعارفات مامان، آقا بزرگ به
جای اتاق شایان شب‌ها در سالن می‌خوابید تا
صدای خر و پفی که سال به سال بیشتر می‌شد،
نوه‌ی محبوبش را اذیت نکند. مهربان بود و کم
حرف. بعد از فوت عزیز پیری با سرعت بیشتری
به جسمش تاخته و مثل سربازی تنها مانده در
جنگ، ویرانش کرده بود؛ از چروک‌های دور
چشمش گرفته تا پاهایی که کاملاً پیرانتزی شده
بودند، هر جای بدنش اثری از پیری کاشته بود.

سمعش را روی میز، کنار لیوان آب گذاشته تا
صبح راحت پیدایش کند. روی تشکی که مامان
برایش پهن کرده، دستش را زیر سر گذاشته و به
خواب رفته است. قرار بود امسال زانویش عمل
شود اما قلب ضعیفش اجازه نداده بود. بعد از دو
روز شلوغی، جای سکوت خیلی خالی بود، اما
جای خالی آقا بزرگ بعد از رفتنش بیشتر به چشم
خواهد آمد.

خوابش سنگین است اما ریسک نمی‌کنم؛ کمی
تماشایش می‌کنم و بعد پاورچن پاورچین از او
دور شده و سر دیگر سالن می‌نشینم.

می‌خواهم سری به اینستاگرام بزنم اما گوشی
مراعات من را ندارد. حتی ویرهایش پر سر و

صداست. به لرزه که درمی آید، از ترس سر و صدا،
بدون اینکه نام تماس گیرنده را ببینم، تماس را
وصل می کنم. همین که الو می گویم صدای یاشام
سرمد را با کمی فاصله از گوشی تشخیص
می دهم.

- انگاری زیدمه، ده بار باید زنگ بزنم تا خانوم
جواب بده.

حتما مطمئن بوده این بار هم جواب نخواهم داد
که اینقدر راحت غر می زند! با آرامش سلام
می کنم تا متوجه برقراری تماس شود. حال دعوا
ندارم اما می توانم او را متوجه شنیدن حرفش
کنم تا شاید کمی خجالت بکشد!

- گوشی پیشم نبود آقای سرمد که جواب بدم. به
عمد که ندید نگرفتم. فرمایشتون؟

طوری میان حرفم می‌پرد که معلوم است منتظر
جواب نبوده. چه عجله‌ای برای دادن اخبار نحس
دارد؟! این مرد قصد کرده بود کلاغ شوم باشد و
همان خواب نصفه و نیمه را هم از سرم بپرانند!

- سرگرد محمدی زنگ زده بود. می‌گفت این یارو
افشین فرار کرده. بعیده ریسک کنه، دوباره بیاد
سروقتت، ولی یه چند روز از خونه بیرون نیا،
مراقب باش. مثل اون دفعه سادگی نکنی. به ثریا
خانوم هم بگو چند روزی حواسشون باشه. هر
کاری بیرون از خونه داشتین به من یا بابا زنگ
بزنین.

حتی متوجه تعارف بزرگوارانه‌اش نمی‌شوم. روی
همان جمله‌ی "افشین فرار کرده" گیر کرده و
مانده‌ام. با بیچارگی می‌پرسم:

- چطوری فرار کرده؟ مگه الکیه؟

- یه دعوای ساختگی راه انداختن تو زندان. چاقو
زدنش. تو راه بیمارستان ریختن فراریش دادن.

طلوعی می‌گه اگه جای رئیسشون دنبال این

اومدن، پس یه دستیار ساده نیست؛ احتمالا

خودشم یه سرشاخه‌ی اصلیه. شاید حکم اعدام

اون یارو هم فعلا تعلیق شه تا ببینن قضیه چیه.

من به سیاهچاله‌ی تاریک درون سرم کشیده

می‌شوم و او بعد از چند الوی بی‌جواب گوش‌ی را

قطع می‌کند. تازه تازه داشتم رنگ آرامش را

می دیدم. خیال می کردم تمام شده است. خیال
می کردم کیا و افشین و خطراتشان به درک
خواهند رفت.

سر خوردن قطره های ریز عرق سرد را روی کمرم
حس می کنم. چند دانه شان هم روی پیشانی ام
نشسته اند. به مامان چه بگویم؟ به شقایق چه
بگویم؟ مگر آقای طلوعی وکیل من هم نبود؟ چرا
خودش به مامان زنگ نمی زد تا این مرد همیشه
طلبکار، من را مامور اعتراف کند؟ او که نمی داند
مامان چه استرسی خواهد گرفت.

به در اتاقمان زل می زنم. به شقایق چه بگویم؟
اگر عقدش به خاطر من به هم بریزد چه؟

شرمندی نگاهم را از همینجا، از پشت همین در
به سمتش روانه می‌کنم.

شروع به دلداری دادن به خودم می‌کنم. کاش
زودتر گیر بیفتد. این بار دیگر هیچ راه فراری
ندارند. حتما زود پیدا خواهند شد!

دلداری خیلی زود به لعنت می‌نشیند؛ یک
کنجکاوی ساده‌ی من چه تاوان جبران ناپذیر و
ناتمامی داشت! من اشتباه کردم و حالا این همه
آدم برای اشتباه من داشتند مجازات می‌شدند.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۶

چک... چک... چک... صدای قطره‌های آبی که با
یک ریتم منظم درون سینک می‌چکید، مانند ابزار
هیپنوتیزم من را وارد خلسه‌ای می‌کرد که از خانه
و محیط اطرافم کنده شوم و تنها تمرکز روی
فرار افشین باشد.

آقای طلوعی حرف‌های یاشام را تایید کرده بود.
او هم معتقد بود خطری در کمینم نیست ولی
احتیاط را شرط عقل می‌دانست. برای من احتیاط
شرط ترس بود نه عقل. آن‌ها با دید منطقی قضیه
را تحلیل می‌کردند؛ کسی در موقعیت افشین باید
به فکر نجات جان خودش از اعدام باشد، نه
بازگشت به لانه‌ی زنبور برای انتقام از من. منطق

من اما مسیری متفاوت را در پی گرفته بود و داشت به سرعت نور از دالان تاریک گذشته عبور می کرد. این دالان را ترس هایم کنترل می کردند، خاطرات نحس آن شب تاریک و آن سوله ای ترسناک. فکر انتقام دوباره ی مردانی سیاه پوش که برای ترساندن طعمه شان، موش ها را سلاخی کرده بودند، سکان دار سفر منطقی من به گذشته بود! زبان گفتن این ماجرا را به مامان نداشتم. خجالت می کشیدم که بگویم هیچ چیزی به روال قبل برنگشته و ما همچنان درگیر خطری هستیم که نمی دانیم از کدام سوراخ نیشمان خواهد زد. پنهان کاری دفعه ی قبلم از سر حماقت بود و این بار از روی مصلحت؛ من تنها فرزند مامان نبودم.

شقایق و شایان هم از او سهم داشتند و من همه‌ی
توجهات مامان را به سمت خودم گرفته بودم.
چیزی که تا چند ماه قبل آرزویش را داشتم و
فکرش را هم نمی‌کردم روزی برسد که این
توجهات اینقدر آزاردهنده به نظر برسند. در عینی
که هنوز محتاج این توجه بودم، خودم را غاصب
آن می‌دیدم.

تماس‌های حمیده خانم با مامان احتمال خبردار
شدن مامان را بالا می‌برد و تنها راه مسدود کردن
این کانال ارتباطی، زیر پا گذاشتن غرورم و
درخواست از یاشام سرمد بود. گفته بود هر کاری
داشتیم به او یا پدرش بگوییم. تعارفی را که آمد
و نیامد داشت و شک ندارم منشا آن منصور سرمد

باشد، دودستی می‌چسبم. باید متقاعدش می‌کردم
تا حرفی به مامان نزنند. تنها دو هفته زمان لازم
داشتم. اصلاً شاید در همین چند روز افشین هم
دستگیر می‌شد و همه‌ی این دلهره‌ها پایان
می‌یافت.

به جای تماس گرفتن، برای یاشام پیام می‌فرستم.
امید دارم در جواب پیامم یک "باشه"ی هر چند
تلخ و پر اخم به سبک خودش بنویسد و بحث را
تمام کند. انگشتانم تند و تند روی کیبورد گوشی از
روی حرفی به حرف دیگر می‌دوند تا پیامی قانع
کننده برایش بنویسم.

- سلام آقای سرمد. خانواده خوبن؟ لطفاً از
ماجرای فرار طرف حرفی به مامان نزنین. به

حمیده خانم هم بسیارین چیزی نگه. مامانم درگیر
مراسم شقایقه. نمی شه تو این وضعیت درگیرش
کنم.

پیام را که می فرستم، احساس می کنم چیزی کم
است. لبم رو به بالا کشیده می شود و بینی ام را
چین می دهم. با اکراه دوباره شروع به تایپ
می کنم و جمله ای را که نوشته ام با دهانی کج
شده برای خودم می خوانم:
- مرسی که درک می کنین.

پیش از اینکه منصرف شوم پیام را برایش ارسال
میکنم. نمی دانم با این پیام پشت گوش هایش
مخملی خواهد شد یا نه، اما تلاش خودم را
کرده ام. در مقابل این مرد، چیزی بیش از این از

دستم ساخته نیست. حالا احساس سبکی دارم.
بلند می شوم و شیر آب ظرفشویی را با تمام توان
سفت می کنم. فاصله ی میان صدای چک چک ها
بیشتر می شود اما قطع نه. یادم باشد سر فرصت
به تعمیرکار زنگ بزنم.

برای آماده شدن و رفتن به دانشگاه مرددم. مانتو
و مقنعه ام که روی دسته ی مبل انداخته ام، سقف
پر شده ی غیبت هایم را به یادم می آورند. راه چاره
خانه نشینی نیست. اگر بخواهم محتاط باشم،
باید از خیر این ترم که چیز زیادی از آن باقی
نمانده بگذرم.

به ناچار مانتوی کرم رنگم را می پوشم. مقنعه را از
سرم رد می کنم. هنوز باقی آن را روی موهایم

برنگردانده‌ام که گوشی زنگ می‌خورد. مقنعه را با شلختگی رو به عقب برمی‌گردانم. پاهایم به طرف منبع صدا تند می‌شوند. با دیدن اسم "یس" یک لحظه دستم را عقب می‌کشم. می‌دانم وقتی به جای پیام دادن تماس گرفته، یعنی قصدش تویخ کردن است.

یک اه بلند می‌گویم و پایم را روی زمین می‌کوبم. به ناچار گوشی را برمی‌دارم. یک دستم به گوشی‌ست و یک دستم درگیر بالای مقنعه تا صافش کند، و ذهنم درگیر ادبیات مردی که واژه‌ی سلام در دایره‌ی لغاتش جایی ندارد.

- کلا حرف‌هایت نمی‌شه نه؟ خوبه خود بی‌عقلت از مرگ برگشتی، بازم خطرو ندید می‌گیری. حال

می‌کنی وانمود کنی خیلی شجاعی؟ نیستی دختر
خانوم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۷

من هیچ ادعایی مبنی بر شجاعت نداشتم. اتفاقاً
تا سر حد مرگ می‌ترسیدم. در سر حد استیصال
بودم و او از اوضاع خانه‌ی ما خبر نداشت. خبر
داشت هم تفاوت چندانی نمی‌کرد؛ دست به
قضاوتش خوب بود!

با توپ پرش در جا بغض می‌کنم. آب دهانم را
قورت می‌دهم. سعی می‌کنم صدایم نلرزد و مثل
خودش سلام را سانسور می‌کنم. بالا بردن متقابل
صدایم تکنیکی ست که رنجیدگی‌ام را پشتش
پنهان کنم.

- من بی‌عقل، من نترس، من کله خراب. شما
خوبی... دارم می‌گم شرایط... دارم می‌گم
مجبورم.

صدای نفس بلندی که با حرص آزاد می‌کند را
می‌شنوم.

- چی مجبورت کرده؟ چی از جونت واجب‌تره؟
خودت به جهنم، از جون خانواده‌ت چی
واجب‌تره؟ دارم می‌گم یارو دررفته. اگه طلوعی

می‌گه خبری نیست، من بهش گفتم که مراعاتتو
بکنه. خیال می‌کردم بشنوی سخته رو زد. چه
می‌دونستم اینقدر جوگیری، زرتی باورت می‌شه
همه چی امن و امانه!

نه امن بودن شرایط را باور کرده بودم، نه
بی‌خیال بودم. من فقط خودخواه نبودم.

- قطع می‌کنم. من دارم می‌رم دانش...

- هر جا هستی وایسا میام دنبالت.

"خونه‌ام" را زیر لب زمزمه می‌کنم. گوش‌هایش

تیزند. در جواب، یه ربه رسیدمی می‌گوید و

بدون خدا حافظی تماس را قطع می‌کند. همانطور

که بدون سلام مکالمه‌اش را شروع کرده بود.

آدم عجیبی ست. آنقدر عجیب که حتی در این
اوضاع و احوال هم می‌تواند خودش را لابه لای
افکار درهم و برهم جا بدهد، بعد فقط به همین
جا دادن اکتفا نکند. خودش را از میان خطوط
فکری بالا بکشد، در صدر افکار قرار بگیرد و با
وجود بار منفی‌ای که دارد، تمام افکار دیگر را پس
بزند.

نمی‌شد روی چیزی به غیر از سگرمه‌های درهمش
تمرکز کرد. اخم‌هایش را اگر به تربیت یک مرد
نظامی ربط بدهم، در حق منصور سرمد
بی‌انصافی کرده‌ام. از این مرد جز خوشرویی، روی
دیگری ندیده بودم. شاید هم این بی‌اعصابی بعد
از مرگ آیدا در او حلول کرده باشد!

گفته بود یک ربع دیگر خواهد رسید.. زمان کافی دارم. مقنعه ای را که نتوانسته بودم مرتبش کنم، از روی سرم پایین می کشم. جلوی آینه می روم و سعی می کنم بدون ایراد و چروکی آن را بپوشم. نمی خواهم این بار هم به خطوط مقنعه ام ایراد بگیرد و آن را به حال بدم تفسیر کند.

ده دقیقه دیرتر از یک ربعی که گفته بود می رسد. با تک زنگش جلوی در می روم و سوار می شوم. پیراهن سبز تیره اش، صورتش را روشن تر نشان می دهد. اگر او را شناسی خیال می کنی آدمی مهربان و نرم خوست!

سلام می کنم و در جواب تک ابرویی بالا رفته و نگاهی تیز نصیبم می شود. در دل بی ادبی نثارش

و لب‌هایم را به هم چفت می‌کنم. کاش سلام
نکرده بودم! نگاهش مانند اسکتری قوی عمل
می‌کند و سکوتش خیلی طول نمی‌کشد.

- نه، خوبه! ماشالا رنگ و روت عالیه. فکر می‌کردم
الان زرد کرده باشی از ترس، نه که آرا ویرا کنی
راه بیفتی تو خیابون.

از پشت پلک‌هایی که محکم بسته‌ام، چشم‌هایم را
در حدقه می‌چرخانم. تمام رنگ و روی من یک
مداد چشم بود و بالم لبی که برای پوشاندن
ترک‌های لبم زده بودم.

- شما مشکل چیه با من؟ اگه این قدر رو اعصابتم
چرا زور می‌زنی کمک کنی؟

تعارفی ندارد. صریح و محکم حرف می‌زند و در
جا خفه می‌سازد. زبان در دست افرادی شبیه به
او ابزاری قدرتمند و حتی خطرناک است.

- عاشق چشم و ابروت نیستم نترس. اگه اینجام
به سفارش بابا و حاج خانومه که خودشونو
مدیون یه دختر بی‌عقل سرتق می‌دونن. نمی‌خوام
عذاب وجدان بی‌عقلی تو هم از یه ور بشینه رو
عزای دخترشون، سرپیری خواب آشفته‌شون
آشفته‌تر شه.

تند شدن نفسم را حس می‌کنم. می‌شد مودبانه‌تر
بگوید. می‌شد تحقیرم نکند. می‌شد منت کاری را
که خودش به اجبار داشت به من تحمیل می‌کرد
سرم نگذارد.

چند لحظه با نفرت نگاهش می‌کنم. دستم را پیش
می‌برم تا دستگیره‌ی در را باز کنم و پیاده شوم.
قبل از من وارد عمل می‌شود. با فریادش متوقفم
می‌کند.

- بشین سر جات! بچه بازیاتم بذار واسه یکی
دیگه. من آدم نازکشی نیستم.

دروغ است اگر بگویم از فریادش نمی‌ترسم.
شانه‌هایم بالا می‌پرند و در خود جمع می‌شوم.
این کارش سواستفاده از قدرت است.

- می‌خوام پیاده شم. خودم می‌تونم از پس خودم
بربیام. نیازی هم به کمک تو یکی ندارم. شما برو
صدقه‌هاتو جای دیگه بپاش.

خودش می فهمد که تند رفته است. از "الله اکبر"
زیرلبی اش معلوم است. لحنش چند درجه نرم تر
می شود اما حالت صورتش نه.

- مثل آدم بهت گفتم واسه چی اینجام، مثل آدم
باهام راه بیا. خوست میاد هی تن اون مادر
بیچاره تو بلرزونی؟ می فهمی مسئولیت پذیری
یعنی چی؟

#سایه های_مست

#پارت_۱۲۸

فضای داخل سمندش به شدت کوچک و تنگ به
نظر می رسد. قبلا هم سمند زیر پایش بود؟! لعنت

به من و کنجکاوی‌هایم که امروز من را در مقابل
این مرد بی‌ملاحظه نشانده است!

قلبم در سینه فشرده می‌شود. حسی ناخوشایند تا
پشت عضلات صورتم کش می‌آید. کاش می‌شد
میل به گریه را هم به سرعت احساسات دیگر
سرکوب کرد. من حسی متمایل به گریه دارم، در
عوض یا شام می‌تازد و غافل است از قدرت وسیع
کلمات؛ از قدرت آواهایی ساده که از دهانی خارج
شده و در جسمی دیگر سونامی برپا می‌کنند.

او آدمی‌ست که یک قاب کوچک جلوی صورتش
گرفته که تمام دنیا را از داخل همان قاب کوچک و
از زاویه‌ی دید خودش تماشا و قضاوت می‌کند. او

آدمی ست که به ویرانی‌های حاصل از قضاوتش
اهمیتی نمی‌دهد.

صدایم جیغ شده است. کاش روبرویم ایستاده
بود و می‌توانستم خشمم را با مشت‌هایی گره
کرده و روی سینه‌اش بکوبم. هم من خالی
می‌شدم هم او ادب می‌شد.

- نه، فقط تو می‌فهمی. تو چی می‌دونی از من و
زندگیم؟ یه وری نشستنی شعر می‌گی واسه
خودت. زندگی من تموم شده. چیزی نمونده که
بخوام غصه‌شو بخورم. ولی نمی‌خوام شقایق هم
مثل من شه. نمی‌خوام... نمی‌خوام چون خودمو
در برابر زندگیش مسئول می‌دونم. همون
مسئولیتی که تو می‌گی حالیم نیست.

انتظار دارم او هم صدایش را بالاتر ببرد. اما
حرفی نمی‌زند. نگاهش را از من می‌گیرد، استارت
می‌زند و به راه می‌افتد. او کارش را کرده بود.
ضربه را به اعصاب من وارد کرده و حالا کنار
کشیده بود.

خیلی سریع وارد اتوبان می‌شویم. سکوتش به من
فرصت جمع و جور کردن جملاتم را می‌دهد.
مانند کسی که تمام توانش را در جنگ باخته باشد،
صدایم افتی ناگهانی دارد.

- مامان دلش خوشه لااقل یکی از دخترانش داره
به خوشی سر و سامون می‌گیره. نمی‌شه به
باوراش، به خیالاتش گند بزنم. اگه یه چیزی بشه،
عقد شقایق به هم بریزه، اگه عمه اینا بفهمن چی

شده... اونوقت رابطه‌ی شقایق و محمد تموم
میشه... اون موقع دیگه نمی‌تونم خودمو ببخشم.
اگه یه کاری کنی مراسم خواهرم به هم بریزه،
خودم می‌کشم.

از بهانه‌ی سرکوفتی که عمه به دنبالش است
فاکتور می‌گیرم. گفتن هم ندارد. این مرد چنان در
جریان جزئیات است که خودش می‌تواند جاهای
خالی جمله را در ذهنش پر کند. از آینه‌ی بغل نیم
نگاهی به سمت چپش می‌اندازد و ماشین را به
خط سبقت هدایت می‌کند.

- فعلا غلاف کن، دنبال راه چاره باش. فقط تا نوک
دماغتو می‌بینی. چهار روز دیگه قرار بود طرف
اعدام شه. مادرت نمی‌گه پاشو بریم واسه اجرای

حکم؟ بفهمه عقب افتاده نمی‌پرسه چرا؟ مادرت
بچه نیست بتونی راحت گولش بزنی. شک نکن
خودش زنگ می‌زنه به طلوعی.

جملاتش در آرامترین حالت ممکن ادا شد اما در
تلخ‌ترین طعم ممکن به گوشم نشست. کاش
می‌شد بیچارگی را از صدایم فاکتور بگیرم و
سوالم را بلندتر به گوشش برسانم.

- چه خاکی تو سرم بریزم آخه؟
چند دقیقه‌ای به سکوت می‌گذرد. مانند سکوتی که
پس از یک زلزله‌ی سهمگین فضای شهر را در بر
می‌گیرد. زلزله آمده، خانه‌ها را آوار کرده، آدم‌ها را
میان لقمه‌ی خاک بلعیده و حالا طوری ساکت
نشسته که به بود و نبودش شک می‌کنی.

جلوی در دانشگاه ترمز می‌کند. ممنون زیر لبی
می‌گویم و می‌خواهم پیاده شوم.

- با مامانت حرف بزن. تنها راه چاره همینه.
نمی‌تونی تنهایی همه‌ی مشکلا رو حل کنی. اگه
منم به وقتش به بقیه می‌گفتم آیدا داره یه
شیطنتایی می‌کنه شاید بقیه می‌تونستن حلش
کنن.

نگاهش می‌کنم. دو دستش را روی فرمان گذاشته
و سرش را به سمت مخالف چرخانده است.

- کل زندگی آیدا مدرسه بود و کلاس موسیقی.
اهل هیچی نبود. وقتی فهمیدم با یکی دوست
شده خیلی عصبانی شدم. به غیرتم برخورده
بود... اولین بار بود که باهاش دعوام شد. آخرین

بارم شد. دیگه فرصت نشد آشتی کنیم... وقتی
سر و کله‌ی تو پیدا شد، سه روز بود دنبالش
می‌گشتیم. خود تو، پلیس تو گوشت ردياب
گذاشته بود. گوشتو یه کم جلوتر دور انداخته
بودن خدا می‌دونه چند روز بعد جسدت پیدا
می‌شد... اگه همون موقع به حاج خانوم گفته
بودم، شاید اون می‌تونست جلوی آیدا رو بگیره.
دلم برایش می‌سوزد. یک جمله از من می‌گوید،
یک جمله از آیدا. حالا می‌توانم دلیل تمام
رفتارهای تندش را درک کنم. او خودش را مقصر
می‌دید. برای تنبیه کردن خودش هم گناه لجبازی
و زیرآبی رفتن آیدا را خودش گردن گرفته بود.
شک ندارم مثل من او هم پشت سر هم ای کاش

بیهوده می‌بافد؛ برای زمانی که نمی‌توان آن را به
عقب برد و چیزی را جبران کرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۲۹

هندزفری را داخل گوشم می‌گذارم. نه برای گوش
دادن به آهنگ، صرفاً می‌خواهم فاصله‌ام را با
صداها و اطراف بیشتر کنم. استاد شعر می‌خواند
و بچه‌ها با لودگی نظم کلاس را به هم می‌ریزند.
کاش ترم بعد ادبیات را می‌گذراندم؛ وقتی که
حوصله‌ام برای لذت بردن از این درس بیشتر بود.
یا لااقل دغدغه‌هایم مثل همکلاسی‌هایم آنقدر

محدود بود که به رغم تمام جدیت استاد، نکته‌ای
برای خنده پیدا کنم و به دلبران جام به دست
عصر حافظ ایراد بگیرم. بهانه دستم بیاید تا در
باب محبوبیت مستی بالای منبر بروم و اسم
ساقی را به سایه ترجیح بدهم.

چشمم به استاد است و فکرم پیش عکس‌العمل
دیشب مامان. دو دستش را روی سرش گذاشته
بود. لب‌هایش را محکم گاز گرفته و بی صدا گریه
کرده بود تا شایان و شقایق بیدار نشوند. خطوط
جمع شده‌ی صورتش مانند یک دفتر پر از نوشته،
ناراحتی و ترسش را نشان می‌داد.

- خونه‌ی متروکم، گلای گلدونم، بار روی دوشم...

آخ از باری که روی دوشم گذاشته شده است! بار
روی شانه‌های یاشام هم همینقدر سنگین بود؟
حتما! بار مسئولیت در برابر بقیه سنگین‌تر از
مسئولیت در برابر خودت است.

شروع به خط خطی کردن کاغذ زیر دستم
می‌کنم. با خودکار خطوط بی‌هدف افقی و
عمودی روی آن می‌کشم. گاهی نگاهی به کاغذ
می‌اندازم و دوباره چشمم را به استاد می‌دوزم.
اشک‌های مامان می‌ریزد و خواننده در گوشم برای
برگشتن یارش التماس می‌کند و من حسادت
می‌کنم. شاید یارش شنیده و در راه برگشت باشد؛
من که مصرانه، سفت و سخت و با هراس سر
جایم نشسته‌ام.

دستم مثل نویسنده‌ای که بعد از یک دوره‌ی
طولانی رکود دوباره ذهنش فعال شده، روی کاغذ
سرعت می‌گیرد و خواننده از دلتنگی‌اش می‌گوید.
چقدر نیاز دارم کسی برگشتنم را بخواهد!
- تو سنگین دل چرا از روز اول، نگفتی دل به رفتن
بسته بودی؟...

به جای التماس عاشق، صدای مستاصل مامان را
می‌شنوم.

- یه روزم نباید صبر کنیم. عقب بیفته
خطرناک‌تره. لااقل شقایق ازدواج کنه، زودتر از این
خونه دورش کنیم. اونجوری خیالم راحت‌تره حواس
محمد بهش هست. با اون میره و میاد.

این آهنگ برای کدام قسمت سریال "شهرزاد" بود؟!

یک لحظه حرکت دستم متوقف می‌شود. دست
دیگرم را به میز و پیشانی‌ام را به انگشت‌هایم
تکیه می‌دهم تا فکر کنم.. یادم نمی‌آید. آهنگ را
دوباره پلی می‌کنم.

- خانم همتی!

صدای هشدارگونه‌ی استاد من را از قباد و شهرزاد،
حتی از مامان و شقایق جدا می‌کند. آهان! یادم
آمد؛ در این قسمت قباد و شهرزاد از هم جدا شده
بودند؛ به زور بزرگ آقا! شهرزاد بی‌تقصیر بود!

استاد از بالای عینک مستطیل شکل کوچکش نگاه
می‌کند. چشم‌هایش پر از عتاب و تنبیه است!
کاش می‌توانستم لب باز کنم و بپرسم چرا کلاس
را تمام نمی‌کند.

به ناچار بله‌ای پرسشی رو به استاد می‌گویم.
چند ثانیه روی صورتم مکث می‌کند.

- الان پیرسم کدوم بیت بودیم هم فایده نداره
خانم همتی. سر کلاس از فکر اوقات خوشی که با
دوست به سر رفت بیرون بیاید، با ما همراه شین.
انفجار خنده‌ی بچه‌ها بیشتر خجالتم می‌دهد. اما
خوب است؛ بگذار خیال کنند فکرم پیش اوقات
خوش است نه آینده‌ی محتمل ناخوش!
- ببخشید استاد!

جوابی به عذرخواهی‌ام نمی‌دهد و درس را از سر
می‌گیرد. کاش لااقل چند صندلی عقب‌تر نشسته
بودم تا متوجه نقاشی کشیدنم نمی‌شد.

با یادآوری نقاشی که نه، خط خطی زیر دستم،
انگشتانم به بالای کاغذ می‌روند تا مچاله‌اش کنند.
سرم را پایین می‌اندازم. نگاهم که به طرح میان
خط خطی‌ها می‌افتد، از تعجب چشمانم گرد
می‌شوند. سوتی وحشتناکی داده بودم. استاد حق
داشت من را به خیالپردازی با یار متهم کند؛ روی
کاغذ یک حرف "ی" بزرگ به انگلیسی نوشته بودم
که نه به ابتدای سایه ربطی داشت، نه به ابتدای
همتی!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۰

کلیپ را از دیشب بالای صد بار نگاه کردم تا
بتوانم کراوات شایان را ببندم. کراوات نوک
مدادی باریکش را بارها شل و سفت کردم تا شبیه
تصویر نهایی کلیپ شود. به نظر خودم خیلی
خوب بود ولی همین که خودش در آینه نگاه کرد،
کراوات را با حرص گردنش باز کرد.

- معلوم نیست کراوات زدی یا گره سبزی. بldم
بلدمت این بود؟ اه.

دست به سینه نگاهش می‌کنم. آماده شدن من و
مامان به اندازه‌ی شایان طول نکشیده بود. او قرار
بود فقط یک دست کت و شلوار بپوشد اما همان
را هم کش می‌داد. ظاهراً حضورش در کسوت

برادر عروس، این استرس و دقت را به او تحمیل کرده بود.

- خوبه دیگه هی غر می زنی. کراواتت باریکه، گره اش از این بزرگتر نمی شه.

برو بابایی نثارم می کند و سراغ دایی می رود تا از او کمک بگیرد. من را به دایی نشان می دهد و چیزی می گوید که دایی می خندد. فقط حرکات صورتش و سری که به عقب پرت می کند را می بینم. صدای بلند آهنگ من را در خماری شنیدن حرف شایان می گذارد. حیف وقتی که برای یادگیری گذاشته بودم!

موهایم را دوباره رنگ و برای امروز فر کرده بودم. راحت ترین کاری که می شد با موهای حالت دارم

انجام داد همین بود. یک کت قرمز و شلوار مشکی
هم پوشیده بودم تا نیازی به پوشیدن مانتو در
محضر نباشد.

زندایی بعد از سشوار کمی اسپری روی موهای
مامان می‌زند تا پفی که زیر موهایش ایجاد کرده،
زیر روسری ن خوابد و خاله تند و تند کرم را روی
صورتش می‌مالد. همه در تکاپوی آماده شدن
هستند. فقط عروس خاله زری و شقایق، همراه
محمد، به آرایشگاه رفته بودند؛ من و مامان به
این بهانه که زندایی آرایشمان می‌کند در خانه
مانده بودیم. این چند ساعت هم به آخر می‌رسید،
می‌شد یک نفس راحت بکشیم.

یک چایی برای آقا بزرگ که گوشه‌ی سالن، روی
متکای بزرگ تکیه داده می‌برم. پیراهن سفیدش را
پوشیده و پاهای پرانتزی شده‌اش را روی
تشکچه‌ی کم ارتفاع زیرش دراز کرده است. چایی
را که جلویش می‌گذارم، چشم‌های پر از خوابش را
باز می‌کند و صاف‌تر می‌نشیند.

- سایه جان تلفنت زنگ می‌خوره.
زندایی می‌گوید و فرچه‌ی رزگونه را روی
گونه‌های مامان می‌کشد. گوشه‌ی را از روی میز
کنار دستش برمی‌دارم. حسابی خسته شده است.

- زندایی، بعد مامان شما بشین، منم موهای شما
رو سشوار بکشم.

لبخندی در جواب می‌زند. گوشی را برمی‌دارم و
پیش از قطع شدن جواب می‌دهم.

- یه بار نشد این گوشت دو تا بوق خورد جواب
بدی. خدا قبول کنه اسمش گوشی همراهه.

امروز خواهر کوچکم عروس می‌شود. به رغم
نگرانی‌هایم آنقدر حالم خوب است که جواب
یاشام را مثل خودش ندهم. حتی همیشه طلبکار
بودنش را به رویش نمی‌آورم.

- سلام. تو خونه بدو بدوی مراسمه. دستم بند
بود. راستی ببخشید آقا منصور و حمیده خانومو
دعوت نکردیم. مراسم بین دو تا خانواده...

- اینجا کسی دنبال لی لی لی نیست که توضیح
میدی. چقدر سر و صداست اونجا. یه دقیقه بیا
پای پنجره کارت دارم.

نیم نگاهی به مامان و زندایی می اندازم.
مشغولند. حواسشان به من نیست. به اتاق می روم
و در را می بندم تا جلوی صدا را سد کند. به جای
پنجره وارد بالکن می شوم. بلافاصله داد می زند:
- دختری که آرا ویرای عروسی کرده میاد تو
بالکن؟ برو تو ببینم.

حتی اجازه نمی دهد ببینم کجا ایستاده که اینطور
دید کامل به خانه ی ما دارد. چشم باریک می کنم و
کوچه را از نظر می گذرانم.

- الان بگم به تو چه، تا پس فردا می‌خوای هوار
بکشی. ولی بازم به تو چه.

فقط صدای نچ گفتنش را می‌شنوم. از روزی که
در ماشین نشسته و صحبت کرده بودیم،
توبیخ‌هایش را طولانی نمی‌کرد.

چشمم به سمند سفیدش می‌افتد. آن طرف
خیابان، به موازات خانه‌ی ما پارک کرده. طوری که
خودش دقیقا به ورودی خانه دید داشته باشد.

- منو باش فکر کی‌ام... خواهر برادرت سه پیچ
نشدن چرا حکم عقب افتاده؟ بهشون که حرفی
نزدی؟

- نه. گفتیم پرونده تحقیقات تکمیلی لازم داشت،
قاضی فعلا دست نگه داشته. نگفتیم افشین فرار
کرده.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۱

صدایش که آرام می‌شود، من هم به داخل خانه و

پشت پنجره برمی‌گردم. ترجیح می‌دهم تنشی

بیخود ایجاد نکنم. زیرا یاشام در حرف برگرداندن

و چزاندن من ید طولایی داشت. نه که حریفش

نباشم، اما تا ساعت‌ها حرص تیکه‌هایش را
می‌خوردم.

- حالا شد. زنگ زدم بگم امروزو خوش بگذرون.
من و دو سه تا از بچه‌ها مواظبتونیم. نگران
نباش. یه طوری وایسادیم که تو دید باشه، کسی
جرئت نکنه بیاد سمتتون. هر کی از دور ببینه
می‌فهمه امروز بادی گارد گرفتین.

تا چند ثانیه پیش اخم داشتم؟! نمی‌دانم. اما حالا
می‌توانم حرکت عضلات صورتم و کش آمدن
لب‌هایم را به طرفین حس کنم. آمده بود تا خیال
ما راحت باشد. برخلاف ظاهرش، روحی نرم و
مهربان داشت.

- خودت کار و زندگی نداری مگه؟

تک خنده‌ای می‌زند. تن صدایم او را به خنده
انداخته بود یا حرفم؟

- تو دهات شما اینجوری تشکر می‌کنن؟! خدا رو
شکر هیچ رقمه نرمال نیستی.
- ممنونم.

تشکر تک کلمه‌ایم باعث چند ثانیه سکوتی‌ست که
او با گفتن "خدا حافظ" می‌شکندش.

*

گرمای اواخر خرداد را دوست داشتم؛ نوازش‌گر
بود و اطمینان بخش. گاهی دلم می‌خواست به
پشت بام خانه بروم، لباس‌هایم را دریاورم و
پشت به آفتاب دراز بکشم تا خورشید دست

گرمش را روی تمام تنم بکشد و رد سرخی اش روی
سفیدی پوستم جا بماند.

شقایق و محمد رفته بودند آستارا. سر زدن به آقا
بزرگ بهانه‌ای برای تنها ماندنشان بود. نبودن
شقایق و سر و صدایش خانه را خلوت کرده بود.
سر بقیه هم کم کم گرم زندگی شده بود. مامان
دوباره بیشتر روزها به کارگاه می‌رفت و شب
برمی‌گشت.

انگار به جز من همه فرار افشین را فراموش کرده
بودند، یا لااقل خیال می‌کردند آنقدر از ما دور
شده که دیگر خطری برایمان ندارد. من هم روزها
زندگی عادی‌ام را داشتم؛ به دانشگاه می‌رفتم. به
مانیا سر می‌زدم، دو بار با مامان به کارگاه رفته

بودم و مرتب کردن تحقیقم را از سر گرفته بودم.
فقط در خواب بود که کابوس‌ها رهایم نمی‌کردند.
انگار وقتی در بیداری پششان می‌زدم، به دنیای
خواب پرتاب می‌شدند. تلافی بی‌محلی‌ام را در
خواب سرم می‌آوردند. ابتدا خیال می‌کردم به
مرور، خواب‌هایم هم مثل زمان بیداری به آرامش
می‌رسند، اما با بدتر شدن کابوس‌ها به ناچار پیش
مشاور رفتم.

خانم دکتر در اولین جلسه بیشتر شنونده بود. من
حرف زده و از ماهیت کابوس‌هایم برایش گفته
بودم. از دست‌های مرد کیا نام که در خواب به
شکل پنجه‌هایی تیز و بزرگ می‌دیدمشان و پای
ثابت تمام خواب‌هایم بودند. تنها توصیه‌اش در

همان جلسه، دور ماندنم از محیط‌های پرتنش و رفتنم به دل طبیعت بود. کاری که فعلا عقل از آن منع می‌کرد!

بیشترین تنش هم مربوط به مقاله‌ای بود که مجبور به اتمامش بودم. داشتم یاد می‌گرفتم با نوشته‌ها و خاطراتم کنار بیايم. قبل از شروع به کار، یواشکی یکی از قرص‌های اعصاب مامان را می‌خوردم و بعد پای کار می‌نشستم. می‌خواندم، حذف و اضافه می‌کردم، جا به جا می‌کردم و دوباره از اول ترتیب نوشته‌ها را چک می‌کردم. لیستی از دلایل برجسته‌ی گرایش به اعتیاد تهیه کرده و مصاحبه‌ها را به همان ترتیب در ادامه‌ی مطالب چیده بودم. تقریباً تمام بود؛ یک مقاله‌ی پر

و پیمان. می‌شد امروز آن را تحویل استاد خزایی
بدهم و قال قضیه را بکنم. از ماه بعد امتحانات
شروع می‌شد و دانشگاه باز یک چرت حسابی
می‌زد.

برگه‌هایی را که دوباره تایپ کرده و پرینت گرفته
بودم به همراه فلشی که فایل متنی مقاله درونش
بود داخل کیفم می‌گذارم. از تاکسی پیاده
می‌شوم. مقنعه‌ام را جلوتر می‌کشم تا مسئول
جدید حراست دوباره گیر ندهد و به سلامت از
این خان بگذرم. مستقیم به دفتر گروه می‌روم.
مقاله را در برابر چشمان پر تحسین دکتر دانا،
تحویل استاد خزایی می‌دهم و قول نمره‌ی کامل
برای امتحان پایان ترمم را از او می‌گیرم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۲

کمی در محوطه چرخ می‌زنم. حیات تقریباً
خالی‌ست. بیشتر دانشجوها تا این ساعت
کلاس‌هایشان تمام می‌شود و می‌روند. بچه‌های
خوابگاهی هم که کوپن‌های دست نخورده‌ی
غیبت‌هایشان را یک جا خرج کرده و از همین حالا
به خانه برگشته‌اند. بعضی از کلاس‌ها با حداقل
ظرفیت دایر شده‌اند. به بوفه‌دار سر می‌زنم و
حالش را می‌پرسم. نیم ساعتی گپ می‌زنیم. حالا
کار دیگری ندارم که به خاطرش اینجا بمانم.

خیابان جلوی دانشگاه را پیاده به راه می‌افتم تا به
ایستگاه تاکسی برسم. خوبی قرار گرفتن دانشگاه
در بالای شهر این است که به کوه‌ها نزدیکیم. به
راحتی می‌بینیمشان و خنکی‌شان را حس
می‌کنیم. سرعت راه رفتنم را کم و به کوه‌ها نگاه
می‌کنم. فکری به سرم می‌زند. فکری که در
سلامت و امنیت کامل به توصیه‌ی دکتر گوش
کرده باشم؛ با یاشام تماس می‌گیرم.

می‌گویند اخلاق و رفتار هم مانند بیماری
مسری‌ست؛ خوب یا بد، از آدم به کسانی که با او
ارتباط دارند منتقل می‌شود. مانند عادت ترک
سلام که از یاشام به من سرایت کرده بود.

- فرمایش!

- می‌شه تو این تورای یه روزه‌تون منم شرکت
کنم؟ پولش مهم نیست. فقط هر چند وقت یه بار
پیام یه کوهی، دشتی چیزی.

به کسی هشدار می‌دهد که عقب‌تر بایستد.

- دخترای حرف گوش نکنو تو تیم نمی‌برم.
حوصله ندارم یه حرفو صدبار تکرار کنم، طرف
دایورت باشه.

- خیلی تحفه‌ای آخه! تقصیر منه تو رو حساب
می‌ارم بهت زنگ می‌زنم. بگو تور تو این شهر قحط
اومده من از تو می‌خوام!

گوشی را قطع می‌کنم و داخل جیبم می‌اندازم.
تنها با دو جمله موفق شده بود تمام حس خوبم را
و لذتی را که از گرمی خورشید برده بودم بپراند.
تا شب حرص حرفش را می‌خورم. حتی عصبانیت
را به بهانه‌ی دهنی کردن پارچ سرشایان خالی
می‌کنم.

عصبانی بودم. از خودم بیشتر. احساس می‌کردم
یاشام من را آویزان خودش دیده و خواسته
مزاحمش را دک کند. خیلی سریع به اتاقم می‌روم
تا بخوابم و بقیه از ترکش‌هایم در امان بمانند.

چراغ چشمک زن سبز بالای گوشی، مجبورم
می‌کند برش دارم. پیام یاشام است. می‌خواهم
بلاکش کنم اما لحظه‌ی آخر تصمیم می‌گیرم اول

پیامش را بخوانم، جوابی درخور و دندان شکن به او بدهم، بعد در لیست سیاه بگذارمش. اما با باز شدن پیامش مراحل بعد از خواندن آن، از ذهنم پر می‌کشد.

- جمعه صبح یه ربع به پنج در خونه‌تونم. یه فلاسک کوچیک و بطری آب همراهت باشه با چند تا خوراکی سالم که ضعف نکنی. زیرانداز نمی‌خواد. لباس گرم همراهت باشه. یا علی!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۳

از شب قبل هر چیزی را که به نظرم مناسب
می آمد داخل کوله پشتی گذاشته بودم. کمی
سنگین شده بود. نمی دانستم دقیقا باید چه
چیزهایی همراه خودم بردارم و می ترسیدم چیزی
کم و کسر باشد و بهانه ای به دست یاشام بدهم.
عکس های اینستاگرامی اش حکایت از رفتن او و
تیمش به جاهای دل انگیزی داشت و اگر صدایش
را در نمی آوردم، ممکن بود دوباره اجازه بدهد با او
به طبیعت گردی بروم.

از خودش پرسیدم، او هم چیزی نگفت. اما
حدس می زدم مقصدمان کوه باشد. تمام دیشب را
از هیجان نخوابیدم. به امید گرم شدن چشمانم
وارد اینستاگرام شدم. دوباره صفحه اش را

عمومی کرده بود. آخرین پستش یک ویدئوی کوتاه بود از تیم گردشگری‌شان که پای یک آبشار مشغول استراحت و خوش‌گذرانی بودند. جایی بیلاقی و دنج بود که از قاب همین گوشی هم دل می‌برد.

چند ثانیه‌ی آخر ویدئو را در حالت سلفی گرفته بود. صدای گوشی را قطع کرده بودم و نمی‌شنیدم چه می‌گوید، اما باید یک بار دیگر به اینکه خدا در مورد زیبایی ظاهری خانواده‌ی سرم‌پارتی بازی کرده اعتراف کنم.

چند دقیقه‌ای زودتر بیرون آمدم و پشت در خانه منتظرش ماندم. همین که تک زنگ زد، با عجله از ساختمان خارج شدم. چنین فرصتی جایی برای

کلاس گذاشتن نداشت. آن هم وقتی که خودم
درخواست کرده بودم. اگر مجال کلاس گذاشتن
بود هم نمی توانستم اشتیاقم را پنهان کنم. ما
هیچ وقت اهل چنین طبیعت گردی های نبودیم.
نهایت خوش گذرانی مان به دیدار با اقوام یا رفتن
به رستوران ختم می شد و امروز من به شدت
هیجان زده بودم.

دقیقا سر وقت آمده بود؛ همانطور که وعده کرده
بود. تنها بود، با همان سمند سفیدش. فکر
می کردم با یک تیم ده دوازده نفره همراه شوم.
مثلا با اتوبوسی، ونی، مینی بوسی دنبالم بیایند.
به مامان هم همین را گفته و راضی اش کرده
بودم. شاید هم توصیه های خانم دکتر او را جلو

جلو برای زدن من به دل طبیعت و همراهی با
دوستان جدیدم آماده کرده بود. با خودم فکر
می‌کنم شاید جایی با تیم قرار دارند. مثلاً پای
کوه، یا میدانی که سر راه همه باشد. کنجکاوم
بدانم میان جمع هم همین قدر عنق و گوشت تلخ
است یا نه.

پیاده نمی‌شود تا در را برایم باز یا برای حمل کوله
پشتی کمک کند. توقعی هم ندارم. شاید درست
باشد پیاده شود! نشود؟ اصلاً ولش کن.

شیشه‌ی سمت راننده را پایین داده و منتظر نگاهم
می‌کند. یک کلاه کپ روی سرش است و گرم‌کنی
سورمه‌ای رنگ به تن دارد. نامحسوس نگاهی به
کتانی و شلوار جینم می‌اندازم. نکند من هم بهتر

بود گرمکن بیوشم؟ چقدر برخورد با این مرد
سخت است. انگار ناظمی سخت گیر است که هر
لحظه باید منتظر توییخی از جانب او باشم.

در سمت شاگرد را باز می کنم و می نشینم. جواب
سلامم را کمی کشدار می دهد.

- کوله ت چرا اینقدر سنگینه؟ با این چه طوری
می خوای از کوه بالا بری؟

حدسم در مورد مکان گردش درست بود. داشتیم
جایی می رفتیم که از کوه بالا برویم. کاش دقیق تر
می گفت کجا تا نیازی به پرسیدن من نباشد.

بچه های دانشگاه از دربند خیلی تعریف می کردند.
دوست داشتم همانجا برویم.

در را می‌بندم و کوله را روی پایم می‌گذارم.

- دیدی سنگینه کمک کردی؟ خدا خیرت بده!
همون چیزایی که خودت گفته بودی و برداشتم
فقط. یه سوییشرت و چندتا دونه خوراکی.

لب‌هایش را به نشانه‌ی تفکر جمع می‌کند و سری
تکان می‌دهد.

- به چند تا دونه خوراکی نمی‌خوره کیفت. انگار
بسط منقل و کباب هم توش داری. ولی عیب
نداره اوکیه. بریم که واسه کوه رفتن همین الانشم
دیره. ملت دارن برمی‌گردن، ما تازه داریم راه
می‌افتیم.

- خوب می‌شد جای کوه آبشار بریم. یا نمی‌شد
برنامه‌تونو عوض کنین؟

هنگام جا زدن دنده بدون اینکه نگاهی به من بکند
جوابم را می دهد. نمی توانم شیطنت پنهان میان
جملات جدی اش را ندید بگیرم.

- کوه بهتره. حادثه خیزتره. یهو می بینی دخترای
سرتق زبون دراز ازش سقوط می کنن، می افتن
پایین. لطفی می شه به جامعه ی بشریت. اعصاب
جمعی سالم می مونه.

ناخودآگاه صورتم جمع می شود. با تکان دادن سرم
دهن کجی می کنم و بدون حرف لب می زنم. شک
دارم این دهن کجی را دیده باشد. چون تغییری در
حالت صورتش ایجاد نمی شود.

- مردای سرتقو چی؟ اونا رو از کجا باید پرت کرد
پایین؟

- اولاً مرد سرتق نداریم. دوما نگفتم کسی پرتت
کنه. گفتم کار خداست. یهو دیدی پات سر خورد
افتادی پایین.

صورتم را به حالت قهر سمت شیشه برمی گردانم
و دست هایم را تا رسیدن به مقصد روی سینه در
هم گره می زنم.

#سایه های_مست

#پارت_۱۳۴

- هیش! هیش!

در جا می پریم. خوابم برده بود. سریع صاف
می نشینم و نفرینی به خودم می فرستم. چطور

توانستم اینقدر راحت در ماشین یک مرد غریبه...

غریبه بود؟! یا شام سرمد، برادر آیدا سرمد،

دختری که تقدیر راه ما را در حادثه‌ای سهمگین به

هم گره زد، غریبه بود؟! آری. هر کسی خارج از

دایره‌ی خانواده غریبه بود و من با بی احتیاطی

کامل در ماشین این آدم به خواب رفته بودم.

- آدم سالم شباً زود می خوابه که صبحم زود بیدار

شه. تا نصفه شب نمی ره تو اینستا بچرخه.

پیاده می شود. من هم زود خودم را جمع و جور

می کنم، نه از خواب آلودگی، از اینکه دید زدن

پیجش را به رویم آورده بود. خمیازه‌ام را پشت

لب‌هایم پنهان می کنم و به شکل اشک از چشمانم

بیرون می‌زنند. کوله را روی دوشم می‌اندازم. در ماشین را قفل می‌کند و به راه می‌افتیم.

شلوار کتانی با جیب‌های بزرگ روی پهلوهایش پوشیده. یکی از جیب‌ها به ظاهر پر می‌رسد. کاش می‌شد دست در جیبش کنم و بدانم او چه همراه خودش آورده که به یک جیب پر و یک کوله‌ی کوچک ختم شده است.

روی تابلوی سبز رنگ کوچکی که کنار پیاده‌رو نصب شده، نام پارک جمشیدیه نوشته شده است.

پس مقصد نهایی کلک چال است! پاتوق پارسال ساجده و دوست پسرش اینجا بود. به خاطرش یکی از درس‌ها را حذف و به سال بعد موکول کرد تا بتواند دانشگاه را راحت‌تر پیچاند. دلم برایش

تنگ می‌شود. با همه‌ی شرارتی که در پنهانش
داشت، شور زندگی‌اش هم بالا بود. بعد از این
ماجرا حتما پدرش بال و پرش را بد چیده است!
چشمم دنبال گروهی می‌گردد که منتظر ما باشند.
خیلی‌ها هم مسیر با ما پارک را بالا می‌روند. فکر
نمی‌کردم در این ساعت صبح اینقدر شلوغ باشد.
هر چه بالاتر می‌رویم خبری از تیم و گروهش
نیست که نیست. کنجکاوای امانم را بریده. حالا که
می‌داند پیجش را دیده و کنترل کرده‌ام، دلیلی
برای پنهان کاری نمی‌ماند. پا تند می‌کنم تا به او
برسم.

- پس بقیه کجان؟ مگه لیدرشون تو نیستی؟ بالاتر
قرار گذاشتین؟

قدم‌های او بلندتر از من است و توجهی به این که
باید با یک کوله‌ی سنگین، با سرعت تندتری
سربالایی را طی کنم نمی‌کند. راه خودش را
می‌رود و انگار با کوله‌ی سبکش ریشخند می‌کند.
- قرار نبود کس دیگه بیاد. امروز آفم. بعدشم تو
رو نمی‌تونم جلوی ملت بیارم که. هی با من یکی
به دو کنی، مجبور شم روی خوشمو به بقیه نشون
بدم. گناه دارن مردم.

حقش بود یک بار دیگه دهانم را برایش کج کنم و
ادایش را دریاورم. من کاری به کار او نداشتم.
خودش با من لج می‌کرد. روی خوشش هم برای
بقیه بود؛ در پست‌های پیجش دیده بودم که
نیشش مدام تا بناگوش باز است.

- تو بیکار بشینی، من مرض ندارم باهات یکی به
دو بکنم که. حوصله‌ی جونمو ندارم، پیام سر به
سر تو بذارم؟ مشاور گفته حتما برم کوه و دشت،
نمونم تو خونه که افسردگیم برطرف شه. منم
دیدم هر جا برم تو می‌خوای پاچه‌مو بگیری که
عقل نداری و تنهایی دوره افتادی، از تو خواستم
پیام تو دوره‌هاتون. والسلام. می‌خوای از همین
الان منتشو بذاری بفرما. از همین جا خداحافظ.
شما برو، منم یه چرخ می‌زنم، باد که به کله‌ام
خورد برمی‌گردم خونه‌مون. دیگه لازم نیست این
کوله‌ی صد کیلویی رو هم تا قله با خودم ببرم
بیارم.

یک لحظه می ایستد و در جا عقب گرد می کند.
چشم هایش را کمی ریز کرده تا بی حوصلگی اش را
نشان بدهد.

- چقدر حرف می زنی تو! جای حرف زدن راه بیا.
انرژی تو لازم داری.

ناخواسته به مراجعه ام به دکتر اشاره کرده بودم.
اگر می خواست می توانست دیوانه بودن را با
همین بهانه به صفاتی که به من می داد اضافه کند.
اما با حرفش رسماً نشان داده بود محلی به
اعتراض هایم نمی دهد. از آمدنم پشیمانم کرده
بود. با لب هایی ورچیده و دلی سنگین دوباره
پشت سرش به راه می افتم.

صد متری بیشتر نرفته‌ایم که می‌ایستد تا هم قدم
شویم. بدون حرف کوله‌ی خودش را به سمت من،
و کوله‌ی من را از دوشم می‌گیرد. مقاومت
نمی‌کنم. از همین حالا کمرم درد گرفته بود. دوباره
به راه می‌افتیم. حالا سبک‌تر شده‌ام. چقدر خوب
است که کسی باشد و بار آدم را سبک کند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۵

نزدیک به دو ساعت بدون وقفه راه رفته بودیم.
سر بالایی بودن راه، با اینکه شیب چندانی نداشت
اما پیمودنش را کمی دشوار می‌کرد. رحم نکرده

بود و من هم سعی کرده بودم پا به پایش بروم و
پا دردم را برای خودم نگه دارم. نمی خواستم
شکایتی بکنم و او جواب های دندان شکن بدهد.
هر چند، آنقدر همه جا قشنگ بود که اگر یاشام تا
فردا هم غر می زد دیگر اهمیتی نداشت. اصلا
شنیده نمی شد. سلول های بینایی ام قادر بودند
برای بلعیدن تصاویر، سلول های شنوایی را هم به
کار بگیرند.

در مورد اینجا کم و بیش از ساجده شنیده بودم.
وصف العیش، نصف العیش بود و حالا داشتم
عیش را با دیدنش کامل می کردم.

در مسیر از کنار رودخانه ای بالا آمده بودیم.
دوست داشتم بنشینم. اجازه نداد و قولش را برای

زمان برگشت از یاشام گرفتم. لیدر او بود و من باید اطاعت می‌کردم تا جلوی تنش‌ها را بگیرم و این چند ساعت به خودم خوش بگذرانم. کار چندان سختی نبود. هم دو ساعت به زبانم استراحت داده بودم، هم آرامش گرفته بودم. معاملهی خوبی بود؛ دو سر سود.

بیشتر مردم با ما هم مسیرند. انگار همه برای انجام یک فریضهی مهم عازم مسیری واحدند. من به نفس نفس افتاده‌ام و ساق پایم در حال ترکیدن است اما یاشام خیلی راحت قدم برمی‌دارد. حتی گاهی راه صاف را رها کرده، از روی سنگ‌ها بالا و پایین می‌رود و من ناخودآگاه به یاشام پیش از مرگ آیدا فکر می‌کنم؛ حتما آدم

متفاوت‌تری بوده است. حتماً آن زمان به
عکس‌های پیچش شباهت بیشتری داشته تا به
حال الانش.

کمی دورتر از یک کافه که سر راهمان بود اجازه‌ی
نشستن و استراحت می‌دهد. من روی یک سنگ
می‌نشینم. کوله‌ی او را کنارم روی زمین می‌گذارم
و پاهایم را تا جایی که می‌شود کش می‌دهم.
هنوز نفسم جا نیامده است.

با فاصله‌ای اندک از من، برخلاف جهت و طوری
که صورتش روبرویم قرار بگیرد نزدیکم می‌نشیند
و کوله‌ی من را وسطمان می‌گذارد. احساس
می‌کنم لب‌هایش را جمع می‌کند تا خنده‌اش را
نبینم.

- به چی می خندی؟ شک ندارم یه کاری کردی یا
منو از یه راهی آوردی که اذیت شم، دلت خنک
شه.

نمی تواند بیش از این خنده اش را حبس کند و با
صدای بلندی می خندد. چه فرم عجیبی دارد
خنده اش. چشم های آدم را خیره ی خودش می کند.

- خیلی خوبی تو. چرا باید اذیت کنم؟ مرض
دارم مگه؟

- کم نه.

کوله ام را نزدیکتر می کشم تا بطری آبم را از
داخلش بردارم.

- کوله ی منم بده، یه چی بخوریم و برگردیم
پایین.

با تعجب به آدم‌هایی که هنوز در حال بالارفتن و
ادامه‌ی مسیرند اشاره می‌کنم.

- هنوز که خیلی مونده برسیم. همه دارن میرن
بالا.

- تو نمی‌کشی. بمونه واسه دفعه‌های بعد.
یک نفس نیمی از بطری ابم را سر می‌کشم. چقدر
تشنه بودم و خبر نداشتم! با دست به گونه‌هایم
اشاره می‌کند.

- اینجاها ت سړخ شده. باید کلاه می‌ذاشتی
جاهایی که هوا تمیزتره، آفتابش تیزتره. حواست
باشه.

بی‌اختیار دستم روی گونه‌ام می‌رود. حرارت از
گونه‌هایم بالا می‌زند. با اینکه هوا چندان گرم

نیست ولی همان سوز ضعیف اول صبح هم جان
داده است. شک ندارم صورتم ملتهب شده و کک و
مک‌هایم نمایان‌تر شده‌اند. کاش آینه‌ای بود تا
گونه‌هایم را در آن می‌دیدم.

- همه‌ش از آفتاب نیست. واسه خستگی هم
هست.

دوباره لبخندی می‌زند. او هم بطری آبش را
برمی‌دارد و یک جرعه می‌نوشد.

- همین‌ه می‌گم خیلی خوبی. واسه اون‌ی که اولین
بارشه میاد کوه راحت نیست یهو این همه راه
بیاد. هی وایمیسته، نفس می‌گیره، دوباره راه
می‌افته. ولی تو بس که سرتقی صدات درنیومد.

مقداری میوه‌ی خشک را داخل ظرفی فلزی ریخته
بودم. درش را باز می‌کنم و به طرفش می‌گیرم.
بدون تعارف یک مشت برمی‌دارد.

- باز جای شکر داره اولش گفتی خوبه. فکر کردم
می‌خوای به همین جیک نزدنم ایراد بگیری.

"جیک نزدن" را با خنده برای خودش تکرار
می‌کند. انگار این جیک نزدن را از من دور می‌بیند.
اما من واقعا در طول راه حرف نزده بودم.

- همین دیگه! در عجبم چطور تونستی ساکت
بمونی. هی منتظر بودم غر بزنی، شکایت کنی، مخ
منو بریزی تو فرغون. ولی حالا که بلدی دختر

خوبی باشی، بازم میارمت. ولی دفعه‌ی بعد میریم
تو ارتفاعات که جای تردید نمونه برام.

یک حلقه سیب خشک شده را به دهان می‌گذارم و
در همان حال می‌پرسم:

- تردید واسه چی؟

- که اگه حرف زدی در جا پرتت کنم پایین.

مغزم یک لحظه ایست می‌کند؛ تهدید طنزش را

نشنیده می‌گیرد اما می‌ماند بین چشمک و

خنده‌اش کدام را تحلیل کند. از این حال مغزم

خوشم نمی‌آید. سریع چشم می‌گیرم. سعی

می‌کنم مانند خودش به در شوخی بزنم.

- چند بدم بیخیال کشتن ما می‌شی؟

دستش جلو می‌آید تا دوباره از میوه‌های داخل
طرف بردارد.

- فعلا که به شک افتادم. دختری که با خودش یه
کوله خوراکی میاره رو باید حالا حالاها نگه
داشت.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۶

امروز روز خوش اخلاقی‌اش بود. احتمالا آب و
هوای خوب و طبیعت روی خلقش تاثیر مستقیمی
دارد. حیف است این خوش خلقی را خراب کنم.

چند دقیقه‌ای می‌نشینیم و او فرمان برگشت می‌دهد. در مسیر برگشت قدم‌هایمان به هم نزدیک‌تر است. یا سرپایینی است و من راحت‌تر راه می‌روم، یا یاشام بیشتر ملاحظه می‌کند.

- چی شد رفتی دکتر؟

از سوال ناگهانی‌اش جا می‌خورم. فکر نمی‌کردم حرف صبحم برایش اهمیتی داشته باشد اما این مرد انگار عادت داشت هر داده‌ای را که وارد مغزش می‌شد پردازش کند و در جای خودش قرار بدهد. ساده از کنار چیزی نمی‌گذشت.

- کابوس می‌دیدم.

همینقدر کوتاه جواب می‌دهم و برخلاف انتظارم
او چیز دیگری نمی‌پرسد. خودش از این مجمل،
حدیث مفصل را خوانده بود!

کنار رودخانه می‌ایستم. سطحی، کم عمق و زلال
است. پاهایم به شدت خسته‌اند. روی یک سنگ نه
چندان بزرگ می‌نشینم. او هم روبرویم روی یک
زانو نیم‌خیز می‌نشیند. دستش را در آب خنک فرو
می‌کند. مشتی از آب را بالا می‌آورد و آن را پایین
می‌ریزد. بعد هر دو دستش را در آب می‌شورد.

- تمیزه؟

سرش را به تائید تکان می‌دهد. هوا نسبت به
ساعتی پیش کمی گرم‌تر شده است. من هم دستم

را داخل آب فرو می‌کنم. خنک است و لرزی تا بازوهایم بالا می‌آید. یا شام صدایم می‌زند.

- الان خسته‌ای. هر چی بیشتر بشینی بدنت سرد می‌کنه، بیشتر اذیت می‌شی. همین دو سه دقیقه استراحت بسه برات. خونه رسیدی هم دوش آب گرم بگیر عضلاتت شل کنن. الان عین کسی هستی که بعد چند سال یهو ورزش سنگین کرده باشه.

- آره واقعا. داغون شد پاهام.
کلاهش را از روی سرش برمی‌دارد و آن را به طرف من می‌گیرد.

- خیلی خوشگلی، سرخ هم شدی! بگیر اینو بذار رو سرت. دفعه بعد یادت باشه کلاه برداری.

- کلاه بردارم یا کلاهبردارم؟ خودت می‌سوزی
اینطوری.

خوش اخلاقی او روی من هم اثر مثبتی گذاشته
بود. مهم نیست که به شوخی من را زشت خطاب
کرده بود. کلاه را می‌گیرم. شالم را برمی‌دارم.
موهای بافته شده‌ام را پشت سر می‌اندازم و کلاه
را از روی آن می‌گذارم.

دوربین گوشی را روشن می‌کنم. می‌خواهم چند
سلفی از خودم بگیرم. زیبایی پشت سرم زیاد در
کادر مشخص نیست. چند بار گوشی را از زوایای
مختلف می‌گیرم و سعی می‌کنم سلفی‌های عمودی
و افقی بیاورم. دوست دارم رودخانه‌ی کم عمق
زیر پایم هم در عکس مشخص باشد.

- گوشی من کیفیتش بهتره. می‌خوای ازت عکس بگیرم برات بفرستم؟

آیفونش را در هوا تاب می‌دهد. با لب‌هایی جمع شده به گوشی خودم نگاه می‌کنم و آن را داخل جیبم برمی‌گردانم.

- نیکی و پرسش؟

پاهایم را به شکل ضربدری نزدیک هم جمع و دست‌هایم را دور زانوهایم حلقه می‌کنم. دو سه عکس می‌گیرد. پررویی می‌کنم و می‌ایستم. او هم بدون اعتراض چند عکس دیگر از من می‌گیرد. نمی‌شود فرصت عکس انداختن با چنین گوشی باکیفیتی را از دست بدهم.

پایین آمدنمان زمان کمتری می‌گیرد. در مسیر از تنقلاتی که همراه بود می‌خوریم. فکرش را هم نمی‌کردم یک طبیعت گردی چند ساعته اینقدر دلچسب باشد. خانم دکتر حق داشت اینقدر روی این موضوع تاکید کند. این چند ساعت تقریباً همه چیز را از یادم برده بود. کیا و افشین را، اوضاع خانه را، غم‌های خودم را.

به ماشین که رسیدیم، به رغم خستگی‌ام، احساس می‌کردم سبک‌تر شده‌ام. چیزی را بالای کوه جا گذاشته و برگشته بودم. حالا نفسم راحت‌تر بالا می‌آمد. نیشم خود به خود باز بود و حرارت همچنان از گونه‌هایم بالا می‌زد.

امروز روی دیگری از یاشام سرمد را دیده بودم که
با یاشام داخل خیابان و راهروهای دادگاه زمین تا
آسمان تفاوت داشت. تفاوتی اساسی که باید روی
آن ضربدری قرمز می‌زدم. من که هیچ، از این به
بعد فرصتی برای دل لرزه نداشتم؛ بیچاره
دخترانی که در تیم او بودند و مدام این روی
خوب او را می‌دیدند و هر بار دلشان می‌ریخت.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۷

یک برگ دیگر از جعبه‌ی دستمال کاغذی بیرون
می‌کشم و به دست شقایق می‌دهم. گلایه داشت

که عمه شیرینی چند روز خلوتشان را به کامشان
تلخ کرده است. اصرار داشت که مرخصی یک
هفته‌ای محمد چیزی نیست که او را به مشکل
بیاندازد. آن هم وقتی پیش پدرش، آقا جابر در
طلافروشی کار می‌کند.

مثل بچه‌ها گریه کرده بود و از وقتی تنها به خانه
برگشته بود، مدام پشت سر عمه غر می‌زد.

- یعنی نداشت چمدونو از پله بیاریم بالا. یه کاره
برگشته می‌گه زن زندگی باش. هر روز هر روز

شوهرتو برداری بری دنبال گشت و گذار دار و

ندارت نابود می‌شه. یکی نیست بگه زن حسابی

بذار برسیم. همه‌ش دو روز رفتیم شمال. چشمت

برنمی‌داره.

ادا اطوارش را من هم دوست ندارم. شقایق خیلی
سریع در قالب عروسی فرورفته بود که چشم
دیدن مادرشوهر را ندارد؛ جوگیر شده بود.

- چه نازک نارنجی شدی تو. مگه قبلش اخلاق
عمه فرزانه رو نمی‌دونستی؟ با مامان و زن عمو کم
از این بحثا داشت مگه؟ بعدشم راست می‌گه
دیگه. شما دو هفته نیست از آستارا برگشتین،
شمال چی بود این وسط؟
- شمال فضول گیرمون بود.

اگر جواب عمه را هم همینطور تند و گستاخانه
داده باشد، این تشر حقش بوده! گوشی‌اش زنگ
می‌خورد. بلافاصله صدای گوشی را قطع می‌کند

اما آن را زمین نمی‌گذارد. زل زل نگاهش می‌کنم
شاید از رو برود.

- محمد چی کاره‌ست باز بایکوتش کردی، جواب
نمی‌دی؟ بکش بیرون از این طفلی. دیوار کوتاه‌تر
از اون پیدا نکردی؟

فینش را بالا می‌کشد. با اخم و طلبکارانه
می‌گوید:

- خوب می‌کنم. لال شده بود جلو فرزانه؟ بلده دم
به دقیقه به من بگه کوتاه بیا، دو بارم به مامانش
بگه دست بردار.

گوشی را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم.
مقاومت چندانی نمی‌کند.

- از کجا می‌دونی نمی‌گه؟ عمه به حرف عمو جابر
که شوهرشه گوش نمی‌ده، بیاد به حرف محمد که
بچه‌شه گوش بده؟! تو هم می‌دونستی دیگه. بچه
بازی چرا درمیاری؟ یه چند ماه تحمل کن برین
خونه‌ی خودتون...

می‌خواستم به شقایق بگویم کمی صبر کنند تا بعد
از ازدواج که اختیار خانه‌ی خودش را داشته
باشد، یا اینکه بیشتر هفته را خانه‌ی عمه نماند تا
اینقدر چشم در چشم نباشند. اما فرصت نمی‌شود.
محمد دوباره تماس می‌گیرد.

- سایلنت کن. بمونه ادب شه.

از بچه بازی شقایق کلافه می‌شوم. بی‌توجه به
خط و نشانی که می‌کشد، خودم تماس را جواب

می‌دهم و از محمد می‌خواهم چند ساعت دیگر
تماس بگیرد که هر دو آرام‌تر شده‌اند. این قهر و
آشتی‌های مدام و بی‌پایان شقایق مامان را از
عجله کردنش در جواب مثبت می‌ترساند. من هم
نگران می‌شوم شقایق محمد را خسته کند. این
اخلاقش را از خود عمه به ارث برده است؛ برای به
کرسی نشاندن هر حرفی از در قهر و زورگویی
وارد می‌شود. آقا جابر که خیلی صبورتر از
پسرانش بود هم خسته شده بود. تا بابا زنده بود،
شکایت عمه را پیش او می‌آورد. شقایق هنوز درک
نمی‌کرد چقدر بد است که کسی از دستش خسته
شود و شکایتش را به دیگران ببرد.

جواب دادن به تماس محمد، این بار غضب و قهر
شقایق را متوجه من می‌سازد. رو که برمی‌گرداند
از اتاق بیرون می‌روم. می‌ماندم هم حرف‌هایم آب
در هاون کوبیدن بود.

روی تخت دراز می‌کشد و خودش را به خواب
می‌زند. عقد با محمد بهانه‌ای دستش داده بود تا
به طور کل دفتر کنکور و دانشگاه را ببندد. ماما
هم زیاد به او فشار نمی‌آورد. می‌دانست شقایق
هر لحظه مثل یک بمب بدون ضامن، منتظر انفجار
است. سعی می‌کرد خودش حرمت‌ها را حفظ کند.
بر خلاف شقایق، شایان این روزها خودش را
پشت میز مطالعه‌اش حبس کرده بود. از لای در

نیمه باز اتاقش نگاهی به او می اندازم. مشغول
حل فرمول های شیمی ست.

#سایه های_مست

#پارت_۱۳۸

برای سحر بیدار نشده بود. می دانستم روزه
نیست. چای تازه دم می کنم و همراه یک کیک
یزدی برایش می برم. سرسری تشکر می کند.
می خواهد زودتر سر درسش برگردد. می بینم که
تمایلی به ماندنم در اتاق نشان نمی دهد. مزاحمش
نمی شوم. خیلی وقت بود در اتاقش سیگار ندیده
بودم. حتی لباس هایش هم بوی سیگار نمی دادند.

خیالم راحت است که دیگر دلیلی برای نگرانی
نیست. در را می‌بندم و بیرون می‌روم.

چرخ می‌دور خودم می‌زنم. کاری برای انجام دادن
ندارم. خانه را دیروز به همراه مامان تمیز کردیم.
امتحان ادبیات را دیروز داده‌ام، دروس تخصصی
را هم آنقدر خوانده‌ام که با دیدن جزوه‌ها تهوع
می‌گیرم. سبزی افطار را پاک می‌کنم و درون تشت
کوچک آب می‌ریزم تا تمیز شوند. چیز خاصی
برای افطار لازم نبود. نان و پنیر و سبزی کفایت
می‌کرد. با این که زود است خورشت شب را بار
می‌گذارم. باز هم کلی وقت اضافه می‌آورم. کاش
می‌شد به یاشام زنگ بزنم و از او اجازه بگیرم تا
هر کجا که هستند، همین لحظه به او و تیمش

ملحق شوم. اما می ترسم این اصرارها برایش بد
معنا شود و سوتفاهم ایجاد کند. کاش این بار
خودش تعارف بزند که همراهشان به گردش بروم!

بیکاری کلافه ام می کند. انگار عقربه ها کند حرکت
می کنند تا لحظات سنگینم بیشتر کش بیایند.
دیروز به آقای طلوعی سر زدم تا از روند پرونده
خبر بگیرم. از پیچیدگی هایی که با آن مواجه
شده اند می گفت. طبق گفته هایش کیارش رئیس
یک شاخه ی نه چندان کوچک از یک باند بسیار
بزرگ بود و بن بست هایی که در تحقیق قبلی به آن
برخورده بودند، برای حذف سریعتر این مهره ی
سوخته بود که با فرار افشین فرو ریخته بودند.

آقای طلوعی از کله‌های گنده و پوست‌های کلفتی
که پشت کیا و افشین بودند و از گستردگی
فعالیت‌هایشان برایم گفته بود. شاکیان دیگری هم
به پرونده اضافه شده و دامنه‌ی تحقیقات از یکی
دو آشپزخانه‌ی کوچک شیشه به باندی با عناوین
قاچاق مواد مخدر، قاچاق انسان، قتل، پولشویی
و... رسیده بود.

اگر خودم روان سالمی داشتم، این پرونده را
سوژه قرار می‌دادم. چرایی تعداد زیاد انسان‌های
عمدتاً جوانی که درگیر مصرف هستند و یا برای
چنین باندهایی کار می‌کنند، موردی نیست که
بتوان به راحتی از کنار آن گذشت. همچنین
زیرساخت‌هایی را که قشر فعال را به این سمت و

سو هدایت می‌کنند موضوعات قابل چشم پوشی
نیستند. اما من دیگر آدم دنبال کردن این موارد
نیستم. شاید دکتر خزایی معتقد باشد عشق به
جامعه شناسی با روان کنجکاو من عجین است و
باید به آن پر و بال بدهم. ولی من مثل کبوتری
هستم که بالش را با سنگ شکسته‌اند و حالا
گوشه‌ای به تماشا و حسرت پرواز نشسته است.
می‌ترسد بال زخمی‌اش را تکان بدهد و دردی که
کشیده بود دوباره به جانش بیفتد.

- سایه جان. سایه، مامان.

با صدای مامان از پشت میز بلند می‌شوم. نگران
نگذشتن ساعت بودم و حالا طوری به فکر فرو
رفته بودم که گذر زمان و آمدن مامان را حس

نکرده بودم. یعنی در این یکی دو ساعت شقایق
وشایان هم از اتاق‌هایشان بیرون نیامده بودند!
من چطور؟ همین جا خشکم زده بود؟

کیسه‌های خرید را که مامان دم در می‌گذارد دو تا
دو تا به آشپزخانه می‌برم تا مامان کیسه‌های دیگر
را از ماشین بیاورد. هر سال یک هفته قبل از ماه
رمضان خریدهایش را می‌کرد. این دفعه تاخیر
داشت. نیمی از ماه رمضان گذشته بود و مامان
تازه برای خرید رفته بود!

- می‌گفتی منم باهات می‌اومدم فروشگاه دیگه.
تنهایی اینا رو بار کردی که چی؟

روی مبل می‌نشیند و خودش را با لبه‌های شالش
باد می‌زند. فوتی داخل یقه‌اش می‌کند شاید
حرارتی که از بدنش بالا می‌آید کمی خنک شود.

- ماه رمضون داره تموم می‌شه، من هنوز هیشکی
رو افطاری ندادم. خودم سر راه رفتم فروشگاه.
زبون روزه می‌اومدم تا خونه و برمی‌گشتم، هلاک
می‌شدم تو این گرما. بچه‌ها کجان؟

با سر اشاره‌ای به اتاق‌های در بسته می‌کنم.

- شایان داره درس می‌خونه. شقایق هم باز زده
به تیپ و تاپ محمد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۳۹

با افسوس پشت چشمی نازک می‌کند. مانتوی کرم
رنگش را در می‌آورد تا بازوهایش هم از باد کولر
بهره ببرند.

- فلان دنیا رو پاره کرد که می‌خوام زن محمد
بشم. الان که رفته یادش افتاده بچه بازی
دربیاره؟ بیخود کرده. خودت یه زنگ بزن به
محمد، شام بیاد اینجا. منم پا می‌شم یه چیزی
درست می‌کنم.

- شام گذاشتم مامان. مونده برنجش. گفتم شما
بیای هم خسته‌ای.

با لبخندی محزون نگاهم می‌کند. می‌توانم بغضش
را از نگاهش بخوانم. کاش روزه نبود و با بهانه‌ی

آوردن یک لیوان آب خنک برایش، از صحنه فرار
می کردم. وقتی تازه از بیمارستان به خانه آمده
بودم می گفتم:

- فقط تو خستگی منو می دیدی، منو درک
می کردی. الان یه دنیا باید بیان غصه ی احوال تو
رو بخورن.

همین حرف ها را الان داشت با نگاهی تکرار
می کرد. جایم را عوض می کنم و کنارش
می نشینم. دستم را آرام روی پایش می کوبم.
سعی می کنم خودم را به نفهمی بزنم. بگذار خیال
کند دلیل غم نشسته در چشمانش را نفهمیده ام.

- نگران نباش مامان. شقایقه دیگه. پاش برسه از
همه عاقل تره. فقط دیده نازکش داره، داره

سواستفاده می‌کنه. محمد هم شب بیاد مجبور
می‌شه آشتی کنه باهاش.

سری تکان می‌دهد. نگاهی به ناخن‌هایش
می‌اندازد. ده روز پیش ناخن‌های کاشتش را
ریموو کرده بود. دلیلش را نه خودش درست و
درمان می‌فهمید و نه ما. تهش می‌گفت "با این
ناخونا به دلم نیست ماه رمضونی روزه بگیرم و
نماز بخونم." کاری که روزهای عادی هم انجامش
می‌داد و با آن مشکلی نداشت. دست‌هایش بدون
کاشت و لاک رنگ پریده بود. کف دست‌هایش را
به هم می‌مالد.

- حمیده خانم زنگ زده بود. می خواست یه سر
بیاد به ما بزنه. گفتم پنجشنبه شب خونوادگی
بیان افطاری. بیشتر واسه همون خرید کردم.
حس خوبی آرام آرام می آید و در دلم می نشیند.
این خانواده را دوست دارم. حمیده خانم را
بیشتر، یا آقا منصور را نمی دانم. اما حضورشان
مثل آمدن قوم و خویشی ست که رگ و ریشه ات
سالیان سال به آنها وصل بوده است. مامان به
آشپزخانه رفته و رنگ و لعاب خورشتم را از نظر
می گذراند.

- بوش تا دم در می اومد، من فکر کردم غذای خانم صادقیه. لیموهاشو تو آب خیس کردی تلخ

نشن؟

بی ربط به سوالش می گویم.

- کاش می گفתי آیلا و آیلین هم بیان. آیلا رشون خیلی باحاله.

چند پیمانه برنج را در کاسه می ریزد و زیر شیر آب می برد.

- فقط آیلا میاد. حمیده خانوم می گفت آیلین بارداره. بوی غذا اذیتش می کنه، خجالت می کشه مهمونی بره.

"فقط آیلا میاد". فقط جمله اضافی بود! ابهام بزرگی به جمله بخشیده بود و ذهنم را درگیر این

کرده بود که آیا این "فقط" یا شام را هم مثل آیلین
از مهمانی حذف کرده است یا نه. رویم نمی‌شود
از مامان بپرسم و بدون هیچ دلیلی حساسش کنم.
بعد از آن کوه نوردی دلچسب، حضورش در
افطاری پنجشنبه فرصتی می‌شد برای تشکر از او.
البته اگر می‌آمد!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۴۰

شله‌ی مامان به نظرم رنگ پریده می‌رسید. یک
قاشق دیگر از زعفرانی که دم کرده و بالای سماور
گذاشته را داخل قابلمه می‌ریزم و یک هم ریز

می‌زنم. حالا ظاهر بهتری دارد. حرارت را خاموش
می‌کنم. شله زرد را داخل کاسه‌ی بزرگ چینی
سفید رنگی می‌ریزم که تنها زینتش، یک نوار
طلایی رنگ روی لبه‌ی دالبرش است. با نوک
انگشتانم دارچین را به شکل "یا علی" روی شله
می‌ریزم. دور و برش گل‌های پنج پری با خلال
پسته درست می‌کنم. نیم قدمی عقب می‌ایستم و
به شاهکارم نگاهی می‌اندازم. خیلی دوست دارم
ناخنکی به آن بزنم اما نمی‌شود. بالای سر قابلمه
می‌روم. شله زرد تهش انگار صدایم می‌زند. چشم
می‌بندم و دمی عمیق از بوی گلاب و کره‌اش
می‌گیرم.

- تهش مال منه. تنها حسن وضعیت قرمز همین چیزاست. من شله زرد می خورم شما حسرت.

شقایق هر چه ته قابلمه مانده را در کاسه اش می ریزد و دل من را آب می کند. سعی دارم هوس خوردن شله زرد را سرکوب کنم، اما صدای هوم مانند شقایق نمی گذارد. انگار شیرینی شله را نوک زبانم حس می کنم.

- بترکی شقایق. حالا این یه ساعت تا افطارو چی کار کنم من؟ برو اونور بخور لااقل.

آنقدر هوس انگیز شله را می خورد که دهانم آب می افتد. شستن ظرف ها را به تماشای او ترجیح می دهم. از سر شیطنت سر و صدای بیشتری راه می اندازد.

- می گم سایه، یه حرکتی هم تو بزن. طرف کیس خوبیه ها.

با پیشدستی کف زده به طرفش برمی گردم.

- حرکت چی؟ کیس چی؟!

قاشق پر از شله را درون دهانش می گذارد و این بار لذت حاصل از خوردنش را با چشمانی که به بالا می فرستد نشان می دهد. عجله ای برای جواب دادن ندارد.

- همین پسرشونو می گم دیگه. می گی تا افطار چی کار کنم، بشین مخ مامانه رو بزن. بعدش زدن مخ خود پسره کاری نداره.

زیر چشم راستم تیک می گیرد. حجمی میان گلویم
برجسته می شود. دوباره به سینک پناه می برم تا
مجبور نباشم جوابی در خور به شقایق بدهم.

- تو برو ببین محمد زنگ نزده باشه بهت. بیکار
می مونی هزیون زیاد می گی.

- وا. چی گفتم مگه جنی شدی؟

از رو نمی رود. با شتاب به سمتش برمی گردم تا
بگویم دست از سرم بردارد و توهماتش را برای
خودش نگه دارد که زبان او زودتر از من به کار
می افتد.

- من جای تو بودم رو همین پسره کار می کردم.
خدایی خیلی جذابه. خونواده شونم که از دم آدم
حسابی.

ریتم تنفسم تند می شود. دلم می خواهد همین جا
این پیشدستی پر از کف را روی زمین بکوبم تا
لااقل صدای آن شقایق را ساکت کند. اما مامان
این روزها می گفت شقایق مهمان یک روز و دو
روز است و می خواست ملاحظه اش را بکنیم.
می دانم نیتش چیست اما بی ملاحظگی اش را
برنمی تابم. این عدم تحمل هم در لحن و صدایم
منعکس می شود.

- از این نسخه ها واسه من نییچ. این حرفم یه بار
گفتی، دیگه تکرارش نکن. نه در مورد این پسره،
نه هیچ کس دیگه. هیچ وقت، شقایق دیگه هیچ
وقت از این خوابا واسه من نبین. مجبورم نکن
چیزایی که اتفاق افتاده رو دوره کنم.

تا دوباره دهانش را باز می‌کند، هیش کشدار
می‌گویم. کاسه‌ی شله را با دلخوری روی پیشخوان
آشپزخانه می‌گذارد و میرود تا آرایشش را چک
کند.

دلیلی برای کمک کردن نمی‌بیند. مامان برای
ناراحت نشدن شقایق، دیشب هم فرزانه را دعوت
کرده و حسابی از آن‌ها پذیرایی کرده بود! هنوز
خستگی کارهای دیشب روی تنمان بود و خود
شقایق دست به سیاه و سفید نمی‌زد. آن وقت
می‌نشست و از سر بیکاری مهمل می‌بافت.

هر چیزی که برای افطار و شام لازم است را چک
می‌کنم تا چیزی از قلم نیفتاده باشد. این همه
وسواس برای خودم هم تازگی دارد. تا مامان

دوش بگیرد و از حمام بیاید بشقاب و قاشق و لیوان و از هر چیزی که لازم است، هشت تا روی کانتینر می‌گذارم. دوست دارم وقتی که مهمان‌ها می‌آیند همه چیز آماده باشد و زمان زیادی برای آماده کردن وسایل هدر نشود.

نزدیکی به خانواده‌ی سرمد تا به اینجا که خیر و برکت بوده. دل خوشم به این که با بیشتر شدن صمیمیت دو خانواده، دوستی میان اعضایش هم عمیق‌تر می‌شود. مثلاً دوستی من و یاشام، و بعد از آن من راحت‌تر بتوانم با او به اردوهای که ترتیب می‌دهد بروم. بدون اینکه نگران نیش زبانش، یا عصبانیت‌های آنی‌اش باشم.

وقتی در مسیر بازگشت از کوه هر دو توانسته
بودیم زبان تند و تیزمان را کنترل کنیم، پس باز
هم می شد از این گردش های دلچسب داشته
باشیم و حال من تا روزها بعد از آن گردش خوب
باشد.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

#پارت_۱۴۱

صدای آیفون که بلند می شود، شقایق با صدای
بلند می گوید: "من باز می کنم". نگاه سرسری
دیگری به وسایل پذیرایی روی میز می اندازم.

لحظه‌ی آخر شکلات خوری دم دستم را از
میوه‌های خشکی که تازه خریده‌ام پر می‌کنم و
اختصاصاً برای یاشام روی میز می‌گذارم؛ آن روز
خودمان را به آن راه زده و روزه را ندید گرفته
بودیم. همان جا فهمیده بودم از موز و سیب
خشک شده خوشش می‌آید. حتم ندارم الان هم
می‌فهمد که این میوه‌های خشک برای او گذاشته
شده‌اند.

نیشی که می‌رفت باز شود را در جا می‌بندم. اصلاً
بفهمد یا نفهمد چه توفیری دارد؟ من به نیت تشکر
این میوه‌ها را خریده و روی میز گذاشته‌ام. برای
اینکه به او هم خوش بگذرد، همانطور که آن روز
در کوه به من خوش گذشت.

خانم و آقای سرمرد، و پشت سرشان آیلاز وارد
خانه می‌شوند. شایان به هوای اینکه شاید یاشام
در حال پارک کردن ماشین است، در را با دست باز
نگه داشته و کنار در می‌ایستد. من هم منتظرم که
بیاید اما خبری نمی‌شود. تا اینکه آقای سرمرد
متوجه شایان می‌شود و صدایش می‌زند.
- پسرم بیا تو. خودمون سه نفریم، خلوت و جمع
و جور.

شایان در را می‌بندد و خودش هم وارد سالن
می‌شود. من هم دخیلم را از درگاه آشپزخانه
برمی‌دارم و کنار مهمان‌ها می‌روم، اما فکر کنم کنار
در جا می‌ماند؛ کنار مهمانی که نیامدنش حال را

گرفته بود؛ هیچ دلیل خاصی نداشت به جز این
که از صبح منتظر بودم چهار مهمان داشته باشیم.
کارش به نظرم بی ادبی می رسید. می شد به خودم
با یک پیامک خبر نیامدنش را بدهد. اما اصلا
ضرورتی نداشت. حرف اضافه ای با هم نداشتیم
که مجبور به خبر دادن باشد. ولی لاقل باید
ملاحظه ای تدارکی که صاحبخانه می بیند را بکند.
شاید هم حمیده خانم به مامان گفته بود و مامان
اخبار نصفه تحویل داده بود. ولی برای او که یک
نفر کمتر یا بیشتر فرقی نمی کرد. در هر صورت
پذیرایی اش پر و پیمان بود!

کنار آیلا می نشینم. وسط من و شقایق محصور
می شود. خودش از موقعیت نشستنش خشنود به

نظر می‌رسد. نرسیده با شقایق زیر گوش هم
چیزی می‌گویند و ریز می‌خندند. حمیده خانم
گفته بود او هم خواستگار پر و پا قرص دارد و
بعد از سالگرد آیدا نامزد خواهد کرد. پس حرف
مشترکش با شقایق بیشتر خواهد بود تا من!
بر خلاف دفعات قبل این بار از حضورشان معذیم.
شاید هم دلم تمام شدن مهمانی را می‌خواهد.
نمی‌دانم. روزه بودنشان کار را سخت می‌کند. اگر
روزه نبودیم لااقل به بهانه‌ی پذیرایی مدام به
آشپزخانه می‌رفتم و می‌آمدم و تمام حس
ناخوشایندم را زیر پاهایم له می‌کردم.
صحبت‌های مامان و حمیده خانم خیلی سریع گل
می‌اندازد. من می‌روم تا زیر آش را روشن کنم.

چند دقیقه‌ی بعد آیلاز هم به من ملحق می‌شود تا
سفره‌ی افطار را آماده کنیم.

چای تازه دم می‌کنم. شایان و شقایق میز را
می‌چینند و چند دقیقه مانده به اذان همه دورش
جاگیر می‌شویم. کار زیاد امروز باعث شده بود به
شدت احساس ضعف داشته باشم. رنگ و روی
پریده‌ام بیش از همه توجه حمیده خانم را که
روبرویم نشسته جلب می‌کند.

- سایه جان چقدر رنگت پریده دخترم. امروز
حسابی تو زحمت افتادین. خدا می‌دونه چند
ساعته زبون روزه دارین کار می‌کنین.

با صدای "الله اکبر" آقای سرمد یک خرما برمی دارد
و قبول باشه‌ای رو به جمع می‌گوید تا بقیه هم
روزه‌شان را باز کنند.

لبخندی به حمیده خانم می‌زنم من اول چایی را
ترجیح می‌دهم.

- کار خاصی نکردیم خانم سرمد. بفرمایید.

با محبت نگاهم می‌کند. یک قلوپ از چایم را

می‌نوشم. چقدر از صبح چایی لازم داشتم.

کنارش یک خرما برمی‌دارم شیرین است.

مامان بشقاب حمیده خانم را می‌گیرد تا برایش

ملاقه‌ای آتش بریزد.

- آیلین جان بهتره؟ کاش می آوردینش. آقا
پسرتونم که نیومده. آخر شب سهم آتش هر
دوشونو میدم ببری.

منتظرم حمیده خانم از مشغله‌های کاری یا شام
بگوید.

- بچه‌م سرش گرمه. شب‌ها که می‌شینم برنامه
می‌نویسه تا صبح، تحویل شرکت می‌ده. روزام این
تورا رو می‌چرخونه.

تعجبم را پنهان می‌کنم. نمی‌دانستم کارش برنامه
نویسی‌ست. فکر می‌کردم درآمدش همان تورهای
گردشگری باشد.

حمیده خانم به شایان خیره می‌شود.

- ایشالا قسمت گل پسرت، خدا بخواد دارم
عروس دار می شم. امشب قرار بود یاشام بره
دختره رو ببینه. کلی عذرخواهی کرد که نمی تونه
بیاد.

#سایه های_مست

#پارت_۱۴۲ و ۱۴۳

بی اختیار نگاهم به ظرف پر از میوه های خشکی
که روی میز گذاشته ام می افتد. حیف آن شصت و
سه هزار تومان! من برای تشکر از او از بهترین
مغازه ها خرید کرده بودم و او رفته بود دختر
بازی!

- به سلامتی. خوشبخت باشن. همه‌ی صحبتا رو کردین؟

به پیروی از مامان، من هم تبریک می‌گویم. حمیده خانم خوشحال است و از حرف زدن در این باره لذت می‌برد. به او حق می‌دهم. داماد کردن پسری مسئولیت‌پذیر و خوش‌چهره مثل یاشام، باید هم برای هر مادری دلچسب باشد. هرچند که من اخلاقش را نمی‌پسندم. یعنی... نه که نپسندم. اصلا چه فرقی دارد زن یا مرد؟! آدم نباید زیاد در دسترس باشد. یاشام هم فرد در دسترس و آسانی نیست. اتفاقا این سخت‌گیری‌اش خیلی هم خوب است. فردا خیال زنش راحت خواهد بود که او به

این راحتی‌ها با هر کسی گل نمی‌گوید و گل
نمی‌شنود و به هر کسی پا نمی‌دهد.

- نه، گفتم که تازه رفته دختره رو ببینه. از اقوام
شوهر آیلینه. خیلی تعریفشو می‌کرد. خود آیلین با
دختره هماهنگ کرد واسه امشب که با یاشام بره
یه رستورانی جایی، حرف بزنن. انگار دختره
خواستگار زیاد داره. دیگه آیلین گفت دست دست
نکنیم. یاشام زودتر بره ببیندش.

دخترک خواستگاران زیادی دارد! خوشا به حالش.
حتما مثل شقایق خوش بر و رو است. من که تا
حالا فقط یک خواستگار داشتم آن هم نبودنش
بهتر از بودنش بود. از وقتی موهایم را تیره
کرده‌ام دو سه نفری در دانشگاه به من پیشنهاد

دوستی داده‌اند؛ همین. از نگاه مامان به شایان
متوجه می‌شوم که قند در دلش آب می‌شود برای
داماد کردن یکی یک دانه پسرش. شقایق را که
راهی کرده و دلش برای دامادی شایان پر می‌کشد.
مامان هم مثل خودم از فردای من دست شسته
است.

حمیده خانم نفس بلندی می‌کشد. آهی که
شروعش با اسم آیدا مشترک است. هر بار اسم او
را می‌آورد این سوز به صدایش می‌نشیند.

- تا سال بچم درنیاد، نه واسه آیلا، نه واسه
یاشام کاری نمی‌کنیم. شما دعا کن به خیر باشه.
بعد سال آیدا دو تا جشن تو خونه بگیریم. ایشالا
همه‌ی جوونا عاقبت به خیر شن.

آمین مامان بحث را تمام می‌کند. چند دقیقه‌ای
همه مشغول غذایشان می‌شوند. سایه‌ی بیرونی‌ام
کشک روی بشقاب را به خورد رشته‌های کوتاه و
بلند می‌دهد و سایه‌ی درونم پشت دیوار عاقبت به
خیری‌ای که حمیده خانم برای همه‌ی جوان‌ها آرزو
کرده بود، زانوهایش را بغل می‌کند و می‌نشیند.
یعنی عاقبت به خیری با همان اتفاق به باد رفته
بود؟! چه شمع کم جانی!

سایه‌ی درونم آواره و سرگردان می‌ماند. صدای
لیوان‌ها و قاشق‌هایی که به کف بشقاب‌ها
برمی‌خورند، تنه‌ای به او می‌زنند و از او رد
می‌شوند. سایه‌ی درونم غمگین می‌شود. دلش
حسادت به زمین و زمان را می‌خواهد. حسادت به

دختري که ندیده‌ام، بابت پسری که اخلاقی گند و
عنق دارد. عصبانیم. حتی از دست شقایق؛ وقتی
آیلار تا سالگرد خواهر کوچکترش صبر می‌کند،
چرا شقایق تا بهتر شدن خواهر بزرگترش صبر
نکرده بود؟! دلم به هر دختر و پسر جوانی که در
دایره‌ی آرزوی عاقبت به خیری جا می‌گیرند
حسادت می‌کند.

اشتهایم به ناگاه کور می‌شود. پیاله‌ای از شله زرد
خوش عطر روی میز را برای خودم می‌کشم. اول
بویش می‌کنم؛ بوی گلاب و هل می‌آید اما اشتهایم
را تحریک نمی‌کند. بالعکس حالم را به هم می‌زند.
انگار نه انگار همان شله زردی‌ست که به خودم

قول داده بودم دل سیر از آن بخورم و مديون
نفسم نشوم.

کمی دیگر با غذايم بازی می‌کنم و با بلند شدن
حميده خانم از سر ميز، من هم ميز را ترک
می‌کنم. نشستن در اين جمع دیگر براي‌م لطفی
ندارد. آن وسط‌ها می‌روم و می‌آيم. چایی
می‌آورم، پيش‌دستی‌های پر از پوست میوه را خالی
می‌کنم، چک می‌کنم چیزی از میوه‌های خشک
داخل ظرف کم نشده باشد. هر از چندگاهی هم
کنار دخترها می‌نشینم تا فکرهای بد را سرکوب
کنم.

آيلار از برنامه‌هایی که برای عقد خودش و مراسم
برادرش دارد حرف می‌زند، عکس‌های عقد شقایق

را می‌بیند و با هم پیچ‌های لباس‌های مجلسی را
زیر و رو می‌کنند.

- احسان قراره تو عقدمون یه کت و شلوار
سورمه‌ای بپوشه. از یاشام قدش بلندتره...

بی‌اراده او را در کت و شلوار دامادی تصور
می‌کنم. قد و قامتی متناسب دارد؛ نه چندان
درشت و نه لاغر. از آن دسته آدم‌هایی که هر چه
بپوشند به آن‌ها می‌آیند. روشنی پوستش هم
مزیت دیگری‌ست که او را با رنگ‌ها آشتی می‌دهد.

کنجکاوم بدانم چه جور دختری را برایش
پسندیده‌اند. حتما باید دختر زیبایی باشد. حتما
نوع پوششش هم مانند دختران خانوادگی سرمد
چادر است. دختری با چادر، کنار یاشام سرمد... او

را هم به کوه‌نوردی خواهد برد یا از نظر یاشام،
زن فقط برای خانه و آشپزخانه است؟!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۴۴

باید یک به من چهی غلیظ بگویم. اما هم
کنجکاوم هم به دختری با خواستگاران زیاد که او
را برای کسی مثل یاشام سرمد در نظر گرفته‌اند
حسودی‌ام می‌شود. نه به خاطر تک پسر
خانواده‌ی سرمد، به خاطر اینکه مثل من خودش
را محکوم به دوری از ازدواج نمی‌بیند.

ایلار و شقایق را به حال خودشان می‌گذارم و تا
آخر شب که مهمان‌ها بروند سر پا مشغول
پذیرایی می‌مانم. نمی‌خواهم مجبور به نشستن و
گوش کردن حرف‌هایشان شوم. فقط حواسم
هست که آقا منصور مراعات بی‌خبری شایان را
می‌کند و در مقابل سوال‌های او، وعده‌ی اجرای
عدالت را می‌دهد و حمیده خانم از محاسن
دختران خانوادگی دامادش می‌گوید.
تنها سهم من از شب نشینی امشب همین
حرف‌های نصفه نیمه و کم‌درد حاصل از کار زیاد
می‌شود.

محمد آخر شب دنبال شقایق می‌آید و اتاق برای
من می‌ماند. جای خالی شقایق از همین حالا قابل

لمس است. تعدادی از لباس‌هایش را برده و در
اتاق محمد جا داده تا شب‌هایی که در خانه‌ی عمه
می‌ماند اذیت نشود.

پنجره را می‌بندم. می‌خواهم هوای کولر داخل
اتاق حبس شود و خنکش کند. کولرمان
قدیمی‌ست و قدرت چندانی ندارد. اگر در و پنجره
هم باز بماند چیزی به نام خنکی در کار نخواهد
بود.

پتو را به جای اینکه رویم بکشم بغل می‌کنم و به
تخت خالی شقایق زل می‌زنم. سرم مثل ترمینالی
از افکار است؛ افکار نامربوط بی‌اجازه می‌آیند،
می‌روند، تغییر مسیر می‌دهند، به یکباره جایشان
را به فکر دیگری می‌دهند و خودشان دود

می‌شوند.. زشت نبود اگر به یاشام پیام می‌دادم و
تبریک می‌گفتم؟ شاید تبریک نگفتم زشت‌تر
باشد. یا اصلاً دختر خواستگاردار از اینکه یاشام
بایک دختر دیگر حرف بزند ناراحت شود! این
مورد آخر را با بدجنسی تمام با "به درک" گفتن، از
میان گزینه‌ها حذف می‌کنم. قرار نیست که من
غصه‌ی ناراحتی اهل دنیا را بخورم.

سراغ اینستا می‌روم و پیج یاشام را دنبال
می‌کنم. او که فهمیده پست‌هایش را می‌بینم، بهتر
است از پشت دیوار بیرون بیایم. اصلاً ازدواج هم
بکند من که کاری به او ندارم. همین که در پیجش
جاهای تماشایی نزدیک را بشناسم کافی‌ست.

خودم به آن مکان‌ها می‌روم و تنهایی خوش
می‌گذرانم.

خیره به تخت خالی می‌مانم و امشب را دوره
می‌کنم؛ از شصت و سه هزار تومان تا تلاشی که
برای پوشاندن ریشه‌های نارنجی‌ام کردم. تا
دخترم، دخترم کردن آقای سرمد. تا غصه خوردن
برای اینکه کسی بعد از این حادثه من را جزو
دختران دم بخت به حساب نمی‌آورد.

پلک‌هایم سنگین و سنگین‌تر می‌شود. یادم نیست
گوشی را زمین می‌گذارم یا میان انگشتانم
می‌ماند. نیرویی قوی من را به دنیای خواب و
بی‌خبری می‌کشد.

صدایی فس فس مانند از خواب بیدارم می‌کند.
گوش تیز می‌کنم. صدا از کوچه است اما آنقدر
بلند که تا اتاق من می‌رسد. پتو رو روی سرم
می‌کشم تا نشنوم.

صدا برای لحظاتی قطع می‌شود و بعد با تن
بالاتری دوباره به گوش می‌رسد. انگار نزدیک‌تر
شده باشد. شاید من صدا را شبیه فس فس
می‌شنوم. شاید پنج صبح است و رفتگر دارد
خیابان‌ها را جارو می‌کند. پس چرا صدا اینقدر
بلند است؟!

سعی می‌کنم به یاد بیاورم که پنجره را بسته بودم
یا نه. یادم نمی‌آید. تنم هم آنقدر سنگین و خواب

آلود است که بلند شدن از جایم سخت‌ترین کار
دنیا به نظر می‌رسد.

پاهایم را داخل شکم جمع و دوباره دراز می‌کنم.
کمی حس به آن‌ها برمی‌گردد. پتو را کنار می‌زنم.
اتاق رسماً یخ کرده است. به ناچار بلند می‌شوم.
پنجره باز است. پرده‌ی اتاق به جای اینکه به
سمت بیرون هدایت شود، به سمت داخل اتاق
می‌وزد. انگار باد تندی بیرون از خانه در جریان
است که زورش به کولر می‌چربد. حتماً خنکی اتاق
هم از این باد خنک بی‌موقع است!

با چشمانی نیمه باز پنجره را هل می‌دهم تا آن را
ببندم. چیزی میان چارچوبش گیر کرده است.
پایین چارچوب را نگاه می‌کنم. چند شاخه‌ی

خشکیده‌ی انگشت مانند به آن آویزانند. انگشت‌ها
تکان می‌خورند. با جیغی کوتاه قدمی به عقب
می‌پریم. نفسم تند می‌شود. دوباره به پنجره
می‌چسبم تا با تمام توان ببندم. انگشت‌ها از
روی چارچوب بلند می‌شوند و پنجره را هل
می‌دهند. صدای فس فس را دم گوشم می‌شنوم.
صدای کیاست:

- دخترک خاص. یکی از فانتزیام بودن با یه دختر
نارنجی بود... خوشم میاد سرسختی... موهات...

جیغ می‌زنم تا خفه شود و پنجره را محکمتر هل
می‌دهم. پنجره هم فشار بیشتری به من وارد
می‌کند. صدای کیا دوباره در گوشم می‌پیچد.
سایش لب‌هایش روی لاله‌ی گوشم را حس

می‌کنم. سرم را روی شانه خم می‌کنم تا مانع شوم
و با قدرت بیشتری پنجره را هل می‌دهم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۴۵

انگشتان خشکیده با نیرویی فوق العاده پنجره را
هل می‌دهند. زورم نمی‌رسد و به عقب پرت
می‌شوم. از پشت انگشت‌ها افشین بالا می‌آید.
می‌خواهد وارد اتاق شود. ساعدم را جلوی صورتم
می‌گیرم. هر چه جیغ می‌زنم فقط صدایی خفه و
ضعیف از حنجره‌ام بیرون می‌آید. افشین وارد
اتاق شده. کیا هم بالای سرم است. انگشتانشان به

شکل پنجه‌هایی خشک شده است. دستشان را به
طرفم دراز می‌کنند. این بار با تمام توانم جیغ
می‌کشم. آنقدر بلند که گلویم خراش بردارد.

کسی محکم تکانم می‌دهد.

- سایه! سایه مامان. چی شد؟ سایه بیدار شو!
با هین بلندی چشم باز می‌کنم. مامان و شایان،
نگران بالای سرمند. باز هم از خواب پرانده‌امشان.

شایان لبه‌ی تخت می‌نشیند و لیوان آب را به

سمتم می‌گیرد:

- بیا آب. پس این دکتره چی کار می‌کنه که تو
بهتر نشدی آخه؟

لیوان آب را یک نفس سر می کشم. هنوز گلویم می سوزد. خانم دکتر می گفت خواب هایم انعکاس ترس هایی ست که در بیداری با آنها دست و پنجه نرم می کنم. گفته بود وقتی از بین می روند که یا عامل ترس را از بین ببرم یا یاد بگیرم با اتفاقاتی که برایم می افتد کنار بیایم.

به گمانم دلیل این کابوس ترس جدیدی بود که داشت بی اجازه به ترس هایم اضافه می شد؛ ترس از دست دادن کسی که حواسش به من بود. اگر یاشام ازدواج می کرد... لعنتی به خودم و دل سیاه شیطان می فرستم. او که اسیر بدبختی های من نیست. او هم برای خودش زندگی دارد.

- فردا صبح زنگ می‌زنم خانم دکتر یه وقت
اورژانسی بهت بده.

سری برای مامان تکان می‌دهم و خودم را به پشت
روی تخت می‌اندازم. مگر اتاق یخ نکرده بود؟ پس
چرا حالا گرم است و گردنم خیس از عرق؟
چشم‌هایم را که می‌بندم شایان بلند می‌شود و با
مامان از اتاق بیرون می‌روند. باز هم من می‌مانم
و اتاقی که جای خالی شقایق در آن در ذوق
می‌زند.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۴۶

مانیا نسخه‌ی درمانی خودش را برای من پیچیده
و من را به تماشای فیلم تشویق می‌کرد. به جای
این که افکارم آزاد شود، دردی هم به دردهایم
اضافه می‌شد. خودم را در قالب تمام
شخصیت‌های درون فیلم‌ها می‌دیدم؛ به جای
اسکارلت اوهارا، به جای بن هور، به جای ترانه‌ی
پانزده ساله. به جای اختر و خواستگار محترمش،
به جای هر کدامشان جدا جدا درد می‌کشیدم،
هیجان زده می‌شدم و شادی را بغل می‌کردم.
فلش را روی میز می‌گذارم. تماشای فیلم ایده‌ی
خوبی بود اما فقط دو سه ساعت کارآیی داشت.

بعد از آن گرداب افکار با قدرت هر چه تمام‌تر
دوباره من را در خودش می‌بلعید.

- از دیشب دارم حرص می‌خورم. چقدر یه نفر
می‌تونه نمک شناس باشه که اسکارلت هست؟!

مانیا بیسکویت‌های سبوسش را روی میز
می‌گذارد. با دیدنشان صورتم در هم می‌شود. با
این که به کم خوردن عادت کرده‌ام، اما نمی‌توانم
با بیسکویت‌هایی کنار بیایم که طعمشان به جای
شیرینی به تلخی می‌زند.

- این چیه دیگه؟

پا روی پا می‌اندازد و اشاره‌ای به بیسکویت‌ها
می‌زند.

- بخور ته دلتو بگيره... اولین بار که بر باد رفته
رو دیدم، مثل تو شدم. تا چند روز حرص
می خوردم. می گفتم چطوری که این دختر این قدر
خودخواهه. ولی بعدا بهش حق دادم. یه بار بیشتر
که نمی خواست زندگی کنه. تازه شم با همین
خودخواهیش تو بدترین شرایط تونست سر پا
بمونه و بقیه رو هم سر پا نگه داره.
موافق نیستم. این مخالفت را با تکان سرم به
مانیا هم نشان می دهم. اسکارلت قداست عشق را
زیر سوال برده بود!

- اسکارلت یه موجود خودخواهه که جز خودش
به هیچی فکر نکرده؛ حتی به بچه ش. می دونی
چرا اینقدر آویزون اشلی بود، اونوقت واسه رت

شاخ می‌شد؟ واسه اینکه اشلی یه بار درست و حسابی نگفت که می‌خوادش. هیچ کاری براش نکرد. بر عکس رت که بارها نجاتش داد. اینم نمک شناس، چسبید به اوئی که ناحسابیه.

- حالا تو حرص نخور. گوشت هم به تنت نمونده بگم آب می‌شه.

می‌دانم حرصم از اسکارلت نیست، از دست خودم است. از این که نمی‌توانم یقه‌ی کسی را برای حال بد این روزهایم بگیرم.

گوشه‌ای از بیسکویت‌ها را با اکراه می‌شکنم و می‌خورم. تلخند؛ همانطور که انتظارش را داشتم.

با این که از تلخی‌اش آگاهم باز هم زود کوتاه می‌آیم و این تلخی را می‌پذیرم. مثل قرار ملاقات

با خانم دکتر که به اصرار مامان بود و این بار از نتیجه‌اش راضی نبودم. عصبی‌تر از وقتی که به مطبش رفتم، از آن‌جا بیرون آمدم و چاره را در سر زدن به مانیا یافتم.

- اینا رو چه جوری می‌خوری خداییش؟
با لبخند یکی از بیسکویت‌های درسته را برمی‌دارد. بیسکویت را نمی‌خورد، فقط در دستش نگه می‌دارد.

- من اون فیلمو دو هفته پیش بهت دادم. همون موقع گفتم دیدیش. بعد این همه وقت نیومدی که بگی دلت واسه رت باتلر سوخته؟ مشکل چیه؟
موهایی که روی پیشانی خوابانده‌ام تا ریشه‌ی نارنجی‌شان پنهان شود، عرق کرده‌اند و اذیتم

می‌کنند. نگاه دقیق مانیا هم شدت تعریق پیشانی
و تیره‌ی پشت‌م را بیشتر می‌کند. عرق روی
پیشانی‌ام را با دستمال کاغذی می‌گیرم. کاش
می‌شد آثار خیلی از حماقت‌ها را به همین سادگی
پاک کرد و از بین برد!

- الان تو دلت می‌گی این دختره چه یوله مگه نه؟
لبخندش خشک می‌شود.

- چرا این فکرو می‌کنی؟

- چون عین یه کتاب بازم. هر کسی می‌رسه به
من راحت می‌تونه فکرمو بخونه. چون صد تا لایه
زیر پوستم ندارم که خود واقعی‌مو بینشون قایم
کنم. هر کی با یه نگاه می‌فهمه قصد و هدفم چیه.

همیشه این منم که بازی می خورم. بلد نیستم
کسی رو بازی بدم.

ساعد دو دستش را روی میز می گذارد و کمی به
جلو خم می شود.

- این که بد نیست. خود من واسه همینه اینقدر
زود باهات صمیمی شدم. وگرنه من مامانمم
نمی دونست یه ماه با حمید قهر بودم. فقط تو
می دونستی چون خیالم راحت بود مورد اعتمادی.
حرفی بهت بزنم پیش ازت می مونه، فردا روز
سواستفاده نمی کنی ازش.

حرف هایش هرچند کم جان، اما دلگرم کننده اند.
زمزمه می کنم:

- رفتم پیش خانم دکتر. باز کابوسام شروع شده.
البته مامان اصرار کرد برم، وگرنه من کاری پیشش
نداشتم.

- چی گفته که ناراحتی؟

با یادآوری تعجب خانم دکتر لبخند محوی می زنم.

- بهش گفتم شما اسم فامیلی تونو عوض کردین
که به شغلتون بیاد. تشتکاش پرید. گفت چه دقتی
داری. روش نشد بگه چقدر فضولی.

مانیا با صدای بلند می خندد. او هم گاهی این
کنجکاوی را به روی من می آورد. البته نه مانند
خانم دکتر در لفافه و کادوپیچ شده. خیلی راحت
رو در رویم می ایستد و می گوید فضول!

- چی بود مگه فامیلیش؟

- نیک بین.

کمی روی اسمی که گفتم دقت می کند و ابرویی
بالا می اندازد. خوب است. همین که برای کشفی
به این کوچکی تاییدم کند خوب است. نیاز دارم تا
کسی بگوید من هم بلام کار درستی انجام بدهم.
من هم می توانم تشخیص درستی بدهم. من هم
هستم.

#سایه های_مست

#پارت_۱۴۷

- امروز رفتم پیشش. می گه با مشاوره ی تنها
نمی شه درمانت کرد. باید یه دوره دارو مصرف

کنى. مى خواد ضعف کار خودشو بندازه گردن
شدت مرض من. عقم کمه مگه از الان خودمو
ببندم به يه مشت قرص اعصاب. فردا روز همين
يه مشت قرص بشه بهونه که اين و اون بهم بگن
ديوونه.

ساعت شنى روى ميز را سر و ته مى کنم و
دانه هاى ريزش با سرعت شروع به ريزش رو به
پايين و ايجاد يک تپه ي ناپايدار مى کنند. شن ها
فرو مى ريزند و صدای من هم با ريتم پايين آمدن
آنها دچار ضعف و فرود مى شود.

- خودم مى دونم چمه. همين که افشينو بگيرن و
دار و دسته شون اعدام شه خوب مى شم. اونا بايد
حواسشون بود که يارو در نره، نه اينکه الان

بشینن و بگن طرف مهره‌ی سوخته‌ست، بعیده
کسی بخواد حمایتش کنه. بچه خر می‌کنن که
نترسم، فکر کنم طرف فرار کرده.

- واقعا به خاطر ترسه؟ مطمئنی چیز دیگه‌ای
اذیت نمی‌کنه؟

سرم را به بالا و پایین تکان می‌دهم. با این که
زبانم در این تایید نقشی ندارد اما دروغ گفته‌ام.
خیلی چیزها همدست این ترس بود؛ حسادت،
تنهایی، ناامیدی، باور به شکست...

فلش را به لپ‌تاپش وصل می‌کند تا حافظه‌ی آن را
خالی کند و فیلم‌های جدیدی برایم بریزد. خجالت
می‌کشم از این که هر دفعه من سوژه‌ی صحبت‌مان

باشم. حواسم هست که از وقتی آمده‌ام نه او به حمیدرضا زنگ زده و نه حمیدرضا به او.

- بازم قهرین؟

سرش را یک باره از روی مانیتور بلند و نگاهم می‌کند. توداری مانیا فقط پیش بقیه جواب می‌داد. شاید به اندازه‌ی او در خواندن احساس دیگران تبحر نداشتم اما می‌توانم درک کنم که این روزها شاد و پرانرژی نیست.

- از کجا فهمیدی؟

با چشم به گوشی‌اش اشاره می‌کنم.

- دستت سمتش نرفته. هر چی گوشی کاریت زنگ خورده، این یکی ساکت مونده یه گوشه.

از خیر کپی کردن فیلم‌ها می‌گذرد. صفحه‌ی
مانیتور لپ‌تاپ را می‌بندد تا مزاحم تماس
چشمی‌مان نباشد. اگر برای سکوت گوشی‌شان
توجهی داشته باشد، برای غم میان نگاهش قطعاً
توضیحی نخواهد داشت. کمی دست دست
می‌کند تا حرفش را با مختصرترین کلمات بگوید.
- کاش عشق و علاقه می‌تونست همه‌ی مشکلا رو
حل کنه. سایه! تو زندگیت دنبال کسی نباش که
واسه‌ت بمیره. دنبال اونی باش که به خاطر تو
خطر کنه، هر جا رفتی پا به پات بیاد. مدام عقب
نکشه. اون وقت می‌تونی بگی طرف دوستت
داره.

از مانیا بعید است اینطور واضح احساس نامزدش
را زیر سوال ببرد. همه می‌دانند که حمیدرضا
مشکات برای مانیا جان می‌دهد. حالا مانیا از این
عشق ناراضی‌ست!

- آقای مشکات خیلی دوستت داره مانیا. این چه
حرفیه؟ معلومه هر کاری بکنی پشتته.
لبش را با زبان تر می‌کند. نفس بلندی می‌کشد تا
جسارتش را جمع کند.

- حمید خیلی دوستم داره ولی بلد نیست
همراهی کنه. من دنبال کارامم که برم. ازش
خواستم باهام بیاد، اون می‌خواد بمونه. حمید
مثل من بلند پرواز نیست. به همین چیزایی که
داره قانع.

اجازه نمی‌دهد بهتی که از شنیدن حرفش من را
در بر گرفته هضم کنم. ادامه می‌دهد:

- نبین الان اینجا سر پاست. از فضای مجازی و
دنیای تبلیغاتش خبر نداری. هر روز یه شرکت عین
قارچ سر از زمین در میاره با صد تا ایده‌ی جدید
طراحی و دکور و تبلیغات و... بهش می‌گم بیا با
هم کار کنیم، قبول نمی‌کنه. می‌گم بیا بریم، قبول
نمی‌کنه.

نگاهش را به پنجره‌ی نیمه باز سالن می‌دوزد.

- اینجوری نگام نکن سایه. قرار نیست همیشه من
اون طرفی باشم که کوتاه میاد و از آرزوهایش
می‌گذره. من زندگی مامانمو دیدم، زندگی
خواهرمو دیدم. همیشه اونا بودن که کوتاه

اومدن، الان می‌گن هیچی از زندگی نفهمیدیم.
نمی‌خوام بذارم حمید هم پر پرواز منو بچینه.
ازش خواستم یه مدت هم دیگه رو ببینیم که
درست فکر کنیم. ببینیم علاقه‌مون اونقدری هست
که بتونه برنامه‌هامونو زیر و رو کنه یا نه.
بغض می‌کنم. عزت نفس مانیا از همان لحظه‌ی
اول برایم ستودنی بود. با اینکه به هم خوردن
رابطه‌شان به اندازه‌ی او، من را هم غمگین خواهد
کرد اما به او حق می‌دهم. حق دارد بخواهد
خودش نقش موثری در ساختن زندگی‌اش داشته
باشد و فقط بازیگر دیکته‌ای نباشد که دیگران
برایش مقدر کرده‌اند.

- تو بری من واقعا تنها می شم. اون از شقایق، اون از یاشام، اینم از تو.

#سایه های_مست

#پارت_۱۴۸

نمی دانم وسط این بحث چرا نام یاشام را به زبان آوردم. می شد فقط با نام خودش و شقایق موضوع را جمع کنم اما زبانم مغزم را لو می دهد. اعترافی اجباری، تا به من بقبولاند نبودن یاشام هم به اندازه ی نبودن یک دوست صمیمی سخت و ترسناک است. بعید نیست حرف های خانم دکتر درست باشد و من به هر ریسمان نازکی که اطرافم

می بینم وابسته شده باشم شاید دردهایم را التیام
ببخشد. با این حساب مشکل از من است نه رفتن
بقیه؛ هر کسی حق دارد راه زندگی اش را جدای
مسیر من تعیین کند

خیلی سریع از این گاف من استفاده می کند. به
سرعت موضوع را دوباره روی من می چرخاند و
حول محور یاشام مانور می دهد. به ناچار همه
چیز را برایش تعریف می کنم. از هشدارهایش
برای احتیاط کردنم، تا حرف های چند شب پیش
حمیده خانم.

حرف های جدی مان به راحتی مسیر شوخی را باز
می کنند. هر دو به مزخرف گویی و مزخرف

شنیدن نیاز داریم. همیشه که نباید جدی زندگی
کرد! هم من، هم مانیا نیاز داریم برای دقایقی هم
که شده زندگی را به سخره بگیریم. آدم‌ها را به
حساب نیاوریم و به ریش خودمان قاه قاه
بخندیم.

وقتی که باید برای درس خواندن می‌گذاشتم در
آتلیه گذرانده بودم و حالا داشتم با مغزی پر از
اسم یاشام به خانه برمی‌گشتم. هر از چند گاهی
در آینه‌ی بغل تاکسی نگاهی به خودم می‌اندازم،
مبادا لب‌هایم تکان بخورند و بلند بلند فکر کنم.

شقایق و مانیا در یک خصیصه مشترک بودند؛ به
راحتی می‌توانستند سوژه‌ای را مثل کرم به جان
مغزم بیاندازند که تا پیش از آن ذره‌ای به آن فکر

نمی‌کردم؛ مثل ارتباطی که می‌شد با یاشام سرمد
برقرار کرد.

سرم را می‌تکانم و نگاهم را از پشت عینک دودی
بزرگم به خیابان می‌دهم. ترافیک روی پل، مسیر
عبور از سید خندان را طولانی‌تر از چیزی که
هست نشان می‌دهد. می‌خواهم تا رسیدن به
رسالت چرت بزنم اما نه ویردهی گوشی اجازه
می‌دهد، نه کنجکاوی برای دانستن هویت پیام
دهنده. حتی مهم نیست که یک پیام تبلیغاتی
باشد؛ باید همین الان پیام را بخوانم.

- می‌بینم با یه نصفه نیمه کوه رفتن تفت در
رفته. اگه هنوز زنده‌ای و پایه، پنجشنبه می‌ریم یه
جای باصفا.

لبخند بی اراده‌ای می‌زنم. حلال زاده که می‌گویند
باید همچین کسی باشد. حتی یادم نمی‌آید تا چند
دقیقه پیش به چه چیز فکر می‌کردم. همین که
کسی به یاد من افتاده مهم است. حس خوبی در
دلم می‌پیچد؛ مثل نوشیدن یخ در بهشتی خنک،
وسط داغی تابستان.

شیشه را تا نیمه بالا می‌کشم و اهمیتی به پوف
مسافر پشت سرم نمی‌دهم. برایش می‌نویسم.

- هم زنده‌ام، هم پایه. کجا می‌ریم؟

جواب پیامم را خیلی سریع می‌فرستد:

- یه آبشار نزدیکی تهران. یه بیست نفری هستیم.
خوش می‌گذره بهت.

لبخندم پهن نشده، بساطش را جمع می‌کند. اگر
دختری خواستگاردار را همراه خودش بیاورد چه؟
با او هم خوش خواهد گذشت یا باید مثل
غریبه‌هایی که اولین بار است با تور همراهی
می‌کنند نهایت فاصله‌ام را با یاشام حفظ کنم؟ اگر
ان دختر همراهان باشد که بعید نیست، روز
جالبی نخواهد بود.

زیر لب می‌غرم:

- الان چه وقت زن گرفتن بود آخه؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۴۹

دیشب زود خوابیدم تا مثل دفعه‌ی پیش در ماشین خوابم نبرد. باز هم خودش دنبالم آمده بود. سر ساعت، با همان سمند سفید رنگش. تنها چیزی که تغییر کرده بود ظاهر خودش بود. تیشرتی زرد و شلوار گرمکن سورمه‌ای تن کرده بود.

من خیلی از رنگ‌ها را برای خودم نمی‌پسندیدم. یکی از آن‌ها همین زرد بود که بعد از تیره کردن موهایم برای اولین بار لباسی به این رنگ خریدم. فکر می‌کردم حق ندارم با موهای نارنجی، هر رنگی که می‌خواهم بپوشم. یاشام اما محدودیتی برای استفاده از رنگ‌ها قائل نمی‌شد. تا زمانی که قاتل پیدا دستگیر شود، او را فقط با پیراهن

مشکی دیده بودم و از آن به بعد هر بار با یک
رنگ. هر بار هم با خودم فکر می‌کردم هیچ رنگی
به اندازه‌ی لباسی که این بار پوشیده به او
نمی‌آید، ولی دفعه‌ی بعد او با رنگی جدید باعث
می‌شد حرفم را پس بگیرم.

مینی بوسی سفید رنگ در میدان لشکرک ایستاده
بود. پسری که یاشام او را مهران صدا می‌زد،
اسامی را از روی لیست می‌خواند و چک می‌کرد.
با اشاره‌ی یاشام پیاده می‌شوم تا ما را به هم
معرفی کند. انرژی و شیطنت مهران خیلی بیشتر
از یاشام است. این را همان اول کاری با
شوخی‌اش نشان داده بود:

- به به، چشممون به جمال اونایی که یاشام خان
رو نمی‌کنن روشن شد.

منتظر بودم یاشام یکی از آن اخم‌های غلیظی که
نثار من می‌کرد را نشانش بدهد یا تشری به او
بزند، اما با خنده و گفتن "سرت تو کار خودت
باشه" از روی حرف او گذشت.

ده دقیقه‌ای منتظر ماندیم تا کسانی که جا
مانده‌اند هم برسند. آماده بودم شاید یاشام
ماشینش را همین اطراف پارک کند و همه با هم
برویم. کوله‌ام را بغل زده و گوشه‌ای ایستاده بودم
تا من هم سوار مینی بوس بشوم.

جا مانده‌ها می‌رسند و سوار می‌شوند. حضور
یاشام را کنار خودم حس می‌کنم. سرم را به سمت

راست می چرخانم. دارد با اشاره چیزی به مهران
که جلوی در مینی بوس ایستاده می گوید. همه که
سوار می شوند من هم قدمی به جلو برمی دارم.
قدم اولم به دوم نمی رسد.

- تو وایسا! با خودم بیای خیالم راحت تره. این
دفعه یه چند تا جدید داریم تو تیم هنوز
نمی شناسمشون. زیاد ازم فاصله نگیر.

نمی شود در مورد این همه محافظه کاری یا شام
خوش بین بود. او هنوز احساس خطر می کرد و
احساس او، به مراتب در قلب من تکثیر می شد.
انگار که ترسش را جلوی کوه فریاد می زد و کوه
صدای یا شام را در دل من منعکس می کرد.

- اگه خطرناکه کاش نمی اومدیم.

مینی بوس با تک بوقی به راه می افتد. یاشام به ماشین اشاره می کند تا سوار شوم و خودش هم به سمت ماشین می رود.

- خطری که نیست. فقط محض احتیاط دارم می گم. یه آن شرلی بیشتر نداریم که بخوایم نگران سلامتش باشیم.

- فکر کردم شاید از جایی بیفتم واسه ت جذاب تر باشه.

لبخندی همراه با اخم برای حسن ختام حرفش می زند و جلوتر از من سوار ماشین می شود. حس ناخوشایندی از حرفش می گیرم. نه برای آن شرلی خطاب شدنم؛ به این القاب عادت دارم. ناراحتی ام

برای این است که فکر می‌کنم وقتی مردی با
دختری برنامه‌ی ازدواج می‌چیند نباید با دختر
دیگری اینطور شوخی کند و در خلال آن از
نگرانی‌اش بگوید، نباید چشمک‌های دلربا بزند. به
فکرش نمی‌رسد که ممکن است من دچار سوتفاهم
شوم؟ فکر نمی‌کند اگر آن دختر خواستگاردار
بشنود ناراحت می‌شود؟ اشتباه من هم بود؛ آیا
همراه شدنمان با تیم، نشستن من در ماشین او را
توجیه می‌کرد؟

- سوار شو دیگه بچه. دیر شد.

در را باز می‌کنم. سرش را کمی پایین آورده تا
راحت‌تر من را ببیند. کمی من و من می‌کنم. از
درستی حرفی که می‌خواهم بزنم مطمئن نیستم

اما بهتر از این است که خودم عذاب وجدان
بگیرم.

- می‌گم... یه وقت نامزدت ناراحت نشه من با
ماشین تو میام. اصلا قرار نبود خودش بیاد
باهات؟

با نگاهش من را وادار به نشستن می‌کند و همین
که در را می‌بندم به راه می‌افتد. واکنش خاصی به
حرفم نشان نمی‌دهد؛ انتظارم برای تعجب کردنش
بی‌جا بود. خیلی ریلکس است.

- نامزد من؟! منظورت خانومه؟ نه ناراحت نمی‌شه.
غم‌ت نباشه.

حس بدم قدرت می‌گیرد. انگار چیزی در گلویم
جان می‌گیرد و باد می‌کند. بغض نیست، بیشتر به

خفگی شبیه است. حس مزاحم بودن دارم.
نمی‌دانم کار درست چیست و عکس‌العملی که
باید در این لحظه از خودم نشان بدهم کدام است.
دوست دارم در ماشین را باز کنم، پیاده شوم و از
همین جا به خانه‌مان برگردم؛ بدون یاشام. اما
جرئت ندارم کاری انجام بدهم. تا همین جا هم
ممکن است برای آن دختر سوتفاهم‌ها را ایجاد
کرده باشم. فقط ناخن‌های دست راستم را با
ناخن‌های دست دیگر می‌کنم و کوتاهشان می‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۰

به مینی بوس که می‌رسیم، سرعتش را کم و با فاصله‌ی کمی از آن، پشت سرش حرکت می‌کند. دست راستش روی دنده و دست چپش روی فرمان. با آرامش رانندگی می‌کند. پس خانمش واقعا راضی‌ست! اما چه زمانی عقد کردند و آن دختر، خانمش شد؟ اگر من جای او بودم که اجازه نمی‌داد شوهرم دنبال دختر دیگری برود و او را در ماشینش نشانده، این طرف و آن طرف ببرد. آن هم شوهری که به تازگی با او ازدواج کرده‌ام. شقایق و محمد یک لحظه از هم جدا نیستند، اگر باشند هم مدام با تلفن در ارتباطند. به شدت رو هم حساسند و می‌گویند همه اوایل ازدواجشان این طور می‌شوند. پس چرا همسر یا شام رویش

تعصب نداشت؟ چطور بود که خیال یا شام اینقدر
راحت بود؟!

- کشتی خودتو بس که فکر کردی. چی شده؟
واقعا بی خیال بود! عجیب است. فقط نگاهش
می کنم.

- هیچی.

- تو که بیداری هنوز، اگه چیزی نبود باید تا اینجا
مغز منو می خوردی انقدر حرف میزدی. عجبه عین
بچه های مظلوم ساکت نشستی.

من واقعا مظلوم بودم. آن قدر مظلوم که از هیچ
چیز حقی برای خودم نمی دیدم. برای یک گردش
ساده هم منتظر بودم کسی که او را ندیده و
نشناخته ام اجازه صادر کند.

همینطور نگاهش می‌کند. ساکت و بی‌حرف. آن
قدر نگاه می‌کنم تا او هم نگاهم کند و لبخند بزند.

- چی شد که همچین چیزی پرسیدی؟

زمزمه می‌کنم:

- چی پرسیدم؟

جاده سربالایی می‌شود. او هم پشت سر

مینی‌بوس سرعتش را کم می‌کند.

- این که نامزدم ناراحت می‌شه یا نه. کی گفت

بهت من نامزد دارم؟

این مدت فهمیده‌ام که در مقابل یا شام،

درست‌ترین رفتار صداقت داشتن است. از طفره

رفتن، از دروغ گفتن، از پیچاندن جواب بدش

می‌آید. زودتر از هر موقعیت دیگری عصبانی

می‌شود. حتما وقتی از آیدا در مورد کیارش پرسیده، آیدا هم خواسته دروغ بگوید یا او را بیپچاند که عصبانی شده.

- اون شب که خونه‌ی ما دعوت بودین، حاج خانوم گفتن رفتی بیرون با یه دختر خانمی که بشناسین همو.

سرش را به خنده و تاسف تکان می‌دهد.

- قدیما اول حرف بین یه ده نفر می‌چرخید، بعد می‌شد یه کلاغ، چهل کلاغ. خودت یه تنه چهل تا کلاغ گذاشتی رو خبر حاج خانوم؟ من فقط رفته بودم با این خانوم آشنا شم. قرار اون شب رو آیلین هماهنگ کرده بود. تو عمل انجام شده قرار

گرفتم. اون خانم هم دختردایی شوهرش بود.
نمی شد نرم.

کاش می شد با صدای بلند بگویم: "ولی شد
خونه‌ی ما نیای." حق نداشتم اما توقع کرده بودم
که بیاید. شاید همان یک مشت میوه‌ی خشک شده
این توقع را برایم ایجاد کرده بود. شاید هم چند
ساعت منتظر ماندن. اما بی دلیل دلم می خواست
او هم همراه خانواده‌اش بیاید. دوست نداشتم
جای او در جمله‌ی "فقط آیلاز میاد" خالی بماند.
اما مانده بود!

- حاج خانوم خیلی از اون دختر تعریف می‌کردن.
انقدرم خوشحال بودن گفتم حتما تا حالا به
خبرایی شده.

جدی‌تر می‌شود. خنده‌اش همان تک خنده‌ی اول
بود که تعجب را در آن خلاصه کرده بود.

- حاج خانوم فکر می‌کنه زودتر سرم بند شه،
کمتر به آیدا و عذاب وجدانم فکر می‌کنم. ولی
هیچی نمی‌تونه عذابی که از قهر آخر آیدا
می‌کشمو کم کنه. من خیال می‌کردم برادر بودن
یعنی اینکه نذارم پا کج بذاره، نذارم اشتباه کنه.
دیر فهمیدم واسه برادر بودن باید یه کم پا به
پاش برم.

ذهنم به چند قسمت تقسیم می‌شود و هر کدام
پردازش بخشی از حرف‌های او را به دست
می‌گیرند. یک بخش از مغزم، پرچم جامعه
شناسی را به دست گرفت و رابطه‌ی میان خطای
آیدا و تعصب برادرش را مورد بررسی قرار
می‌دهد. یک بخش به نگرانی‌های مادرانه‌ی حمیده
خانم و خواهرانه‌های آیلین می‌پردازد، بخشی از
آن خودش را جای یاشام گذاشته و از منظر او به
این اتفاق‌ها نگاه می‌کند، عذاب می‌کشد، خودش
را سرزنش می‌کند و تاسف می‌خورد. بزرگترین
بخش ذهنم، بزرگترین درگیری را دارد؛ به توضیح
یاشام فکر می‌کند. به این که به دیدن آن دختر
رفته تا خواهرش پیش خانواده‌ی همسرش خراب

نشود، اما با میل و رضایت خودش دنبال من آمده
و دارد من را به گردش می برد!

این بخش موزیانه باقی بخش ها را به سکوت
دعوت می کند تا خودش عرض اندام کند. خودش
تمامیت مغزم را در دست بگیرد، برتری من نسبت
به دختر خواستگاردار را پررنگ کند و به آن دختر
فخر بفروشد.

تابلوی ایستی که قبلا جلوی این بخش گذاشته
بودم به ناکجا آباد پرت شده است. مغزم دارد
برای خودش داستان می بافت. نمی توانم جلویش را
بگیرم. سعی می کنم سر حرف را به جای دیگری
بکشانم شاید سلول های مغزم هم مشغول سوژه ای
جدید شوند. مشغول سوژه ای به جز چیزی که

مدتی ست به آن فکر می‌کنم؛ کاش یاشام از من
خوشش بیاید!

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۱

- مقصر مرگ آیدا تو نیستی. مثل مامان که مقصر
بدبختی من نیست ولی هر روز خودشو سرزنش
می‌کنه. مامان مدام هشدار می‌داد که مواظب
باشیم یه وقت دردسر واسه اونو خودمون درست
نکنیم ولی گوش نکردم. آیدا هم خودش انتخاب
کرد که اشتباه کنه. قطعاً هدفش این نبوده، ولی

لجبازی با تو که انتخاب خودش بوده. قایم کردن
حرفش از خونواده‌ش که انتخاب خودش بوده.
اصلاً تو بد، دو تا خواهر داشته. چرا به اونا چیزی
نگفته؟

تاییدش را با نفس بلندی که می‌گیرد نشان
می‌دهد. دیگر نه او حرفی از آیدا می‌زند و نه من.
از هیچ کس دیگر هم حرفی نمی‌زنیم. حتی از آن
دختر خواستگارداری که خیلی دوست داشتم
اسمش را بدانم، سنش را بپرسم. بدانم
تحصیلاتش چقدر است و حتی پا را فراتر
گذاشته، از شکل و شمایلش سوال کنم.

با توقف مینی بوس ما هم می ایستیم. ماشین را
پارک می کنیم و پیش از پیاده شدن یا شام هشدار
آخرش را می دهد:

- بچه ها ممکنه یه وقت شوخی موخی کنن
باهات. حواست باشه زیاد رو ندی. مخصوصا به
مهران.

باشه می گویم و پیاده می شویم. راست گفته بود!
زیادی اهل شوخی بودند. همان ابتدای امر به با
هم آمدنمان گیر داده و سوال پر از منظور "دوتایی
خوش گذشت؟" را پرسیده بودند.

از مهران می خواهد حواشش به من باشد. خودش
لیست را از نظر می گذراند و با دادن یک سری

توضیحات در مورد راه، جایی که اتراق و مسافتی
که طی خواهیم کرد به راه می‌افتد.

جمعشان صمیمی بود. آنقدر دوستانه و صمیمی
که حتی افرادی که یاشام می‌گفت تازه به آنها
ملحق شده‌اند هم خیلی راحت وارد جمع شده و
شوخی می‌کردند.

بیش از یک ساعت پیاده روی کردیم. حواسم به
جاده و زیبایی‌اش نبود. داشت برای خودش در
عوالم دیگری سیر می‌کرد، معما طرح می‌کرد،
سوال می‌پرسید. کاش می‌شد مثل دفعه‌ی قبل هم
قدم با یاشام راه بروم و بدون مزاحم از او بپرسم
برای چه کسی یا چه کسانی برنامه نویسی
می‌کند. بپرسم با آن دختر خواستگاردار چه‌ها

گفتند و چه‌ها شنیدند. فقط دلم از یک چیز خنک
شده بود؛ می‌شد صفت خواستگاردار را ازکنار اسم
آن دختر حذف کنم. خواستگاری مثل یاشام او را
نخواست و تنها از روی ادب به دیدنش رفته بود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۲

برخلاف هشدار که یاشام اول راه داده بود،
فاصله گرفتن از او جلوی نگاه‌های پر از شیطننت
مهران، کار درستی بود که می‌توانست جلوی
شوخی‌های این پسر را بگیرد. دوست نداشتم سر
هیچ و پوچ حاشیه‌ای برایم درست شود.

با کسی دم نمی‌گیرم. ساکت و تنها، با یکی دو قدم

فاصله از بقیه حرکت می‌کنم. نه پایهی

شوخی‌هایشان می‌شوم، نه در صحبت‌هایشان

شرکت می‌کنم. کلاه آفتابگیرم را کمی پایین

می‌کشم و گاردم را بسته نگه می‌دارم تا شخص

جدیدی به من نزدیک نشود.

نه فقط امروز؛ چند ماه است که همینم. یاشام هم

خودش خودش را در دایره‌ی محدود دوستانم جا

داده بود؛ آن هم به مدد درد مشترکی که داشتیم.

او موفق شده بود حصار را که بعد از آن اتفاق

تلخ دور خودم تنگ‌تر کرده بودم، بشکند و به

داخل نفوذ کند.

هر چه بالاتر می رفتیم، هوا خنک تر می شد و
مناظر شکل زیبایی به خودشان می گرفتند.
نزدیک به دو ساعت بود داشتیم پیاده روی
می کردیم. چشم نواز بودن مسیر، اجازه نمی داد
گذر زمان را حس کنم. اگر به ساعت نگاه
نمی کردم متوجه مدت زمانی که در راه بودم
نمی شدم.

خسته بودم اما مانند دختر مو بلوندی که می گفت
اولین بارش است و آخرین بارش خواهد بود، غر
نمی زدم، راه می رفتم. یاشام در گردش قبلی نشان
داده بود کسی را جای بدی نمی برد؛ هر جا ببرد به
خستگی اش می ارزد.

صدای ریزش آب از بلندی، ذره‌های غبار مانند آب
که در هوا پخش بود و بوی خوش سنگ‌های
رودخانه و آبشار که با بوی درختان ادغام شده
بود، خوش سلیقگی یا شام را در انتخاب مکان
نشان می‌داد.

بیشتر اعضای تیم پایه‌های ثابت بودند. به جز
مسئولیت‌پذیری و نظم، اخلاق خوب و صبری که
او در برابر بقیه داشت هم مزید بر علت بود تا هر
کسی به اردوهایش ملحق می‌شود، ماندگار شود.
مثل خودم که بعد از همان گردش اول پابند این
اردوها شده بودم. با این که اولش با کنایه و
تشرهای ریز و درشت شروع شده بود، اما آنقدر

روز دلچسبی را پشت سر گذاشته بودم که نمی‌شد
آرزوی تکرارش را نداشته باشم.

هر کسی یک گوشه می‌نشیند. چند تا از پسرها که
شلوارک به پا دارند، تی شرت‌هایشان را درمی‌آورند
و وارد آب می‌شوند. آب ارتفاع چندانی ندارد اما
برای خیس شدن و بازی کردنشان کافی‌ست. برای
این که میان آب بازی کردنشان، گاهی چند مشت
آب هم به کسانی که دور آبشار نشسته‌اند بپاشند
و به هر شکلی که شده بقیه را در بازی خودشان
شریک کنند.

زانوهایم را بغل می گیرم و بازی کردنشان را تماشا
می کنم. انرژی و شادی شان مسری است. انها
بازی می کنند و من هیجان زده می شوم.

کسی کنارم می ایستد. سر که بلند می کنم یا شام را
می بینم. روی زیرانداز کوچکم جا به جا می شوم و
یا شام با فاصله ای کم، روی لبه ی دیگر زیرانداز
می نشیند. قطره های آبی که روی تیشرت زردش،
لکه ایجاد کرده، حاصل شیطننت پسرهای درون آب
است. عینکش را برمی دارد و وسطمان می گذارد.
جای انگشتانش روی شیشه ی سیاه رنگ عینکش
خودنمایی می کنند. عینک را برمی دارم و با
گوشه ی شالم پاکش می کنم.
- شالت سفیده، لک می شه.

عینک را که تمیز کردم، دوباره همانجایی می‌گذارم
که او گذاشته بود.

- چند ساله کارت اینه؟ خیلی کار باحالیه. قبلا
فکر می‌کردم کار یعنی که یا دکتر بشی یا مهندس،
یا اینکه حسابدار.

کش آمدن لب‌هایش را می‌بینم اما از نشاط اول
صبحش اثری نمانده. معلوم است چیزی مطابق
میلش پیش نرفته است. اگر خودمان دو تا بودیم،
حتما با بداخلاقی نشان می‌داد از چه چیزی
ناراحت است، اما فعلا صبر پیشه کرده. شاید
دلیل عصبی بودنش، دختر و پسر هستند که از
حلق هم در نمی‌آیند.

او هم مثل من زانوهایش را بغل می کند. کلاهش
را درمی آورد و عینک تمیز شده اش را روی چشم
می زند.

- دکتر، مهندس قابل درکه. ولی حالا چرا
حسابدار؟

شانه ای بالا می اندازم.

- نمی دونم. آخه خیلیا منتظرن دخترا برن یه
مدرک حسابداری بگیرن، تو یه شرکتی، جایی
وایسن واسه بقیه کار کنن.

نگاهم می کند؛ کمی طولانی.

- به تو نمیداد اهل این کلیشه ها باشی. ولی بله،
مدیریت تورای تفریحی هم یه شغله. ولی

اینطور یام که فکر می کنی کار جذاب و راحتی

نیست. مسئولیت سلامتی این همه آدم با توئه.
مسئولیت موردای منکراتی با توئه. هماهنگی دارن،
دیر و زود دارن، گند اخلاق تا دلت بخواد بینشون
پیدا می شه. همه که مثل خودت ساکت و سر به
زیر راه نمی افتن دنبال آدم، حرف گوش کنن.

#سایه های_مست

#پارت_۱۵۳

به مناسبت این تعریف سریع یک ظرف در بسته از
انجیر و مغز گردو را از داخل کوله پشتی ام
برمی دارم و با ذوقی تصنعی به او تعارف می کنم.

- یاشام سرمد به من گفـت ساکت و سر به زیر؟!
پس بالاخره پی به اشتباهت بردی. بزن دست

قشنگه رو!

می خندد. به جای برداشتن یکی دو تا انجیر، کل
ظرف را از دستم می گیرد. دو تا از انجیرها را یک
دفعه داخل دهانش می گذارد و با حوصله
می خورد.

- یه حسن دیگه ت هم آوردن خوراکیاییه که من
دوست دارم. عین یه بوفه ی سیار می مونی. هر
چی بخوام تو کوله ت پیدا می شه.

یادم باشد اگر باز هم به خانه مان دعوت شدند،
انجیر خشک را هم در لیست خریدهایم بگذارم.
البته اگر بیاید و مثل دفعه ی پیش توی ذوقم نزنـد.

بی‌تعارف به خوردن ادامه می‌دهد.

- موندم با این سلیقه که تو خوراکی داری، چرا خودت روز به روز لاغرتر می‌شی. شدی شبیه یه کابل روکش‌دار.

انتظار نداشتم چنین حرفی را به زبان بیاورد. کمی معذب می‌شوم. عادت ندارم مردی در مورد اندامم نظر بدهد. لبخندی که گوشه‌ی لبم جا خوش کرده و مانده بود، بند و بساطش را جمع می‌کند و می‌رود.

- درست نیست این قدر روی تغییرات یه خانوم دقیق باشی. اینجا ایرانه‌ها.

نگاهی یک‌وری به من می‌اندازد. حرفم اهمیت چندانی برایش نداشته. مشتش را از گردوها و

وانجیرهای داخل ظرف پر می‌کند و ظرفی را که
تقریباً خالی شده به من برمی‌گرداند. باز هم
نگاهش طولانی و دقیق است.

- هم می‌دونم کجاییم. هم دلیل این پوست و
استخون شدن تو می‌دونم. آدمی که خواب و
خوراک نداره این شکلی می‌شه. تو مگه نگفته
بودی داری می‌ری پیش دکتر؟ چرا هنوز همون
شکلی موندی؟ درب و داغونی هنوز.

هر چه از صبح انرژی جمع کرده بودم، با این چند
جمله از بین می‌رود. انگار دست و پاهایم یک
دفعه سنگین می‌شود و جان را از تنم بیرون
می‌کشند. حتی چند برابر شدن وزن انگشتانم را
هم حس می‌کنم. بیشتر در خودم جمع می‌شوم.

دوست ندارم به جز خودم و یاشام کس دیگری
حرف‌هایمان را بشنود؛ صدایم را تا مرز زمزمه
پایین می‌آورم.

- میرم. ولی هنوز فرقی نکرده. همه‌ش حرفای
تکراری می‌زنه؛ امید به زندگی داشته باش، به
خودت برس، قدر خودتو بدون. از این مزخرفا.
اصرار داره قرص بخورم. بعدشم بعید می‌دونم تا
وقتی افشینو بگیرن خوب شم. هر لحظه منتظرم
یکی از یه گوشه دریاد، بهم حمله کنه. شباً تا
صبح کابوس می‌بینم. روزا هم استرس دارم. این
ترساست که...

- چی می‌گین شما دو تا قمری؟

مهران وسط صحبت‌مان می‌پرد. کی آمده بود؟! از
کجای حرف‌هایمان را شنیده بود؟! نزدیک می‌شود
و با جفت زانوهایش روی لبه‌ی بالایی زیرانداز
می‌نشیند.. طوری که وسط‌مان قرار بگیرد.
ابروهای یاشام به هم نزدیک می‌شوند اما در
جواب مهران چیزی نمی‌گوید. بیشتر منتظر است
تا او ادامه بدهد. برخلاف سکوت یاشام، من دهان
باز می‌کنم تا بگویم ما فقط دوستیم، ولی با نگاه
تیز یاشام در جا ساکت می‌شوم. مهران هم از رو
نمی‌رود.

- هان؟ بیا منو بخور! دو ساعته دنبالتم بگم یه چیزی به این دو تا بچه خوشگل بگی. هر چی می گم مراعات کنن، نچسبن به هم، انگار نه انگار.

- مسخره بازی درنیاری و جدی بشی گوش می کنن. اینا مکان نداشتن با ما اومدن. خوست میاد شیطنتشون یه جا درز کنه، مجوزمون باطل شه؟ بعدش باید خرابیاری و باقالی بار کنی.

- اوکیه داداش. رفتم با جدیت تذکر کنم. ولی بعدش شتکم کردن هوامو داشته باشیا.

بلند می شود و دوباره سراغ آن دختر و پسری می رود که از ابتدای سفر معلوم بود بیکار نمی نشینند.

یاشام کلاهش را برمی دارد، می تکاند و دوباره آن
را روی سرش می گذارد.

- واسه همین حرفاست می گم از این بشر دور
بمون. بابت خوراکی هم مرسی.

نوش جانی می گویم. نیاز به تاکید دوباره در مورد
مهران نبود. من خودم هم رو به این پسر
نمی دادم. حوصله ی شوخی های بی مزه اش را
ندارم. به یاشام هم نمی گویم که در میانه ی راه،
وقتی که او حواسش نبود، مهران از من شماره
خواسته بود و من نداده بودم.

#سایه های_مست

#پارت_۱۵۴

بلند می شود و با این که روی زیر انداز نشسته
بودیم، بر حسب عادت اول پشت لباسش را
می تکاند. انگار چیزی یادش می افتد که دوباره
روی زانو می نشیند و مستقیم در چشم هایم زل
می زند.

- یه چیزی بگم، ناراحت نمی شی؟ نمی گی هیزه؟
سرم را به علامت نه تکان می دهم.

- بگو!

- موهات که نارنجی بود، چشمت به عسلی
می زد. الان که تیره کردی، یه خط تیره افتاده دور
مردمکت. انگار لنز گذاشتی.

لبخندی ساده می زند و دنبال مهران می رود. نگاه
من پشت سرش روانه می شود. این تغییری بود
که خودم متوجهش بودم، اما حتی مامان هم
حرفی از آن نزده بود. شاید حتی متوجه این
تغییر نشده بود.

یاشام بلد است با کلمات جادو کند؛ تمام جانی که
از تنم بیرون کشیده بود را یک باره به تنم
برمی گرداند. او حواسش بود، می دید. من را
می دید. من به چشم او آمده بودم. وگرنه این همه
دقت نمی توانست تصادفی باشد.

احساسات متناقض درونم گیج و سردرگم
می شوند. مانند چند پروانه که داخل یک ظرف
شیشه ای انداخته باشندشان، بی هدف بال می زنند

و خودشان را به در و دیوار می‌کوبند. نمی‌توانم
ذوق نکنم، نمی‌توانم خیال نبافم. خوشحالم.

از جایم تکان نمی‌خورم، مبادا لرزش دست و پایم
مشخص شود و همین در کنار خوشحالی عصبی‌ام
می‌کند. من که یاشام را دوست نداشتم که حالا از
شک به علاقه‌ی او ذوق کرده‌ام! اصلاً گیرم من هم
دوستش داشتم...

چیزی که نباید یادم می‌افتد و با درد چشم
می‌بندم؛ دست‌های کثیفی که بی‌اجازه تنم را
تسخیر کرده بود، مهر باطل را تا ابد روی تمام
احساساتم کشیده بود. در عرض چند ثانیه
شیشه‌ی قلبم پر از گازی سیاه و مسموم می‌شود و
پروانه‌ها می‌میرند!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۵

- شما چرا مثل فیلما از این کاناپه‌های سفید که
ادم روش لم می‌ده نمی‌ذارین؟ خیلی حرف زدما
ولی یه کم سخته چشم تو چشم شما چیزایی که
بایدو بگم.

خودکار را روی میزش می‌گذارد و با لبخندی
خاص نگاهم می‌کند. شک ندارم در دل یک "به تو
چه دختره‌ی فضول" هم می‌گوید.

مراجعین دیگر در او چه دیده‌اند که این قدر کارش
را قبول دارند؟ آن قدر که مامان هم هر بار که
پشت در می‌نشیند، تا سانس ملاقات من تمام
شود، با باقی مراجعین هم کلام می‌شود و هر بار
ایمانش به او قوت می‌گیرد. من که چیز خاصی
در او ندیده‌ام؛ به جز توصیه‌هایی که هر بار نیمی
از آنها تکراری است و تخصصی که در حرف
کشیدن از دهن لقی مثل من دارد!

- به نظرت زندگی واقعی ما آدما چقدر به فیلما
شبیهه؟

متوجه منظورش هستم. احمق نیستم که ندانم
می‌خواهد از این سوال به کجا برسد. می‌خواهد
سر حرف را بگیرد و آخرش به این برسد که

زندگی واقعی مثل فیلم و قصه نیست. و نباید با
امیدهای بی پایه و اساس، راه را برای ناامیدی
بزرگتر بعدی هموار کرد.

سرم را کمی روی شانه کج می کنم. گلدان ارکیده‌ی
قشنگی به اتاقش اضافه شده است. نگهداری اش
سخت است. می دانم در آن گلدان مات، زیاد دوام
نخواهد آورد. ریشه اش حساس است؛ هم خاک
می خواهد و هم نور. اما خانم دکتر این را
نمی داند! بعید است در مراجعه‌ی بعدی ام این
گلدان را دوباره ببینم.

- خانم دکتر فکر کنم درست ترش اینه که بگیم،
فیلمها چقدر شبیه زندگی واقعی ما آدمان.

سرش را به تایید تکان می دهد. ادامه می دهد:

- اگه ما تو زندگيامون اين قدر سختی نکشيم که
هیچ سوژه‌ای واسه فیلمای پیدا نمی‌شه. البته این
تخیلیا رو نمی‌گما... فیلمای عامه پسند. مثلا چند
روز پیش یه فیلمی دیدم، دختره عاشق یه پسر کر
و لال می‌شه. ارتباط بینشون اوایل خیلی سخته.
زبون همو نمی‌فهمن، تا این که دختره شروع
می‌کنه به یاد گرفتن زبان اشاره. خوب این خیلی
بعید و دور از ذهن نیست. حتی ممکنه از روی
واقعیت ساخته شده باشه. آدما، مخصوصا ما
دخترها ممکنه عاشق هر کسی بشیم.

- مثلا ممکنه تو به اون پسر علاقه‌مند شده
باشی؟

منظورش یاشام است. از گردش دوباره مان برایش
گفته بودم. تشویقم کرده بود. از تعریف یاشام هم
گفته بودم تا کلاس خودم را پیش دکتر نیک بین
بالا ببرم و تصویر دختر بدبخت و بیچاره را
کمرنگ کنم. اما یا زیاده روی کرده بودم، یا ماجرا
را در مسیری اشتباه تعریف کرده بودم.
به گمان خودش مچ من را گرفته بود و حالا
می خواست از این روزنه وارد شود. بالای منبر
برود، بگوید اشتباه نکن. حرف را زورق پیچ کند
و بگوید قرار نیست کسی تو را بخواهد.
خودم زودتر از او تبر را به دست می گیرم تا نهال
خوش باوری را از پا بیاندازم. این فرصت را به او
نمی دهم.

- نه! من نمی‌تونم به کسی علاقه‌مند بشم. هیچ وقت اینقدر جسارت نخواهم داشت که به یه مرد بگم چه اتفاقی برام افتاده. بعدش دیگه نمی‌تونم پیشش سرمو بالا نگه دارم. درسته یاشام و خانواده‌ش می‌دونن چی شده، ولی این اصلاً چیز خوبی نیست؛ این منو در مقابل اونا تو موضع ضعف قرار می‌ده. هر چه قدر هم که خوب رفتار کن، چیزی به روشن نیارن، باز هم هر بار که جمع می‌شیم یه جورایی حرف این اتفاق پیش میاد. یه جورایی این گند هم می‌خوره. اگه بخوام بوش درنیاد، خودم باید دست و پامو جمع کنم. شما همون اول گفتین نمی‌شه از واقعیت اتفاقی که افتاده فرار کنم. منم نمی‌تونم فرار کنم. هر جا

برم سایه‌ش دنباله. تا آخر عمرم باید گناه یه آدم
دیگه رو با خودم این ور و اون ور بکشم.

چیزهایی در برگه‌ی زیر دستش یادداشت می‌کند
که به آن دید ندارم.

- اون چی؟ یا شامو می‌گم. فکر می‌کنی بهت
علاقه داره؟ اگه یه وقت بهت ابراز علاقه کنه، تو
چی کار می‌کنی؟

پوزخندی می‌زنم. من و یا شام در یک قاب؟! چه
تصویر مضحکی! چه فکری با خودش می‌کند که
این سوالات احمقانه را می‌پرسد؟ گاهی با خودم
فکر می‌کنم من که بعد از چندین جلسه هنوز
نتوانسته‌ام با او ارتباط بگیرم و هنوز به او
بدبینم، چرا دارم شکنجه‌ی رفتن و آمدن به

مطبش را متحمل می‌شوم؟! جواب روشن است؛
به خاطر مامان. کمی هم به خاطر خودم. چون
نیاز دارم کسی سر نخ حرف را از دستم بگیرد و
من با رضایت پیش او شکافته شوم و چرک درونم
را بیرون بریزم. وگرنه که فایده‌ی دیگری ندارد!
برای پاسخ دادن به سوال دکتر نیازی به فکر کردن
ندارم. یک هفته‌ی تمام است که دارم فکر می‌کنم
و آخر سر به یک نتیجه‌ی واحد می‌رسم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۶

من برای خوب شدن نیاز به دلایل واقعی داشتم
نه حدس و گمان و خیالبافی. نیاز داشتم کسی از
کابوسی که شبانه روز احاطه‌ام کرده بیدارم کند؛
بگوید: ببین، تموم شد!

- من توهم این چیزا رو ندارم خانم دکتر.
می‌دونم یاشام چرا داره بهم نزدیک می‌شه. نه که
بدم بیادا، یه جوری‌ام راستش. یه وقتا دلم توجه
می‌خواد. دلم می‌خواد یکی باشه که نشون بده
من براش مهمم. ولی عمیق‌تر که فکر می‌کنم،
می‌فهمم یاشام به خاطر گیر انداختن اون آدما،
نسبت به من احساس دین می‌کنه. با این کارا
می‌خواد مثلاً دینشو ادا کنه. حمیده خانوم با
مامان حرف می‌زنه، مامان بهش می‌گه من هر شب

کابوس می بینم، اونم دلش سوخته، می خواد مثلاً
با گردش و این حرفا حال منو عوض کنه. شایدم
چیز دیگه‌ای باشه، چه می دونم؟ ولی آخر سر اونم
یه مرده؛ می دونه هیشکی با این وضعیت سمت
من نمیاد، می خواد دل خوشم کنه که زندگی ادامه
داره و از این داستانا. این خانواده کلاً یه تیپ
خاصی‌ان. زیادی خوبن. یاشام هم یکی از
همیناست.

با دقت به حرف‌هایم گوش می‌کند. امروز من
متکلم وحده بودم و بیشتر وقت مراجعه‌ام را با
حرف زدن گذرانده بودم؛ فرصتی نشده بود تا
دکتر نیک بین چیزی بگوید. خودش هم با صبر
گوش کرده بود؛ برایش جالب بود دختری که

جلسات اول در برابر حرف زدن گارد داشت، چطور
است که امروز ساکت نمی‌شود. نمی‌داند سرم پر
از حرف‌ها و فکری است که با هم می‌جنگند.
با دقت و کنجکاوی به من نگاه می‌کند. من هم
نگاهی مشابه به او دارم. به این فکر می‌کنم که آیا
خود خانم دکتر مشکلی در خانواده ندارد؟
رابطه‌اش با همسرش چگونه است؟ حلقه‌ی
برلیانش با سه سنگ درشت احتمال ثروتمند بودن
همسرش را قوت می‌بخشد. اما مگر همه چیز پول
است؟! شب‌ها که به خانه می‌رود، حرف‌هایی که
در مطب شنیده را چه می‌کند؟ چقدرشان را از یاد
می‌برد؟ چقدر از این حرف‌ها یادش می‌ماند و با
اعصاب خردی‌ای که حاصل این حرف‌هاست به

شوهرش می‌پرد؟ چقدرشان را برای شوهرش
تعریف می‌کند؟ شوهرش با کار کردن او تا هشت و
نه شب کنار آمده است؟ به شوهرش اجازه‌ی
دخالت در کارهایش را می‌دهد؟

- چی می‌خوای بررسی سایه جان؟ بپرس.
از نگاه دقیق و طولانی‌ام خجالت می‌کشم. هیچی
زیر لبی‌ام را می‌شنود و لبخند می‌زند. من به
دیده‌ی یک فضول نگاهش می‌کردم و او از منظر
یک روانشناس داشت روح من را جستجو می‌کرد
تا بخش بیمار را کنار بزند.

- پیش آقای دکتر رفتی؟
سرم را به چپ و راست تکان خفیفی می‌دهم.
دوست ندارم باز سر این بحث را باز کند.

- افسردگی ای که تو درگیرش شدی، به این راحتی قابل درمان نیست. یه نکته‌ی مثبتی که تو داری، اینه که مشکل رو پذیرفتی، انکار نمی‌کنی. ولی تو همین فاز موندی. نمی‌خوای یه قدم بلند برداری و یه مرحله بری جلوتر.

- من دارم جلساتمو منظم میام. خودم از تندی صدایم خجالت می‌کشم. کنترل نداشتن روی احساساتم یکی دیگه از مشکلاتی‌ست که در باطن به آن واقفم و در ظاهر نه.

- وقتی می‌خوان یه فرآیند شیمیایی که کند انجام می‌شه سرعت بگیره، بهش کاتالیزور اضافه می‌کنن. حتما شنیدی. اون فرآینده ممکنه بالاخره

و به مرور زمان انجام شه، ولی کاتالیزور سرعتشو
می بره بالا. حالا این داروها هم نقش همون
کاتالیزور دارن. وقتی اعصاب آرام بشه، تنش ها
رو جذب نکنه، بتونی راحت بخوابی، استرس
نداشته باشی، زودتر حالت خوب می شه.

عقربه‌ی ساعت سفید مثلثی شکل روی میز، و
تقه‌ای که منشی به در می زند و می رود، نشان از
به اتمام رسیدن این سانس می دهد. بلند می شوم.
کیفم را از روی میز وسط برمی دارم و پیش از
خدا حافظی رو به دکتر می کنم.

- خوب بشم یا نشم چه فرقی می کنه؟ زندگی من
برای همیشه به هم ریخته. هیچی نمی تونه زمانو
به عقب برگردونه یا چیزی رو درست کنه.

دکتر نیک بین عادت ندارد بگوید نگرانت هستم.
شاید هم اخلاق حرفه‌ای‌اش اجازه نمی‌دهد؛ اما
چشم‌هایش امروز نگرانند. حق دارد؛ من باید
درمان و خلاص شوم. اما نه از افسردگی. باید از
افکاری رها شوم که به آن‌ها اجازه می‌دادم
تسخیرم کنند. باید از اسم‌هایی رها شوم که حرف
زدن در مورد آن‌ها را به مطب دکتر کشانده بودم.
من داشتم انکاری را به خودم تلقین می‌کردم که
می‌دانستم نتیجه‌ی عکس خواهد داشت. در
باتلاق افتاده بودم و دست و پا می‌زدم تا بیشتر
فرو بروم. باید دوباره بی‌تفاوتی پیشه می‌کردم.
من نیاز داشتم خلاص شوم. نیاز داشتم به رهایی،

باید از چاله درمی‌آمدم و چاه‌های سر راهم را گل
می‌گرفتم.

مامان بیرون اتاق منتظرم ایستاده. کاش به جای
من، او برای مشاوره می‌آمد.

- زودتر بریم. شایان زنگ زده می‌گه شقایق و
محمد دعواشون شده. برم ببینم باز چی شده.

سرم تیر می‌کشد. قرار نیست یک روز بدون
حاشیه بگذرانیم. کارمان به جایی رسیده که خود
دکتر باید به خانه‌ی ما بیاید و همه‌مان را یک جا
درمان کند. یکی از دیگری بدتریم!

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۷

هر بار در پایان دعوایشان، به حسادت‌ها یا بهانه‌های بچگانه‌ی شقایق رسیده بودیم. آنقدر این قهر و آشتی‌ها تکرار شده بود که مغزمان پیش فرض را بر عدم اهمیت موضوع می‌گذاشت. این بار هم پیش از رسیدن به خانه و فهمیدن موضوع، حق را به محمد داده بودیم.

تمام طول راه مامان از نگرانی‌هایش حرف زده و حتی فرصت نکرده بود پرسد این بار در جلسه‌ی بی‌فایده‌ی من و دکتر نیک بین چه گذشت. نگران بود دختر کوچکترش با بی‌عقلی زندگی‌اش را خراب کند و عقدشان را به هم بریزد. آن وقت او بماند و دو دختر که هر کدام به نحوی زندگی‌شان

را خراب کرده‌اند و امیدی به آینده‌ی هیچ
کدامشان ندارد.

تمام سعیم را می‌کردم که حرف‌های مامان را یک
درد دل تلقی کنم، نرنجم، به دل نگیرم. اما
نمی‌شد. قلبم مثل شیشه‌ای بود که سرما و گرما
دیده و پر از ترک شده. منتظر یک تلنگر، یک
اشاره‌ی کوچک بودم تا فرو بریزم و همین انسجام
ناپایدار میان ترک‌های ریز و درشت را هم از دست
بدهم. این درک نشدن، همان چیزی بود که دکتر در
تراپی‌هایش آن را جا می‌انداخت. سعی داشت
تمام تمرکز را روی خودم بگذارد؛ مجابم کند که
تنها کسی که باید ارزش خودش را ببیند، باید
تغییر کند من هستم و بس. اصرار داشت بقیه را،

با دیدگاه‌های احتمالا ناخوشایندشان بپذیرم. ولی
حرفی از تغییر بقیه نمی‌زد؛ نمی‌گفت بقیه هم

باید

من را آن طور که هستم ببینند و بپذیرند. من را
کامل ببینند، نه انسانی که به جرم ناکرده ناقص
شده است. اصلاً این نقص را چه کسی تعریف
می‌کرد؟! من که دست و پایم سالم بود. روحم تکه
و پاره شده بود، که آن هم قابل دیدن نبود!
مامان در ظاهر خوب و حمایت‌گر است. قصدش
دلسوزی است. اما با هر بهانه‌ای زخم دلش سر باز
می‌کند و بدون اینکه متوجه باشد، من را هم
بی‌نصیب نمی‌گذارد. کاش می‌شد او هم با عینک
یا شام نگاهم کند؛ در من یک دختر فضول را ببیند

که گاهی پر حرف است و گاهی ساکت‌تر از سنگ.
تغییر رنگ چشمم را حس کند. دلیل موهای تیره
شده‌ام را بفهمد. وقتی از کابوس بیدار می‌شوم، با
گریه به خواب نرود. اینقدر از من انتظار بزرگ
شدن نداشته باشد. گاهی من را یک بچه‌ی ندانم
کار بداند و اشتباهاتم را به همان ندانم کاری
ببخشد.

مامان پشت فرمان حرف می‌زد و گوشی برای
شنیدن نداشت. نیمی از حواسش به دعوای
شقایق و محمد بود، نیمی دیگر به رانندگی میان
رانندگانی که غروب و گرما دست به دست هم
داده، بی‌اعصاب‌ترشان کرده بود. او حرف می‌زد و

من زهری که ناخواسته پشت کلماتش پنهان بود را
جرعه جرعه می نوشیدم.

در را شایان برایمان باز کرد. شقایق خودش را در
اتاق حبس کرده بود و محمد با آستین های بالازده
پشت در اتاق ایستاده و سعی در راضی کردن او
به بیرون آمدن داشت. صبری که محمد در برابر
شقایق از خودش نشان می داد، مثال زدنی بود. او
هم مثل آقا جابر پخته تر از سنش فکر و رفتار
می کرد. گاهی دلم برایش می سوخت که قرار
است از زیر دست یکی مثل عمه فرزانه بیرون
بیاید و گیر زورگوی دیگری مثل شقایق بیفتد.
با دیدن ما، دخیلش را از در اتاق شقایق برمی دارد
و جلو می آید.

- سلام زندایی. خوب شد اومدین. بابا شما به چیزی به شقایق بگین. الان دو ساعته رفته تو اتاق، عین بچه‌ها درو قفل کرده. جواب آدمم نمی‌ده، لااقل بدونم چیزیش نیست.

کیف مامان را از دستش می‌گیرم و همراه کیف و مانتوی خودم، در راهرو آویزانش می‌کنم. با سر از محمد می‌پرسم چه شده است. اشاره‌ای به شایان می‌کند. می‌فهمم نمی‌خواهد جلوی شایان حرفی بزند. چند ثانیه خیره خیره نگاهش می‌کنم. نمی‌توانم دلیل این کارش را بفهمم، اما حبس شدن شقایق در اتاقش، خبر از دسته گلی جدید می‌دهد که خودش را در آن مقصر می‌داند و حالا

می‌خواهد با کولی بازی قضیه را به نفع خودش
تمام کند.

مامان شقایق را صدا می‌زند . او با سرتقی "تا
محمد اونجاست من بیرون نمیام." می‌گوید.
محمد با صدایی آرام صدایم می‌زند و دوباره با
نگاهی خواهشی به شایان اشاره می‌کند. من هم
دوست دارم زودتر دلیل این آشوب را بفهمم و این
غائله زودتر ختم شود. کارت بانکی‌ام را از داخل
کیف برمی‌دارم و پیش شایان می‌روم.

- شایان، بی‌زحمت می‌ری تا یه جایی؟
از خدایش است که از خانه و داد و قال تکراری آن
بیرون برود. زود از روی مبل بلند می‌شود و
تی‌شرتش را مرتب می‌کند.

- کجا؟

کارت را به دستش می‌دهم. رمزش را حفظ است.
باید برای بیرون رفتن وسوسه‌اش کنم.

- فکر کنم فشارم افتاده. یه کیلو از اون شیرینی
خشکا که اون دفعه گرفتی می‌گیری بیاری؟

سرم را نزدیک می‌برم. با دست اتاق شقایق را
نشان می‌دهم و با حالتی متاسف زمزمه می‌کنم:

- خودتم یه ساعت برو بیرون یه چرخی بزن. سر
و صدای اینا حالا حالاها تمومی نداره. فقط گفته

باشم، واسه آرینا از کارت من خرید نمی‌کنی که
راضی نیستم.

#سایه‌های_مست

همین یک جمله برای برق زدن چشمانش کافی است. مجوز را گرفته است! می داند وقتی در جریان بیرون رفتنش هستم و مخالفت نمی کنم، حداقل دو ساعتی وقت دارد. کارت را داخل جیبش می گذارد و سریع اس ام اسی برای دوست دخترش می فرستد.

- مخلصیم هویج جون.

نمی ماند تا از باقی ماجرا سر در بیاورد. او هم مثل ما فکر می کند موضوعی تکراریست که نشنود بهتر است.

با لبخند راهی اش می‌کنم. خیالم راحت است که
مثل چند ماه پیش به سفره‌خانه نمی‌رود تا قلیان
بکشد؛ نهایتش در یک کافی شاپ با آرینا بنشینند
و دل بدهند و قلوه بگیرند.

- دمت گرم سایه. جبران کنم.
نگاهی به محمد می‌اندازم. کمی مضطرب است.
آرامش همیشگی را ندارد. در چشمانش که دقیق
می‌شوم، نگاهش را فراری می‌دهد.

- خواهش می‌کنم. ولی بگو چی شده. نگران
شدم.

مامان خسته از اصرارهایش به شقایق، صدایش را
کمی بالا برده و با حرص به در اتاق می‌کوبد.

- بیخود می‌کنی بیرون نمی‌ای. دختره‌ی خیره سر.
بچه بازیا چیه درمیاری؟ بیا بیرون ببینم باز چه
مرگتونه.

محمد یک نفس عمیق می‌گیرد و به جای شقایق،
یک ضرب جواب مامان را می‌دهد. تکلیف او با
خودش روشن است. مثل شقایق بچه نیست. اما
جوابش مثل برقی که به تنمان وصل شود، در جا
خشکمان می‌کند.

- شقایق بارداره زندایی. الانم می‌خواد سقط کنه
که کسی نفهمه. ولی من اجازه نمی‌دم.

تعجب، شوک و خشم یک دفعه به تمام جسم و
جان مامان هجوم آورده است. تنها واکنشش، آزاد
شدن دستش از روی دستگیره‌ی در و یک "چی؟"

ضعیف می شود. انگار به گوش هایش اعتماد ندارد. من همان را هم نمی توانم بپرسم. مغزم سریع به دنبال تاریخ عقد شقایق می گردد و فاصله ی عقدشان تا اینجا را طی می کند؛ تنها دو ماه و نیم گذشته است. حتی سه ماه هم نشده! شقایق هم که سنی ندارد. چه عجله ای بود؟ این دو نفر هنوز خودشان را هم پیدا نکرده اند، آن وقت شقایق باردار شده است!

پس دلیل اشاره ی محمد به شایان همین بود. می خواست شایان نفهمد و خورش به جوش نیاید. آنقدر شوکه ام که نمی توانم به درست یا غلط بودن کارشان حتی فکر کنم. فقط یک جمله ی

اسنادی کوتاه در سرم خاموش و روشن می‌شود؛
خیلی زود بود.

مامان آرام آرام جلو می‌آید و رو در روی محمد
می‌ایستد. منتظر است محمد انکار کند، بگوید
شوخی کرده است. بگوید برای درآوردن حرص
شقایق این حرف را زده است.

- چی گفتی محمد؟ گفتی شقایق حامله‌ست؟
شوخی کردی دیگه؟

لب می‌گزم. این شروع توفان مامان است. صدای
چرخش آرام و با احتیاط کلید در قفل اتاق را
می‌شنوم. شقایق هم ترسیده است.

صدای مامان کمی اوج می‌گیرد:

- لامصبا مگه چند وقته شما عقد کردین؟ مگه
چند سالتونه؟ دنبالتون بودن؟ می داشتین یه دو
سه ماه دیگه می رفتین خونه تون، هر غلطی
خواستین همونجا می کردین. سینه سپر می کنی
می گی شقایق حامله ست. مشتلقم می خوامی لابد!
مامان دارد تند می رود اما جرئت نزدیک شدن و
آرام کردنش را ندارم. باید یادش بیاورم که آنها
زن و شوهرند اما می ترسم حرفی بزنم و در آتش
خشم مامان بدمم.

محمد محکم در مقابل مامان می ایستد. اثری از
ناراحتی یا خجالت در چهره اش نیست.
دست هایش را بالا می آورد تا مامان را به آرامش
دعوت کند.

- شقایق زنه زندایی. خلاف که نکردیم. اینم به
من و شقایق مربوطه. ولی به شما گفتم که یه
راهی جلوی پامون بذاری، نه که داد بزنی و
بپرسی چرا دستم به زخم خورده. من عین این
دعوا رو دیروز توی خونه مون، با مادر خودم
کشیدم. همین حرفا رو هم به اون زدم. اگه زن من
اصرار داره سقط کنه، واسه همین ترسش از شما و
مامانمه. واسه خاطر اینکه سرزنشش نکنید. ولی
من اجازه نمی‌دم. نه می‌ذارم سقط کنه، نه که
کسی حرفی بهش بزنه.

جواب محمد مامان را عصبی تر می‌کند و صدایش
را بالا می‌برد. دلگیر است و شقایق را حتی نگاه

هم نمی‌کند. فقط در جواب "مامان" گفتنش، با
فریاد می‌گوید:

- تو یکی ساکت شو! به حساب تو بعدا می‌رسم.
قهرش را با رفتارش اعلام می‌کند. عناراحت
است. یکی او می‌گوید و یکی محمد؛ یکی با
عصبانیت و دیگری با آرامش. محمد در جواب هر
شکایت مامان راهی که پیش خودش فکر کرده را
ارائه می‌دهد. او فرصت داشته خوب تمام جوانب
را بسنجد، ولی مامان در موقعیت انجام شده قرار
گرفته است. نزاع میانشان نابرابر است. مامان
دستش را خالی، و محمد را در نقش غارتگر
آرزوهایش می‌بیند.

- من هزارتا آرزو داشتم واسه این بچه. گفتم یه عروسی می‌گیرم هیچی توش کم نباشه. از سایه که گذشت، گفتم لااقل سر این یکی جبران می‌کنم. اونوقت تو می‌گی یه ماه عسل بریم بیایم سر زندگیمون؟

چشم می‌بندم و رو برمی‌گردانم. ماما چه گافی داده بود! کاش محمد حواسش نبوده باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۵۹

- چرا از سایه گذشته زندایی؟ عروسی نگرفتن من و شقایق چه ربطی به سایه داره؟ فقط چون

شقایق زودتر ازدواج کرده؟! این فکر چیه شما و
مامان می‌کنین آخه؟ دست بردارین.

خوب است که مغز خودش پیش پیش چنین
جوابی را آماده می‌کند. اما سکوت خود مامان را
چه کنم؟

با چشم‌های پر و دلخور به مامان نگاه می‌کنم. این
همه کسی نفهمد، کسی نفهمد کردنش به یک
عصبانیت خودش بند بود؟! ساکت ماندنمان
مساوی‌ست با سناریوهایی که ممکن است در ذهن
محمد ساخته شود. مساوی‌ست با دستپاچگی
مامان تا بیشتر خودش را لو بدهد.

شقایق زودتر از ما خودش را پیدا می‌کند و با
صدایی لرزان از جلوی در می‌گوید:

- سایه یه خواستگار داره. ولی خونواده‌ش از این مذهبی طوران. بزن و بکوب رسمشون نیست.

- نه که تو واسه بزن و بکوب جا گذاشتی.

تندی مامان در جواب شقایق، دوباره بحث را به موضوعی که پیش آمده می‌کشاند. کاش ساکت شوند. کاش هر کسی گوشه‌ای بنشیند و چیزی نگوید تا من هم به خودم بیایم. چند نفس عمیق بکشم و به دخترکی که گوشه‌ی قلبم کز کرده بگویم لازم نیست هر بار از فهمیدن کسی بترسد. بگویم خودم پشت دلم ایستاده‌ام.

بهتر که شدم سراغ شقایق بروم. محکم بغلش کنم. کم چیزی نیست؛ دارم خاله می‌شوم. یک فرد

جدید، یک موجود بی‌گناه دارد به جمعمان اضافه می‌شود. این که دعوا ندارد.

نه مامان کوتاه می‌آید نه محمد، و نه شقایق جرئت دوباره دهان باز کردن دارد. حرف‌های محمد منطقی‌تر به نظر می‌رسند. اما هر چه منتظر می‌مانم یاد هیچ کدامشان نمی‌افتد که سعی دارند به جای یک زن باردار تصمیم بگیرند. او هم مظلومانه و سر به زیر کنار در ایستاده و نگاهشان می‌کند. از خودم بدم می‌آید که در راه خانه، پیش داوری کرده بودم. شقایق حتی اگر خطایی هم کرده باشد که نکرده، حقش نیست به این تندی مواخذه شود. آن هم حالا که باردار است.

بی توجه به مامان و محمد که روبروی هم نشسته
و مشغول بحثند، سراغ شقایق می روم. هیچ
چیزی هم که نباشد، این را به حمایت های شقایق
در بدترین روزهایم بدهکارم.

لبخند که می زنم بغضش می ترکد. دست هایم را باز
می کنم و او را در آغوش می گیرم. صدایم را فیلتر
نمی کنم تا مامان و محمد هم بشنوند.

- دلت بسوزه. من زودتر از تو خاله می شم.
میان گریه، لبخند می زند. سکوت مامان و محمد
نشان می دهد حواسشان جمع ما شده. نگاهشان
نمی کنم. به جایش شقایق را محکمتر در بغلم
می چلانم.

- چشممون روشن. اخه حیف نیست این جوجه رو
نخوای؟ اصلا نخواستی بدش به خودم. مامان
جان شما هم تمومش کن دیگه. کاریه که شده.

- یکی از یکی سر خودترین.

آخرین پاسخی می‌شود که مامان با ناراحتی
می‌گوید. شاید روزی به او هم حق بدهم. اما بعد
از حرف‌های سنگینی که امروز در مطب، نه خطاب
به دکتر، که خطاب به خودم زدم، بعد از تمام
حرف‌هایی که امروز گفته شد، می‌خواهم کمی هم
از اخبار خاله شدنم لذت ببرم. می‌ماند گفتنش به
شایان که بعید می‌دانم واکنشی ناخوشایند داشته
باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۰

عمه شقایق را به بی‌مبالاتی متهم می‌کرد و مامان محمد را. هر کدام تربیت دیگری را زیر سوال می‌برد تا فرزند خودش را مبرا کند. در رقابت بی‌دلیل و ناخوشایندشان، تلاش می‌کردند تیر حرف‌های زهرآگینشان را به قلب دیگری شلیک کنند. به دنبال پیروزی در میدانی بودند که برنده‌ای نداشت؛ فقط خودشان را از چشم محمد و شقایق می‌انداختند. وگرنه که با حرف‌هایشان چیزی از علاقه‌ی این دو به هم کم نمی‌شد و زمان هم به عقب برنمی‌گشت.

در دل تحسینشان می کردم. زود توانستند با بحث‌های عمه و مامان کنار بیایند و سینه سپر کنند. این به مدد محکم بودن محمد بود. جا داشت بابت هر یک باری که به او لقب بچه‌ننه داده بودم از او عذر بخواهم. محمد فقط سعی می کرد تنش ایجاد نشود، وگرنه مدیریت کردنش را بلد بود.

نقطه‌ی پایان را روی بحث‌های ناتمام عمه و مامان، آقا جابر گذاشت؛ قرار شد تا اوایل مرداد عروسی‌شان سر بگیرد. خانه‌ی محمد که آماده بود، مامان هم بیشتر جهیزیه‌ی شقایق را در این دو ماه خریده بود. چند تکه وسایل بزرگش مانده

بود که قرار بود آنها را دم عروسی بخرد و حالا باید دست می‌جنباند.

طفلک شقایق سخت‌گیری نمی‌کرد. چیزهایی را انتخاب می‌کرد که تحویل گرفتنشان معطلی نداشته باشند. محمد اصرار داشت باقی وسایل را بعدا خودش بخرد و مامان شاکی از دست پیش عمه، جوابی داده بود که جایی برای اصرار بیشتر نگذارد:

- نمی‌ذارم یه بارم سر جهیزیه فرصت دست فرزانه بیفته که تهمت دنیا رو بهم ببنده.

آقا جابر سالنی که در این تاریخ نزدیک خالی باشد پیدا نکرده و به جایش یکی از باغ‌های لاکچری لواسان را اجاره کرده بود. مامان وام گرفته و

همراه هم مشغول خرید وسایل باقی مانده بودیم.
شقایق و محمد هم دنبال خرید لباس عروس و
پیدا کردن آرایشگاه و فیلمبردار بودند. دو هفته
بود که خواب و خوراک برایمان نمانده بود. به جز
احمد، هر کدام به نوعی در تکاپو بودیم تا کاری
روی زمین نمایند.

یک هفته بیشتر تا عروسی نمانده بود. به همراه
شایان با دو کارگر برای نظافت خانه‌ی تازه عروس
آمده بودیم. از صبح هر کدام نظافت بخشی را به
عهده گرفته و از کف تا سقف خانه را سابیدیم.
باید تا غروب کار را تمام می‌کردیم تا وقتی

سرویس چوب را می‌آورند، فقط یک دور دیگر
زمین را طی بزنیم و فرش‌ها را پهن کنیم.
خانه را سال پیش رنگ کرده بودند. نوساز نه، اما
تمیز و خوش ساخت بود. دو اتاق خواب کوچک
داشت و یک سالن نقلی؛ برای دو نفر و نصفی
کافی بود! همین که کابینت آشپزخانه عوض شده
و سالنش نورگیر بود برای شقایق کفایت می‌کرد.
همیشه دوست داشت زود ازدواج کند و خانه‌ی
خودش را داشته باشد. حالا داشت به آرزویش
می‌رسید.

نیم ساعتی از رفتن کارگرها نگذشته بود که
سرویس چوب را می‌آورند. همه را وسط خانه

می‌گذارند، پولشان را می‌گیرند و می‌روند. هر چه
می‌گویم برای جا به جا کردنش نمی‌ماند.

شایان آنقدر خسته است که دلم نمی‌آید بیشتر از
این کار کند. او را به خانه می‌فرستم و به آقا جابر
زنگ می‌زنم تا احمد را برای کمک بفرستد. هر چه
باشد خانهای برادر او هم هست و باید به سهم
خودش کمک کند!

احمد می‌آید و خودش تنهایی تخت را مونتاژ
می‌کند. من جای مبل‌ها و ویتترین را تعیین می‌کنم
و او می‌چیند. قد و قواره‌اش کمی از محمد
درشت‌تر است و جا به جا کردن وسیله‌ها برایش
کاری ندارد. پشیمانم که چرا زودتر به او زنگ

نزده‌ام. شاید او هم معذب بوده، منتظر بوده کسی
از او کمکی بخواهد.

نزدیک ده کارمان تمام می‌شود. احمد من را به
خانه می‌رساند. دعوت‌م را برای بالا آمدن رد می‌کند
و با تک بوقی به راه می‌افتد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۱

شایان و شقایق از خستگی خوابیده‌اند. مامان هم
روی مبل نشسته و حین حساب و کتاب، انگشتان
پایش را ماساژ می‌دهد. حتی نای غذا خوردن هم

ندارم. یک دوش سرسری می‌گیرم و با موهای
خیسی که لای حوله پیچیده‌ام به تخت می‌روم.
عضلاتم گرفته و تمام تنم درد می‌کند. سرم که
روی بالش می‌افتد، پلک‌هایم بسته می‌شود و برای
اولین بار بعد از این چند ماه خوابی عمیق و بدون
کابوس را تجربه می‌کنم. آنقدر عمیق و خوشایند
که مثل خانه‌ای که تازه تکانده باشند، خستگی
چند ماه را از تنم می‌گیرد و دور می‌ریزد. خوابی
که آرزو دارم خواب‌های هر شبم شبیهش باشند.
صبح زود با صدای دینگ گوشی چشم باز می‌کنم.
شقایق هنوز خواب است. گوشی را از کنار بالشتم
برمی‌دارم و پیامی که در بالای صفحه ظاهر شده
باز می‌کنم. فرستنده "یس" است.

- حوصله داری یه بار یکی دیگه زیاد حرف بزنه و تو گوش بدی؟ اگه آره، نیم ساعته آماده باش.

لب‌هایم به طرفین کش می‌آید. انگشت شستم تند و تند روی حروف جابه جا می‌شوند تا جواب پیامش را بدهند.

- آره. گوش می‌دم. هر جا هم خسته شدم از یه بلندی پرت می‌کنم پایین.

یک ایموجی چشمک در انتهای پیامم می‌گذارم و آن را برایش ارسال می‌کنم. بلافاصله می‌نویسد:

- می‌خوام ببرمت دریاچه که دست و بالت واسه پرتاب من بسته باشه. اگه هنوز پایه‌ای یا علی.

یاشام یک بار دیگر هم با من درد دل کرده بود؛ در

حد دو دقیقه. این که دنبال یک گوش شنوا

می‌گردد و من را برای این کار انتخاب کرده، یعنی
حالش خوب نیست. نمی‌توانم نروم و او را با این
حال خرابش تنها بگذارم. به سبک خودش جواب
می‌دهم:

- نه به اندازه‌ی دریاچه رفتن، ولی قد یه خیابون
گردی حسابی و خرید وقت دارم. یا علی.

خیلی سریع آماده می‌شوم. در جواب پرسش
مامان می‌گویم:

- با یکی از دوستانم قرار دارم. تا ظرف و ظروفو
بار بزنن بیارن خونه شقایق، خودمو رسوندم.

نرسم هم ایرادی ندارد. بیشتر کارها را دیروز

انجام داده‌ام. مشتاقم زودتر این نیم ساعت

بگذرد، یا شام بیاید. کنجاوم بدانم چه چیزی او

را به حرف زدن واداشته، آن هم وقتی که مردها
سکوت را بیشتر دوست دارند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۲

این بار خبری از رخس سفیدش نبود. سمندش را
در خانه گذاشته بود. از او خواستم در خیابان
اصلی منتظرم بماند. اگر ماشین همراهش بود هم
نمی‌شد این وقت از روز دم در بیاید. این دیگر یک
اردوی یک روزه نبود که توجیهی برای مامان و
شایان داشته باشم.

با قدم‌هایی تند خیابان را طی کردم. از دور دیدمش. پیراهن کنفی کرم رنگ و شلواری با جنس نزدیک به پیراهنش، اما با ضخامت کمی بیشتر از آن پوشیده بود. در این لباس درشت‌تر و ورزیده‌تر به چشم می‌خورد. امروز من هم سر تا پا کرم رنگ پوشیده‌ام، اما من کجا و او کجا. عینک آفتابی‌اش را روی موهایش گذاشته بود و با دست‌هایی در جیب، به مسیر آمدنم زل زده بود. یک آن احساس غرور کردم؛ اینکه هر چند بی‌منظور اما کسی منتظر رسیدنم باشد، همانطور که محمد منتظر شقایق می‌ماند!

نزدیک که شدم، چند قدم باقیمانده را او طی کرد تا به من برسد. لبخند زدم و سلام کردم. در جواب

لبخند زد اما چشمانش ردی از این لبخند نداشتند.
فقط لب‌هایش فرم گرفته بودند.

- خیلی که منتظر نموندی؟

- نه زیاد. فقط این دو سه تا چنار که می‌بینی زیر
پام دراومدن. کجا بریم حالا؟

من هم عینک آفتابی‌ام را از روی چشم برمی‌دارم
و مثل او روی موهایم می‌گذارم.

- باید می‌رفتم لباس می‌خریدم ولی با تو نمی‌شه.
بریم کفشمو بخرم. ناسلامتی خواهر عروسم.

"عه"ی کشدارش نشان می‌دهد مامان استثنائاً در
این مورد حرفی به حمیده خانم نزده است.

نمی‌دانم به جز اتفاق مشترکی که برای دخترانشان
افتاده، چه دلیل دیگری برای صمیمیت میان‌شان

است! این نزدیکی را دوست ندارم اما حال خوب
مامان باعث می‌شود اعتراضی نکنم. همین که یک
همدرد دارد حالش را خوب می‌کند.

- به سلامتی. چه یهویی؟ مگه نگفته بودی یه
سالی طول می‌کشه.

با تکان دستش، یک تاکسی جلوی پایمان توقف
می‌کند. هر دو پشت می‌نشینیم با کمی فاصله.

- دیگه یهویی شد. این مدتم من و مامان هی
دویدیم دنبال کارای این دو تا، وقت نشده
خودمون کاری کنیم.

چند دقیقه‌ای در سکوت می‌گذرد. عاقبت
کنجکاوی بر سکوت غلبه می‌کند تا از دلیل آمدنش
سردرپاورم.

- خوبی خودت؟ چی شد خواستی بریم بیرون؟
- لبخندی بی معنی می زند و با ایستادن راننده جلوی یک مسافر دیگر کمی نزدیک تر به من می نشیند.
- قرار بود اول خیابون گردی کنیم بعد بگم. از تو همین تاکسی نطق کشیدنو شروع کردی؟
- با این که دستش را به صندلی راننده بند کرده که فاصله ی حداقلی را حفظ کند، اما نزدیک
- نشستنش حالم را دگرگون می کند. من چند ماه
- است که یا با ماشین مامان، یا با اسنپ این طرف
- و آن طرف می روم. در تاکسی هم روی صندلی
- جلو می نشینم که کسی کنار دستم نباشد. حالا این
- نزدیکی یا شام باعث می شود نفسم تنگ شود.

ضربان قلبم بالا برود و ناخودآگاه نفس‌های تند
بکشم. در خودم جمع می‌شوم مبادا دست و پای
یاشام کمترین تماسی با من داشته باشد. احساس
می‌کنم گرگرفتگی درونم به صورتم هم سرایت
کرده است. حرارت از صورت و گردنم بالا می‌زند.
با تک ابرویی بالا رفته به سمت من برمی‌گردد تا
دلیل سکوتم را ببیند. بلافاصله اخم‌هایش در هم
می‌شود. بی‌صدا لب می‌زند؟

- خوبی؟

نمی‌توانم جواب بدهم. فقط با ترس نگاهش
می‌کنم. چند ثانیه خیره به من می‌ماند و خیلی
سریع رو به راننده و مسافر بغل دستش می‌گوید:

- آقا ببخشید ما سه نفر و حساب می‌کنیم. عزیز
می‌شه جلو بشینی؟

راننده از همان سرعت کم هم صرف نظر می‌کند و
می‌ایستد. مسافر کناری با حالتی شاکی پیاده
می‌شود و در را محکم به هم می‌کوبد.

- مسخره! خوب از اول بگو الدنگ.
یاشام خیلی زود فاصله‌اش را با من زیاد می‌کند.
راننده سرش را پشت سر آن مرد که در حال سوار
شدن در تاکسی دیگر است می‌چرخاند و بعد از
توی آینه نگاهی به ما می‌اندازد.

- چیزی شده آقا؟

با "نه" گفتن یاشام دوباره به راه می‌افتد. شرمنده
از رفتاری که خودم اراده‌ای در انجامش نداشتم،

لبم را گاز می گیرم و چشمان پر شده ام را به کف
پر از خاک ماشین می دوزم. نمی دانم چرا هر وقت
چشم هایم پر می شوند، آب بینی ام هم به راه
می افتد. دستمال را زیر بینی ام می گیرم و سعی
می کنم بغضی که در گلویم نشسته را به زور هم
که شده فرو بدهم؛ نمی رود. سفت و سخت بیخ
گلویم چسبیده و جا خوش کرده است.

#سایه های_مست

#پارت_۱۶۳

یاشام با صدایی پایین طوری که راننده نشنود

زمزمه می کند:

- چیزی نیست سایه. عیبی نداره. آروم باش.

من لعنتی باید با هر کوچکترین موضوعی، تلخی آن روز را به یاد خودم و بقیه بیاورم و شیرینی چشیده نشده را زهر کنم! تا پیاده شدن از این تاکسی و نشستن در تاکسی دیگر به من زمان می‌دهد تا خودم را جمع و جور کنم. نه حرفی می‌زند، نه حرکتی. انگار حتی همراه من نیست.

من را به حال خودم می‌گذارد. می‌فهمد که در این لحظه بیش از همه چیز به سکوت نیاز دارم.

وقتی پیاده می‌شویم، او همان آدمی می‌شود که نیم ساعت پیش با من سوار تاکسی شده بود.

حال من هم بهتر است. لااقل خبری از آن پرتقال گلوگیر نیست.

- اینجا بریم واسه کفشت؟ گفته باشم من پول
کفش یه دختر دماغوی غرغرو رو حساب نمی‌کنما.

چند ثانیه می‌ایستم و به پرویی‌اش خیره
می‌مانم. خوب است که دیگر ترسی از حضور آن
دختر خواستگاردار ندارم و حالا که خودش سعی
در عادی سازی دارد، من هم عادی رفتار می‌کنم و
حال بدی که داشتم را به رویم نمی‌آورم.

- با پیرهن تو که پاک نکردم دماغمو. دستمال
داشتم.

متعجب تک خنده‌ای می‌کند.

- خیال کردم الان می‌خوای بگی کی پول تو رو
خواست. دماغو بودنتو گردن گرفتی؟ دختر اینقدر
چندش آخه؟

- کجاشو دیدی.

به سمت ویتترین اولین مغازه‌ای که کفش‌های
مجلسی دارد می‌رویم. چیزی که می‌خواهم بگیرم
مشخص است. یک کفش نقره‌ای با پاشنه‌ی بلند و
سوزنی. مدلش زیاد مهم نیست. بلندی پیراهنی که
در ذهن دارم تا روی انگشتان پایم می‌رسد.

بیشتر کفش‌ها کالباسی و گرمند. چیزی را
نمی‌پسندم. به سراغ مغازه‌ی بعدی می‌رویم. من
یک قدم جلوترم و او یک قدم عقب‌تر.

- حالا من نطق‌تو نکشم، خودت نمی‌خوای بگی
چی شده که سعادت دیدنت نصیبم شده؟ تا شب
می‌خوای با من از این مغازه به اون مغازه بیای؟

رد کلافگی را به وضوح می‌شود در چهره‌اش دید.
نگاهش را به نیمکت‌های گردی که وسط خیابان
برای نشستن مشتری‌ها تعبیه کرده‌اند می‌دهد.

- آیلین به وقتا به کارایی می‌کنه برق از سرم
می‌پره. حامله هم هست، نمی‌شه حرفی بهش زد.
به کم دیشب باهاش حرفم شد. نمی‌شه برم به
این زودی باهاش آشتی کنم، اونوقت فکر می‌کنه
هرچی بگه رو قبول کردم. اینطوری هم فکرم
درگیره. عصبیم. نمی‌دونم کار درست چیه.

از گوشه‌ی چشم کفش نقره‌ای رنگ پاشنه بلندی را
می‌بینم. کفش پاشنه‌ای سوزنی دارد و انگار یک
علامت بی‌نهایت را به صورت عمودی روی کفش
قرار داده‌اند. ردیف نگین‌های بسیار ظریفی از روی

این علامت رد شده و جلوه‌ی زیبایی به آن
بخشیده‌اند. سعی می‌کنم به جای کفش، توجهم را
به یاشام بدهم.

- بستگی داره چی کار کرده باشه. خیلی از کارای
آدما رو می‌شه بخشید و ندید گرفت. ولی وقتی
کسی خط قرمزای آدمو رد کنه، هر کی می‌خواد
باشه، نمی‌شه خودتو بزنی به اون راه. باید قرص
و محکم جلوش دربیای، نذاری تکرارش کنه.

سرش را به تایید تکان می‌دهد و هر چه منتظر
می‌مانم چیزی نمی‌گوید. کاش می‌شد یقه‌اش را
بچسبم و بگویم یا حرفت را کامل بزن، یا از اول
لال شو و فضولی آدم را تحریک نکن. انتظارم
نتیجه نمی‌دهد. وارد مغازه می‌شوم.

- من این کفشه رو امتحان کنم پیام.

عملا با این حرف از او می‌خواهم پشت در مغازه

بماند اما پشت سرم وارد می‌شود. سایز سی و

هشت کفش را امتحان می‌کنم و خیلی زود

می‌خرمش. فروشنده جعبه‌ی کفش را در یک

پلاستیک دسته‌دار قرار داده و به دست یاشام

می‌دهد. کیف جیبی‌اش را که در می‌آورد،

بلافاصله کارت عابرم را به فروشنده می‌دهم تا

پول کفش را از آن کم کند. یاشام با اخم کیف را

داخل جیبش برمی‌گرداند ولی چیزی نمی‌گوید.

منتظر می‌ماند تا کارت را پس بگیرم و از مغازه

بیرون برویم.

خیابان را قدم زنان به سمت انتهای آن بالا
می‌رویم. دلم می‌خواهد قهر باشم بدون این که
دلیل خاصی داشته باشد. انگار منتظر بوده باشم
یاشام بیاید و داستان زندگی‌ش را برای من روی
دایره بریزد، و حالا همه چیز برخلاف انتظارم
پیش رفته باشد.

- انتظار نداشتم اینقدر زود خرید کنی. فکر
می‌کردم تا غروب طولش بدی.
نگاهش نمی‌کنم.

- می‌دونستم چی می‌خوام.
زمزمه می‌کند:

- خوش به حالت. کاش منم می‌دونستم.

حرفش باعث می‌شود قه‌ری که می‌خواست‌م از آن
تبعیت کنم را به فراموشی سپرده و نگاهش کنم.
از آن لبخندهای مصنوعی و بی‌معنی‌اش خبری
نیست. به نیمکت‌های گرد وسط خیابان اشاره
می‌کنم.

- می‌خوا‌ی بشینیم؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۴

لب‌هایش را جمع می‌کند و با حالتی نه چندان
راضی "باشه" می‌گوید. جعبه‌ی کفش را وسط‌مان

می‌گذارد. انگشتانش را در هم گره می‌زند و از
وسط زانوهایش آویزان می‌کند.

- دیدی یه وقتا نمی‌دونی با خودت چند چندی؟
بعد بقیه می‌خوان جای تو فکر کنن، معتقدن
صلاح تو می‌خوان؟

پیشنهاد اینجا نشستن، پیشنهاد جالبی نبود. آفتاب
مستقیم در چشمانمان می‌زند و گرمایش پوست را
خراش داده، تا لایه‌های پایینی نفوذ می‌کند.
مکالمه‌مان انرژی مثبتی ندارد و داغی آفتاب هم
دارد ناخوشایندترش می‌کند.

- آیلین خواسته جای تو تصمیم بگیره؟ مثلاً
همون دختری که گفته بود بری ببینی؟
سرش را به تائید بالا و پایین می‌کند.

- از طرف من زنگ زده به دختره.... ول کن اصلا.
سه روزه تو خونه هی حرفای تکراری داره دوره
می شه، سر تو رو هم درد نیارم.

لپ مطلب را گرفته بودم. از خدایم بود ادامه
ندهد. می شد خودم در خلوت خودم ادامه ی این
سناریو را بنویسم، دعوای یاشام را با خواهرش
طراحی و سپس قضاوت کنم، آیلین را متهم کنم و
در آخر یاشام را به حال خود بگذارم.

- اگه دوست داری بگو، ولی حرص نخور. منم
جای تو بودم حتما باهاش حرفم می شد.

کمی رو به من می چرخد و بی ربط به موضوعمان
خیلی یک دفعه ای می گوید:

- یه چیزی می‌خوام بگم بهت ولی می‌ترسم
ناراحت شی.

- اول بپرس. بعد ببینم ناراحت شدنی یا نه.
کمی دست دست می‌کند تا حرفش را بزند. انگار
زیاد به درستی ان اطمینان ندارد.

- یه دوستی داشتم قبلا، خواهرش دکتر بود؛
روانشناس. می‌خوام آدرس و شماره‌شو بدم بهت.
اینجا که میری معلومه تاثیری نداشته. فقط
ظاهر خوب شده ولی در باطن فرقی نکردی.
هنوز همونقدر شکننده‌ای که بودی.

قلبم مثل اسبی که افسار پاره کرده باشد، وحشی
می‌شود. تمام حس‌های بد دنیا می‌آیند تا
چنگالشان را در قلبم فرو کنند. پنجه‌هایشان را

بالای سر قلبم بالا برده‌اند و منتظر دریدن منند.
یاشام اجازه‌ی پیشروی را به این حس‌های منفی
نمی‌دهد. پشت دروازه‌های دلم به آن‌ها فرمان
ایست می‌دهد و من میان این همه پارادوکس،
دارم به توجهات یاشام فکر می‌کنم. در مرز میان
عروج و سقوط مانده‌ام و صدایی موزی در گوشم
توهمات را که از آن فراری بودم تلقین می‌کند؛
توجهات یاشام به من بی‌دلیل نیست. این توهم
هم من را می‌ترساند، هم به من قدرت می‌دهد.

- ناراحت شدی؟ فکر کردم وقتی من و تو
دوستیم حق اینو دارم کمکت کنم. اگه نخوای هم
می‌فهمم...

بعد از چند لحظه سکوت ادامه می‌دهد:

- اون دختری که روز اول توی کلانتری دیدم، با این که ترسیده بود اما چشم سفید بود. سرتق بود و جسور. حیفه دوباره همون دختر نباشی. این ادمی که صبح به صبح به طلوعی زنگ می‌زنه که بپرسه اون یارو رو گرفتن یا نه تو نیستی. گیرم اون آدم برگشت و دوباره اومد سراغت، تو الان می‌تونی از خودت دفاع کنی؟ نمی‌تونی. جسارتتو قایم کردی، منتظر ترسات نشستی.

یاشام من را رسماً دوست خودش خطاب کرده بود؛ نسبتی مهم که نمی‌شود به راحتی آن را به هر کسی داد. یاشام این نسبت را به هر دویمان داده بود. با این که حرف زدن در مورد موضوعی که از آن فراری‌ام برایم مثل عذاب است، یاشام بلد

است زهر سکانس را بگیرد و موضوع را عادی
جلوه بدهد. ولی این یک موضوع عادی نیست.
خاطره‌های پررنگ آن روزها طعم زهرمار می‌دهند
و تلخی‌شان به شدت کامم را می‌زند.

- برم پیش این خواهر دوستت، فکر می‌کنی
چیزی عوض می‌شه؟ از حماقت من چیزی کم
می‌شه؟ اون دختر جسوری که می‌گی کاش به
جای جسارت، یه ذره عقل داشت.

- عاقل هم هستی اگه...

به تندی از جایم بلند می‌شوم. جعبه‌ی کفش را
برمی‌دارم تا بروم.

- تمومش کن. دوست ندارم راجع بهش حرف
بزنم.

فکر می‌کردم امروز هم یک گردش دلچسب داشته
باشم و چند روز با فکر به آن بخوابم و بیدار
شوم. عینک آفتابی‌ام را روی چشمم می‌گذارم تا
خیسی آن معلوم نشود. قدم‌هایم را تند و تند
برمی‌دارم. پشت سرم آمدنش را حس می‌کنم.
نزدیک می‌شود تا مجبور به بلند کردن صدایش
نباشد.

- فرار نکن. هیچ کی جز خودت نمی‌تونه بهت
کمک کنه. یه بار محکم وایسا. پشت خودت وایسا
و درست کن همه چیو.

می ایستم و در صورتش زل می زنم. من تمام عمرم
ایستاده بودم و در این چند ماه، به جبران تمام آن
ایستادن ها داشتم فرار می کردم.

#سایه های_مست

#پارت_۱۶۵

- اگه همون شب لعنتی فرار کرده بودم، الان لازم
نبود تو واسه من دل بسوزونی. گولم زدی. گفתי
حالت خوب نیست می خوای حرف بزنی، منم عین
احمقا راه افتادم دنبالت اومدم. این دکتر جدید

هم از شاهکارای مامانمه؟ با حمیده خانوم

هماهنگ کردن، تو رو فرستادن جلو؟

عصبی می‌شود. می‌خواهد خودش را توجیه کند

اما من آنقدر به هم ریخته‌ام که حتی اگر راست

بگویم هم توانایی قبول کردنش را ندارم.

- مغزت عیب کرده؟ این داستانا چیه سر هم

می‌کنی؟ عملیات کبراست مگه؟ من خودمم حالم

بد بود. ولی فکر نمی‌کردم تو بدتر باشی. تو

تا کسی یه ذره نزدیکت شدم داشتی می‌مردی. این

چیزی نیست که آدم نبینه.

پوزخندی می‌زنم.

- اوسکولم دیگه.

- تعادل نداری. تو سوار ماشین من شدی اومدی
گردش. الان بعد این همه وقت جای بهتر شدن،
بیشتر می ترسی. خوب معلومه حالت خرابه.

دوست نداشتم حق رابه او بدهم. راست گفتنش
بیشتر عصبی ام می کرد؛ همانطور که گذر زمان
ترس هایم را به جای التیام، قوت می بخشید. من
داشتم فرار می کردم. همانطور که او گفته بود.

- من نمی خوام خوب شم. می ترسم خوب شم که
دوباره کله خرابی کنم. دوباره نترسم، دوباره
بیچاره کنم خودمو. تو هم دست از سر من بردار.
بذار. بذار به بدبختیای خودم برسم.

او می ایستد و من با قدم هایی تند و سریع به
سمت خیابان می روم. فرقی نمی کند مسیر

تا کسی‌ها در کدام جهت باشد. سوار اولین تاکسی که می‌ایستد می‌شوم. تا رسیدن به اولین میدان یا چهارراه آشنا فرصت دارم تصمیم بگیرم که به خانه بروم و این حال بد را در خودم تکثیر کنم، یا برای خرید لباسم بروم و امروز را در همین چند ساعت جا بگذارم.

امروز حال حرف زدن با کسی را ندارم. حتی جانی برای رفتن به خانه‌ی شقایق و چیدن وسایلش در من نمانده. گوشی را از کیفم درمی‌آورم تا سایلنتش کنم. یا شام زودتر از من عمل کرده و شماره تلفن دکتر را فرستاده است.

- دکتر ابراهیمی. بهش زنگ بزن.

دلیل سماجتش را نمی فهمم. گوشی را روی کیفم
می کوبم. کاش راننده کولرش را روشن کند و
مغزم کمی خنک شود.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

#پارت_۱۶۶

دسته ی گل های رز را از میان کاغذ روزنامه شکلی
که دورشان پیچیده باز می کنم. ساقه هایشان را
کمی کوتاه می کنم و برگ های پایینی شان را قطع
می کنم. سبک که می شوند، آن ها را داخل گلدان

کریستال روی میز که تا نیمه آب کرده‌ام می‌گذارم.
نمی‌شود با دیدنشان لبخند نزد. شاخه‌ای که در
دست دارم را به صورتم نزدیک کرده و دمی عمیق
از آن می‌گیرم.

- یه قاشق وایتکس بریز تو آبشون، دیر خراب
شن.

حکمت این یک قاشق وایتکس را نمی‌فهمیدم اما
مامان واردتر از من بود. او هم از این گل‌ها
خوشش آمده بود. هر چند دقیقه یک بار می‌رفت
و می‌آمد و عمیق می‌بوییدشان. آخرین باری که به
جز مراسم شقایق کسی در این خانه گل خریده
بود را به یاد نمی‌آورم. شاید تولد مامان بود، پیش
از فوت بابا.

عجله‌ای برای پر کردن گلدان ندارم. آهسته و آرام
کارم را انجام می‌دهم. از این کار نهایت لذت را
می‌برم. دوست دارم مرتب کردنشان در گلدان
ساعت‌ها طول بکشد و من فقط به روزهای خوبی
فکر کنم که مثل باریکه‌های نور میان تاریکی
بودند.

عروسی شقایق خیلی خوب برگزار شده بود. تمام
همتمان را به کار بردیم تا در همان فرصت کم
چیزی کم و کسر نباشد. حتی عمه و مامان هم آن
روز اختلافاتشان را کنار گذاشته بودند. باغ سبز و
پر از درخت و بوته بود، با دسته‌های گل و
ریسه‌های رنگی هم آذین بسته شده بود. شقایق
در آن لباس پفدار سفید و براق درست شبیه

فرشته‌ها شده بود. موهای بلند مشکی‌اش بالای
سرش به زیبایی جمع شده و قدش را کشیده‌تر
نشان می‌داد. کفش لژدار بلندی برایش گرفته
بودیم تا خودش و نینی راحت باشند. نینی نامی
بود که من به لوبیای سحرآمیزشان داده و نیامده
عاشقش شده بودم. نینی را شبیه به خودم
می‌دیدم و از همین حالا برایش نگران بودم؛
ویارهای شقایق به چیزهایی که من دوست دارم
نزدیک‌تر بود تا خوراکی‌های مورد علاقه‌ی خودش.
دعا می‌کردم نه رنگ موهایش به من برود نه
عقلش. آرزو می‌کردم موهایش مثل شقایق تیره
باشند و منطقش بر جسارتش بچربد.

روزی که لباس را خریدم، مامان کلی به آستین بلند و یقه‌ی بسته‌ام ایراد گرفت. لباسم را به لباس راهبه‌ها تشبیه کرده و من مد روز را برای این انتخاب بهانه کرده بودم. مدل‌های زیادی در بازار بودند که قبلاً به خاطر وزنم حسرت پوشیدنشان را داشتم و حالا از آن‌ها چشم می‌پوشیدم چون خودم را در آن لباس‌ها، در نقش طعمه می‌دیدم. این لباس تا حد زیادی باعث اطمینان خاطر من می‌شد.

موهای تیره شده‌ام را دوباره به رنگ نارنجی، نزدیک به رنگ اصلی‌شان درآورده بودم. هرچه تیره‌شان می‌کردم، باز چند روز بعد ریشه‌ی موهایم خودش را لو می‌داد و بدتر از قبل به نظر

می‌رسید. دلم می‌خواست با موهای نارنجی و
لباس آبی‌رنگ، شبیه همان دختر درون عکس‌هایی
شوم که روزی مانیا از من گرفته بود. هرچند دیگر
خبری از سرزندگی درون چشمان آن دختر نبود،
اما ظاهراً همان دختر بی‌غم و شاداب را تداعی
می‌کرد.

عروس و داماد را راهی خانه‌ی خودشان کردیم.
بعد از این که زدیم و رقصیدیم. بعد از این که
تمام شب پسردایی بابا سعی کرد نزدیک به من
بایستد و من تا توانستم از او فاصله گرفتم. بعد از
اینکه مهمان‌هایی که دعوت از آن‌ها را فراموش
کرده بودیم، تک به تک یادمان می‌آمد و انگشت
می‌گزیدیم که اگر بشنوند ناراحت خواهند شد.

بعد از اینکه خانوادگی سرمد آمدند و با اینکه آیلاز دوست داشت بیشتر بمانند، با خسته شدن آیلین زود هم رفتند.

یاشام آن شب هم اخم روی صورت داشت. انگار این اخم را به عنوان یک وسیله‌ی زینتی به کار می‌برد تا کلاسش را بالا ببرد؛ چیزی مثل یک ساعت برند. اخم به او جذبه می‌داد. مانیا معتقد بود او اخم می‌کند تا دخترکش به نظر برسد. اما من می‌دانستم این اخم در نتیجه‌ی بی‌جواب ماندن پیام‌های چند روز اخیرش بود. اصرار داشت حرف بزنیم تا من را برای رفتن پیش دکتر قانع کند. نمی‌فهمید بزرگترین مشکل من با این موضوع، همان حرف زدن در مورد آن است؛ انگار

که باید غول مرحله‌ی آخر را همان مرحله‌ی اول رد می‌کردم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۷

شب قبل از عروسی در پیام آخرش نوشته بود:
"فقط همین یه بار بهم اعتماد کن." نتوانسته بودم
اعتماد نکنم. او از مراجعه‌ی من به دکتر ابراهیمی
سودی نمی‌برد. به جز دعای خیری که اگر به خودم
می‌آمدم در حقش می‌کردم. او افشین نبود که
اعتماد کنم، سوار ماشینش بشوم و آخرش به آن
سوله‌ی تاریک برسم. اعتماد به او تا به اینجا خوب

بوده. خیر بوده و صلاح. ضرری از دوستی با او ندیده بودم و صبح روز بعدش، بدون این که کسی متوجه بشود با دکتر تماس گرفته بودم.

اولین نوبت ملاقاتمان ده روز بعد از عروسی بود؛ با دوشی سنگین آمده و با نفسی فراخ و سبک برگشته بودم. حق دادن به یاشام برای غرورم راحت نبود، اما دکتر ابراهیمی همان کسی بود که باید از روز اول به او مراجعه می کردم. انرژی مثبتی که خودش، مطبش و اتاقش داشت در همان ابتدای ورود به آدم منتقل می شد. خوش پوشی و آرامشش هم مزید بر علت بود تا از دغدغه هایم فاصله بگیرم. ساعت ملاقاتمان با

گفت و گویی واقعی طی شده بود. نه که فقط من
بگویم و او گوش کند و گاهی هم در پرونده‌ام
چیزهایی بنویسد؛ انگار داشتم با دوستی نزدیک
حرف می‌زدم. آرام و شمرده، اما مطمئن حرف
می‌زد.

- تو مقصر نیستی سایه جان. اولین قدم بزرگی
که باید برداری پذیرش این موضوعه... گناه این
دست درازی، این همه حس بدی که توی تو به
وجود اومده به گردن کس دیگه‌ایه نه تو... درسته
یه اشتباهاتی داشتی، اما مقصر نبودی... حقت
نیست که یه بارم خودت خودتو قربانی کنی.
مغزم این چند جمله را از میان شنیده‌هایش
گلچین کرده و مدام برایم تکرار می‌کرد. چقدر

شنیدن این حرف‌ها از یک زبان دیگر دلچسب بود.

وقتی دکتر ابراهیمی برایم از بخشش خودم می‌گفت، انگار کسی کنار سایه‌ی محزون درونم نشسته، دست دور گردنش انداخته و آرام آرام نوازشش می‌کرد.

هم بغض داشتم و هم پر بودم از احساسات خوب. در این چند ماه کسی من را قربانی ندیده بود؛ همه سر نخ را می‌گرفتند و می‌کشیدند تا جایی از آن گره‌ای بیابند که به دست من زده شده باشد. بعد بنشینند و بگویند "اگه نمی‌رفتی... اگه نمی‌دیدي... اگه اعتماد نمی‌کردی...". و من چقدر از اگرهایی که بر سر جمله‌هایشان می‌آمد بیزار بودم. دکتر ابراهیمی امروز از تمام این اگرها

فاکتور گرفته بود؛ من را هم به فراموشی آنها
دعوت کرده بود.

بعد از جلسه‌ی امروز از من خواسته‌ای داشت؛
خواسته بود کمی خودخواه باشم. چند روزی ناز
دلم را بخرم و مدام سرکوفتش نزنم. خواسته بود
دسته گلی برای خودم بخرم و با خودم آشتی کنم.
خواسته بود سایه‌ی آسیب دیده‌ی درونم را از
بیرون نگاه کنم. مظلومیتش را ببینم و دلم برایش
بسوزد. مدتی را فقط به او اختصاص بدهم تا
حالش بهتر شود. و حالا دسته گل‌های روی میز و
لبخند کشداری که روی صورتم بود، نشان می‌داد
دارم راه درست را می‌روم.

کار گل‌ها که تمام می‌شود، یاد مسبب آن می‌افتم.
می‌خواهم یک بار هم من اخم را از روی آن
چهره‌ی جذاب پاک کنم. مامان را با گلدان گل تنها
می‌گذارم تا دل سیر گل‌ها را این طرف و آن طرف
کند. به اتاق می‌روم. پیش از آن که پشیمان شوم،
پیامی برای یاشام می‌نویسم و سعی می‌کنم بعد
از آن خودم را سرزنش نکنم. این را به دکتر قول
داده‌ام.

- متأسفم که اینو می‌گم ولی اعتماد کردن به تو
تصمیم درستی بود.

زود ارسالش می‌کنم تا به برداشتی که ممکن است
از پیامم داشته باشد فکر نکنم. اما خیلی سریع

جواب می‌دهد و تمام حدسیاتم از برداشتش را
دور می‌ریزد.

- واسه نشون دادن عمق تاسفت، یه ناهار تو درکه
مهمون تو. پنجشنبه بریم یا جمعه؟

لبخندم عمق می‌گیرم و حسی خوشایند زیر
پوستم به راه می‌افتد. دیدن یاشام بعد از چندین
روز، می‌تواند جایزه‌ی دیگری باشد که بی‌دلیل
خودم را لایق آن می‌بینم.

- همون یا جمعه.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۸

سه روز گذشته بود و من به طرز عجیبی منتظر
گذر چند ساعت باقی مانده تا فردا و دیدن یاشام
بودم. به بودنش عادت کرده بودم؛ به این که هر
چند روز یک بار او را ببینم؛ گاهی با هم بحث و
دعوا کنیم، گاهی درد و دل. انرژی مثبتی که از
حضور او می گرفتم انکارناپذیر بود.

فاصله‌ی میان این دیدارها این بار به درازا کشیده
بود. چند روز اول من سرسنگین بودم و بعد او
شاکی از رفتار من، بایکوتم کرده بود. حالا چشمم
به عقربه‌ها بود تا امروز هم بگذرد و هفت صبح
جمعه از راه برسد.

به خاطر این دیدار باز به مامان دروغ گفته بودم.
خیال می کرد با یک گروه همراهیم. چیزی از تیم

دو نفره مان نگفته بودم. عذاب وجدان این دروغ
را هم باید به دوش می کشیدم تا خودم را از
بازخواست و سرزنش های احتمالی دور کنم.

برای این گردش و دیدار، زیاده از حد اشتیاق
داشتم. می دانست همه اش عادت نیست. حسی در
من شکل گرفته که هنوز قادر نبودم اسمی روی آن
بگذارم. کفه های ترازویم به اعتدال نمی رسیدند.
گاهی عقل سنگینی می کرد و گاه دل. عقلم مدام
نهیب می زد هر چه باشد یا شام هم یک مرد است
و باید تا می توانم از او فاصله بگیرم. دلم می گفت
بمانم و ببینم این که کسی فقط به من توجه کند
چه طعمی دارد؛ همانطور که محمد به شقایق
توجه می کند. همانطور که حمیدرضا مانیا را

می‌بیند. شاید یاشام هم من را به چشم دیگری
ببیند و احساسی نسبت به من داشته باشد.

به اینجا که می‌رسیدم، دوباره فیلمی در برابر
چشمانم بازیخش می‌شد، مبدا آنچه را اتفاق
افتاده از یاد ببرم. دوباره نقطه می‌گذاشتم و سر
خط برمی‌گشتم و این چرخه را تا همین ساعت
مثل یک دور باطل طی کرده بودم.

مگر من همان دختری نیستم که چند روز پیش با
نزدیک‌تر نشستن یاشام داشت نفسش بند می‌آمد؟
چطور می‌توانم به احساس میان یک دختر و پسر
فکر کنم؟! توانایی‌اش را دارم؟ اصلا مگر یاشام
رفتار یا حرکت خاصی داشته که من برای خودم

آسمان و ریسمان بافته‌ام؟ او اول به کسی که قاتل
خواهرش را لو داده احساس دین می‌کرد، حالا هم
کمی دوست شده‌ایم. همین! این را من باید بفهمم،
وگرنه که او می‌داند. این همه سال با کسی وارد
رابطه نشدم و حالا دارم به مردی فکر می‌کنم که
از پرپر شدنم بیش از هر کس دیگری باخبر است.
فکرهای منفی باز مثل بوته‌های خار دور مغزم
می‌پیچند و بالا می‌روند. باید متوقفشان کنم.
می‌خواهم به قولی که به دکتر داده‌ام پایبند
بمانم. باز تابلوهای ایستی که جلوی خودم
گذاشته‌ام را نادیده می‌گیرم. به افکارم اجازه
می‌دهم پر بزنند و تا هر کجا که می‌خواهند اوج
بگیرند، از بوته‌های خار دور شوند. سعی می‌کنم

سرزنششان نکنم. کمی با دلشان راه بیایم. اما عقل

اجازه نمی‌دهد. با صدای بلندتری فریاد می‌زند:

- اصلاً یا شام تو رو به یه چشم دیگه ببینه. چه

اتفاقی می‌افته؟ تو می‌تونی زن زندگی کسی

بشی؟ انقدر نابودی که به درد خودتم نمی‌خوری

بیچاره، چه برسه به درد زندگی یکی دیگه.

بغض می‌کنم. دوست دارم از یویوی احساساتم

رها شوم. خودم را با سایه‌ی سال گذشته مقایسه

و لجوجانه تصور می‌کنم همه چیز همان است که

بود. در نهایت عقل و فریادهایش، دل بینوایم را

سرکوب می‌کنند. حق دارند؛ من سایه‌ام؛ یک دنیا

ویرانی که باید از این به بعد حق اسمش را ادا کند

و در همان تاریکی بماند.

متوجه دگرگون شدن حالم هستم. برای آنکه بیش
از این غرق نشوم، سراغ آشپزی می‌روم. گاهی با
خودم فکر می‌کنم چه خوب که مامان مدام
مشغول است و پخت و پز برای من می‌ماند و چه
بہتر که من عاشق آشپزی کردم. اگر این هم نبود،
هیچ دلخوشی دیگری نداشتم که سرم را با آن گرم
کنم.

تا برگشتن مامان از کارگاه خوراکی با مرغ و
سبزیجاتی که در یخچال پیدا می‌کنم درست
می‌کنم. برای شایان یک بشقاب بزرگ سالاد
می‌چینم. به لطف تمرینات باشگاه و رژیم
منظمش، عضله‌هایش برجسته و ورزیده شده‌اند.
رسمًا دارد از دوران نوجوانی فاصله می‌گیرد. هم

فکری و هم ظاهری. به لطف مشکلات من، او هم
به یکباره بزرگ شده و بعد از من، بیشترین تغییر
را شایان کرده بود.

کارم تمام می‌شود اما ساعت هنوز به شش هم
نرسیده است. به مانیا و بعد به شقایق زنگ
می‌زنم. هر کدام از تماس‌هایم نهایت ده دقیقه
طول می‌کشند. از تنهایی بیشتر کلافه می‌شوم.
این بار با مامان تماس می‌گیرم و گله می‌کنم که
چرا روز پنجشنبه هم تا شش در کارگاه مانده
است.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۶۹

آخر سر لباس می پوشم تا از خانه بیرون بروم. در
راه پله بوی ناخوشایندی به مشامم می رسد.
می ایستم. دماغم را چین می دهم و چند بار عمیق
بو می کشم. چندان هم نا آشنا نیست. ذهنم
بلافاصله آن را با بویی که یکی از پسران سال
پایینی بعد از کشیدن گل می داد مقایسه می کند.
همان بو است و در این ساعت کسی به جز پسر
آقای صادقی نمی تواند چنین بو و بزرنگی در
ساختمان به راه انداخته باشد. پدر و مادرش طبق
معمول هر هفته به دماوند رفته اند و او را با خانه
و دوست دختران رنگارنگش تنها گذاشته اند.

سری به تاسف تکان می‌دهم و از خانه بیرون
می‌زنم. جای دوری نمی‌روم. همین قدر که یک
ساعت پیاده روی کنم و با تماس مامان به خانه
برگردم. خواسته بودم فکرم آزاد شود اما فقط از
روی موضوع یاشام، به سوژه‌ی دیگری شیفت
کرده بود؛ به پسر آقای صادقی و دسته گل
جدیدش. به فاصله‌ی یک طبقه‌ای او با شایان و
قدرت زبان بازی‌اش.

*

لباس‌هایم را از دیشب آماده کردم. دوست داشتم
مثل موقعی که تازه با مانیا آشنا شده بودم و او را

الگو قرار می‌دادم تا دخترانه‌تر دیده شوم، باز هم
به خودم برسم.

هر چه کردم دستم به آرایش کردن نرفت. همین
که شب عروسی شقایق آرایشگاه رفتم، عذاب
لمس دست آرایشگر را تحمل کردم و تا آخر شب
نگاه‌های فرشاد گوشت به تنم آب کرد، برای هفت
پشتم کافی بود. آخر سریکی از پیراهن‌های گشاد
شایان را انتخاب می‌کنم. چند سانتی پایین‌تر از
باسنم می‌ایستد. شبیه مانتویی کوتاه اما گشاد
است. کلاه کپش را هم از کمدش قرص می‌گیرم.
یقه‌ام را تا بالا می‌بندم تا تاپ سفید رنگم از زیر
آن دیده نشود. یکی از شلوارهای گشادم را هم زیر
آن می‌پوشم و آرام و بی‌صدا از خانه بیرون

می روم. تا سر کوچه می روم که یاشام وارد کوچه
نشود.

از دور سمند سفیدش را می بینم و در خیابان کمی
جلوتر می روم تا او هم من را ببیند. کنارم
می ایستد. سوار می شوم و باز هم به جای سلام،
شروع به توبیخ می کند.

- خیلی واجب بود این وقت سحر تا اینجا بیای؟
داشتم می اومدم دیگه.

در را می بندم. به خودم قول داده ام امروز را به
خودم خوش بگذرانم. شاید هم به این رفتار او
عادت کرده ام. حین بستن کمر بندم با ارامش
می گویم:

- اولاً عليك سلام. دوما صبح سحر نيست. من روزايي كه كلاس دارم، شيش صبح راه مي افتم. سوما دوست نداشتم كسي بيينه تو اومدي دنبالم سوتفاهم شه. گفتم يه وقت شايد بيدار مي شه درس بخونه، مي بيندت.

به راه مي افتد. اخم هاش هنوز در هم است.

- درس چي؟ مگه تجديدي داره؟

اخم به صورتش مي آيد اما خنده جذاب ترش مي كند. كاش اين را خودش هم مي فهميد. يا حداقل من رويم مي شد اين را به او بگويم.

- واسه كنكور سال بعد مي خونه.

- نه بابا!

او احوال می پرسد و من حال خواهرانش را
نمی پرسم. با اینکه آیلار را دوست دارم اما حسی
خبیثانه می گوید نمی شود حال آیلار را بپرسم و
حال آیلین را نه، پس بهتر است از هر دو فاکتور
بگیرم. به جایش احوال آقا منصور و حمیده خانم
را از او می پرسم. از سر زدن های مدام آقا منصور
به اداره و دیدن همکارانش می گوید.

- بابا تو همهی این سالا اینقدر اذیت نشده بود که
تو این یک سال و نیم می شه. یه باغچه خریده تو
آبسرد. هی با حاج خانوم میرن و میان. بدم نشد.
سرشون گرم می شه. کمتر فکر و خیال می کنن.
حالا بچه ی آیلین که دنیا بیاد سرشون گرم تر هم
می شه.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷۰

خیلی سریع زیر قوالم می‌زنم:

- چند ماه‌شه خواهرزاده‌ت؟

چند ثانیه فکر می‌کند.

- نمی‌دونم. می‌گن قراره آخرای آذر دنیا بیاد.

دوباره صورتش در هم می‌شود. چند لحظه سکوت

می‌کند. دلیل سکوتش را خوب می‌دانم. خیره به

او می‌مانم. بعد از چند دقیقه با صدایی که انگار

برای خودش حرف می‌زند می‌گوید:

- تقریباً همون موقعی که آیدا گم شد. خدا کنه
انقدر عقل داشته باشه اسم آیدا رو رو دخترش
نذاره.

نمی‌دانم الان باید بابت تاریخ مشخصی که او را
به دایی شدن می‌رساند، به سلامتی و مبارکه
بگویم یا برای از دست دادن خواهرش ابراز تاسف
کنم. اما با دعایش موافقم. این که اسم فردی که
فوت شده را روی یک نوزاد بگذارند و با هر بار
صدا زدنش، شخص مرده را یاد کنند به نظر من
هم حرکت جالبی نیست.

این جمله را انگار برای خودش گفته بود، پس
ساکت می‌مانم و به دستی که فرمان را گرفته
خیره می‌شوم.

نیم نگاهی به من می اندازد.

- سایه... مرسی که اومدی.

لبخند کم جانی می زنم. نمی دانم تشکرش برای امروز است یا روزی که همدیگر را در کلانتری دیدیم. کنکاش بیشتری نمی کنم. دو لقمه ی نان و پنیر و گردویی که گرفته ام را از جیب داخل کوله برمی دارم. یکی را خودم برمی دارم و دیگری را با همان پلاستیک دورش به یاشام می دهم.

- من صبحانه نخورم.

با همان دستی که لقمه را گرفته، دنده را عوض می کند. نگاهی به این طرف و آن طرف لقمه می اندازد و سعی می کند پلاستیک سرش را کمی کنار بزند.

- کجای دل آدمو می گیره این یه لقمه؟ ایشالا
حجم ناهارت که اینقدر نیست؟

می خندم و گازی به لقمه‌ی نان و پنیرم می زنم.
خوشمزه است. خوشمزه‌تر از روزهای قبل. شاید
هم مزه همان است و به من بیشتر از روزهای قبل
می چسبد.

*

طی کردن سرپایینی خیلی راحت‌تر از زمان صعود
بود. جاده باریک بود و ناهموار. تا جایی که من
خسته شوم بالا رفتیم و برای خوردن ناهار، باز به
ابتدای مسیر برگشتیم. با اینکه مسیر برگشت
خیلی ساده‌تر بود اما تازه متوجه لرزش ساق

پاهایم می‌شدم. درد پاهایم شیرین بود و
خستگی، نوید یک خواب طولانی و عمیق را
می‌داد. یک خواب بدون کابوس دیگر. یک خواب
بی‌خبر از دنیا. یک خواب مثل مردن.

باید در جلسه‌ی بعدی با دکتر ابراهیمی از حال
خوشی که در این لحظه برای خودم ساخته بودم
می‌گفتم. و فکر جایزه‌ای دیگر را می‌کردم.

هر چه اصرار کردم یاشام اجازه نداد من حساب
کنم. اطراف سفره را به وسط تا کردیم تا جا برای
سینی چایی باز شود. ناهار با شنیدن خاطرات
سربازی یاشام مزه‌ی دیگری داشت.

فقط لذت غذا خوردن نبود، گوشمان هم داشت از
آواز خوشی که در سفره‌خانه پیچیده بود لذت
می‌برد.

می‌ترسم، می‌ترسم بگم آره.

بذارم سرمو رو شونه‌های تو دوباره.

می‌ترسم، می‌ترسم بگم آره

اگه یه روز بری دل دیگه طاقت نمیاره...

صدای دلنشین مهستی، با صدای آبی که از کنار

آلاچیقمان در جریان بود در هم آمیخته و ملودی

جان بخشی را به وجود آورده بود. نمی‌دانم

اجازه‌ی پخش این آهنگ را داشتند یا مثل چند

سال قبل سخت‌گیری نمی‌شد. هر چه بود برای

این ساعت، این صدای گوش نواز بهترین انتخاب
به شمار می‌رفت.

داشتیم چایی و نبات بعد ناهار را می‌نوشتیدیم و
به قلیان کشیدن افرادی که روی تخت‌های کناری
نشسته بودند، نگاه می‌کردیم.

- اهل قلیونی بگیرم برات.

نگاهش می‌کنم. یک وری به مخده‌ی روی تخت
تکیه داده و یکی از پاهایش را دراز کرده. به قول
شایان بعد از غذا لش کرده.

- ورزشکاری مثلاً؟ این پیشنهادهای غیر سالم چیه
می‌دی؟

می‌خندد.

- ادم که هستم. یه وقتا بد نیست ادم ناپرهیزی
کنه. خلاصه که خواستی رودرواسی نکن.

- نه مرسی. قبلا دوست داشتم. سالی یکی دو بار
می کشیدم. ولی الان دیگه میلم نمی کشه.

- الان منظورت این چند ماهه؟

تیزبینی اش گاهی هیچ جذاب نیست. قرار نیست

همه چیز در دنیا به این چند ماه گذشته ارتباط

داشته باشد، اما انگار بقیه با من هم نظر نیستند.

- از بعد فوت بابا قلیونو جمع کردیم. سیگار و
قلیون زیاد می کشید.

- خدا بیامرزه.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷۱

ممنون زیر لبی می‌گویم. یاد بابا و خنده‌های پر
سر و صدایش لبخند تلخی روی لب‌هایم
می‌نشانند. روی تخت می‌چرخم. ساعدم را روی
نرده‌های کوتاه کنارم می‌گذارم و به جریان آب
نگاه می‌کنم. سنگ بزرگی وسط مسیر رودخانه
قرار گرفته است. تا آب به آن سنگ نرسد،
نمی‌شود تندی جریانش را زیاد حس کرد. اما با
رسیدن به آن، محکم خودش را به سنگ می‌کوبد
و از همه طرف آن عبور می‌کند. حتی آب هم از
من قوی‌تر است. در مقابل چنین سنگ بزرگی هم

کم نمی آورد و از حرکت باز نمی ماند. مسیر خودش را ادامه می دهد. او هم تا نرود و نرسد، از مسیر و ادامه ی راهش خبر ندارد، اما می داند که یک جا ماندن تعفن می آورد و ماندگی. مثل حسی که من چندین ماه است درگیرش شده ام.

آنقدر در خود مانده ام که حتی چیزهایی که قبلا می خواستم از یادم رفته است. پارسال با مامان سر کار کردن بحث می کردیم. من دنبال کاری نیمه وقت بودم و مامان مخالف بود تا پایان دوران تحصیل سراغ کار بروم. از من اصرار بود و از او انکار. به جز تدریس زبان انگلیسی کار دیگری بلد نبودم. دنبال همان کار می گشتم و امیدوار بودم در یکی از آموزشگاه های نزدیک خانه کار پیدا کنم.

چند وقت بود که به هیچ کدام از آموزشگاه‌ها سر
نزده بودم؟!

آهنگ عوض و اینبار عصر پاییزی پخش می‌شود.
شقایق تمام آهنگ‌های پاشایی را از بر بود.

من و تو یه عمره دو تا خط صافیم
شده عادت ما که رویا ببافیم.

بشینیم و عشق و به بازی بگیریم...

به جریان دیوانه‌وار آب نگاه می‌کنم و از خودم
می‌پرسم چه کسی می‌تواند عشق را بازی ببیند؟

جواب خیلی سریع با رنگ قرمز پررنگ ظاهر
می‌شود؛ یکی مثل افشین. به ساجده‌ی بدبخت

گفته بود دوستش دارد و آخر سر باعث شد تنها

دلیل از خانه بیرون زدنش را هم از دست بدهد.
عشقی به ساجده نداشت اما خود ساجده را به
بازی گرفته بود. کاش می‌شد از ساجده خبری
بگیرم. مهسا گفته بود بابایش راضی شده از مهر
دوباره به دانشگاه برگردد.

صدای یاشام و دستی که جلوی صورتم تکان
می‌دهد، یک قیچی به رشته‌ی افکارم می‌زند.

- کجایی؟

از میان عنوان‌هایی که در همین دو دقیقه به آن‌ها
فکر کرده بودم، کار را برمی‌گزینم و بی‌مقدمه
می‌گویم:

- دوست دارم برم سر کار.

پاهایش را جمع می‌کند و چای سرد شده‌اش را سر
می‌کشد.

- سر کار واسه چی؟ مگه دانشگاه نمی‌ری؟
رو به او برمی‌گردم. گفته بود چایش را که بنوشد
خواهیم رفت. پیش از او به لبه‌ی تخت می‌روم تا
کتانی‌هایم را بپوشم.

- دانشگاه که درآمد نداره. بعدشم من جامعه
شناسی خوندم. کار واسه‌ش نریخته. از الان باید
فکریه کار درست و حسابی باشم. کارگاه بمونه
واسه شایان، من دنبال یه کار دیگه برم.

او هم بعد از من کفش می‌پوشد و از محوطه‌ی
رستوران بیرون می‌زنیم. بعد از ناهار سنگین

شده‌ایم. پیشنهاد ناهار خوردن پس از برگشت به
پایین، پیشنهاد به جایی بود!

- چی کار بلدی حالا؟

- نه تور لیدری بلدم نه برنامه نویسی، نه تو
منشی لازمی. واسه چی می‌پرسی؟

اخمی نمایشی می‌کند. امروز موهایش کمی
پریشان شده و روی پیشانی‌اش ریخته است. این
پریشانی جذابش کرده و نه فقط به چشم من، به
چشم چند دختر دیگر در مسیر هم آمده بود.

- کاش زودتر می‌پرسیدم اونوقت واسه پرت
کردنت از ارتفاع دستم بازتر بود. خودم که دستیار
لازم ندارم ولی شاید یه چیزی بلد بودی به درد یه
دوستی، آشنایی، چیزی خورد.

- یه چند سالی زبان انگلیسی خوندم. جز اون فعلا کار دیگه‌ای بلد نیستم.

چند قدم دیگرمی‌رویم. با بیشتر شدن عرض راه، جلوتر می‌آید و هم قدم می‌شویم. در کناره‌ی راه روی بخشی دیواره مانند، چند ساقه‌ی ظریف بابونه را می‌بینم و لبخند می‌زنم. فکر نمی‌کردم اینجا و در این جای تنگ و میان سنگ‌ها هم برویند. آن هم وقتی که فکر می‌کردم فصلشان رو به اتمام است. چه جان سختند!

دور و بر را نگاه می‌کنم تا راهی برای رسیدن به بابونه‌ها پیدا کنم. کمی بالاتر دیواره کوتاه‌تر است. به عقب برمی‌گردم و بدون جواب دادن به سوال "کجا داری میری؟" یا شام، از دیوار بالا می‌روم.

نزدیک بابونه ها می شوم تا بچینمشان. حیف است
اینجا عمرشان بگذرد؛ باید آن ها را بچینم که لای
کتاب خشکشان کنم.

#سایه های_مست

#پارت_۱۷۲

یاشام هم پشت سرم می آید. یکی از بابونه ها را
می چینم. صاف می شوم و گل را به او می دهم.

- اینو ببین. فکرشو می کردی اینجا دریاد؟ زیرش
یه مشت بیشتر خاک نداره. همه ش سنگه.

لب‌هایش را جمع می‌کند. نیم نگاهی به زمین زیر
پای بابونه‌ها می‌اندازد و در تایید حرفم سری تکان
می‌دهد.

خودم ادامه می‌دهم:

- لامصبا بلدن با روح و روان آدم حرف بزنن و
بازی کنن. هر کدوم یه جوری حال آدمو خوب
می‌کنن. ولی بدون شک، تاثیر همه‌ی گلا مثبت‌ه.
ساقه‌ی بابونه‌ی در دستش را میان دو انگشت
می‌چرخاند.

- نمی‌دونستم اینام یه پا روانشناسن. دمشون
گرم!

خیال می‌کنم قصد مسخره کردنم را دارد. اما کم نمی‌آورم.

- نچرخون طفلی سرش گیج رفت. اصلا تو زبون گلا رو بلدی؟

با حسی عجیب نگاهم می‌کند. این بهت را دوست ندارم. انگار همیشه باید بعد کنجکاو و یا

ماتم‌زده‌ی من را ببیند تا فرصتی برای سرزنش داشته باشد. انگار این روی دیگرم، برایش غریبه‌تر از ابعاد دیگرم است؛ انتظار این یکی را ندارد. این که بنشینم و به گل‌ها موجودیت ببخشم و با آنها مثل موجودی زنده برخورد کنم.

بدون اینکه نگاهش را از من بردارد می‌پرسد:

- نه بلد نیستم. تو بلدی؟

کنار بابونه‌های تازه روییده می‌نشینم و یکی
دیگرشان را از روی زمین می‌چینم. از جان بخشی
به گل‌ها خوشم آمد؛ ادامه‌اش می‌دهم.

- تقریباً. مثلاً این بابونه‌ها رو ببین، چه دخترای
خوبین.

همانطور که نشسته‌ام بابونه‌ی سفید را به سمتش
می‌گیرم. برای گرفتنش مجبور می‌شود یک قدم
دیگر جلو بیاید. جوابی که می‌خواستم از سر
شیطنت بدهم، در مغزم ردیف می‌شود اما پیش از
آن که به زبان بیاورمش، خیلی سریع سایه روشنی
از تلخی به خود می‌گیرد.

- طفلیا شبیه من. سر از همه جا در میارن.
براشون فرقی نمی‌کنه تو یه پارک درب و داغون

پایین شهر باشن یا کوه‌هایی که واسه رفتن
بهشون باید از ولنجک رد شی. کم توقعن و
بی ادعا. واسه همین هیشکی نمی‌بیندشون.

به چند لحظه مکث نیاز دارم تا این جملات را
هضم کنم. من واقعا همین بودم؛ کم توقعی من
ربطی به تجاوز نداشت. من پیش از این هم توقع
خاصی از دنیا نداشتم. حتی یادم نمی‌آید هیچ
وقت آرزوی بزرگی داشته باشم و برایش خیال
بافی کنم. همیشه منتظر بودم چک‌های بابا پاس
شود، پول توجیبی بقیه را بدهد، بعد نوبت به من
برسد. منتظر بودم حال مامان خوب شود،
گریه‌هایش تمام شود بعد خودم گریه کنم. منتظر
بودم بچه‌بازی‌ها و نازکردن‌های شقایق و شایان

جایی به آخر برسد، بعد من خودم را لوس کنم.
همیشه منتظر بودم ببینم زندگی چه چیزی را سر
راهم قرار می‌دهد و تقدیر چه چیزی را پیشکشم
می‌کند. هرگز خودم پیشدستی نکردم.
این دیگر توصیف بابونه‌ها نیست؛ توصیف خودم
است.

- خیلی ساده‌ن. قیافه‌شونم که می‌بینی، تعریفی
نداره. اگه همین چهار تا خاصیت دارویی رو هم
نداشتن، بین هزار تا گل قشنگ‌تر کی این بابونه‌ها
رو می‌دید؟ فقط به درد همون فال پر از تردید
می‌خورن؛ دوسم داره، دوسم نداره.

مشتی از بابونه‌ها را می‌چینم. جملات آخرم که
زیر لب گفته بودمشان خطاب به خودم بود نه

یاشام. سکوتش باعث می شود بخواهم بحث را از
بابونه ها دور کنم. حتما او هم فهمیده است.

- از بین گلا اطلسی رو خیلی دوست دارم. خیلی
رنگا به رنگن. عین شقایق می مونن، خواهرم. باید
مواظب باشی بی آب نمونن، نور به اندازه بهشون
برسه، خاکشون خوب باشه. کلا خیلی باید
حواست بهشون باشه. ازت یه سرویس درست
حسابی می خوان. در عوض حالشون که خوب
باشه همه جا رنگی می شه.

روبرویم، مثل من روی زمین زانو می زند. صدایش
به زمزمه شبیه است.

- رز چی؟ دخترا همه عاشق رزن. تو رز دوست
نداری؟

شانه‌ای بالا می‌اندازم. رز هم دوست داشتم.
نمونه‌اش دسته گلی که چند روز پیش برای خودم
خریدم و تا گل‌هایش بیلاسند، هزار بار بو کرده
بودمشان. حالا که اطلسی را انتخاب کرده بودم،
باید در سر گل‌های بیچاره‌ی رز می‌زدم و از سکه
می‌انداختمشان. نمی‌شد که بگویم من عاشق
اطلسی‌ام اما رز می‌خرم. کاش برای جواب سوال
قبلی بیشتر فکر کرده بودم؛ من رز را هم خیلی
دوست دارم.

- رز سلبریتی‌شونه. مثل اینکه دخترا همه شون رو
دی کاپریو و شهاب حسینی کراش داشته باشن.

#سایه‌های_مست

همچنان بابونه‌های روی زمین را با دقت و آرامش
می‌چینم. دستش پیش می‌آید و یکی از بابونه‌ها
را از ساقه جدا می‌کند. نگاهم روی موهای دستش
گیر می‌کند. دست‌هایی این چنین مردانه... سریع
چشم می‌بندم. با این کار نه به نگاهم، که به
افکارم ایست می‌دهم. قرار بود به آن‌ها بد
نگذرانم، نه که اجازه بدهم افسار پاره کنند و
سیب سرخ ممنوعه را گاز بزنند. من تاب نداشتم
یک بار دیگر از بهشت به جهنم تبعید شوم.
با حس لمس موهایم سریع چشم باز می‌کنم.
بدون اینکه دستش برخوردی با صورتم داشته

باشد، با احتیاط ساقه‌ی بابونه را کنار گوشم، روی
موهایم می‌گذارد. نگاهش بر خلاف سردی‌ای که
به آن خو گرفته، این بار لبخند دارد و گرما. این
صحنه آنقدر برایم آشناست که از آن فرار نکنم؛
انگار بارها این لحظه را در خواب دیده‌ام و حالا
درگیر یک دژاوو شده‌ام.

- بابونه یه رنگه؛ سفید سفید. برعکس تو، من
بابونه رو بیشتر از رنگی رنگیا دوست دارم.
مخصوصا وقتی فال بگیری و گلبرگ آخرش به
"دوستم داره" برسه.

چه منظوری باید از این حرف برداشت کنم؟ تا
کجا می‌توانم خوش بین باشم و بگویم که هدفی

پشت حرف‌هایش نیست. اصلاً گیرم هدفی ندارد،
پس چرا دل من اینقدر احمقانه دل می‌زند.
انگار کسی در نهان خانه‌ی دلم نشسته و تند تند
داستان‌های عاشقانه تایپ می‌کند و دیگری این
خزعبلات را با صدای بلند می‌خواند و قلب
ساده‌لوحم باورش‌شان می‌کند.

چشمکی می‌زند و خیلی سریع از روی زمین
برمی‌خیزد. نمی‌داند چه حالی شده‌ام. نمی‌داند با
این دو سه جمله‌ی کوتاه من را درگیر چه
احساسی کرده است. من خودم روی پل صراط
بودم و او بدون این که آمادگی سقوط را داشته
باشم، با یک اشاره من را به پایین هل داده بود. به

جایی که دیگر از آن رهایی نداشته باشم. این
انصاف بود؟!

بلند می شوم. منتظرم ایستاده تا برویم. گل هایی
که با دقت چیده بودم را بی دقت در جیب جلویی
کیفم می چپانم. یاشام از همانجا، از روی دیوار
پایین می پرد و من برای پایین آمدن مسیر آمده را
برمی گزینم. به همین چند ثانیه زمان نیاز دارم تا
رویم را از او برگردانم، به او پشت کنم، از اتمسفر
او چند قدم فاصله بگیرم و با حالی عادی تر به
سمتش برگردم. کاش چنین شوخی ای با من
نمی کرد. اصلا لال شود زبانی که حرف از بابونه ها
و خاصیتشان را پیش کشید.

بی حرف پس و پیش باقی مسیر را پایین می‌آییم
و تا جایی که ماشین‌ها پارک شده‌اند پیاده‌روی
می‌کنیم. از اینجا به بعد عادی شدن برایم
سخت‌ترین کار دنیا می‌شود؛ در ردیف اعمال شاقه
قرار می‌گیرد. اصلاً ناممکن است. انگار ساطوری
وسط تقدیرم خورده، و آن را به دو قسمت قبل از
یاشام و روزهای نامعلوم بعد از آن تقسیم کرده
است. بخش دوم زندگی‌ام از همین چند دقیقه‌ی
پیش شروع شده بود و من گیج و منگ فقط رو به
جلو می‌دویدم، بدون این که بدانم راه فرار و
برگشت کجاست.

#سایه‌های_مست

- ازت نمی‌خوام همه چی رو به من بگی، ولی ازت می‌خوام صادق باشی. اگر تصمیم گرفتی چیزی رو با من درمیون بذاری کامل بگو. راستش، منم مثل خودت یه رگ کنجکاوی دارم.

باز هم در ابتدای ملاقاتمان این جمله را تکرار کرده بود. به غیر از فکر کردن به یاشام، سر زدن به دکتر ابراهیمی و سبک کردن کوله بار فکرهای جدیدم، تنها کار مفیدی بود که در این مدت انجام دادم؛ از حس خوبی که به یاشام داشتم گفتم و او با اشتیاق گوش کرد.

خیلی ساده اعتماد من را به خودش جلب کرده بود. مثل دکتر نیک بین من را از شروع یک رابطه نترسانده بود. آن را امری طبیعی خوانده بود که دیر یا زود، جایی از زندگی درگیرش می‌شدم و باید از همین حالا خودم را برایش آماده می‌کردم. به خانه که رسیدم قبل از هر کاری حرف‌های خانم دکتر را در یک دفترچه یادداشت کردم تا روزی یک بار مرورشان کنم و یادم نرود که من هم حق زندگی کردن دارم. به جای پرهیز صبر و احتیاط را برایم تجویز کرده بود. شکست را مرحله‌ای از رشد می‌دید، نه پایان آن. و این همان مفهوم امیدواری بود که من در لابلای حوادث از یاد برده بودم.

با قدم‌هایی استوار از مطبش بیرون زده بودم اما
تنها چند ساعت توانستم به حرف‌هایش تکیه کنم.
بعد از آن دوباره ردای فرار را تن کرده بودم. باز
ترسیده بودم نکند خودم برای خودم ببرم و
بدوزم؛ آن هم قبایی را که هنوز بر تن خودم گشاد
می‌دیدم.

دو هفته بود که جا در جای افشین گذاشته
بودم؛ از فراری بودنم مطمئن بودم، اما از تحت
تعقیب بودنم نه. من داشتم از خودم می‌گریختم.
از احساساتی که دیگر شک نداشتم در من پا
گرفته و مانند پیچک‌های سمی دیواره‌های دلم را
به تسخیر خود درآورده‌اند. فرار می‌کردم شاید
دوری و ندیدن قادر باشد ساقه‌های ظریف این

پیچک را بخشکاند، و اجازه ندهد قلبم از این گرفتارتر و مسموم‌تر شود. از یاشام فاصله گرفته بودم، اما این دوری فرصتی شده بود که با خیالی راحت‌تر به او و احساسی به نام عشق فکر کنم، که پیش‌تر آن را برای خودم ممنوع کرده بودم. شکی که به احساس علاقه‌ی یاشام داشتم، پا به پای احساس خودم در من قدرت می‌گرفت؛ دیگر نمی‌شد خود را فریب بدهم و نزدیکی‌اش را به دلایل دیگری غیر از دوست داشتن تعبیر کنم. او هم نسبت به من بی‌تفاوت نبود، اما بالاتکلیف چرا. شاید هم احساسش از جنسی دیگر بود. درجه‌اش فرق می‌کرد؛ مثل یک خوش آمدن ساده، مثل اینکه بخواهد دوست دخترش باشم. احساس او

شاید به اندازه‌ی دوست داشتن من عمیق نبود، اما
بود. حسش می‌کردم. اصلاً شاید هیچ کدام از
اینها نبود؛ او دوستم داشت اما قصدی برای عبور
از دیوار گذشته‌ی من نداشت!

دو هفته‌ی دیگر، از نیمه‌ی شهریور ماه دانشگاه‌ها
دوباره باز می‌شد و امیدوار بودم با شروع شدن
کلاس‌ها دوباره ذهنم درگیر درس و مقاله و
تحقیق شود تا جایی برای تک پسر خانوادگی
سرمد باقی نماند. نباید هم می‌ماند. به جز درس
مشغله‌های جدید دیگری داشتم. مثل نینی شقایق
که در سونوی قبلی دکتر نتوانسته بود با قطعیت

جنسیتش را بگوید و ما را منتظر سونوی دو هفته
بعدش گذاشته بود.

با مانیا قرار گذاشتیم تا چرخی در خیابان‌ها
بزنیم. آخرین باری که همدیگر را دیدیم از
تصمیمش برای مهاجرت به عمان گفته بود. برای
رابطه‌شان با حمیدرضا ناراحت بودم اما این
مهاجرت می‌توانست سکوی پرتاب خوبی برای
مانیا شود. دوست نداشتم در موقعیت او قرار
بگیرم؛ یا کار یا عشق. یقیناً انتخاب سختی
می‌شد. من تازه به کسی دل بسته بودم و مانند
معتادی در حال ترک، استخوان‌هایم از تلاش برای
فکر نکردن به او درد می‌کشید. طفلک مانیا که

پنج سال بود آینده‌اش را با حمیدرضا متصور شده بود و حالا همه چیز به یک تار مو بند بود. ویتترین مغازه‌های لباس نوزاد را نگاه می‌کردیم. گاهی وارد یکی از مغازه‌ها می‌شدیم، یکی دو تا از لباس‌ها را از نزدیک بررسی کرده و به مغازه‌ی دیگری می‌رفتیم. آنقدر زیبا بودند که اگر جنسیت نینی را می‌دانستم، برای خرید لباس‌ها تردید نمی‌کردم.

میان این همه لباس نوزادی، یکی از مغازه‌ها تیشرت‌های جذاب بارداری داشت. مانیا یکی از تیشرت‌ها را از داخل رگال بیرون کشید، جلوی خودش گرفت و داخل آینه خودش را برانداز کرد.

- چقدر بهم میاد. با این که عمو اونجا برام جا پیدا کرده، تا پا بگیرم خودش هوامو داره. ولی بازم دودلم... کاش منم به وقتش جرئت شقایقو داشتم، الان تکلیفم با خودم معلوم بود.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷۵

تیشرت را سر جایش برمی‌گرداند و این بار سراغ یکی از شلوارها می‌شود که قسمت جلوی شکمش با پارچه‌ای کشی دوخته شده است. پیش از این که آن را هم امتحان کند، شلوار را از دستش می‌گیرد و او را به بیرون از مغازه هدایت می‌کند.

- کار شقایق جرئت نبود، بی‌عقلی بود. بچه هزار و یک مسئولیت داره. شاید اگه بچه‌دار می‌شدی و تصمیم به موندن می‌گرفتی، هی اون طفلی رو مقصر می‌دید. لااقل الان خودت داری تصمیم می‌گیری و بعدش دیگه کسی جز خودت نیست که یقه‌شو بچسبی. تازه من اگه یه روزی عاشق یکی بشم که اونم همینقدر دوستم داشته باشه، عمرا بتونم بذارم و برم.

سری تکان می‌دهد و سراغ فروشگاه بزرگی می‌رویم که لباس‌های تورتوری نوزادی‌اش دل می‌برند. کاش نینی دختر باشد تا بتوانم برایش دل سیر از این پیراهن‌های دلبرانه بخرم.

- می‌دونی سایه، یه وقتا که تصمیم گیری واسه آدم سخت می‌شه می‌گه کاش مجبور بودم نه مختار. الان من دقیقا تو همین وضعیتم. می‌ترسم تصمیمی بگیرم که فردا روز چشمم بمونه پشت سرم. بگم کاش راه دیگه رو انتخاب می‌کردم. من نمی‌تونم از حمید دل بکنم ولی دلم هم نمی‌خواد درجا بزنم. واسه همین می‌گم کاش یه چیزی مجبورم می‌کرد بمونم. اون وقت تقصیر همه چی رو می‌نداختم گردن اون.

- اگه همه چی اجبار باشه چی؟ اونوقت می‌تونی از زندگیت لذت ببری؟ می‌تونی بگی اینه اون زندگی که من ساختم؟

به جز یک جفت کفش کوچک اسپرت خرید دیگری
نمی‌کنیم و از فروشگاه بیرون می‌آییم. وقتی
سکوت می‌کند و به فکر می‌رود، یعنی دیگر
نمی‌خواهد در مورد خودش و حمیدرضا حرف
بزنیم. وقتی خودم از اشتباهاتم زخم خورده‌ام،
ترجیح می‌دهم من هم سکوت کنم.
ده دقیقه‌ای بی‌هدف پیاده روی می‌کنیم. با تماس
حمیدرضا، مانیا از من جدا می‌شود تا به دیدن او
برود. صحبت‌ها از خلوت خودش به دایره‌ی
خانواده‌ها کشیده شده بود و نیاز به وقت بیشتری
داشتند.

کمی بیشتر در بازار می چرخم. مانتویی جدید
برای دانشگاه می خرم. وقتی تنم خیس از عرق
می شود با تاکسی به خانه برمی گردم.

مامان زودتر آمده و مشغول گردگیری خانه است.
همه جا را تمیز کرده و بوی خوش غذایش در خانه
پیچیده است. می خواهم دوش بگیرم که مانعم
می شود. نگاهی به در بسته ای اتاق شایان
می اندازم. وقتی مامان در سکوت کار می کند،
یعنی شایان مشغول درس خواندن است و
نمی خواهد کسی مزاحمش شود.

مامان دو لیوان چایی می ریزد. دو طرف میز
غذاخوری، روبروی هم می نشینیم. کفشی که برای
نینی خریده ام را نشانش می دهم. از برنامه ی مانیا

برای مهاجرت، از آقا بزرگ و عمل پایش، و از
اصرار دکتر ابراهیمی برای ملاقات با او حرف
می‌زنیم. یک گپ نسبتاً طولانی مادر و دختری بعد
از ماه‌ها؛ چیزی که خیلی دلتنگش بودم.

مامان از روی صندلی بلند می‌شود تا غذا را هم
بزند. البته این فقط ظاهر قضیه بود. می‌خواست
وقتی حرف می‌زد چشم در چشم نباشیم.

- امروز خانم صادقی زنگ زد. اجازه می‌خواست
بیان خواستگاری.

از تعجب دهانم باز می‌ماند. ما و خانواده‌ی
صادقی چه سنخیتی با هم داشتیم که قصد
خواستگاری داشتند؟ در سه سالی که همسایه‌ایم،

نهایت معاشرتمان به یک سلام و علیک خشک و
خالی ختم شده بود و حالا می‌خواستند برای
خواستگاری بیایند؟ برای تک پسرشان آرش؟ همان
که هر آخر هفته دوست دخترهایش را به خانه
می‌آورد و گل می‌کشد؟
- شما چی گفتی مامان؟
رو برنگرداندنش باعث می‌شود استرس بگیرم.
دوست ندارم با آمدنشان موافقت کرده باشد.
می‌دانم مامان به چه چیزهایی فکر می‌کند. به این
که من را به ازدواج راضی کند. برنامه‌ای بچیند تا
مثلا داماد آینده‌اش به بکارت من شک نکند. این‌ها
را بارها در لفافه گفته بود و من هر بار سکوت
کرده بودم. خیالم راحت بود که کسی برای من در

این خانه را نزده و نیازی نیست تا بی دلیل جبهه بگیرم. اما این بار فرق داشت. اگر کسی در میزد هم نباید دری به رویش باز می شد.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

#پارت_۱۷۶

خیلی سریع از کنار میز بلند می شوم تا به اتاق بروم و نقطه ی پایان روی بحث خواستگار را همینجا بگذارم. ریتم حرف زدنم خارج از اراده ی

من سرعت گرفته و خشم در هر واج جمله‌ام زبانه
می‌کشد.

- واسه اون آرش دختر باز معتاد کیس دم دستی‌تر
از من پیدا نکردن؟ قبول که نکردی بیان مامان؟
با نگاهی نگرانی به سمتم برمی‌گردد.

- حالا بذار بیان. تهمت چرا می‌زنی به بچه‌ی
مردم؟

سرم را از پشت کانتربه سمت آشپزخانه می‌کشم.
سعی می‌کنم نفسی عمیق بکشم تا صدایم بالا
نرود و شایان نشوند.

- شما خونه نیستی که ببینی! بعدشم من کی
گفتم می‌خوام ازدواج کنم؟

می‌خواهد حرفی بزند و توجیه کند اما پیشدستی
می‌کنم. مامان را می‌شناسم. اگر شل بگیرم، چند
روز بعد باید سینی چایی به دست از خانواده‌ی
صادقی پذیرایی کنم. چه بسا مامان امیدوار شود،
پا را فراتر بگذارد و یک مرحله بالاتر برود. او همه
چیز را ساده‌تر از چیزی که هست می‌دید؛ در اصل
خودش را فریب می‌داد. فکر می‌کرد اگر تظاهر
کند که همه چیز عادی‌ست و من را داخل یک
زندگی فرمالیته هل بدهد، همه چیز واقعا عادی
می‌شود.

- فکر می‌کردم یه گپ مادر دختربه. هر خوابی
واسه من دیدی رو بریز دور مامان! من سایه‌ی

پارسال نیستم که بشینی واسه خونه و جهیزیه‌ش
برنامه بچینی.

تمام شب تا خود سپیده‌ی صبح باز هم درگیر
کابوس همان دست‌هایی بودم که هر وقت حال
درستی نداشتم به سراغم می‌آمدند. انگار
قراردادی میان دستان کیا و بختک امضا شده بود.
حالم را رصد می‌کردند و هر وقت کفهی ترازو به
سمت غصه‌هایم سنگینی می‌کرد، دوباره
چنگال‌هایشان را در گلوی خواب‌هایم فرو
می‌کردند.

آخرین بار که خواب بودم با صدای یک موتور از
خواب پریدم. هنوز هوا روشن نشده. بود گرگ و
میش بود. هوشیار شدنم به صدم ثانیه می‌کشد.

سریع خودم را پای پنجره می‌رسانم و از پشت
پنجره کوچه را برانداز می‌کنم. خبری نیست؛ همه
چیز امن و امان است به جز احوال من و شاید هم
مامان!

دوباره روی تخت برمی‌گردم. چقدر جای شقایق
خالی‌ست! پاهایم را با بی‌میلی روی تخت
می‌کشانم تا به زور هم شده خودم را بخوابانم.
وقتی بیداری تفاوت چندانی با دنیای خواب ندارد،
چرا عذاب سردرد فردا را به جان بگیرم؟
همین که سرم روی بالش می‌رسد صدای اس‌ام
اس‌ش را می‌شنوم. ابروهایم به هم نزدیک
می‌شوند و ذهنم بلافاصله به جستجوی ارتباطی
میان صدای موتور و اس‌ام اس‌این وقت صبح

برمی خیزد. گوشی را که برمی دارم نام "یس" تمام
دلشوره‌هایم را یک جا می‌شورد و می‌برد. انگار
آبی می‌شود روی آتش دلم. شاید هم قدرت
دلتنگی ست که یک اس ام اس را اینقدر بزرگ
می‌کند.

با بی‌طاقتی پیام را باز می‌کنم و چندین بار پشت
سر هم می‌خوانمش. نوشته است: "یار نشده
فراری شدی؟ جنبه‌ی یه ناهار دادن نداشتیا."

چشم‌هایم قفل همین چند کلمه است. چشمانم دو
جمله‌ی ساده‌ی یاشام را می‌خواند، اما دلم بیکار
نمی‌نشیند. این جمله را مثل فنجان‌های شهلا در
دست می‌چرخاند و برایم از میان واژه‌ها تعبیری
مثل دلتنگی، عادت و بی‌قراری را بیرون می‌کشد.

وعده‌هایش مثل شها گنگ‌اند؛ عشق را به
وعده‌هایی نامعلوم حواله می‌دهد و شعله‌های
دلتنگی را تا می‌تواند کش می‌آورد.

نمی‌دانم چند بار پیامش را می‌خوانم. اما خواندن
را زمانی رها می‌کنم که انگشتانم روی کیبور
می‌رقصند تا او هم بداند که میانمان یک تله پاتی
در جریان است؛ من بیدار شده‌ام تا پیامش را
بخوانم و در بی‌خوابی‌اش شریک شوم.

- منتظر بودم ببینم معرفت داری جبرانش کنی یا
نه. دیدم نه. ناهاره رو خوردی، یه آبم روش.

خودم به پیام وقیحانه‌ام می‌خندم؛ او مهمان من
بود و خودش میز را حساب کرده بود. پیام
دومش به سرعت می‌رسد.

- دلم واسه یه دوست غرغرو که نه می شه باهاش
درد و دل کرد، نه باهاش ساکت موند تنگ شده.

آرامش به تمام جانم سرازیر می شود. او داشت نم
نم به چیزی اعتراف می کرد که من باورش را انکار
می کردم. نفسی عمیق می کشم تا آرام شوم و
انگشتانم بتوانند پیام جدیدشان را با ظاهری
بی تفاوت بنویسند.

- مگه تور نداری مستر؟ پاشو راه بیفت دیرت
نشه.

- بعضیا که نمیان، این گردش صفا نداره. امروز
خالی ام.

- پس چرا بیداری؟

- تو فکر کن از سر عادت.

پیام‌ها که سرعت می‌گیرند، من را به تلگرام دعوت می‌کند. از این چند روز حرف می‌زنیم. از کارهایی که کردیم، از بچه‌های در راهی که قرار بود او را دایی، و من را خاله بکنند.

حرف‌هایی که عاشقانه نبودند اما توانستند تا وقتی که هوا کاملاً روشن شود، ما را پای گوشی نگه دارند. چت کردنمان آنقدر کش آمد که خیالم راحت شود فرار کردم، او را به تعقیب من واداشته است. ساعت هشت را رد کرده بود که پلک‌های سنگینم روی هم افتادند و نفهمیدم جواب پیام آخرش را دادم یا نه.

#سایه‌های_مست

هجده روز از آن مکالمه‌ی دلچسب و طولانی
می‌گذشت. هجده روز بود که کارمان شده بود
چت‌های طولانی در تلگرام و من شمار تک تک این
روزها را در دفترچه‌ی یادداشت کوچکم داشتم.
هجده روز تمام بود که کابوس‌ها گورشان را گم
کرده بودند و تنها ترس من این بود که یاشام از
علاقه‌اش پرده بردارد و من ندانم که در جوابش
باید چه بگویم و چه بکنم.

تمام این روزها، روز رنگ و رویش را برایم باخته
بود و من منتظر شب بودم. چشمم به ساعت بود
تا همه بخوابند و با خیال راحت سراغ اولین چیز

مشترکی که با یاشام داشتم بروم؛ صفحه‌ی
چتمان. از روزی که بدون هم گذرانیدیم حرف
می‌زدیم و تمامش را با جزئیات برای هم تعریف
می‌کردیم. عشقی که به یاشام داشتم روز به روز
عمیق‌تر می‌شد و قدرت درکم بالاتر می‌رفت؛ دیگر
به شقایق و شیطنت‌هایش حق می‌دادم.
همان‌هایی که روزی بابتشان شقایق را مواخذه و
به بی‌ملاحظگی متهم می‌کردم. حتی دروغ‌هایی
که می‌گفت و به جای کلاس کنکور با محمد
ملاقات می‌کرد. حالا سردرگمی مانیا را بهتر درک
می‌کردم؛ ترک کردن کسی که عمیقاً دوستش
داشت کار ساده‌ای نبود. دنیای او بر مدار دیگری
می‌چرخید و عوض کردن این مدار، تعادل تمام

جهانش را بر هم می‌زد. بیشتر معتادهایی که
پارسال با آنها مصاحبه کرده بودم می‌گفتند:
"ساعتش که می‌رسه، استخونام به صدا می‌افته.
نه چشمم می‌بینه، نه گوشم می‌شنوه. فقط دنبال
یه ذره موادم که توپ کنم و نشئه شم." حالا کاملاً
درکشان می‌کردم. استخوان‌های روحم به صدا
می‌افتاد تا ساعت به ده برسد و من به یاشام. این
روزها من هر کسی را که به هر چیزی یا هر کسی
وابسته بود می‌فهمیدم.

سه روز اول ترم را به دانشگاه نرفتم. دو روز به
خانه‌ی شقایق رفتم تا در تمیز کردن اتاق نوزاد
کمکش کنم. یک روز هم که با یاشام قرار داشتم.
خیابان ولیعصر را از ونک تا تجریش پیاده رفتم

و من به تمام زوج‌هایی که دست هم را گرفته بودند غبطه خوردم و فاصله‌ام را با یاشام حفظ کردم. با اینکه کوچکترین حرفی از علاقه زده نشده بود، اما یاشام را دوست پسر خودم می‌دیدم. انگار او هم من را به عنوان دوست دخترش قبول کرده بود. ولی هر دو در ظاهر فقط دوست بودیم. دو دوست که بیش از حد برای هم وقت می‌گذارند. بیش از اندازه به ظاهر یکدیگر توجه می‌کنند. برای هم تعصب به خرج می‌دهند و کلی لبخند خرج هم می‌کنند. همه چیزشان شبیه دوست دختر، دوست پسرهای جوانی است که سرشان پر باد است. اما چیزهایی میانشان کم است که در گروه حداقلی‌ها قرار می‌گیرد؛ مثل

این که دست هم را بگیرند، یا گاهی چشم و زبان
برای بیان احساسشان کم بیاید و آن را با لمس
کردن نشان بدهند.

هفته‌ی اول رو به اتمام بود. دانشگاه هنوز آنقدر
که باید شلوغ نشده بود. خیلی‌ها به شروع
کلاس‌ها از شهریور اعتراض داشتند. بعضی‌ها هم
منتظر حذف و اضافه بودند. زیر یکی از درختان
بلند حیاط، مهسا و تیم جدیدش را دیدم. سرم را
پایین انداختم تا وانمود کنم کسی را نمی‌بینم و با
قدم‌هایی بلند به سمت ساختمان دانشگاه رفتم.
در کلاس به اندازه‌ی کافی برای خوش و بش
کردن و ابراز دلتنگی‌های دروغین برای بقیه
فرصت داشتم!

چند نفری داخل کلاس نشسته و منتظر استاد بودند. تعدادشان زیاد نبود. سلام کردم و روی اولین صندلی نزدیک به تریبون استاد نشستم. تا پیش از ورود استاد، تقریباً نیمی از صندلی‌ها پر شده بودند. استاد محمدی از همان جلسه‌ی اول پر و پیمان و سنگین درس داد و برای هفته‌ی آینده تکلیف تعیین کرد. بعد از اتمام کلاس اولین کارم فرستادن پیامی به یاشام بود: "تابستون تنبلم کرده. کاش با ماشین اومده بودم". ساعت پایان کلاس را پرسید و ناامید از این که امروز ببینمش پاسخ دادم. هنوز یک کلاس یک ساعت و نیمه‌ی دیگر داشت.

در فاصله‌ی میان دو کلاس ساجده را در راهرو دیدم. کمی خیره به هم ماندیم بدون این که هیچ کدامان برای شروع مکالمه پیشقدم شود. ظاهرش تغییری نکرده بود. همان ساجده‌ای بود که چادرش روی زمین می‌کشید و موهایش تا وسط سرش دیده می‌شد. همان اجبار همراهش بود؛ فقط دوز کراهِتش را بیشتر کرده بود. برخلاف ظاهرش، نگاهش خیلی تغییر کرده بود؛ نفرت در چشمانش موج می‌زد. معلوم بود هیچ سهمی از این اتفاقات برای خودش در نظر نگرفته و تمام مدت به دنبال شخص دیگری گشته تا او را مقصر جلوه بدهد. برخلاف من که همیشه انگشت اتهام را به سوی خودم گرفتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷۸

هر چه می‌گردم، حس خوبی در خودم نسبت به او پیدا نمی‌کنم. اگر حسی هم بود، مثل دلتنگی برای روزهایی که دوست بودیم، با دیدن رنگ نگاهش از بین رفته بود. ارتباط خصمانه‌ی نگاهمان را اول من قطع می‌کنم و از کنارش می‌گذرم. به انتشاراتی دانشگاه می‌روم تا جزوه‌ی استاد محمدی را بگیرم و بعد، طبق برنامه‌ی جدید، به کلاس دیگر می‌روم تا پرونده‌ی کلاس‌های امروزم بسته شود.

هنوز از در دانشگاه بیرون نیامده‌ام که گوشی‌ام
زنگ می‌خورد. مثل اینکه وسط یک تابستان داغ،
کسی مرا به یک بستنی خنک مهمان کرده باشد،
دیدن شماره‌ی یاشام خوشحالم می‌کند. مخصوصاً
وقتی که می‌گوید دنبالم آمده است. انتظارش را
نداشتم. با قدم‌هایی بلند و تند به سمت خیابان
پایینی دانشگاه، جایی که یاشام گفته بود می‌روم.
از پیاده رو می‌روم و هر چه نگاه می‌کنم سمندهش
را نمی‌بینم. کمی دورتر، از کنار یک موتور قرمز
رنگ صدایم می‌زند.

- اینجا سایه.

دو کلاه کاسکت را از دو دسته‌ی موتورش آویزان کرده است. باورم نمی‌شود که با موتور دنبالم آمده باشد. از روی باغچه‌ی کنار پیاده رو می‌پریم و نزدیکش می‌شوم. شلوار جین سورمه‌ای و تی‌شرت سفیدی پوشیده تا عضلات بازویش را به رخ بکشد. دستم را روی صندلی موتور می‌کشم.

- این چیه دیگه؟

- سه چرخه.

پشت چشمی برایش نازک می‌کنم. من تا به حال موتور سوار نشده بودم. حالا اگر سوار می‌شدم باید او را می‌چسبیدم و این کار برایم ناممکن بود. خودش روی موتور می‌نشیند و اشاره می‌کند تا من هم سوار شوم.

- زودتر بشین بریم. البته اگه نمی‌خوای
همکلاسیات ببینن خدای جذابیت با یه موتور
اومده دنبالت. یه وقت حسودیشون می‌شه، گناه
دارن.

- آره بریم زودتر. ببیننت لولم میاد پایین.
چشم سفیدی که می‌گوید را بی‌پاسخ می‌گذارم.
دوست دارم برای یک بار هم که شده، به میل و
اختیار خودم روی خط قرمزها پا بگذارم. کوله
پشتی‌ام را پشت یاشام می‌گذارم و خودم پشتش
سوار می‌شوم. سوار شدن بدون این که پیراهن او
را بگیرم کار راحتی نیست. اما یکی از پاهایم را
روی اگزوز می‌گذارم و روی موتور می‌پریم. داغی
اگزوز از زیر کفشم هم مشخص است. نمی‌دانم

باید کجا را بگیرم که نیفتم. در خیابان دیده بودم
بعضی‌ها زیر زینی که روی آن سوارند را
می‌چسبند. من هم همین کار را می‌کنم. یاشام آرام
داخل کوچه دور می‌زند و به راه می‌افتد. هنوز
سرعت نگرفته ولی برای حرف زدن سرش را کمی
رو به سمت من می‌چرخاند و صدایش را بالا
می‌برد.

- نیفتی دختر. جات راحت‌ه؟
سرم را جلو می‌کشم و مثل او با صدای بلند
می‌گویم:

- آره راحت‌م. فقط اولین باره سوار می‌شم. یه کم
می‌ترسم. بلد نیستم.

- هر جا ترسیدی منو بگیر. آروم میرم زنده
برسیم. نترس. قراره امروزو یادت نره.

گفته بود آرام می رود اما خیلی زود سرعتش بالا
می رود. انگار که از عمد بخواد پیراهنش را
بگیرم یا دستم را از ترس دور کمرش حلقه کنم.
خیلی مقاومت می کنم. اما با پریدن از روی اولین
دست انداز، برای اینکه نیفتم، به ناچار پیراهنش را
از دو طرف محکم میان مشت هایم می گیرم. تمام
حواسم به این است که انگشتانم با تنش برخورد
نکنند. کم کم هم ترسم می ریزد هم انقباضی که از
نزدیکی به تن او داشتم از بین می رود. حالا
مطمئنم مادامی که این فاصله به صفر نرسد،
استرس از من دور خواهد بود.

میان راه من را به یکی از بستنی فروشی‌های
معروفی که می‌شناسد می‌برد. آنقدر در خیابان‌ها
چرخ می‌زنیم که رسیدنمان به خانه نزدیک به سه
ساعت طول می‌کشد. تجربه‌ی موتور سواری با
یاشام آن قدرها که فکر می‌کردم ترسناک نبود؛
برعکس تجربه‌ای بکر بود و لذت بخش. انگار
تمرینی بود برای از میان برداشتن فاصله‌ای که من
با آدم‌های اطرافم در نظر گرفته بودم.
من را جایی نزدیک خانه پیاده می‌کند و می‌رود.
آنقدر در راه از هیجان خندیده بودم که آن خنده
به لب‌ها و صورتم چسبیده بود. کل طول خیابان
را تا رسیدن به خانه همانطور لبخند می‌زنم، بدون
دلیل. انگار صورتم فرم دیگری ندارد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۷۹

ماشین پسر آقای صادقی، باز جلوی در پارکینگ
است، و این یعنی تازه آمده و می‌خواهد زود
برود. دهانی برای ماشینش کج و در حیات را باز
می‌کنم. پشت در می‌بینمش. دیلاق‌تر از قبل به
نظر می‌رسد؛ گل پسر آقای صادقی که چیزی
برایش کم نمی‌گذارند. دیدنش به راحتی لبخند را
از روی صورتم می‌کند و دور می‌اندازد. از همان
روز اولی که همسایه شدیم هم از او خوشم
نمی‌آمد؛ بعد از روزی که مامان از قصدشان برای

خواستگاری گفت، بهانه کرده، یک سلام خشک و خالی را هم از او و مادرش دریغ می‌کردم. این بار هم با اخم از کنارش رد می‌شوم. می‌خواهم تا شیرینی موتورسواری، با دیدن او به کامم تلخ نشده به خانه بروم.

در برابر سرسنگینی من، او هم چیزی نمی‌گفت. اما این بار صدایم می‌زند.

- سلام کردم خانوم خانوما.

کی سلام کرده بود؟ اصلا سلام کردن یا نکردنش چه اهمیتی داشت؟ یک لحظه می‌ایستم اما محلی به او نمی‌گذارم. قدم اول را بعد از آن مکث لحظه‌ای هنوز برنداشته‌ام که دوباره به حرف می‌آید.

- سرسنگینی نکن. من خواستم بهت لطف کنم
ولی نفهمیدی. همه چی رو می‌دونم.

با تعجب رو به او برمی‌گردم. چیزی از جمله‌ی
چند پهلوی و نامفهومش نمی‌فهمم. شاید هم
نمی‌خواهم بفهمم. در عوض پرسشی نگاهش
می‌کنم. حتی دوست ندارم بابت پرسیدن این که
چه می‌داند انرژی صرف کنم و با او هم‌کلام شوم.
این را حس می‌کند و با نیشخند ادامه می‌دهد:

- اون روزای اول خیلی جیغ جیغ می‌کردین.
می‌دونم چه بلایی سرت اومده، ولی من آدم
روشنفکریم. این حرفا واسه‌م مهم نیست.

انگار برقی با ولتاژ بالا به تمام تنم وصل می‌شود.
آرش داشت مستقیماً به موضوع تجاوز اشاره
می‌کرد. همان روزهایی را می‌گفت که مدام در
خانه دعوا می‌شد، مامان و شقایق سر من بحث
می‌کردند و یادشان می‌رفت دیوار موش دارد.
دست‌هایم شروع به لرزیدن می‌کنند. همین مانده
بود پسر همه کاره‌ی آقای صادقی سر از من و
زندگی‌ام در بیاورد. پس همین بود که به خودش
جرئت خواستگاری داده بود. به خیالش میوه‌ی لک
داری پیدا کرده که در برابر کثافت‌کاری‌های او
سکوت خواهد کرد. خشمی که یک باره در وجودم
زبانه می‌کشد، من را یاد حرف‌های دکتر ابراهیمی
می‌اندازد.

- از دست اون مرد به خاطر کاری که کرد عصبانی بودی، از دست خانواده‌ت عصبانی بودی که درکت نکردن، از دست پلیسا عصبانی بودی که دیر رسیدن، حتی از دست اون دختر بیچاره هم عصبانی بودی. به خانواده‌ت دلت نیومد حرفی بزنی، احساس شرمندگی کردی. به بقیه هم دستت نرسید. این خشم توی وجودت هی بزرگ و بزرگتر شد. فرصت تخلیه‌شو نداشتی. پس رفتی سراغ دم دستی‌ترین آدمی که می‌شد همه‌ی این اتفاقا رو سرش تلافی کرد؛ خودت. تو خودتو محکوم کردی.

او صادقانه‌ترین تحلیلی را که کسی می‌توانست از احوال‌م ارائه بدهد، بیان کرده بود. تمام وجودم

خشم بود و به همین دلیل چند ماه آخر این قدر
برایم عذاب آور گذشته بود. من در این مدت حتی
به خودکشی هم فکر کردم؛ همان زمانی که مامان
می گفت: "خوش به حال آیدا که مرد." این مدت
بارها و بارها خودم را قضاوت و هر بار محکوم
کرده بودم. هر بار هر چه که از آن رنجیده بودم را
حق خودم دانسته و خودم را مجازات کرده بودم.
اما آرش نه خانواده ام بود که بخواهم مراعاتش را
بکنم، نه کیا و افشین بود که دستم به او نرسد. او
آخرین کسی بود که حق داشت راجع به این
موضوع حرفی بزند و آن را چماق کرده بر سرم
بکوبد. با این که صدایش دانگ دانگ در سرم
می کوبید و تکرار می شد، با این که دوست داشتم

به سمت خانه بدوم، در را قفل کنم و پرده‌ها را
بکشم، اما این چاره‌ی کار نبود. شاید راه درستش
باز گذاشتن دست خشمم بود.

قدمی بلند رو به جلو برمی‌دارم و خیلی ناگهانی با
دو دستم تخت سینه‌اش می‌کوبم. انتظارش را
ندارد و به عقب هل می‌خورد. ضربه‌ی بعدی را
محکم‌تر می‌زنم اما اینبار آماده‌تر است. فقط
بالاتنه‌اش به عقب می‌رود و برمی‌گردد. ضربه‌ها را
محکم می‌کوبم و او را همین‌طور عقب عقب تا
نزدیک در حیاط هل می‌دهم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۰

- روشن فکری و واسه ت مهم نیست؟ چی واسه ت
مهم نیست؟ اصلا کی هستی که چیزی برات مهم
باشه؟ تو گه می خوری عین موش فالگوش خونه ی
مردم وایمیسی. فکر کردی چه خبره؟ الدنگ
عوضی یه بار دیگه دهن تو وا کن تا گل بگیرمش.
فکر کردی من خبر کثافت کاریاتو ندارم؟ نمی دونم
چه گهی می کشی، کیا رو می آری تو این
ساختمون؟

پشت به او می چرخم که بروم. دلم خنک
نمی شود. دوباره رو به او می چرخم و با صدایی
خارج از کنترل می گویم:

- کثافت. فکر کردی نمی‌دونم همین الانش چه
گهی کشیدی؟ کافیه زنگ بزنم پلیس بیاد جمعت
کنه.

رفتارش روی اعصابم است. نه خبری از ترس
است و نه جا خوردن. آن نیشخند کریه گوشه‌ی
صورتش جا خوش کرده و مانده است.

- راه میای دختر همسایه. راه میای.
از او که فاصله می‌گیرم با صدای بلندتری
می‌گوید:

- ببین، گیر سند این خونه‌ام. قبول کنی هم بابا
بازی درنمیاره و کار من راه می‌افته، هم من به
هیشکی نمی‌گم قبلا چی کار کردی. آبروتو
می‌خرم. دو سر برده. خوب فکر کن.

با عصبانیت کلید می‌اندازم و در خانه را پشت
سرم می‌کوبم. مامان کجاست که این احوال آرشی
را ببیند؟ هر کسی او را از دور ببیند متوجه
اعتیادش می‌شود. چطور مامان نفهمیده؟ اصلاً
چند وقت است که خودش با این پسر رو در رو
نشده؟ آرشی می‌داند و همین به او جرئت
خواستگاری داده. به خیالش امتیازی می‌دهد و
امتیازی می‌گیرد؛ بکارت من را به اعتیادش ندیده
می‌گیرد! یعنی چند ماه است می‌داند چه شده و
منتظر لحظه‌ی مناسب مانده؟!

معمای علاقه‌ی ناگهانی پسر آقای صادقی هم حل
شد؛ شرط ازدواج در ازای گرفتن سند خانه! برای
این که امکانات دیگری در اختیار پسر

نازپرورده‌اش قرار بدهد، او را وادار به ازدواج می‌کند. گل بگیرند دهانی را که اولین بار ادعا کرد هر آدم مشکل‌داری با ازدواج جمع می‌شود!

به خودم که می‌آیم دقایقی طولانی‌ست که در راهرو ایستاده و مشغول حرص خوردنم. کوله را کنار جاکفشی روی زمین پرت می‌کنم و مقنعه‌ام را رویش می‌اندازم. پیش از این که راهم را به سمت حمام کج کنم، دوباره پیش در برمی‌گردم. کلید را روی قفل می‌گذارم و برای احتیاط دو بار می‌چرخانمش. فقط چند ثانیه زمان لازم است تا چیزی که نباید، یادم بیاید و دوباره نفسم تنگ شود. سرم طوری درد گرفته که انگار میله‌ای داغ

را از داخل چشمم فرو می‌کنند و از پس سرم
بیرون می‌کشند. از خیر حمام کردن می‌گذرم. در
سالن، جلوی مبل تک نفره می‌نشینم و زانوهایم را
در شکم جمع می‌کنم. با این که آن روز اولین و
آخرین باری شد که حرف آرش را زدیم، اما دلم
می‌خواهد به مامان زنگ بزنم و یک دعوای
اساسی هم با او بکنم. اصلاً دق دلی این پسرک را
سر مامان خالی کنم. نفس‌های عمیق می‌کشم تا
این دقیقه‌ها بگذرد. همان قهر بمانم و سکوت کنم
بهتر است. با این حال به هر کسی زنگ بزنم، یقیناً
قلبش را خواهم شکست.

سرم را روی زانوهایم می‌گذارم. خوشی گردش با
یاشام را دیدن آرش به کامم زهر کرده بود. کاش

یا آن‌ها از این ساختمان بروند، یا ما. همین امشب
که مامان به خانه برگردد، حرف رفتن از اینجا را
پیش خواهم کشید. لعنت به افشین و کیارش و
دار و دسته‌شان که دنیا را اینقدر برایم تنگ و تار
کرده بودند.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۱

قصد پنهان کاری نداشتم. حرف‌های آرش را مو به
مو برای مامان تعریف کردم و از او خواستم زودتر
از این خانه برویم. اولش زیر بار نمی‌رفت. طول

کشید تا قانعش کنم. وقتی قانع شد که گفتم اینجا احساس امنیت ندارم و بودنمان با چنین فردی در یک ساختمان، یعنی احتمال حوادث ناخوشایند جدید. اول قرار شد خانه را به املاکی معتمدان بسپاریم و از او بخواهیم خانه‌ای نوساز برایمان پیدا کند.

چند روز اول کاملاً برای این کار مصمم بودیم، اما هرچه می‌گذشت و منطقی‌تر به موضوع نگاه می‌کردیم سست‌تر می‌شدیم. شایان می‌گفت در دسرهای اسباب‌کشی وقت او را برای درس خواندن به هدر خواهد داد. نمی‌شد موضوع را برایش باز کنیم. نگران بودیم جوش بیاورد و با آرش درگیر شود.

تمام دغدغه‌مان برای جابه جایی شایان نبود.
بیشتر بعد مالی آن بود که ما را می‌ترساند و دست
و دلمان را سرد می‌کرد. تکمیل کردن جهیزیه‌ی
شقایق در یک بازه‌ی زمانی کوتاه، خرج زیادی روی
دست مامان گذاشته بود. علاوه بر پس اندازش،
وام قابل توجهی هم گرفته بودیم که خود آقا
جابر آن را برایمان ردیف کرده و ضامنمان شده
بود. بازپرداختش دو سال طول می‌کشید، آن هم
با مبالغ بالا. حالا باید فکر سیسمونی هم بودیم.
هزینه‌هایمان در این مدت آنقدر بالا بود که
می‌دانستم جایی برای هزینه‌ی جدید نداریم. برای
فروختن خانه‌ای که بالای بیست سال پیش ساخته
شده و معاوضه‌ی آن با یک واحد نوساز، باید

مبلغی روی پول خانه می‌آمد. حساب و کتابمان با این همه هزینه جور در نمی‌آمد.

در آخر همه‌ی گفت و گوها و مشورت با دایی پیمان، به این نتیجه رسیدیم که با مشارکت در ساخت موافقت کنیم. قرار شد تا زمانی که سازنده‌ای مطمئن پیدا نکرده‌ایم، تعویض خانه را فراموش کنیم. یک مدت دیگر باید همسایه‌ی مزاحمان را تحمل می‌کردم. دل خوش بودم به اخم و تخم خانم صادقی که جواب رد به مذاقش خوش نیامده و پسرش را از این تصمیم منصرف خواهد کرد.

فکر خانه کم بود، ترافیک کاری یا شام هم باعث شده بود چند روزی همدیگر را نبینیم. شرکتی که

برایش برنامه نویسی می کرد، دو پروژه‌ی سنگین
به او محول کرده بود. حتی تور آخر هفته‌اش را
به مهران و یکی دیگر از دوستانش سپرده بود.
به شدت دلتنگش بودم. بیست و نهمین روز را در
دفترچه‌ی یادداشت‌مان ثبت کرده و منتظر شب
بودم که حداقل در فضای مجازی ببینمش.
هر چه می‌گذشت، حس مالکیت نسبت به او
بیشتر می‌شد. برای اولین بار در زندگی‌ام داشتم
خودخواهی می‌کردم. دلم می‌خواست تمام وقت
یاşam متعلق به من باشد. با اینکه هر کدام در
همان جایگاهی ایستاده بودیم که قبلاً بودیم و
هیچ کدام سعی در کم کردن این فاصله نداشتیم،
اما دل من هر روز یک قدم به او نزدیک‌تر می‌شد.

داشتم به حفظیات رو می‌آوردم؛ جایگاه تارهای سفید روی شقیقه‌اش را از بر بودم. می‌گفت این تار موها، بعد از فوت آیدا رنگ باخته و سفید شده‌اند. می‌توانستم او را چند روز نبینم و هر بار که چشمانم را می‌بندم، جای چال کم عمق و محو روی گونه‌اش را پیدا کنم. می‌توانستم اختلاف قد او را با خودم حساب کنم و به خودم قول بدهم که دفعه‌ی بعد وقتی کنار هم قدم برمی‌داریم، من روی جدول‌ها راه بروم تا اختلاف قدی‌مان کمتر به چشم بیاید. مدل تک به تک پیراهن‌ها و تیشرت‌هایی که می‌پوشید را از بر بودم؛ هر چه می‌پوشید به او می‌آمد. حافظه‌ام داشت از همه‌ی چیزهای دیگر خالی، و از فکر به جزئیات چهره‌ی

یاشام پر می‌شد. این حالت اسم دیگری جز عشق
نداشت، ولی عشق من در یک بلاتکلیفی پر از
تناقض گیر کرده بود. هم شیرین بود، هم تلخی
استرس کامم را زهر می‌کرد. هم پر از ترس
نزدیکی بود، هم عطش وصال. و من مثل تویی
میان این همه احساس سردرگم، می‌چرخیدم و در
هیچ ایستگاهی قرار نمی‌گرفتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۲

شاید می‌شد خوش‌بینانه‌تر به او نزدیک شوم.
عشق یاشام زمانی به داد من رسیده بود که از

تمام دنیا ترسیده بودم. نه که تمام ترس‌هایم رخت
بر بسته باشند، اما داشتم به وجود مردان خوبی
مثل یاشام ایمان می‌آوردم. مردی که می‌شد روی
صندلی جلوی ماشینش به خواب بروم و سلامت
به مقصد برسم. مردی که هم قدم با من راه
می‌آمد، گاهی دستش را بدون تماس با من،
حصاری می‌کرد تا بقیه هم از من دور بمانند. گاهی
پر شالم را مرتب می‌کرد، در حالیکه انگشتانش با
سرشان‌هام تماس نداشتند. از سایه‌ی اسفندماه، تا
سایه‌ای که داشت شهریور را به آخر می‌برد زمین
تا آسمان فاصله بود. این فاصله در همین دو ماه
آخر، از زمانی که با دکتر ابراهیمی ملاقات کرده

بودم شروع شده، و با دوستی با یاشام به اوج خود رسیده بود.

هنوز هم سوالات زیادی در سرم بود که نه جوابی
برایشان داشتم و نه راه حلی. هنوز هم یاشام را
از همین جایی که ایستاده بود دوست داشتم،
حتی می‌پرستیدم. اما طاقت اینکه بخواهد قدمی
رو به جلو بردارد را نداشتم. نمی‌خواستم به آخر
راهی که پا در آن گذاشته بودم فکر کنم.
نمی‌خواستم به فهمیدن خانواده‌هایمان فکر کنم.
نمی‌خواستم به این فکر کنم که ممکن است دختر
دیگری را به یاشام معرفی کنند. خودم هم
جسارتی برای پیشروی نداشتم.

شقایق و محمد تازه رفته بودند. ظرف‌ها را شسته
و روی کانتر را دستمال می‌کشیدم. مامان روی
مبل خوابش برده بود. از وقتی برایش قرص‌های
ضد افسردگی تجویز شده بود، شب‌ها زودتر
می‌خوابید. در عوض انرژی صبحش بالاتر بود و
دیرتر از کوره در می‌رفت. این روزها خیلی خسته
بود. حال و هوایش تعریف چندانی نداشت.
درگیری کارگاه و مشکلات ما اجازه نداده بود به
خودش فکر کند. ما هم درکش نکرده بودیم. حتی
من! تا وقتی که دکتر ابراهیمی از خستگی‌های
مامان و لزوم درک متقابل برایم نگوید، به این فکر
نکرده بودم که شاید کوتاهی‌های مامان از خستگی
باشد. او تا پیش از فوت بابا، بیرون از خانه کار

نکرده بود. نهایت دغدغه‌اش این بود که نهار و شامش چه باشد و چطور گوش شقایق را بیچاند که سر به راهش کند. با فوت بابا به یکباره مجبور شده بود نقش عوض کند. طی این نقش عوض کردن هم، خودش را و نقش قبلی‌اش را از یاد برده بود.

کولرها را خاموش کرده بودیم اما هوا هنوز گرم بود. بالش مامان را کنارش می‌گذارم و پتوی نازکی را رویش می‌کشم. گیج از خواب می‌پرد. لبخندی نیم بند می‌زند و جا به جا می‌شود تا سرش را روی بالش بگذارد. پتو را روی کمرش می‌اندازم. چراغ‌ها را خاموش می‌کنم و پیش از رفتن به اتاقم سری به شایان می‌زنم. او هم زود

خوابیده تا طبق معمول این مدت از پنج صبح
بیدار شود و پیش از مدرسه یکی دو ساعت درس
بخواند.

کار دیگری برای انجام دادن ندارم، جز اینکه از این
ساعت به بعد برای خودم و دلم وقت بگذارم. بلوز
آستین بلندم را در می آورم. روی تخت دراز
می کشم و پیامی برای یاشام می فرستم تا مطمئن
شوم بیدار و مساعد است. چند دقیقه ای طول
می کشد جواب بدهد و با جواب دادنش، من سرم
را راحت تر روی بالشت می گذارم. از خستگی این
چند روزش می گوید. حرف می زنیم و حرف
می زنیم تا حرف به خستگی های مامان می رسد. از
پیشنهادی برایش می گویم که ساعتی ست به ذهن

خودم رسیده و هنوز با کسی در میان
نگذاشته‌امش.

- به مامان می‌گم اگه شایان راضی بشه، آخر
هفته سه تایی بریم آستارا. سه شنبه شب می‌ریم،
جمعه شب برمی‌گردیم. داییم این چند روز
حواسش به کارگاه هست دیگه.

پیامم دو تیک آبی می‌خورد اما پاسخ دادنش کمی
طول می‌کشد. نوار بالای صفحه خبر از نوشتن او
می‌دهد اما متنی نمی‌آید. بعد از چند دقیقه
می‌نویسد:

- زنگ بزنم؟

یک بار دیگر در اتاق را چک می‌کنم تا مطمئن شوم
در بسته است و خودم با او تماس می‌گیرم. با
همان بوق اول جواب می‌دهد.

- چند سوالی تو سر آدم راه می‌ندازی دختر؟
آستارا خیر باشه این وقت سال؟ چی شد هوس
سفر کردی؟

باز هم سلام نکرده بود. صدایش خسته است و
شاکی. نمی‌دانم چطور است که این قدر راحت
حرف می‌زند. کسی در خانه‌شان نیست یا
خانه‌شان آنقدر بزرگ است که خیالش راحت است
صدایش به کسی نمی‌رسد. شاید هم کسی در
کارهایش سرک نمی‌کشد.

من بر عکس او صدایم را تا حد ممکن پایین
می‌آورم. حتی دست چپم را جلوی گوشی
می‌گیرم تا فیلتری برای صدایم باشد.
- علیک سلام.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۳

- گیرم سلام. پرسیدم آستارا خیر باشه. نامرد این
مدت من بدون تو یه دونه تور تهران گردی نرفتم،
تو بدون من می‌خوای بری آستارا؟

لبخندی عمیق می‌زنم و قند در دلم آب می‌شود.
یاشام هم از همراهی من لذت می‌برد! از این
واضح‌تر؟!

- کجا بپرمت پسر خاله؟ دارم می‌گم مامان
خسته‌ست. می‌ریم یه سر به پدربزرگم بزنیم
بیایم.

- یه پسر خاله‌ای نشونت بدم! حیف که خسته‌م،
حال کل کل ندارم. کجا بودی امروز؟

می‌خواهد ادای شوخی را در بیاورد اما از
صدایش مشخص است که سر حال نیست. صدای
سرفه‌ی خشک مامان باعث می‌شود صدایم را
پایین‌تر بیاورم.

- جایی نبودم. یه دانشگاه رفتم و یه اون
آموزشگاه که گفته بودم میرم تست بدم. چطور؟

کمی مکث می کند تا جواب بدهد.

- به طلوعی زنگ زدی امروز؟

تنها دلیلی که بحث ما را به سمت آقای طلوعی
می کشاند، پرونده‌ی مشترکمان با کیا و افشین
است. ضربان قلبم یک باره بالا می رود. اضطراب
باعث می شود بالشت را ترک کنم و سر جایم
بنشینم.

- صبح زنگ زدم. چطور مگه؟ خبر تازه‌ای شده؟

- خبر که... آره.

جان به سرم می‌کند تا کامل حرفش را بزند. یکهو
سردم می‌شود. بلوزم را از پایین تخت برمی‌دارم
اما نمی‌توانم تن کنم. برای پوشیدنش باید گوشی
را از گوشم فاصله بدهم، اما انگار دستم خشک
شده، سر جایش مانده و نمی‌تواند گوشی را دور
کند. باید در همین حالت بماند مبادا یاشام خبری
از آنها بدهد و من نشنوم. به جایش ملافه‌ی روی
تخت را بیشتر دور بازوهایم می‌کشم و سفت
بغلش می‌کنم.

- ببین... از خودم بشنوی بهتره... حکم اون یارو
تایید شده. دو هفته دیگه. من خودم هستم. تو
نیای بهتره.

چشم‌هایم را می‌بندم و سکوت می‌کنم. نمی‌دانم
باید خوشحال باشم یا ناراحت. کاش برای
مجازات آدمی مثل او راه دیگری وجود داشت.
بعد از گذر این چند ماه، با این که چیزی از خشمم
نسبت به او کم نشده، با این که تا آخر دنیا او را
نخواهم بخشید اما اعدام او هم خوشحالم
نمی‌کند؛ مرگ هیچ موجودی من را خوشحال
نمی‌کند. من که مثل کیا و افشین نیستم. من قرار
بود زندگی کنم، زندگی را دوست داشتم. مثل
آنها و دار و دسته‌شان که جارچی مرگ نبودم.
واژه‌ی مرگ برای روح من سنگین است.
- سایه! خوبی دختر؟ شنیدی چی گفتم؟

انگار سکوت‌م خیلی طول کشیده که دوباره یاشام
به حرف آمده است. این بار صدایش آرام‌تر است.

- خوبم. مرسی که گفتی. پس دیگه کارشون رو
پرونده‌ی این یارو تموم شد.

- آره. موند اون افشین که طلوعیو احسان می‌گن
احتمالا از مرز پاکستان فرار کرده. ردشو تا
نزدیکی مرز زدن. بعدش یه درگیری پیش اومده و
فرار کردن.

من که هر روز صبح به آقای طلوعی زنگ می‌زنم.
چرا این حرف‌ها را به خودم نزده بود؟

می‌خواست همچنان در نگرانی حضور افشین در
اطرافم بمانم؟! نمی‌دانم به یاشام چه بگویم؛ از او
بابت اخبار داغش تشکر کنم یا حرف این دو نفر را

ادامه بدهم؟ تمایلی به هیچ کدامشان ندارم. کاش
این خبر را وقت دیگری می داد؛ وقتی به جز
ساعت مکالمه های خودمان. اصلا این ساعت حریم
ماست. حرف کس دیگری نباید به آن راه پیدا کند.
دوست ندارم اخباری از آنها برسد. دوست ندارم
دوباره به آنها فکر کنم و کابوس ببینم.

با یک کلمه جواب یا شام را می دهم. کاش او هم
حرف دیگری نزند. اصلا تا وقت خوابمان برسد، با
هم سکوت کنیم. او آن طرف خط، من این طرف
خط. به سکوت هم گوش کنیم و در آن شریک
شویم.

- خوبه.

چند دقیقه‌ای در این سکوت همراهی‌ام می‌کند.
فقط صدای نفس‌هایش است که گاهی عمیق‌تر
نفس می‌کشد و صدای بازدمش را به وضوح
می‌شنوم. من دوست دارم سکوت‌مان ادامه دار
شود اما او نه. بحث را از این دو نفر منحرف
می‌کند.

- مگه فقط بابا بزرگت تو آستارا نیست. دو روز
بسه دیگه. اصلاً یه روزه برین اونو بیارین تهران.
یه چند وقتی هم شما از اون بنده خدا پذیرایی
کنین.

- خاله بزرگه‌م هم هست، خاله زری. اون راضی
نمی‌شه زود برگردیم. ولی اگه آقا بزرگ بیاد با
خودمون میاریمش. مامان به خاطر آقا بزرگ هم

که شده یه چند وقتی نره کارگاه. خستگیش در
بره.

#سایه های_مست

#پارت_۱۸۴

- سخته بخواد هم مادرتون باشه، هم پدرتون
چه راحت بحث را عوض کرده بود. اصلا گور
بابای همه ی اخبار بد! نمی توانم فکر کردن به آن
دو اسم منحوس را رها کنم، اما می توانم وانمود
کنم که بحث جدید برایم جالب تر است. شاید
مغزم هم فریب این بازی را خورد و فکر مسموم
آن دو اسم را رها کرد.

- راستی نگفتی کارگاه چی دارین. شایدم
کارخونه مارخونه ست، قایم می کنی ریا نشه.
بالاخره دختر کارخونه داری و...

صدای خنده ام را تا سد انگشتانی که جلوی گوشی
گرفته ام رها می کنم و بس. دختر کارخانه دار! من
کجا و این همه خوشبختی کجا؟! این وصله ها به
پسران عمه فرزانه بیشتر می چسبید که پدرشان
طلافروش است.

- نه بابا. یه کارگاه تولید کاغذه. دفتر و دفترچه و
از این صحبتا. کارخونه داشتم که دیگه جواب
سلامت رو هم نمی دادم.

به راحتی می خندد. کاش من هم مثل او قوی
بودم. صدای او در ابتدای گفت و گو دست کمی از

حال پریشان من نداشت. اما خیلی راحت تغییر
حالت داده و ظاهرش را حفظ کرده بود. وگرنه که
هر چیزی مربوط به قتل آیدا، او را هم دگرگون
می‌کند.

- یادم باشه قبل این که پولدار شی جا پامو
پیشست سفت کنم. به تو اعتباری نیست دختر
جون. راحت می‌زنی زیر کاسه کوزه‌ی آدما.

باید این جمله را در دفترچه‌ام بنویسم تا از یادم
نرود. کاش پیش من جایی بود تا او جای پایش را
در آن سفت کند. اصلاً تنها جایی که بود را به او
اختصاص می‌دادم. اما نه من می‌توانم و نه لیاقت
او این است. می‌شد برای این جمله‌اش بمیرم و
زنده شوم. می‌شد برای این جمله‌اش یک رمان

بنویسم و خودم دوباره در خلال داستان عاشقش
بشوم.

چیزی که می‌گویم هیچ ربطی به واگویه‌هایم
ندارد.

- هفته‌ی دیگه برات یه عکس امضا شده میارم.
فردا پس فردا نشناختمت، بمونه برات. کارخونه
زدم همین عکس و امضام گِیرت نمیادا.

بلندتر از قبل می‌خندد. کاش من هم به اندازه‌ی او
راحت بودم. لااقل می‌توانستم دستم را از جلوی
دهانم بردارم و بلندتر حرف بزنم.

- پس یه عکس امضا شده طلبت. ولی نه هفته‌ی
دیگه، فردا بیا ببینمت. تا هفته‌ی دیگه کلی راهه
نامرد. دلم تنگ می‌شه.

خیلی بد بود اگر همین لحظه از او می‌پرسیدم چه
حسی نسبت به من دارد که اینقدر عیان از
دلتنگی‌اش می‌گوید؟ داشت با من چه می‌کرد؟
این را پای همان علاقه‌ای بگذارم که به آن ایمان
آورده‌ام؟ دارد من را بی‌طاقت می‌کند که حرفی از
زیر زبان من در برود؟ که بخواهم دوباره بگویم که
دلش برایم تنگ می‌شود؟ که خودم از
بی‌طاقتی‌هایم برایش بگویم و از او بخواهم با
دست خودش ترس‌ها را پس بزند؟

اثر خنده‌ی او روی لبان من می‌نشیند. چقدر
قشنگ می‌خندد.

- حمیده خانوم اینا نیستن؟ بلند بلند حرف
می‌زنی، می‌خندی نمی‌پرسن چی شده؟
- نه. من خیلی وقته بزرگ شدم بچه جون.
با شیطنت ادای من را درمی‌آورد. زمزمه‌اش از
صدای بلندش هم گوش‌نوازتر است. لب می‌گزم.
چه زمان چنین بی‌حیا شده بودم که خبر نداشتم؟
چه بر سرم آمده بود؟ در حالت عادی هم
می‌خواست شیطنتی بکند یا نزدیک‌تر به من راه
برود، همینقدر راحت می‌ماندم؟ یا تمام جرئتم
پشت گوش‌ی بود؟ آن وقت چه کسی بود که قلب
و نفسش با هم بازی درمی‌آوردند؟ چه کسی بود

که مدام چشمش به فاصله‌ی مینمان بود و با کم
شدنش سرگیجه می‌گرفت؟

- حاج خانوم و بابا طبقه‌ی پایینن. آیلا هم رفته
پیش آیلین. گفته بودم بی‌حاله. رفته کمکش.

شقایق پنج ماهه بود و اذیت شدنش را می‌دیدیم.
آیلین که دو ماه هم جلوتر بود.

- حالش خوبه؟ چرا بی‌حال؟

- دکتر گفته شاید بچه زودتر از موعدش دنیا
بیاد...

دوباره صدایش را بالا می‌برد.

- چه سخته اینطوری حرف زدن.

لبخندی می‌زنم. زمزمه کردن در گوشی واقعا کار
راحتی نبود.

- من مجبورم. تو چرا فس فس می کنی؟

#سایه های_مست

#پارت_۱۸۵

انتظار دارم باز بهانه دستش آمده باشد تا از پسر
آیلین حرف بزند. خوشحال بود که بچه پسر
است. اما به جای حرف زدن از آن بچه، چیزی
می گوید که خواب را به کل از چشمم پیراند.

- می دونستی یه پا شیطان رجیمی؟! صدات
همین جوریش پشت گوشی قشنگه. زمزمه هم که
می کنی، آدم مجبوره زود قطع کنه. ما که خواب از

سرمون پرید، ولی تو برو بخواب. فردا صبح زود
میام دنبالت قبل دانشگاه ببینمت. شب بخیر.

شب بخیر را زمزمه می‌کنم و قطع می‌کند. چقدر
سریع داشت پیش می‌رفت. اصلاً پیش می‌رفت یا
اینها توهمات من بود؟ برای خودم بریده و دوخته
بودم؟ با همه اینقدر راحت نبود؟ نه نبود. من
رسماً دوست دخترش بودم، بدون اینکه از من
خواسته باشد. ما در رابطه بودیم، بدون اینکه
زمان شروعش را اعلام کرده باشیم. هر دو در
مسیر رودخانه‌ای که میانمان جاری بود، تنمان را
به آب سپرده و با آن همراه شده بودیم.

زانوهایم را در بغل جمع می‌کنم و سرم را رویشان
می‌گذارم. بگذار یک بار دیگر صحبت‌مان را مرور

کنم شاید جای دیگری از آن نکته‌ای دستم را بگیرد
که روی آن کلید کنم و بمانم. از آستارا حرف زده
بودیم. از آن دو نفر. گفته بود دلش برایم تنگ
می‌شود! دلش برایم تنگ شده بود. دلم برایش
تنگ شده بود!

دوباره به عقب برمی‌گردم. از آن دو نفر گفته بود.
از حکم اعدام کیا و احتمال فرار افشین. ولی گفته
بود دلش برایم تنگ می‌شود و صدایم را دوست
دارد.

با پیشانی ضربه‌های آرامی روی زانویم می‌زنم.
وای وای وای... حتی اخباری با این درجه از
اهمیت هم پیش حرف‌های او بی‌اعتبار شده است.
چرا سوزنم روی همین نقطه گیر کرده؟ اصلاً گیر

کند چه می‌شود؟ اگر همه‌ی توهماتم را باور کنم
چه؟ به جای خوابیدن تا صبح خیال بیافم. فکر
کنم از اسفند تا آذر پارسال از تقویم زندگی‌ام
حذف شده، من یاشام را در راه دانشگاه دیده‌ام،
عاشق هم شده‌ایم، در خیابان دستش را
می‌گیرم...

چشم‌هایم تا آخر باز می‌شوند. همین است؛ همان
جایی که می‌تواند مثل دینامیت زیر افکار
خوشایندم عمل، و تکه پاره‌شان کند. گرفتن دست
کسی در رویا هم برایم سخت شده. مو را به تنم
سیخ می‌کند. چه برسد به این که در واقعیت به
آن تن بدهم.

کاش می‌شد فقط یک بار به او بگویم تا چه اندازه
دوستش دارم و بعد از آن چشم روی زندگی ببندم.
یا اینکه کاش خوب می‌شدم. آنقدر خوب که
گرمای دستش جهنم روحم نباشد؛ آن را از زندگی
نباتی‌اش نجات بدهد. آن وقت به او متوسل شوم
و هر آنچه از سر گذرانده‌ام را در همان گذشته جا
بگذارم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۶

روزها روی دور تند افتاده بود. حالا که من به
تردید افتاده بودم، تقویم برای آویزان دیدن کیا
عجله داشت. موضوع آنقدر حساس بود که نتوانم
در خانه حرفی از آن بزنم. نمی خواستم برای کسی
سوتفاهم ایجاد شود. نه تنها جسمم، که روحم هم
به دست این مرد تکه و پاره شده بود، اما دل
دیدن او را در لحظه‌ی اعدام نداشتم. خدا را شکر
می کردم که این موضوع به تعویق افتاد و خشمی
که روزهای اول دلم را داغ می کرد، من را به دیدن
این تراژدی نکشاند، وگرنه تا آخر عمر نمی توانستم
آن لحظه را از یاد ببرم. حالا حرف زدن در مورد
آن هم برایم سخت بود، چه برسد به رفتن و از
نزدیک دیدن.

بر خلاف من، یاشام برای رسیدن آن لحظه ثانیه شماری می‌کرد. امکان نداشت هر بار که همدیگر را می‌بینیم این خواسته را به زبان نیاورد. می‌گفت باید با چشم خودش نابودی آن مرد را ببیند تا خیالش راحت شود دختر دیگری را قربانی نخواهد کرد.

سه روز بیشتر به چهارشنبه، روزی که قرار بود نفس کیارش بریده شود نمانده بود. حال خوبی نداشتم. نمی‌توانستم هم خودم را سرگرم کنم. مدیر آموزشگاه با تدریس من برای زبان آموزان سطح پایین موافقت کرده بود. برای شروع دو کلاس را به من واگذار کرده بودند و قرار بود طبق برنامه ریزی خود آموزشگاه پیش بروم؛ چهار

درس تا پایان ترم. دو روز در هفته و هر روز سه ساعت در آموزشگاه بودم.

در دانشگاه هم تعداد واحد چندانی برای گذراندن نمانده بود. سال‌های قبل تمام واحدهای عمومی و واحدهای اختصاصی که نیاز به پیش نیاز نداشتند را گذرانده بودم. به جز دوازده واحدی که این ترم داشتم، هشت واحد هم برای ترم آخرم می‌ماند. این روزها بیشتر وقتم از کار آزاد بود و از فکر مشغول.

نمی‌شد تمام وقتم را با یاشام بگذرانم و دیدارهایمان به همان گردش‌های آخر هفته محدود شده بود. یاشام هم به شدت مشغول کار بود. این روزها به هیچ پروژه‌ای نه نمی‌گفت. یک آپارتمان

در کرج پیش خرید کرده بود و در تلاش بود تا
زمان تحویل، بیشتر بدهی‌ها و اقساطش را تسویه
کند. این طور سخت کار کردنش من را هم به
فعالیت بیشتر تشویق می‌کرد. می‌دانستم از کار در
آموزشگاه چیزی دستم را نخواهد گرفت و باید از
همین حالا فکر منبع درآمد بهتری باشم. دوست
نداشتم از یاشام عقب بمانم.

برای راه اندازی شبکه‌ی داخلی شرکتی نزدیک
دانشگاه آمده بود. کلاس بعدازظهرم را نرفتم تا
ناهار را با هم باشیم. یک بشقاب بزرگ سیب
زمینی سرخ شده و دو لیوان نوشابه سفارش
دادیم. هر چه اصرار کرد من راضی نشدم دو
بشقاب بیاورند. هم معده‌ام گنجایش غذای زیاد را

نداشت و هم دوست داشتم از بشقاب او غذا
بخورم؛ این تنها یک بخش از آزادی‌هایی بود که
دکتر خواسته بود به جسمم بدهم و به بعد لذت
بخش این نزدیکی‌ها بیشتر توجه کنم.

سس قرمز را روی بیشتر سیب زمینی‌ها می‌ریزد.
به جای چنگال، سیب زمینی‌ها را با دست
برمی‌دارد. من هم از او تقلید می‌کنم. داغ داغند.

- خسته‌ای یا شام. زیر چشمت کبود شده.

نگاهی خسته همراه با لبخند نثارم می‌کند. در این
نیم ساعت فقط من حرف زده بودم و او بیشتر
سکوت کرده بود.

- خسته گفתי و موندی. داغونم. یه هفته ست
درست حسابی نخواهیدم. اگه بدونی چقدر فشار
رومه.

من آهسته و او تند تند غذا می خوریم. انگار عجله
دارد ناهارش را بخورد و دوباره سر کارش برگردد.
یکی از سیب زمینی هایی که پر از سس شده را
برمی دارم و می خورم. چشم هایم از طعم خوب
سسش بسته می شود.

- خیلی به خودت فشار میاری. مگه نگفتی وامت
سه ساله ست؟ این همه عجله واسه چیه خوب؟

- اولاً که فقط وام نیست. از بابا و احسان هم
قرض گرفتم. احسان خودش می خواست

ماشینشو عوض کنه. الان پشش ندَم، قیمتا میره

بالا، نمی‌تونه ماشین خوب بخره اونوقت من
شرمنده‌ش می‌شم. ثانیا خونه هم حل بشه، هزار
تا سوراخ دیگه هست که باید واسه پر کردنش
پول درآورد دیگه. ثالثا به غیر از این سوراخا ام،
هزار تا مشکل کوچیک و بزرگ دیگه هست.
همین چند سیب زمینی سیرم می‌کند.

- خوش به حالت که هم هدف معین داری، هم راه
درآمدتو پیدا کردی. مثل من ول معطل نیستی.

- تو که کار پیدا کردی!

- این اسمش کار نیست، سرگرمیه. دل خودمو
خوش کردم که سرم بنده. باید یه کاری کنم، یه

چیزی یاد بگیرم فردا روز به دردم بخوره. یه
درآمدی توش باشه.

جرعه‌ای از نوشابه‌اش را می‌نوشد و ساعد دو
دستش را روی میز می‌خواباند. خیلی بی‌مقدمه
می‌گوید:

- آیلین سه روز بستری شد. تا از دست دادن
بچه‌ش رفت و برگشت. الانم بهش استراحت
مطلق دادن. فکر کنم از استرس سه روز دیگه
حالش بد شده بود. چیزی نمی‌گی بهشون هی
می‌پرسن، در جریان می‌ذاری، استرس می‌گیرن.
شنیدن این خبر به شدت ناراحت‌م می‌کند. حالش
را می‌فهمم؛ او نگران خواهر و خواهرزاده‌اش
است؛ دقیقا همانطور که من نگران شقایق و
نینی‌اش هستم.

- چرا نگفتی پس؟ الان حالش چطوره؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۷

- فعلا خوبه. این سه روز تموم می‌شد من یه نفس راحت می‌کشیدم.

حرفش را با سر تایید می‌کنم و چیز دیگری نمی‌گویم. ناهارمان که به اتمام می‌رسد، او دوباره به شرکت برمی‌گردد و من روانه‌ی خانه‌ی شقایق می‌شوم. غذای امروز و فردایش را می‌پزم و تا جایی که می‌توانم خانه را برایش تمیز می‌کنم که هم فکر خودم درگیر شود و هم شقایق چند روزی کاری برای انجام دادن نداشته باشد.

هر چه محمد و شقایق اصرار می‌کنند شب خانه‌ی
آنها بمانم، قبول نمی‌کنم. تا کسی تلفنی خبر
می‌کند و من به خانه برمی‌گردم. فردا با دکتر
ابراهیمی قرار ملاقات داشتم و می‌خواستم این
بار با حالی بهتر پیشش بروم. انگار که هر بار
منتظر بودم بابت تغییرات مثبتی که در من شکل
می‌گیرد تشویق‌م کند. این هفته دفتری را که گفته
بود از احساسات منفی پر کنم پر کرده و سوزانده
بودم. با یاشام از یک بشقاب غذا خورده بودم و
بعد از هشت ماه، جلوی شایان بلوز آستین کوتاه
پوشیده بودم. سه زنجیر سفت و سخت را از پای
افکارم باز کرده و دور انداخته بودم. کارم واقعا
خوب بود و تشویق هم داشت. تازه داشتم خودم

را آماده می‌کردم تا بیشتر از یاشام برایش بگویم.
اما کاش این موفقیت‌های ریز اما مهم، با اتفاقی
مثل اعدام آن مرد همزمان نمی‌شد.

*

- خودت می‌گی مجبور بودی، ولی من می‌گم
شجاع بودی که برگشتی تو جمع. یه کوله بار ترس
رو هی با خودت اینور اونور کشیدی ولی خونه
نشین نشدی. این کارت آفرین داره.

- اینجوریام نیست خانم دکتر. هنوزم می‌ترسم.
درسته میرم و میام ولی همه‌ش با استرسه. نکنه
کسی بفهمه، نکنه کسی تو راه مزاحمم بشه...

- می‌فهمم. این استرس تا مدت‌ها با تو همراه
خواهد و طبیعی هم هست. ولی تا یه حد زیادش

رو میشه کنترل کرد. نوشتن رو ول نکن. همه‌ی
حسای بدت، هر چیزی که تو رو می‌ترسونه،
ناراحت می‌کنه، همه رو بنویس. می‌خوام از
امروز هم یه سری تمرین جدید بهت بدم، تو هم به
دقت انجامشون بدی. اولین و مهم‌ترینش، تکنیک
تنفسه. روزی چند بار با خودت تمرین کن تا وقتی
دوباره دچار همین حالت خفگی و استرس شدی،
انجامش بدی... حالا، نفسای آروم و عمیق بکش.
از روی صندلی برمی‌خیزد. صاف که می‌ایستد
بلندی قدش بیشتر به چشم می‌آید. همیشه از
رنگ‌های روشن استفاده می‌کند؛ سفید، کرم، آبی
آسمانی. موهای جوگندمی حالت‌دارش تا نزدیکی
کمرش می‌رسند و اثری از رنگ روی آن نیست.

عینکش بیشتر اوقات روی میز است تا روی چشمش. مثل همین الان که یک دستش را روی شکمش می گذارد و دم عمیقی می گیرد.

- اینجوری. با شکمت می خوام نفس بکشی. به جای ریه ها، شکمت باید پر از هوا بشه.

چند ثانیه نفستش را نگه می دارد و با آرامش رهایش می کند. با دست اشاره می کند تا من هم تعقیبش کنم. از جا بلند می شوم و روبرویش می ایستم. با اشاره ای او، من هم این نوع تنفس را همزمان با خودش تمرین می کنم.

- وقتی حمله بهت دست می ده، کار دیگه که باید انجام بدی اینه که مدام به خودت بگی قرار نیست اون اتفاق تکرار شه. الان دیگه تو اون سوله

نیستی. دور و بر تو نگاه کنی تا مطمئن بشی تو
اون مکان و تو اون شرایط نیستی، اون آدما دور
و برت نیستن. همین کلی آرومت می‌کنه. در اولین
فرصت هم کلاس یوگا برو. ورزش کن تا ذهنت
آزاد بشه. از زندانی که خودت و روح تو توش
حبس کردی فاصله بگیر.

- فکر کنم سخت‌ترین قسمتش همینه. منم بخوام
فاصله بگیرم، فکرش همیشه دنبالمه.

- سخته، قبول دارم. ولی اگه تونستی از کابوسا
رها بشی، می‌تونی تو بیداری هم شکستش بدی.
تو گفتی یاشام حواسش به این حد و مرزاست. با
توجه به چیزایی که ازش تعریف کردی، من حدس
می‌زنم خیلی با این موضوعات ناآشنا نیست. حالا

به خاطر شغل پدرش یا هر چیز دیگه. به نظرم
همراه مناسبیه برای این تمرین. مخصوصا که این
حس خوب رو نسبت بهش داری.

او می‌نشیند و من هم دوباره روی صندلی
روبرویش برمی‌گرم. کمی دیگه از یاشام حرف
می‌زنیم و در آخر هشدارهایش را تکرار می‌کند.
- باز هم تاکید می‌کنم تا دوباره خودت رو پیدا
نکردی، وارد یه رابطه‌ی جدی نشو. یه رابطه‌ی
سالم، آدمای سالم می‌خواد.

حرف زدنم به ناله کردن شبیه‌تر است.

- خیلی دوسش دارم. نمی‌تونم به عقب برگردم و
حسی که بهش دارم دور بریزم. ولی فقط این که
نزدیکم باشه نیست خانم دکتر. خیلی چیزا منو

می ترسونه. این که اون نزدیک بشه و من
پذیرمش، بعد بینم اونم قصدش سواستفاده
بوده. یا اصلا همین نزدیکیش واسه این باشه که
مثلا مطمئنم من دور این حرفا رو خط کشیدم و
فردا پس فردا تریپ عشق عاشقی برنمی دارم. یا
اصلا اینا هیچ کدوم نباشه. اونم بیاد جلو، من همه
جوره پذیرمش، حالا به چیزی بشه که نشه.
مجبور شیم همه چی رو به هم بزنیم.
برخلاف تصورم، شاگرد خوبی نبوده ام. این را
نگرانی چشم هایش می گویند.

#سایه های_مست

#پارت_۱۸۸

سرمای هوا را دوست داشتم. بهانه‌ای شده بود تا
پتوی قهوه‌ای رنگم را از کمد بیرون بیاورم و
دوباره بعد از هر کابوس آن را محکم دور خودم
بپیچم. مانند یک زندانی که او را در سلول
انفرادی انداخته و از تقویم محروم‌ش کرده‌اند، هر
روز روی دیوار یک خط می‌کشیدم. هفت روز از
زمان اجرای حکم می‌گذشت. من برای دیدن
صحنه‌ی اعدام نرفته بودم. البته رفتن و نرفتنم
فرق چندانی هم نداشت؛ به هر حال این حکم
اجرا می‌شد. به جز من و خانواده‌ی آیدا، این
پرونده هم شاکیان دیگری داشت، هم جرایم
دیگری.

اعدام کیا دردی را از من دوا نکرده بود؛ یک فرد به دار آویخته شده بود اما سیستم اصلی همچنان بر پا بود. کیا فقط یک مهره‌ی سوخته بود که از بازی حذف شد. این که چرا چنین سیستمی با این قدرت و قوت بر سر کار است، خودش جای کار داشت و موضوعی ناب برای تحقیقات جامعه شناسانه بود. اما من دور این تیترا را خط قرمز کشیده بودم. مار گزیده بودم و بدون شک دیگر سراغ موضوعات خطرناک و بودار نمی‌رفتم.

این روزها همه چیز برایم دوره شده بود؛ از همان شبی که برای پر کردن پرسشنامه‌ها به آن پارک رفتم، تا صبح روزی که کیارش بامدادی اعدام شد؛ باید خوشحال می‌بودم اما نبودم. کمتر از یک ماه

مانده بود تا یک سال تمام شود. تمام سعیم را
کردم اما این افسردگی بود که در جنگ تن به تن با
من پیروز شد و توانست من را به اتاق و حصار
پتوی قهوه‌ای رنگم برگرداند.

از آخرین باری که با یاشام بیرون رفتیم او را
ندیدم. هر بار هم تماسش را خیلی کوتاه پاسخ
داده و قطع کرده بودم. باز چند روزی بود که با
خیابان و آدم‌ها قهر کرده بودم. دوست داشتم
تمام درها را به روی خودم ببندم و همین جا کنج
اتاق بمانم. مامان مدام پیشنهاد بیرون رفتن از
خانه را می‌داد و فقط یک بار موفق شد من را تا
خانه‌ی شقایق بکشاند. دیگر مویه و زاری نمی‌کرد،
کسی را نفرین نمی‌کرد، خودش را متهم نمی‌کرد.

این تغییر غنیمتی بود که آن را مدیون دکتر
ابراهیمی بودم.

قرار نبود خودم هم به خودم سخت بگیرم. سایه‌ی
زخمی را راحت گذاشته بودم و کاری به
بدقلقی‌هایش نداشتم. از صبح لا به لای مقاله‌های
مربوط به نابرابری‌های اجتماعی چرخ می‌زدم.
چشم‌هایم که خسته می‌شوند، عینکم را بعد از
نزدیک به یک سال از داخل کشو در می‌آورم و به
چشم می‌زنم. مقاله‌ها طوری فکرم را درگیر
خودشان کرده‌اند که هر کدام تمام می‌شود، با
اشتیاق سراغ مقاله‌ی بعدی می‌روم و یادداشت
برمی‌دارم. می‌شود از دل همین مقاله‌ها هم

موضوعی جالب برای یک مقاله‌ی جدید پیدا و روی آن کار کرد؛ موضوعی که بی‌خطر باشد.

از میان یادداشت‌هایم دو تیتتر که به نظر جالب‌تر می‌رسند را با ماژیک هایلایت می‌کنم. می‌خواهم پیامی به استاد خزایی بدهم که اگر او هم موافق است برای کار روی موضوع جدید راهنمایی‌ام کند. نام دکتر خزایی کافی‌ست تا به خاطر بیاورم باید این هفته به دانشگاه سر می‌زدم. می‌خواست در مورد چاپ مقاله‌ام با من صحبت کند و من به کل از یاد برده بودم. دستپاچه از جا بلند می‌شوم. بعداً هم برای افسردگی زمان داشتم. امروز چهارشنبه بود و تمام هفته فرصت داشتم تا سری به استاد بزنم. اگر امروز را از دست می‌دادم، باید

تا شنبه صبر می‌کردم و بعد دنبال چاره‌ای برای آرام کردن استاد می‌گشتم.

ساعت از دو می‌گذشت. اگر می‌جنبیدم می‌توانستم تا قبل از ساعت چهار به دانشگاه برسم و استاد را قبل از رفتنش ببینم. سریع بارانی کرم رنگم را می‌پوشم. برای اینکه رنگ پریدگی این چند روزم را از چشمان تیزش پنهان کنم، مداد سیاه پررنگی داخل چشمانم می‌کشم و ده دقیقه‌ی بعد چتر به دست از خانه بیرون می‌زنم. عجله اجازه نمی‌دهد بوی باران را عمیق به مشام بکشم، فقط گوشم را برای صدای برخورد قطرات باران با چترم تیز می‌کنم.

وسط کوچه‌ام که یاشام تماس می‌گیرد تا برنامه‌ی
کوهنوردی جمعه را یادآوری کند. نفس نفس زنان
به او می‌گویم که در راه دانشگاه هستم و خیلی
زود قطع می‌کنم. با رسیدنم به خیابان اصلی،
تاکسی اینترنتی هم می‌رسد و سوار می‌شوم.
با اینکه ترافیک سنگین پاییزی کلی در راه معطلم
کرد، شانس با من یار است و استاد را می‌بینم.
اخم‌های جدی خودش کم است، دکتر دانا هم که
در اتاق حضور دارد، هر چند دقیقه یک بار
حرف‌های استاد خزایی را تایید می‌کند. هر چه
می‌گویند سرم را هم بلند نمی‌کنم. فقط با بله و
چشم جوابشان را می‌دهم. از نمرات ترم قبلم
راضی نیستند. اصرار دارند این ترم تلاش بیشتری

بکنم تا معدلم را دوباره بالا بکشم و بتوانم از سهمیه‌ی شاگرد اولی برای دوره‌ی ارشد استفاده کنم. دکتر خزایی توضیحاتی هم در مورد مراحل چاپ مقاله و حمایت‌هایی که خودش خواهد کرد می‌کند. هم تشویق می‌کند و هم توبیخ. هر جا که دوز توبیخ‌هایش بالا می‌رود، استاد دانا با لبخندی پنهانی یا چشمکی ریز، من را به آرامش دعوت می‌کند و زهر حرف‌های دکتر خزایی را می‌گیرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۸۹

دو بار ویبره‌ی گوشی داخل جیبم باعث می‌شود
مطیع‌تر باشم تا حرف‌های دکتر خزایی زودتر به
آخر برسد. همین که استاد می‌گوید: "شنبه
می‌بینمت"، خدا حافظی می‌کنم و به سرعت از
ساختمان دانشگاه بیرون می‌زنم. روزهای کوتاه
آبان خیلی زود به شب می‌رسند. قدم‌هایم را تندتر
برمی‌دارم و خودم را بابت این فراموش‌کاری
سرزنش می‌کنم. اگر زودتر یادم می‌افتاد، زودتر
هم به خانه برمی‌گشتم و به تاریکی بر
نمی‌خوردم!

گوشی دوباره در جیبم می‌لرزد. از جیبم
درمی‌آورم. اسم "یس" باعث می‌شود خیلی سریع
جواب بدهم.

- کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی، آدم نگران می‌شه؟

وسط حیاط دانشگاه می‌ایستم و لب‌هایم را جمع می‌کنم.

- شد یه بار زنگ بزنی، سلام کنی؟ پیش استاد بودم. نمی‌شد جواب بدم.

- رو در رو دیدمت سلام هم می‌کنم. حالا چرا وایسادی؟ بدو دیگه.

مات و مبهوت اول نگاهی به دور و برم می‌اندازم.

خیلی سریع یادم می‌افتد نزدیک در محوطه‌ام و از داخل خیابان دیده می‌شوم. دوباره با سرعت به راه می‌افتم و ماشین‌ها را از نظر می‌گذرانم تا پیدایش کنم.

- اومدی در دانشگاه؟ اینجا چی کار داری؟
سمند سفیدش زیاد با در ورودی فاصله ندارد.
چراغ‌های خاموشش باعث شده بود در نگاه اول
نبینمش. اما او من را از بین میله‌ها هم دیده بود.
- اومدم دنبال یه دختر بی‌معرفت که ده روز، ده
روز غیب می‌شه. نمی‌گه وقتی فکر یکی هزار
جاست، منم این فکر رو هزار و یکیش نکنم.
کارت دارم بچه.

به ماشین که نزدیک می‌شوم، تماس را قطع و
گوشی را از حالت بی‌صدا خارج می‌کنم. یک
هودی سفید به تن دارد و موهایش از همیشه
کوتاه‌تر است. یک دستش را روی فرمان و دست
دیگرش را روی صندلی شاگرد گذاشته و با لبخند

به من نگاه می‌کند. آب زیر پوستش رفته و حال
خوشش کاملاً مشخص است.

روی صندلی جلو می‌نشینم. دستش را خیلی آرام
از پشت صندلی برمی‌دارد.

- علیک سلام سرتق خانوم.

چشم‌هایش صورتم را می‌کاود و از دلم می‌گذرد
"کاش یه کم آرایش کرده بودم." لبخندی به پهنای
صورتم می‌زنم.

- کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم. دیدم
هوا تاریک شده به غلط کردن افتادم. هی می‌گفتم
کاش یکی می‌اومد دنبالم.

- می‌دونستم جواب دعاهاتم. خوش به حال
خودم.

اگر شایان بود، سقلمه‌ای به بازویش می‌زدم تا
اینقدر خودش را دست بالا نگیرد. ماشین را به راه
می‌اندازد و پر گاز از جلوی در ورودی دانشگاه
می‌گذرد.

- کجا بریم سایه خانوم؟

به سمتش برمی‌گردم. فکر می‌کردم آمده تا من را
به خانه برساند، نه اینکه به گردش ببرد. حوصله‌ی
خانه را نداشتم و نمی‌شد دوباره بگویم که کاش
از خدا چیز دیگری خواسته بودم! رویش زیاد
می‌شد.

- هر جا تو بگی.

لبخندش حتی از نیم رخ هم تماشایی‌ست.

- اصلا من عاشق دخترایی‌ام که هرچی بپرسم
بگن خودت می‌دونی، هرچی تو بگی، چشم.

دل بیچاره‌ام می‌لرزد. کاش منظورش به من باشد.
به در شوخی می‌زنم تا دست دلم رو نشود.

- دختر؟! پس بگو ترمینال داری جای دل. همینه
خواهر و مادر بسیج شدن زودتر زنت بدن.

این دفعه بلندتر می‌خندد. امروز سرزنده و
سرخوش است و قطعا تحت تاثیر اجرای حکمی
که ماه‌ها انتظارش را کشیده بود. انرژی بالایش به
من هم منتقل می‌شود.

- د نه دیگه! آمار دخترایی که هرچی بگی، بگن
چشم انقدر پایینه که نهایت یکیش به من
برسه. من به همون یه دونه هم راضیم.

- پرو.

خیلی زود به ترافیک می‌خوریم. خورشیدی که
داشت غروب می‌کرد، حالا کاملاً از آسمان بیرون
افتاده و میدان را برای ماه خالی کرده بود. دنده
را جا به جا می‌کند و من دستبند چرمی جدیدش
را می‌بینم. به او گفته بودم دستبندهای چرمی به
دستان مردانه می‌آید. به دست او هم خیلی
می‌آمد. با گوشه‌ی موبایلم به دستبندش اشاره
می‌کنم.

- پسر حرف گوش کن هم کمه. ولی ظاهراً الان
یکیش اینجا نشسته. دستبندت چه خوشگله.

ماشین را آرام آرام به سمت راست می‌کشاند تا به
خروجی سر راهمان برسد.

- این پسر حرف گوش کن جایزه نداره الان؟ اونم بعد ده روز غیب کبرا؟

خیال می‌کنم جایزه‌ی مورد نظرش بستنی‌ای باشد که هر بار یکیمان می‌خریم و دیگری را مهمان می‌کنیم. خیلی سریع موافقت می‌کنم. وارد خروجی می‌شود. مقصد را از او نمی‌پرسم اما متوجهم که از اتوبان‌ها خارج شده و به سمت شمال تهران می‌راند. هر چه خیابان شیب‌دار را بالاتر می‌رویم، خیابان‌ها و کوچه‌ها خلوت‌تر می‌شوند. در راه با مامان تماس می‌گیرم تا بداند دیرتر می‌رسم. می‌گویم همراه یکی از دوستانم هستم. نمی‌پرسد با چه کسی و من هم توضیح اضافه‌ای نمی‌دهم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۰

یاشام ماشین را کمی بالاتر از میدان نیاوران پارک
می‌کند. پیاده می‌شویم. کوله را زیر صندلی
می‌گذارم و چترم را برمی‌دارم که اگر باز هم باران
زد خیس نشویم. به سمت پارک به راه می‌افتد.
یک آن دیدن درختان بلند و نیمه تاریک داخل
پارک هول به دلم می‌اندازد و از شلوغی احساس
ناامنی می‌کنم. او دو قدم می‌رود اما من سر جایم
می‌ایستم.

وقتی می بیند که همراهی اش نمی کنم رو به من
می چرخد. چیزی نمی پرسد. فقط طولانی و
معنادار نگاهم می کند. زیر لب چیزی شبیه "عیب
نداره" می گوید و قدم رفته را به سمتم برمی گردد
تا در فاصله‌ی حداقلی با من بایستد. زمزمه
می کند:

- فقط می خواستم یه کم با هم راه ببریم... میای؟
- اینجا نه.

- ببریم یه جای خلوت تر؟

نگاهش اجازه‌ی مخالفت نمی دهد. دوباره سوار و
چند صد متری دورتر شدیم. در خیابانی خلاف
جهت پارک به راه افتادیم. دقایقی طولانی در
سکوت و روی آسفالت خیس خیابان راه رفتیم.

هر چه بالاتر می‌رفتیم، خیابان خلوت‌تر و خلوت‌تر می‌شد. دنیایی جدا از خیابان اصلی و اطراف پارک داشت. انگار پارک تمام جمعیت را به سمت خودش جذب و این خیابان را به سکوت دعوت کرده بود.

هوای خنک، بودن یاشام، نور مهتاب و پیاده‌روی دست به دست هم دادند تا اضطرابم را سر ببرند. ردیف نورهای زرد رنگی که از تیربرق‌های بلند کوچه می‌تابید، تاریکی کوچه را با سایه روشن آذین کرده بود. امشب تاریکی، زیر سایه‌ی یاشام ترسناک نبود؛ زیبا بود و خواستنی. ساکت بود و دور از هراس. هر کدام چند سایه داشتیم. هر کدام چند نفر شده بودیم. با رسیدن به هر تیر برق

و دور شدن از آن سایه‌هایمان کوتاه و بلند می‌شد،
گاهی جلوتر از ما می‌دویدند و گاهی جا
می‌ماندند. کمرنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شدند.

چترم را در دست می‌چرخانم و به تصویر
رقصانش روی آسفالت نگاه می‌کنم. از سربالایی
کوچه که پایین می‌آمدیم سایه‌هایمان روی زمین
بیشتر کش می‌آمد. مخصوصاً سایه‌ی او. طول و
عرضش خیلی بیشتر از سایه‌های من بود. به
خیال اینکه او مانند من اهل کارتون نبوده با
شیطنت می‌گویم:

- از زیر پات سایه داری تا سر کوچه. یاد بابا لنگ
دراز افتادم.

من بی صدا و او با صدای بلند می خندیم. به

وضوح فاصله اش را با من کم می کند تا

سایه هایمان هم به هم نزدیک شوند. جسارت به

خرج می دهم و فاصله نمی گیرم. فقط یک لحظه

چشم می بندم و نفسی عمیق می کشم. با خودم

می گویم: "این یاشامه. نباید ازش بترسی."

- ماشالا همه ی شخصیتای محبوبتم مثل خودت

نارنجی ان.

چشم غره ای می روم که نادیده می گیرد. به جایش

بادی به غبغب می اندازد.

- بابا لنگ دراز جودی تا آخرش ناشناس بود، ولی

تو این شانسو داشتی از اولش حامی بزرگتو

باشناسی.

این بار نوبت خنده‌ی من است. یک وری نگاهش
می‌کنم.

- تنها شباهت به یارو همین لنگ درازितه.
مکثی در جواب دادن ندارد و همزمان با جوابش
فاصله را کمتر می‌کند.

- چشم سفید.

نفسم تند می‌شود. نزدیکی‌اش حس عجیبی دارد.
هم معذبم، هم می‌توانم گرمایی که از تنش ساطع
می‌شود را از همین فاصله حس کنم و غرق ترس
و لذت شوم. تناقضی میان مثبت و منفی که من
را در میانه‌ی این میدان، پایدار نگه می‌دارد.

تمرکز را روی سرعت دم و بازدمم می‌گذارم تا به

ریت‌م آرامشان برگردند. با دست سایه‌هایمان را
نشان می‌دهد.

- اینجا رو ببین! هرچی من اهلش نیستم ولی
سایه‌هامون مستن انگار. یه تگون می‌خوری چند
تا سایه عقب جلو می‌شه.

تصویر قشنگی ساخته است. سرم را پایین
می‌گیرم و با دقت بیشتری حرکت سایه‌ها را
تعقیب می‌کنم. راست می‌گفت. ما در مرکز
سایه‌های مستی ایستاده بودیم که هر کدام به یک
سمت سر خم کرده بودند. تنها فرقشان یک
رنگی‌شان بود. ما در قالب لباس و نقاب بودیم و
آنها عریان؛ خود خودشان بودند.

اگر بخواهم تصویرسازی او را ادامه بدهم، کار به
حرف‌های مگوی دلم می‌رسد. به ناچار در همان
خط شوخی می‌مانم.

- سایه‌های من مثل خودم سر به راهن. تویی که
سایه‌هاش شیش و هشت می‌زنن.

بی‌هوا دستم را می‌گیرد. خنده‌ام در جا خشک
می‌شود. چه ظالمانه قدرت دفاع را از من
می‌گیرد! من خیره به نیم‌رخ او می‌مانم و او خیره
به نقش گره خورده‌ی دستانمان روی آسفالت.

- حالا دیگه یکی شدن. خوب یا بد، فکراتو بکن.
وقتشه تصمیم‌گیری من سر به راه شم یا تو از

راه به در می‌شی؟

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۱

ترسیدن که سهل است، برای چند ثانیه حتی نفس کشیدن هم از یادم می‌رود. سایه‌ی قبلی نباید الان حرف یا شام را به شوخی می‌گرفت؟! نباید می‌گفت برای زدن این حرف‌ها به کافه و رستوران می‌روند نه کوچه‌ی خلوت تا لات بازی در بیاورند؟! نباید اعلام برتری می‌کرد و سایه‌های یا شام را تحت سلطه می‌گرفت؟ پس چرا سایه‌ی جدید خشکش زده بود؟ چرا زبان در کامم نمی‌چرخید؟

مگر منتظر چنین لحظه‌ای نبودم؟ مگر من نبودم

که یاشام را در صدر رویاهایم نشانده بودم؟!

رو به او می‌چرخم و با دهانی نیمه باز نگاهش

می‌کنم. لبانش لبخند دارد و چشمانش عمق، اما

مردمک‌های من راهشان را میان دو چشم

قهوه‌ای‌اش گم کرده‌اند. نمی‌دانند باید به کدام

یکی خیره بمانند تا بفهمند مرز میان شوخی و

جدی او کجاست. طول می‌کشد تا بتوانم

کوتاه‌ترین سوال احمقانه را از او بپرسم.

- یعنی چی؟

فشاری به دستم نمی‌آورد اما همین که آن را میان

انگشتانش گرفته، باعث می‌شود دمای دستم به

سرعت بالا برود. لبخندش هنوز رنگ نباخته اما به بهت آلوده می شود.

- عاشقانه ترین جمله ای که تونستی سر هم کنی همین بود؟! فکر می کردم می دونی. یعنی اگه نفهمیده باشی عجیبه.

آرام آرام دستم را از میان انگشتانش بیرون می کشم. فاصله گرفتم به مذاقش خوش نمی آید و سرعت بیان کلماتش بالا می رود.

- خیلی وقته می خوام بهت بگم سایه. من ازت خوشم میاد. اونقدر زیاد که تو همه ی برنامه های فردام هستی. این مدت فرصتش نبود، دل و دماغش نبود. اصلا وقتی هنوز درست حسابی تو رو نشناخته بودم، نمی شد پیام جلو و حرفی بزنم.

من منتظر بودم او من را به عنوان دوست
دخترش بپذیرد و او داشت حرف از برنامه‌هایی
می‌زد که برای من هم در آن‌ها جایی باز کرده بود!
امروز خدا کار دنیا را تعطیل کرده و نشسته بود تا
هر چه از دلم می‌گذرد را بی‌چون و چرا اجرا
کند؟! معجون شانس را روی تقویم امروزم ریخته
بود. خدا رسماً داشت نازم را می‌کشید. او هم
دیده بود خسته‌ام و یک امروز را داشت با دلم راه
می‌آمد تا دوباره سر پا شوم.

- الان چی عوض شده که داری این حرفا رو
می‌زنی؟

نزدیک‌تر می‌ایستد. آنقدر که سینه‌اش درست
رو برویم قرار بگیرد. سرم را بالا نمی‌گیرم و خیره

به بالا و پایین رفتن قفسه‌ی سینه‌اش می‌مانم.
صدایش نوازش‌گر است اما محکم.

- تو می‌دونستی دوست دارم و دوست دخترم
شدی، انکار نکن. از حالا به بعد می‌خوام بیشتر
بهم فکر کنی. بیشتر منو بشناسی. منم بیشتر
بشناسمت... سایه، من نه بچه‌م نه دنبال زید بازی.
وقتشه با کسی که دوستش دارم سر و سامون
بگیرم. می‌خوام یکی باشه که همیشه باشه.
سرم را بالا می‌آورم و در نگاهش غرق می‌شوم.
خوش به حالش! با چه اعتماد به نفسی حرف
می‌زند و از فرداها می‌گوید. این حرف‌ها
خواستگاری بود یا دعوت به دوستی؟ برای
کدامشان آماده بودم؟ اصلا من یاشام را

می شناختم؟ او همه چیز را درباره‌ی من
می دانست. همه چیز به کنار، او جریان تجاوز را
می دانست و قدم پیش گذاشته بود.
نم نم باران دوباره شروع شده بود اما من یادم
رفته بود چتری همراهم است. اصلاً جایی که
یاشام باشد چه نیازی به چتر است. کاش
نمی ترسیدم! کاش می توانستم خیره‌ی چشمانش
به حسی اعتراف کنم که چند ماه است ذره ذره‌ی
من را تسخیر کرده است.

دستش را تا نزدیکی گونه‌ام بالا می آورد. چند
ثانیه همانجا نگه می دارد و بدون اینکه گونه‌ام را
لمس کند، آن را پایین می اندازد. نگاهش اما با
لجاجت به چشم‌هایم چسبیده است. بقیه در این

مواقع چه می کنند؟ قطعا فرار نمی کنند، خاطره
می سازند و من لال مانده ام.

- من این روزا خیلی بهت فکر می کنم سایه. صبح
که بیدار می شم، وقتی سر کارم، وقتی می خوام
بخوابم. دوست دارم از این به بعد یه قدم جلوتر
از دوست دختر باشی برام. قدم اول رو من
برداشتم، قدم دومش با تو.

خودش نزدیکتر و صدایش آهسته تر می شود.

- من مثل بابام نیستم، کم طاقتم. حد و مرزا رو
زود می شکنم. مثل الان که دلم می خواد لباتو
بیوسم. به خودم قول می دم به زودی این کارو
بکنم. پس زودتر اون یه قدمو بردار.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۲

زود نگاه می‌گیرم. شرمی عجیب زیر پوستم
می‌دود و گونه‌هایم را داغ می‌کند. من دست
خورده بودم اما چیزی نبود که به خواست خودم
باشد. روحم هنوز بکارتش را سفت و سخت حفظ
کرده بود. آن را به دست کسی نسپرده بود. کاش
می‌توانستم حرفی بزنم. این سکوت از من زبان
دراز همیشه وراج بعید است.

یاشام می‌گفت حد و مرزها را زود می‌شکنند، اما
چه کسی بهتر از او مرزداری را می‌شناخت؟
امشب یقیناً مست بود که متحول شده بود و

داشت حریم جملات را می شکست. داشت ره صد
ساله را یک شبه می تاخت. هنوز ده دقیقه از ابراز
علاقه اش نمی گذشت که به این نقطه رسیده بود!
اگر این همه عجول است، چند ماه را چطور صبر
کرده؟! این حرف ها را می زند تا من را هوایی کند
یا خودداری اش به آخر رسیده؟ نکند قصد فرییم
را دارد.

چه لقمه ای ساده تر از من؟!

فاصله ای که او کم کرده را من زیاد می کنم. جان
می کنم تا یک جمله ی بی ربط بگویم.

- برگردیم سمت ماشین؟

جا می خورد. انتظار نداشت بعد از آن لحظات پر
احساسی که ساخته بود، من چنین حرفی بزنم.
اما واقعا جوابی برایش نداشتم. یعنی داشتم، ولی
جسارت گفتنش را نداشتم. پیش از حرف های
قشنگ دلم، هزار اما و اگر ردیف شده بودند که
مثل حصاری جلوی این حرف ها را گرفته بودند.
لب می گزم. حتی نمی دانم باید چه دعایی بکنم؛
این که درماندگی ام را درک کند و خودش یک
طرفه همه چیز را پیش ببرد یا اینکه همین جا
نقطه ی پایان را روی جملاتش بگذارد.
باران شدت می گیرد و چترم همانطور بلا استفاده
می ماند. خیس شدن در باران، من را از غرق شدن
در حرف های یاشام نجات می دهد. دلم می خواهد

همین جا بنشینم و تا خود صبح با صدای بلند
بلا تکلیفی‌هایم را گریه کنم. از این که او من را
برای فرداهایش خواسته به خودم غره شوم و
چون مشکل خودم را می‌بینم، پشت دستم را داغ
بگذارم که یادم نرود باید دور فرداهای دوتایی را
خط بکشم.

کلاه هودی را که روی سرش می‌کشد و دستانش
را داخل جیبش می‌گذارد، تازه احساس سرما
می‌کنم. لباسم برای شب‌های آبانی زیاد گرم نبود.
- به من که چتر ندادی عزیزم، لااقل رو سر خودت
بگیر خیس نشی... وقت زیاد داری فکر کنی. ولی
یه جوری فکر کن که تهش من باشم و تو.

او از همین حالا بریده و دوخته بود. میخس را با یک "عزیزم" در ته جمله‌اش کوبیده و جایی برای فکر دیگر نگذاشته بود. او خودش مبتلا بودن من را دیده بود و به جای درمان، داشت مبتلاترم می‌کرد. سنگ کوچک سر راهش را با پا شوت می‌کند. حواسش هست طوری قدم بردارد که فاصله‌مان کمتر یا بیشتر نشود.

- ماشالا انقدر خوش صحبتی، سیر نمی‌شم از این مکالمه. یه چی بگو دیگه بچه. دخترای دیگه بودن الان اسم بچه‌مونو انتخاب کرده بودن.

دارد به سکوتم طعنه می‌زند. لحنش شوخ است. خودش می‌داند حرفی ندارم. می‌داند سکوتم از رضایت است و از ترس اعتراف. خودش من را از

بر است. منی که بدون دعوت دوستی با او را
پذیرفته و به آن عادت کرده بودم.

شانه به شانه‌ی من می‌شود تا سایه‌هایمان تقریباً
به هم بچسبند. اگر چه تصویر دلچسب و
فریبنده‌ایست، به همان اندازه هم از واقعیت دور
است. تک خنده‌اش را می‌شنوم.

- تو مکافات اعتماد به نفس منی. همیشه فکر
می‌کردم اگه با یه دختری باشم، این منم که
شرایط تعیین می‌کنه و کلاس می‌ذاره. بدجور
زدی تو پریم وزه.

مسیری که رفته بودیم را آرام آرام به سمت
ماشین برمی‌گردیم. نزدیک که می‌شویم دوباره
دستم را می‌گیرد و تا رسیدن به ماشین رهایش

نمی‌کند. مثل دفعه‌ی اول اذیت نمی‌شوم. تنها چند
ثانیه زمان می‌برد تا دوباره تصاویر اطرافم رنگی
شوند و نفسم جا بیاید.

یاشام بازی را ناجوانمردانه شروع کرده بود. اول
فکرم را مثل کبوتری جلد خودش کرد و حالا
داشت دستانم را به دستانش عادت می‌داد. قدم
بعدی‌اش چه خواهد بود خدا می‌داند. فقط
می‌دانم که مثل برگ‌ی به دست باد افتاده‌ام. یاشام
عشقش را به من تزریق کرده و اراده را از من
ربوده بود. یقین داشت هر کجا که بروم آخر راهم
به او ختم خواهد شد.

گوشی را در جیب کوله پشتی‌ام می‌گذارم و آن را
روی صندلی عقب می‌اندازم. دست‌هایم را جلوی

خروجی باد گرم بخاری می گیرم. لرز تنم بیشتر می شود که کمتر نمی شود. نمی توانم تمامش را به سرمای هوا ربط بدهم. حتما از استرس است. در راه خانه از کارهایش برایم حرف می زند. از شرکت هایی که پروژه های طراحی سایت و اتوماسیونشان را به عهده دارد. از درآمدش، از خانه ای که خریده بود، از حساسیت هایش. این همه جدیتش برایم عجیب است. او تا هفته ی پیش مثل یک دوست کنارم بود و حالا می خواست جایگاهش را تغییر دهد؛ آن هم نه یکباره، با صبر و حوصله. حتی زمانی به اندازهی شش ماه دیگر را برای شناخت بیشترمان در نظر

گرفته بود تا به قول خودش کار را یک بار و برای همیشه به سرانجام برساند.

#سایه های_مست

#پارت_۱۹۳

نزدیک ده به خانه می رسم. ماشین را سر کوچه می گذارد و خودش چند قدم عقب تر از من همراهی ام می کند. هر دو قدمی که برمی دارم یک بار پشت سرم را نگاه می کنم تا خیالم راحت شود هنوز دارد می آید. لبخندش باعث می شود بیش از همه چیز احساس غرور کنم. کاش با همه ی این پنهان کاری ها همه ی دنیا ببینند که یاشام سرمد در

حال اسکورت کردن من تا در خانه است. همه
بفهمند که یاشام سرمد امروز به من ابراز علاقه
کرده و پیشنهاد داده تا او را به منظور ازدواج
بشناسم. دو در بالاتر از خانه‌ی ما، در سایه‌ی
تاریک یک درخت به دیوار تکیه می‌زند. یک
دستش در جیبش است و دست دیگرش را به
نشانه‌ی خداحافظی برایم تکان می‌دهد. لبخند
می‌زنم و خیلی سریع در را باز کرده و وارد
ساختمان می‌شوم.

شایان و مامان در سالن خانه منتظر آمدن من
نشسته‌اند. تا وارد می‌شوم، شایان از جا می‌پرد.

مامان هم پشت سرش با نگرانی پا تند می‌کند،
مبادا شایان کاری بکند.

- کجا بودی تا الان؟

مثل وقت‌هایی نیست که این سوال را از شقایق
می‌پرسید. لحن ستیزه جوییش را فقط برای
شقایق داشت. الان بیشتر دلوایس است. چند ماه
است که شایان را بغل نکرده‌ام؟ با یک حساب
سرانگشتی خیلی سریع جواب خودم را می‌دهم؛
نزدیک به نه ماه. امشب حالم خیلی خوب است.
امشب کسی دستم را گرفته و من پشش نزده‌ام.
امشب در من انقلابی رخ داده تا خیلی چیزها را
به قبل از زمان فاجعه برگرداند و از همان جا به
راهش ادامه بدهد.

- با دوستم بیرون بودیم. به مامان که گفته بودم.

مامان جلو می‌آید. عجیب است که می‌تواند

خودش را کنترل کند و چیزی نپرسد.

- آره گفتی، ولی نگفتی تا ده بیرون می‌مونی. من

گفتم دیگه شیش و هفت می‌رسی.

می‌خواهم کوله را از روی دوشم بردارم که یادم

می‌افتد اصلاً آن را از ماشین یا شام برنداشته‌ام.

چه دل خجسته‌ای دارم! فقط چتر را آویزان

می‌کنم و مانتوی خیس شده‌م را درمی‌آورم که

داخل سبد حمام بیاندازمش.

- نزدیک شیش بود تازه از دانشگاه زدم بیرون.

مستقیم هم می‌اومدم قبل هشت نمی‌رسیدم.

چرا الان جوب را در آستین دارم و به وقتش
کلمات را گم کرده بودم؟! مانتو را داخل حمام
می اندازم. مامان و شایان هنوز همان جایی که
بودند ایستاده اند. لز سرشانه‌ی شایان گردن
می کشم تا مامان را ببینم.

- مامان فردا بریم خونه‌ی شقایق؟ امروز می گفت
دوباره از بوی پیاز بدش اومده نمی تونه غذا بپزه.

مامان به سالن برمی گردد و روی مبل جلوی
تلویزیون می نشیند.

- زود بود دیگه واسه ش. خودش بچه ست هنوز.
صبح زودتر یا می شم یه چیزی تو خونه درست
کنم ببریم.

رابطه‌ای عجیب را آغاز کرده بودیم. دلم
می‌خواهد زودتر بخوابم تا بخشی از رویای امشب
را که باور کرده‌ام، با واقعیت‌ها و علامت‌های
سوال تیره و تار نشود. همین‌طور شفاف و زیبا در
خاطرم بماند. تا صبح بارها به آن فکر کنم و بارها
خوابش را ببینم و هر بار یاشام از من بخواهد با
او از راه به در شوم. تمام سوال‌ها را برای روزهای
بعد می‌گذارم تا از خودم و یاشام پیرسمشان.
روی بازوی شایان ضربه‌ای می‌زنم. شب به خیر
می‌گوییم و از کنارش می‌گذرم. با تعجب صدایم
می‌زند.

- آجی خوبی؟

در حال راه رفتن نیم نگاهی به عقب می اندازم.
یک هفته بود که غم زیر خمم را گرفته بود و من
در یک لحظه با دوپینگ به نام یاشام، ضربه
فنی اش کرده بودم.

- آره عزیزم. خوب خوب.

این عزیزم، همان عزیزمی بود که یاشام به من
گفته بود. آن را نوک زبانم گذاشته بودم تا گاهی
هم من از آن استفاده کنم. این هم اولین موردش.

#سایه های_مست

#پارت_۱۹۴

دو ساعتی در جایم غلت زدم. شایان اینجور
مواقع می‌گفت "مثل کباب رو آتیش هی پشت و
رو شدم". مکالمه‌های نیمه شبی خونم افت کرده و
گوشی‌ام دست یاشام جا مانده بود.

عادت به ثبت شماره‌ها در گوشی باعث شده بود.
شماره‌اش را از بر نباشم. برای همین نیمه شب،
وقتی مطمئن شدم اهل خانه خوابند با تلفن خانه
به گوشی خودم زنگ زدم. خیلی زود جواب داد و
قرار شد هفت صبح گوشی و کوله پشتی‌ام را
برایم بیاورد. امشب مامان متوجه جا ماندن
وسایلم نشده بود، خدا خدا می‌کردم فردا صبح
هم متوجه بیرون زدنم از خانه نشود.

با هودی شایان سر قرار رفتم. کلاه را روی سرم
کشیده و تمام موهایم را داخلش جا داده بودم. تا
سر کوچه رفتم و منتظر یاشام ماندم. خیلی
معطل نکرد. مثل همیشه سر وقت رسید. کوله
پشتی‌ام را داد و خودش به شرکت رفت.
به جای برگشت به خانه، مسیر ناوایی را در پیش
گرفتم. یک سنگ برای خودمان و دو تا برای
شقایق گرفتم تا اگر مامان بیدار شده بود بیرون
رفتم توجیهی داشته باشد.
نه تنها مامان که شایان هم بیدار شده و کتاب‌های
تستش را روی میز آشپزخانه پهن کرده بود.
ممنون بود که برای خرید نان او را بیرون
نفرستاده‌ام.

فرصت نمی شود گوشی ام را چک کنم. با کمک
مامان تند و تند دو خورشت آماده می کنیم. مامان
آنها را قسمت کرده و در چند ظرف در بسته
می ریزد. هر کدامشان به اندازه سه وعده
می شوند تا شقایق یک هفته از پختن غذا معاف
باشد.

تا به خانه ی شقایق برسیم ساعت از یازده گذشته.
وارد ماه ششم شده بود؛ دو ماه عقب تر از آیلین،
خواهر یاشام. شکمش برجسته و گونه هایش به
شدت گرد شده بود اما هنوز هم ویارهای عجیب و
غریب دست از سرش بر نمی داشتند. یک روز از
بوی پیاز بدش می آمد، یک روز از بوی مرغ، یک
روز از بوی محمد و یک روز از بوی یک چیز دیگر.

حالت تهوعش گاهی هر ساعت خودی نشان
می داد، گاهی تا روزها نبود.

صحبت های مامان و شقایق خیلی سریع به سمت
عمه فرزانه جهت می گیرند. شاکی بود از عمه و او
را به کم کاری متهم می کرد. مامان هم دل به دلش
داده بود. عمه فرزانه تنها موضوع مشترکی بود
که مامان و شقایق می توانستند ساعت ها در
موردش حرف بزنند و مدام همدیگر را تایید کنند.
در موارد دیگر معمولا خیلی زود به اختلاف
برمی خوردند. دخالتم در بحثشان فایده ای
نداشت. اگر می گفتم نه عمه وظیفه ای دارد، نه
مامان، هر دو ناراحت می شدند و می خواستند

برای اثبات به حق بودنشان، تمام حرف‌هایی که در
این یک ساعت زده بودند را دوباره تکرار کنند.
پس تا جایی که حوصله‌ام یاری کند در سکوت
تماشایشان می‌کنم. حرف‌هایشان که به درازا
می‌کشد خودم را با گردگیری خانه سرگرم می‌کنم.
دلم می‌خواست تنها می‌آمدم و از اتفاقات دیروز
برای شقایق می‌گفتم. او هم به اصطلاح خودش
مرا شیر می‌کرد که رابطه با یاشام را بپذیرم. لازم
بود کمی از جسارتش را وام بگیرم. تا خودم به
شناخت کافی از یاشام نمی‌رسیم، نمی‌توانستم
موضوع را با مامان درمیان بگذارم. صبر نداشت؛
چاره‌ی تمام مشکلات من را در ازدواج می‌دید و
برای رسیدن به این خواسته‌اش، راضی به هر

خواستگاری بود. فرصت فکر کردن را حتی از خودش هم می‌گرفت. با خودم برنامه‌ی هفته‌ی بعد را چک می‌کنم تا حتما یک روز چند ساعتی پیش شقایق بمانم و همه چیز را به او بگویم. مسیر صحبتشان که از عمه و راهکارهای طلایی مامان منحرف می‌شود، سه استکان چایی ریخته و کنارشان برمی‌گردم. شقایق روی مبل دراز کشیده و مامان دارد موهایش را از کف سرش طوری می‌بافد که تمام موهای ریزش جمع شوند و در صورتش نریزند. دارد از برنامه‌ی پیاده روی‌ای که دکتر برایش تجویز کرده حرف می‌زند. با یادآوری چیزی یکهو می‌گوید:

- مامان گفتم پریروز مهمون داشتم؟

مامان دسته‌های باریک مو را از چپ و راست، کم
کم به بافت اضافه می‌کند و با اوقات تلخی
می‌پرسد:

- زن حامله مهمون واسه چیشه؟ کی بود حالا؟
فامیلای آقا جابر بودن؟

- نه. مهمون اونجوری که نه، شام و ناهاری. آیلار
اومده بود.

مامان با حالتی متفکر می‌پرسد "کدوم آیلار؟" اما
من همان لحظه‌ی اول متوجه منظور شقایق
می‌شوم. مگر چند آیلار دور و برمان بود که
فهمیدنش زمان ببرد. تنها سوالی که برایم پیش
می‌آید این است که آیلار در خانه‌ی شقایق چه کار
داشته است. یکی از استکان‌ها را برمی‌دارم و

سعی می‌کنم سوالم را طوری بپرسم که
حساسشان نکنم.

- دختر حمیده خانومو می‌گی؟ خیر باشه. اینجا
اومده بود واسه چی؟

مامان ته موهای شقایق را با کش می‌بندد و
کمکش می‌کند تا بنشیند.

- آره؟ اینجا چی کار داشت؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۵

شقایق خیلی عادی جواب می‌دهد. انگار چیزی که
عجیب است سوال من و مامان است.

- وا. خوب دوستیم. تند تند زنگ می‌زنیم به هم.
یه وقتا میاد سر میزنه بهم. دختر باحالیه. اون
روزم اومده بود واسه مراسم عقدش بپرسه چی
پوشه، چی کار کنه. بعد سال اون خواهرشون
عقد و عروسی رو یه جا می‌گیره میره خونه‌ش.
یک لحظه از او دلگیر می‌شوم که دوستی‌اش با
آیلار را از من پنهان کرده است. اما وقتی به این
فکر می‌کنم که من هم ارتباط و دوستی با یاشام
را از همه، حتی از شقایق پنهان کرده‌ام، جایی
برای دلگیری نمی‌ماند. چیزی که عوض داشت، گله
نداشت!

علاوه بر آن آیلار هم به شدت خونگرم بود و
نزدیکی‌اش به شقایق جای تعجب نداشت. دو نفر

با انرژی‌های مثبت زیاد که فقط پوشش و تربیت
خانوادگی‌شان ان‌ها را متمایز می‌کند. از همان
اولین باری که آیلار به خانه‌ی ما آمد، بیش از همه
این دو نفر با هم گرم گرفتند، اما فکرش را هم
نمی‌کردم دوستی‌شان به رفت و آمد به خانه‌ی
همدیگر کشیده شده باشد.

- یه چیزی هم گفت ناراحت شدم. می‌گفت
خواهر بزرگه‌شون تند تند بستری می‌شه. می‌ترسن
بچه‌شو از دست بده.

من بی‌خبر نبودم. از دو باری که آیلین در
بیمارستان بستری شده بود خبر داشتم. از جزئیات
مشکلش چیزی نمی‌دانستم اما یاشام به من گفته
بود که همه نگران حال آیلین و نوزادش هستند.

مامان بلافاصله حالت متاسفی به خودش
می‌گیرد.

- طفلک. می‌گم یه مدته خبری از حمیده خانوم
نیست. یادم باشه یه زنگ بهش بزنم امروز. ولی
حالا دختره چرا ملاحظه نداره؟ یه کاره پا شده
اومده که اینا رو به تو بگه؟

شقایق خیلی زود در صد دفاع از آیلا برمی‌آید.

- نه بابا. ناراحت بود گفت. می‌گفت مامانش اینا
رفته بودن سفر، نصفه گذاشتن برگشتن. انگار
جفت بچه‌ش داره کنده می‌شه، مدام تحت نظره.

ابراز تاسف می‌کنم. نه در زبان که از صمیم قلب
برایش ناراحت می‌شوم. آیلین مثل آیلا دوست
داشتنی نیست اما سخت است که بعد از هشت

ماه بارداری هنوز با خطر از دست دادن بچه‌اش
دست و پنجه نرم می‌کند. ماما هم به شدت
ناراحت شده است.

- خدا کمکش کنه. ولی تو هم نشین از این حرفا
بزنی. استرس می‌گیری سر هیچی. محمد کی
میاد؟

- جای عمو جابر تا شب وایمیسه طلافروشی. با
فرزانه رفتن مشهد.

کار زیاد این هفته‌ی محمد بهانه‌ای می‌شود تا
دوباره شکایت از عمه و سرخوشی‌هایش را شروع
کنند. سرخوشی‌هایی که به نظر من اسم دیگری
داشت. سرخوشی نبود، فقط عمه عادت به

فداکاری زیاد نداشت؛ خودش را هم دوست
داشت.

این بار زودتر از کنارشان بلند می‌شوم. به اتاق نی
نی می‌روم. شقایق لیست بلند بالایی از اسم‌های
قشنگ را آماده کرده، اما هنوز اسمی انتخاب
نکرده بود و من همان نی نی صدایش می‌زدم.
به جز یک فرش سفید صورتی با طرح دخترانه،
هنوز هیچ خرید دیگری برای اتاق نکرده‌اند. روی
همان فرش به شکم دراز می‌کشم. می‌خواهم در
اینستا چرخ بزنم و تا وقتی که مامان تصمیم به
رفتن بگیرد کمی بخوابم و جبران بی‌خوابی
دیشبم باشد. پیام‌های یاشام در تلگرام ردیف

شده‌اند و این یعنی باید فعلا امید به خوابیدن را کنار بگذارم.

- امروزو که کار داشتم، جستی ملخک. فردا حاضر شو با بچه‌ها بریم کوه.

- اگه مهران باز خوشمزگی کرد، خودت بزن تو دهنش.

- حالا ما گفتیم دوست داریم. ولی پیام رو سین کن مادمازل.

- سایه. کجایی دختر؟

خمیازه‌ام را پشت دستم پنهان می‌کنم و برایش می‌نویسم:

- اومدم خونه‌ی شقایق. می‌دونستی آیلار و شقایق با هم میرن میان؟

خیلی سریع پیامم دو تیک آبی می خورد و جوابش می رسد.

- آره. ولی الان ترجیح می دم جای دوستی اونا از رابطه‌ی خودمون حرف بزنیم. مثلاً بهم بگی از دیشب تا همین الان به من فکر کردی.

از دیشب تا همین الان به او فکر کرده بودم. وقتی آشپزی می کردیم، وقتی در راه بودیم، وقتی صحبت عمه بود. اما گفتنش را درست نمی دیدم. یا شام دیشب ثابت کرده بود که نزده می رقصد.

من هم همپایش می شدم، رسماً ترمز می برید.

جواب حرفش را نمی دهم که تا شب بهانه‌ای درست و حسابی برای نرفتن فردا جور کنم.

- بابت گوشی دستت درد نکنه. اولش فکر کردم
کیف و گوشیمو تو خیابون گم کردم.

شیطنت را می‌توانم از پیامش حس کنم.

- بسوزه پدر عاشقی. حواس نمی‌ذاره واسه آدم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۶

- خودتو می‌گی دیگه؟

- باشه بابا. همه حواس پرتیا رو من گردن
می‌گیرم. تو که خوش به حالتی. مردای خاندان

سرمد خوب بلدن ناز بکشن.

این حرفش هم بخشی از همان نازکشی بود؟! به مذاقم خوش می‌آید، ولی با علامت سوال. من چندمین دختری بودم که سر راه یاشام قرار گرفته بودم؟ چرا اینقدر کار بلد بود؟ ظاهر و رفتارهایش کم بود، تک به تک جمله‌هایش هم قادر بودند هوش از سر آدم ببرند. یک بار دیگر جمله‌اش را می‌خوانم و دلم برای این مرد از خاندان سرمرد می‌رود.

- کم کم دارم گول می‌خورم. مردای خاندان سرمرد چه عادتای خوب دیگه‌ای دارن؟ بگو ببینم می‌صرفه برام یا نه.

می‌توانم قسم بخورم که یاشام یا خیلی باتجربه است، یا ذهن خوانی بلد است. برعکس من برای

جواب دادن هیچ وقتی را تلف نمی‌کند. انگار از قبل جملات من را خوانده و برای پاسخ دادن به تک تکشان آماده است.

- ما واحدای تئوریمون زیاد نیست. به جاش عملی زیاد داریم. بقیه‌شو باید بیای نشونت بدم. فکر نکن کوه رو پیچوندی. کنارش باید شنبه هم دانشگاه رو پیچونی بیرمت یه جایی.

وقتی می‌پرسم "کجا؟" سوالم را بی‌پاسخ می‌گذارد. دیکتاتور درونش داشت برای این رابطه تکلیف تعیین می‌کرد و سایه‌ی مظلوم وجودم از این دیکته لذت می‌برد. یاشام دو روز من را کنار خودش خواسته بود و این جبر چه دلنشین بود! صدای خنده‌ی ناگهانی مامان من را از روی ابرهای

خیال پایین کشیده و به اتاق نی نی برمی گرداند.
از یاشام خدا حافظی می کنم. می دانم چت هایمان
روز به روز بیشتر و طولانی تر خواهد شد. یاشام
کمر همت را بسته تا خودش را به من بشناساند و
من را جذب خودش کند. نمی داند تنها کاری که
باید انجام بدهد، کمک به ریختن ترس و خجالت
من است؛ وگرنه من دل را خیلی وقت است به
یاشام باخته ام؛ من مات شدم، پیش از این که او
بازی را شروع کند. برنده ی این میدان او بود و من
فقط ادای گلا دیاتوری را درمی آوردم که هنوز
شمشیر بر زمین نیانداخته.

پیش از این که از اتاق بیرون بروم یک بار دیگر
پیام های رد و بدل شده میانمان را می خوانم. به

یکباره یاد گالری گوشی می افتم. زیاد اهل عکس انداختن نبودم. بیشتر عکس ها آنهایی بودند که مانیا از من گرفته و برایم فرستاده بود. در بیشترشان دکلته پوشیده بودم. خیلی سریع گالری را باز کرده و عکس ها را چک می کنم، به این امید که رمز روی صفحه، قدرت پنهان کردن این عکس ها را از دید یاشام داشته.

به جای اینکه منتظر آمدن محمد شویم، شقایق را همراه خودمان به خانه می بریم. شقایق از خانه مان رفته بود اما دلم برای شایان بیشتر تنگ می شد تا او. هر روز با شقایق حرف می زدیم اما مدت ها بود از شایان خبر نداشتم. کل دیدارمان به چند دقیقه هم نشینی سر میز غذا ختم می شد که

حتی در آن موقع هم چشم‌های شایان روی
کتاب‌های تستش بود نه در چشمان ما. پیش از
اینکه همه سر میز بنشینیم به اتاقش می‌روم. با
تردید از او می‌خواهم در گردش فردا همراه
باشد. من و یاشام تنها نبودیم که بخوایم نگران
شوم. خیال می‌کردم که شایان بپذیرد، اما
برنامه‌ی پر و پیمان فردایش را نشانم می‌دهد.
برای ساعت به ساعتش برنامه داشت.
مثل قبل تشر نمی‌زند و نمی‌خواهد او را مرد خانه
حساب کنم و از او اجازه بگیرم. یک "خوش
بگذره" ی ساده می‌گوید و تمام.
در را تا نیمه باز می‌کنم تا از اتاق بیرون بروم اما
دلم چیز دیگری می‌خواهد. دکتر گفته بود

پیشمانی آدم‌ها بیشتر از کارهایی‌ست که انجامش نداده‌اند، نه کارهایی که انجام داده‌اند. می‌گفت برای انجام دادن خیلی از کارها کمی جسارت و یا گاهی حماقت لازم است. اما برای انجام ندادنشان می‌توان هزار دلیل داشت؛ مثل ترس، خجالت، تنبلی، خودسانسوری، فرهنگ و هزاران دلیل دیگر. من در این لحظه دوست داشتم شایان را بغل کنم. مثل قبل موهایش را به هم بریزم و او با خنده من را یک هویج خرابکار بنامد.

می‌بیند که هنوز جلوی در ایستاده‌ام. از جا که بلند می‌شود، یک قدم میانمان را برمی‌دارم و خیلی کوتاه بغلش می‌کنم. بیش از چند ثانیه تاب نمی‌آورم و عقب می‌کشم. اما همین هم برای من

یک معجزه به حساب می‌آمد. حتی فرصت
نمی‌شود شایان هم دست‌هایش را دورم بپیچد. تا
از شوک خارج شود، من از او فاصله می‌گیرم.
لبخند عمیقی می‌زند اما جلو نمی‌آید.
- دم این دکتره گرم. چی کار کرده که اینقدر
خوب شدی آبجی؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۷

- خیلی کارا کرده. دلم برات تنگ شده شایان.
کاش کنکورت زودتر تموم شه، از این اتاق بیای
بیرون.

نفس عمیق و آسوده‌ای می‌کشد. بیش از همین
چند دقیقه مزاحمش نمی‌شوم. محمد می‌آید. شام
می‌خوریم و با شقایق می‌روند. مامان پای
تلویزیون می‌نشیند و من سراغ کتاب‌هایم می‌روم
تا به قولی که به دکتر خزایی داده‌ام پابند بمانم.
خیلی سخت است که گوشی را از کشوی میزم
بیرون نکشم و پیام‌هایی که بدون شک یاشام تا
این ساعت فرستاده را چک نکنم.

چشم‌هایم خطوط کتاب جامعه و فرهنگ را
تعقیب می‌کنند، اما حواسم پی جمله‌هایست که
یاشام گفته بود.

تمام مقاومت‌م تنها به خواندن سه صفحه از کتاب
ختم می‌شود. کتاب را می‌بندم و گوشی را
برمی‌دارم. روی تخت دراز می‌کشم. پتوی قهوه‌ای
رنگم را دور خودم می‌پیچم و شروع به پیامک
بازی با یاشام می‌کنم. من که زود خسته می‌شوم
و خوابم می‌گیرد. نمی‌دانم او این همه انرژی را از
کجا می‌آورد که تمام روزهای هفته را سر کار
است، آخر هفته‌ها به طبیعت گردی می‌رود و
همیشه هم برای صحبت با من وقت و انرژی دارد.
چت کردنمان آنقدر طول کشید که صبح خواب
ماندم و به گردش با او نرسیدم. حتی تماس‌های
پشت سر هم یاشام هم قدرت این را نداشت که
پلک‌های من را از هم فاصله بدهد. این چند ماه به

قدری با استرس خوابیده و با کابوس پریده بودم
که به اندازه‌ی ماه‌ها کسر خواب داشتم. حالا که
کابوس‌ها رفته بودند، تنم داشت تلافی روزهای
که مغزم هوشیارانه به خواب می‌رفت را
درمی‌آورد. حالا که حالم بهتر بود، همه چیز حتی
خوابیدن هم لذت بخش بود.

*

- کارامو کردم. سه هفته دیگه میرم.
خیلی بی‌مقدمه حرفش را می‌زند. وسط
احوالپرسی و حرف زدن از یاشام، با این خبر بد
شوکه‌ام می‌کند. بارها از احتمال مهاجرتش گفته

بود اما من نمی خواستم باور کنم که روزی مانیا به
همه چیز پشت پا خواهد زد.

با این حرفش اشک هایم بی اختیار فرو می ریزند.
با دهانی نیمه باز نگاهش می کنم. چرا فکر
می کردم عشق حمیدرضا برای هردویشان، و برای
نگه داشتن مانیا در ایران کافی ست؟ حمیدرضا
کجای راه کوتاهی کرده بود که دل مانیا نمک گیر
نشده بود؟

- یعنی همه ی فکراتو کردی؟ حمیدرضا چی
می شه؟ تموم شد همه چی؟

این ها را با تعجب می پرسم. مانیا چشم های
بی حالتش را به من می دوزد. دنیا دنیا غم دارد.

این چه خوشبختی‌ایست که آغازش با این غم و
شکنجه است؟!

- حمید هم زندگی‌شو می‌کنه. مثل من. تازه اون
راحت‌تره. خیلی زود راه دلداری رو پیدا می‌کنه..

دو هفته‌ی پیش شنیدم مامانش دنبال دختر
می‌گرده براش. یعنی حتی به این مدت طولانی
که باهم بودیم و این چند ماه نامزدی هم احترام
نداشتن. از خداشون بوده.

- خودش چی؟ خودش مگه ممکنه بخواد همچین
چیزی رو؟

لیوان لب نزده‌ی نسکافه‌اش را روی میز می‌گذارد.
از وقتی که امدم او همین‌طور غمگین بود و من

سرخوش از عشق تازه جوانه زده‌ام، غمش را
ندیده بودم.

- حمید محافظه کارتر از این حرفاست که چیزی
بگه. همیشه اون طرفی رو می‌چسبه که داره.
ریسک نمی‌کنه. اگه سر سوزن اهل ریسک بود
که... ولش کن.

آه عمیقش ته دل من را می‌سوزاند. مانیا قوی و
خودساخته است، ولی آیا از زیر چنین آواری
می‌تواند جان سالم به در ببرد؟ می‌تواند همه چیز
را فراموش کند؟ دوباره عاشق بشود؟ احساسش
به حمیدرضا را دور بریزد؟

- امیدوارم کار تو مثل من به فرار کردن و رفتن
نکشه. این مهاجرت تکلیف خیلی چیزا رو واسه

من روشن کرد. من فقط داشتم خودمو گول
میزدم. حمید منو دوست داشت، چون من
دوستش داشتم، من خودمو وقفش کرده بودم.
وقتی قرار شد اون یه قدم محکم برداره، خیلی
زود عقب کشید.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۸

- نمی‌دونم چی باید بگم. خیلی ناراحت شدم.
لبخند تلخ و کم جانی می‌زند. اگر من جای او بودم
چه می‌کردم؟ می‌توانستم همین قدر محکم بمانم
و از رفتنم بگوییم؟ باز هم می‌توانستم لباس‌های

قشنگ بپوشم، موهایم را حالت بدهم و آرایش
ملیح همیشگی‌ام را روی صورتم بنشانم؟ یقیناً
نمی‌توانستم. من بعد از آن حادثه تا چند هفته از
اتاق بیرون نیامدم، روزی چند بار به حمام
می‌رفتم و گشادترین و بی‌قواره‌ترین لباس‌هایم را
می‌پوشیدم. من پیش از هر کس دیگری با خودم
قهر کرده بودم و مانیا بیش از هر کس دیگری قدر
خودش را می‌دانست. چقدر قابل تحسین بود!

- اقامت گرفتی؟

آرام و قرارش ساختگی‌ست. دوباره لیوان را از
روی میز برمی‌دارد و آن را در دست می‌گیرد تا
انگشتانش بند جایی باشند. ولی زیاد طاقت
نمی‌آورد و چند ثانیه‌ی بعد، لیوان را که از

بی فایده نگه داشتنش خسته شده روی میز
می گذارد.

- اقامت که نه. بیشتر این کشورهای عربی، اقامت
به غیر نمی دن، پیوند خونی لازمه. تا خودم
مستقل شدم به چند ماهی رو میرم پیش عموم. به
شرکت درست حسابی پیدا کرده، قراره اونجا به
عنوان عکاس مشغول شوم، حالا تا کار خودمو راه
بندازم بد نیست.

احساس می کنم موهایم روی سرم سنگینی
می کنند. با کلافگی موهایم را از حصار کش آزاد
می کنم و آنها را پشت شانه می فرستم.

- یعنی میری از صفر شروع کنی؟ ارزششو داشت
آخه؟

سرش را بالا می‌گیرد. گوشواره‌های زیبا و ظاهر
آراسته‌اش، من را به یاد آراستگی پرنسس دیانا
بعد از رو شدن خبر خیانت همسرش می‌اندازد.
مانیا هم می‌خواهد صلابتش را به رخ بکشد.

- ارزششو داشت. یه مدت این کارو انجام می‌دم
تا با چند نفر آشنا بشم. تو این فاصله هم بابا این
دفتر دستک رو بفروشه پولشو برام بفرسته. تازه
همین جوریش کارای اینجا رو هم انجام میدم.
سپیده سفارش می‌گیره، دنبال بحث مالیش
می‌ره. اصل کارو خودم همونجا انجام می‌دم.
اونجا دستم واسه مدلینگ بازتره.

- خوبه که فکر همه جاشو کردی. با این که
نمی‌تونم به نبودنت فکر کنم ولی آرزومه موفق
بشی.

لبخندش کمی واقعی‌تر می‌شود. سرش را به تایید
تکان می‌دهد و از پشت میزش برمی‌خیزد تا
تناسب بافت سبز روشنش را با شلوار جین
مشکی‌اش نشان بدهد.

- به حمید یه دین بزرگ دارم؛ اونم واسه اینکه
واسطه‌ی آشنایی من با تو شد.

موهایش را با دو دست جمع کرده و می‌تاباند.
پشت سرش می‌برد و با یک کلیپس بیشترشان را
جمع می‌کند.

- هر وقت فکر کردی دیگه طاقت اینجا رو نداری،
بیا پیش من. خاک خورباش مال منه. ولی تا تو
بیای بالاخره یه چیزایی سر و سامون گرفته.

با انرژی بالایی پیش مانیا رفته و با حالتی غمگین
به خانه برگشته بودم. تا شب به یاشام زنگ نزد
و جواب پیام‌هایش را هم ندادم، تا او هم بفهمد
مساعد نیستم و تماس نگیرد. آخر شب هم
خستگی را بهانه و چتمان را کوتاه کرده بودم.
رفتن مانیا هیچ اشتیاقی برای حدس جایی که
یاشام وعده‌اش را داده نگذاشته بود. تنها دوست
واقعی و صمیمی‌ای که داشتم، داشت ترکم می‌کرد
و از همین حالا جای خالی‌اش در ذوق می‌زد.

زودتر از شب‌های قبل می‌خواهم اما خواب‌های
آشفته تا صبح رهایم نمی‌کنند. خواب سقوط
هوایمایی که مانیا در آن است را می‌بینم، خواب
گم شدن خودم در خیابان‌ها، خواب آرش را که
می‌خواهد به زور دست من را در دستش بگیرد.
هر بار از خواب می‌پریم. جرعه‌ای آب می‌نوشم به
امید دور شدن خواب‌های بد، و همین که به خواب
می‌روم، کابوسی دیگر شروع به نمایش می‌کند.
صبح خسته‌تر از شب بیدار می‌شوم. بخش اول
مقاله‌ای را که در موردش با استاد خزایی صحبت
کرده بودم، روی فلش ریخته و از جاسوییچی ام
آویزان می‌کنم. تذکرات استاد به بهتر شدن
نوشته‌هایم کمک کرده بود اما هنوز در علائم

نگارشی لنگ می زدم. می خواستم این مقاله را قدم
به قدم با خود استاد پیش بروم تا یک کار تر و
تمیز از آب در بیاید.

به جز شرکت در کلاس هشت صبح و صحبت با
دکتر خزایی، کار دیگری در دانشگاه نداشتم.
شایعاتی که با برگشتن ساجده در میان
همکلاسی هایم در مورد من پیچیده بود، باعث
شده بود بیشترشان را بایکوت کنم. اگر در این سه
سال من را نشناخته و قرار بود هر چیزی را که
می شنوند باور کنند، همان بهتر که از آن ها فاصله
بگیرم. پیش از اینکه کسی بخواهد من را از
خودش براند، من دورم را تا حد ممکن خلوت کرده

بودم؛ فقط چند تا از پسرهای کلاس مانده بودند که با آنها سلام و علیکی نیمه دوستانه داشتم.

به یاشام گفته بودم کارم تا ظهر طول خواهد

کشید. حوصله‌ی ماندن در دانشگاه و تنهایی

چرخیدن را نداشتم. مخصوصا که دیدن

حمیدرضای ساکت و افسرده، بیشتر من را به هم

ریخته بود. از یاشام آدرس شرکتشان را می‌گیرم

و با یک تاکسی تلفنی به سمت یوسف آباد به راه

می‌افتم. وقتی خودش اصرار داشت من هم

تلاشی برای شناختن او بکنم، وقتی همه چیز از

نظر او جدی بود و من هم دوستش داشتم، باید

قدمی برمی‌داشتم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۱۹۹

آدرسی که یاشام فرستاده درست بود؛ یک ساختمان تجاری که به نظر می‌رسید رفت و آمد چندانی نداشته باشد. تنها نشانه‌ای که بر وجود واحدهای اداری در ساختمان سه طبقه با سنگ سبز رنگ دلالت می‌کرد، تابلوهای فلزی کوچکی بود که جلوی در ورودی نصب شده بود. روی تابلوها اسم شرکت، و زیر اسم‌ها، خیلی ریز شماره‌ی واحدشان نوشته شده بود. باز هم جرئت وارد شدن به داخل ساختمان و شرکت را ندارم. با یاشام تماس می‌گیرم تا بداند که رسیده‌ام.

چند دقیقه‌ی بعد در پارکینگ باز می‌شود و وقتی
که من منتظرم یا شام از در ورودی بیرون بیاید، با
سمند سفیدش از پارکینگ بیرون می‌زند. به جای
ورود به خیابان منتظر می‌ماند تا سوار شوم.

- چرا هر چی گفتم نیومدی بالا؟ نمی‌خواستی
محل کارمو ببینی مگه؟

کمربندم را می‌بندم و به راه می‌افتد.

- من یه عادت سلام کردنو توی تو به وجود بیارم،
انقلاب کردم. بعدشم مگه نگفتی اینجا کارمندی.

شرکت خودتو زدی، با دسته گل میام می‌بینمش.

چه عجله‌ایه؟

لب‌هایش را چفت می‌کند و لبخند را به نگاهش

منتقل می‌کند.

- زن زندگی همینه دیگه. اینطوری انگیزه می ده
به آدم. شرکت هم می زنیم سایه خانوم.

نمی دانستم وقتی هوای بیرون سرد و بارانی ست،
چطور می شود از درون گر گرفت و سوخت.
یا شام دلیل هر چیز عجیبی بود که می توانستم
تجربه کنم. حتی سوختن در اوج سرما. سعی
می کنم دستم را روی گردنم نبرم و دستپاچگی ام
را پنهان کنم.

- کجا قرار بود بریم حالا؟

وارد خیابان اصلی که می شویم، سرعت ماشین را
بیشتر می کند. آستین های بافت زرشکی اش را تا
نزدیک آرنج بالا کشیده و موهای دستش دیده

می‌شوند. شقایق چقدر از موهای روی ساعد
محمد خوشش می‌آمد. شاید دلیلش مردانه بودن
دستان محمد بود. دستان یاشام از دستان محمد
زمخت‌تر است. محمد تمام عمرش به کارهای
ظریف مشغول بوده، اما یاشام چه؟ چقدر کم
می‌دانم. چقدر راه دارم تا او را بشناسم!
- می‌ریم کرج، جایی که خونه خریدمو بینی.
البته هنوز مونده تا تکمیل بشه‌ها. از الان بگم که
تو ذوقت نخوره.

شیشه‌ی کنارم را تا آخر بالا می‌کشم تا جلوی
سوزی که بی‌اجازه داخل می‌شود را بگیرم.
نمی‌خواهم اوقات تلخی کنم اما حبس حرف‌های
درون سرم کار ساده‌ای نیست.

- چقدر جدی گرفتی همه چیو. تا خونه زندگی هم
جلو رفتی، همین طوری گازشو گرفتی داری

میری. اگه یه وقت نشه چی؟ می دونی شرایط
من نرمال نیست. حتی یه بارم راجع بهش حرف...

اخم غلیظ و آشنایش، با هیش کشداری که
می گوید حرف را در دهانم می خشکاند.

- هیشکی بیشتر از من خبر نداره چی شده. من
سنگامو با خودم واکندم که اوادم جلو. یه بار
می گم واسه همیشه، دیگه هیچ وقت هیچ وقت،
کلامی از این موضوع حرف نمی زنی. هیچ وقت.

جایزه‌ی خراب کردن لحظات خوش را باید به من
می دادند. با چند جمله توانسته بودم لبخند او را
به اخم‌های در هم و کف دستی که چند دقیقه‌ی

بعد روی فرمان کوبیده شد تبدیل کنم، اما چاره‌ی
دیگری نداشتم. باید جایی حرفش را می‌زدیم؛
حتی همینقدر کوتاه.

آهنگ شادی با صدای خیلی ریز در حال پخش
است. ولوم دستگاه پخش را زیاد می‌کنم تا صدای
آهنگ، سکوت میانمان را بشکند. خواننده با
حرارت می‌خواند: "شیرین شیرین، عمرم، شیرین
شیرین جونم" به شوخی می‌گویم:

- چشمم روشن. منو می‌بری خونه تو ببینم، تو
ماشینت شیرین شیرین گوش می‌دی؟!

تک خنده‌اش پرچم سفید صلح است، بر سنگینی
چند دقیقه‌ای فضای ماشین. خیلی زود تغییر
حالت می‌دهد تا هر دو از موضوع ناخوشایندی که

من شروع کرده بودم دور شویم. دوباره حرف و
شوخی را از سر می‌گیرد.

- افتاب بره سایه رو نمی‌شه پیدا کرد. ولی
معرفت شیرین زیاده. واسه تلخی کامم خوبه.

مشتم رابه نشانه‌ی زدن بالا می‌برم اما نمی‌زنم. به
جایش صدای خنده‌ی او بالا می‌رود و تا خود
گوهر دشت با خنده و شوخی می‌راند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۰

آقا بزرگ از آن دسته آدم‌هایی بود که اعتقاد
داشتند کنار کسی که یار است، یک لیوان چای

می‌تواند از شربت بهشتی گواراتر باشد. روزی که
با یاشام به کرج رفتیم، من هم به این باور مومن
شدم. وقتی بعد از دیدن خانه‌ی رو به اتمام یاشام،
خودمان را مهمان یک بستنی در هوای سرد، و با
هر گازی که به آن بستنی زده بودیم تنمان را
میزبان یک لرز دلچسب کرده بودیم.

در مورد نیمه ساز بودن خانه اغراق کرده بود.
سنگ نما را زده و مشغول نصب کردن پنجره‌های
ساختمان بودند. پارکینگش هنوز پر از خاکروبه و
سنگ بود. اما به نظر نمی‌رسید بیش از دو ماه
دیگر کار داشته باشد. وارد ساختمان نشده بودیم.
یاشام می‌گفت واحدها هفتاد متری و دو خوابه‌اند.
ساختمانی پنج طبقه که هر طبقه دو واحد داشت.

قرار بود کمی شلوغ شود، اما برای شروع زندگی
یک زوج جای بسیار خوبی بود.

تصمیم داشت بعد از تحویل خانه، آن را کرایه
بدهد و خودش خانه‌ای در نارمک، محله‌ی پدری
کرایه کند تا هم حواسش به آن‌ها باشد و هم
مسیر رفت و آمدش به شرکت سخت نباشد.
نمی‌توانستم به برنامه‌ریزی‌های دقیقی که در
سرش داشت حسادت نکنم. او خیلی بهتر از من
می‌دانست که از فردا و فرداها چه می‌خواهد و
برای رسیدن به آن‌ها باید چه زمانی، کدام قدم را
بردارد. مانند یک شطرنج باز ماهر به زندگی نگاه
می‌کرد؛ برخلاف من که نشسته بودم تا زندگی
چیزی را سر راهم قرار بدهد که خودش اراده

کرده است. او نقش شاه را در بازی شطرنج داشت
و من به یک سرباز پیاده بسنده کرده بودم.

ناهار به رستورانی در ابتدای جاده چالوس رفتیم.
وصف جاده چالوس را از بچه‌های دانشگاه زیاد
شنیده بودم و آن روز نصف العیشم به تمامیت
رسیده بود. گفتیم و خندیدیم. به غذای هم
ناخنک زدیم. هنگام نشستن فاصله‌مان را کم کم،
کمتر کردیم. هوا سرد بود و احتمال سرما
خوردنمان زیاد، اما چیزی از لذت لحظه‌های
دونفره‌مان کم نشد. کنار یاشام فهمیده بودم دلیل
بی‌قراری آدم‌ها برای عشق چیست؛ اگر حتی یک
لحظه در زندگی آدمی به این زیبایی بگذرد،
بی‌قراری برای تکرارش به جاست.

لبخندهای بی‌اختیارم تا سر سفره‌ی شام هم کش
آمده و توجه مامان را جلب کرده بود. گفتم که
روز خوبی با یکی از دوستانم گذرانده‌ام اما هویت
آن دوست را برای خودم نگه داشتم. با این که به
شک کردن مامان مطمئن شده بودم، هنوز
چیزهایی بود که من باید در مورد یاشام از آن
مطمئن می‌شدم. اعتماد به نفس بالای یاشام و
عدم تمایلش به صحبت در مورد موضوعاتی به
غیر از این رابطه، اجازه‌ی کنکاش بیشتر را به من
نمی‌داد.

او خودش را فردی مستقل نشان داده بود اما
نمی‌شد نقش خانواده‌اش را، آن هم با آن ساختار

سنتی و مذهبی نادیده بگیرم. تردیدهایم از همین جهت بود. وگرنه که در ظاهر امر، یاشام پسری بود با ظاهر خوب، شغل خوب، مسئولیت پذیر و تمکن مالی مناسب برای شروع یک ازدواج. فاکتورهایی که برای تصمیم گیری منطقی لازم بود را داشت و در کنارش هم احساس من را به شدت درگیر خودش کرده بود. برای صحبت کردن با مامان و آمادگی برای جدی تر کردن این رابطه، تنها مانده بود از سد ترس های خودم عبور کنم. ترک خوردن دیوار این سد را به وضوح می دیدم و جرئت پیش روی می گرفتم.

دو هفته بود که هر روزش برایم قشنگ تر از روز قبل، و ثانیه به ثانیه اش با فکر به آینده ای مشترک

با یاشام گذشته بود. دکتر ابراهیمی هنوز نظر
مساعدی به این رابطه نشان نداده بود اما از پرهیز
سفت و سختی که اوایل تجویز می‌کرد هم خبری
نبود. بابت تغییرات مثبتی که در من به وجود
آمده بود تشویق می‌کرد و من تمام این حال
خوب را مدیون خودش بودم.

چون دکتر خواسته بود از عوامل تنش‌زا دور
بمانم، به مراسم سالگرد آیدا نمی‌روم. حمیده خانم
دعوت‌مان کرده بود اما مامان به تنهایی رفته و با
چشم‌های قرمز و پف کرده به خانه برگشته بود.
قطعا این مراسم برای مامان هم چیزهای
ناخوشایندی را یادآوری کرده بود که من از
یادآوری‌شان فرار می‌کردم.

تا دوش بگیرد، یک چایی تازه دم می‌کنم و
درونش گلاب می‌ریزم. دو لیوان چایی می‌ریزم و
مامان را به اتاق دعوت می‌کنم تا صدای حرف
زدنمان مزاحم شایان نشود. او روی تخت شقایق
می‌نشیند و من روی تخت خودم. سینی چایی را
روی پاتختی کوچک میانمان می‌گذارم و مامان
پتوی روی تخت را محکم دور پاهایش می‌پیچد.

- حمیده یه طوری ساده می‌گرده آدم باورش
نمی‌شه این همه مال و ثروت دارن. چقدر چشم و
دل سیرن این خونواده! چه خونه و زندگی‌ای
داشتن. فکرشم نمی‌کردم. یه خونه ویلایی
درندشت، دو طبقه، نصف دکوریاشون عتیقه بود.

حیاطشونو که دیگه نگم، بگو باغ؛ پر دار و درخت
بود.

خوشحالم که حرف زدن در مورد جزئیات دیگر
می‌تواند او را از فکر بیرون بکشد.

- بعد به من بگو فضول. شما از من بدتری که.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۱

می‌خندد و چشم غره‌ای تصنعی برایم می‌رود.

فضولی خصلتی بود که شقایق کمتر و من بیشتر،

از عمه فرزانه به ارث برده بودیم. ماما هم گاهی

تحت تاثیر ما و برای اینکه وقتی به خانه برگشت،
در جواب سوال‌های ما چیزی برای گفتن داشته
باشد به اطرافش توجه می‌کرد.

- آیلار هم راهی کنن، می‌مونن یه زن و شوهر و
پسرشون. احتمالا واسه‌ش زن بگیرن همون جا
زندگی کنه. حمیده می‌گفت طبقه‌ی بالا کلا دست
پسرشه.

یاشام از نزدیک ماندن به خانواده‌اش گفته بود،
اما نه در همان خانه. گفته بود جایی در حوالی
خانه‌ی مادرش را اجاره خواهد کرد. در سکوت
گوش می‌دهم.

- راستی اون دختره که چند ماه پیش حمیده
می‌گفت واسه پسرش در نظر گرفته رو هم دیدم.

فکر کنم یه حرفایی هم زدن. دختره همه‌ش با
آیلار سر پا بودن، پذیرایی می‌کردن.

چیزی ته دلم فرو می‌ریزد. دوست دارم دست
بیاندازم و دلم را از افتادن نجات بدهم. همه چیز
در لحظه تیره و تاریک می‌شود. هنوز هم آن دختر
خواستگاردار بود؟! آن هم در حدی که پذیرایی
مراسم را به عهده بگیرد؟! حتما به عنوان عروس
خانواده در این مراسم حاضر شده بود، وگرنه کار
کردنش در این مراسم چه معنی دیگری
می‌توانست داشته باشد.

خیلی جلوی خودم را می‌گیرم تا همان لحظه
گوشی را بردارم و این سوال‌ها را سر یاشام
فریاد نکنم. با پوزخندی از سر حرص می‌پرسم:

"این همه ادعاشون می‌شه، یه خدمتکار نگرفتن
واسه مراسمشون. اون آیلا ر مثلا خودش صاحب
مجلسه."

مامان لیوان چایش را که خنک شده برمی‌دارد. تا
چند ثانیه‌ی قبل عطر چایی و گلاب را حس
می‌کردم و این عطر در لحظه ناپدید شده بود.
همه چیز شده بود آن دختر خواستگاردار و
حضورش کنار یاشام!

- آخه مهمون زیاد نداشتن. مجلسشون خودمونی
بود. چهار تا فامیل نزدیک و چند تا دوست و آشنا.
خدایی چه دختر برازنده‌ای هم بود. کاش من هم
به وقتش واسه شایان از این دخترا پیدا کنم؛

خوشگل، باادب، باوقار. نمی‌دونی چه طوری دور
حمیده رو گرفته بود.

مامان نمی‌داند تعریف کردنش از آن دختر
خواستگاردار، چه آتشی را در دل من برپا می‌کند.
حتی مامان هم آن دختر را در مقام عروس
برگزیده می‌بیند. چقدر در این لحظه از آیلین بدم
می‌آید. چرا این دختر را به یاشام و خانواده
معرفی کرده بود؟! یعنی قرار بود این دختر به آن
خانه‌ی پر دار و درخت و باصفا برود و بیاید؟ قرار
بود دست در دست یاشام باشد؟ پس من چه؟

- خوب دیگه مامان! دختره عروس یکی
دیگه‌ست، شما غش و ضعف می‌ری؟ ولی بهشون
نمی‌خورد نظر پسرشونو پشم حساب کنن.

شانه‌های مامان یک لحظه از سرما می‌لرزد. لیوان
چایی را محکمتر میان انگشتانش نگه می‌دارد تا
گرمایش را حس کند.

- شیر این رادیاتور و باز کن دیگه. چطوری تو این
یخچال می‌مونی تو؟ حتما پسرشونم خبر داره
دیگه. بی‌خبر که نمی‌شه.

صدای فریادهایی که دوست دارم سر یاشام
بکشم، در سرم بلندتر می‌شوند. چرا خطر این
دختر هنوز دفع نشده بود و من خیال می‌کردم
یاشام پرونده‌اش را به کل بسته؟ چه کسی داشت
دروغ می‌گفت؟ یاشام؟

حرف‌هایی که در سرم می‌چرخند نمی‌گذارند زبانم
کار کند. تنها به مامان نگاه می‌کنم.

- دختر بزرگه شون نبود. حمیده می گفت نمی تونه بشینه. بچه همه ش دراز کش گذروند حاملگی شو.

بدجنسی ست اما دلم خنک می شود. اصلا به او چه ربطی دارد که خودش را نخود آش زندگی یا شام کرده؟ خواهر است که باشد! همین جا پشت دستم را داغ می کنم که در زندگی شایان دخالت نکنم. حتی قسم می خورم وقتی خانه نیست، اتاقش را نگردم. فضولی را لاقول در مورد او تعطیل کنم.

تا آخر شب به حرف های مامان و حضور آن دختر در خانه ی سرمد فکر می کنم. افکار منفی مثل خوره به جان احساسم می افتند. می جووند و می جووند و پیش می روند. طوری خودم را پر

می‌کنم که آخر شب جواب یا شام را هم نمی‌دهم.
باید به وقتش توضیح مفصل و قانع‌کننده‌ای در
مورد این دختر می‌داد؛ وقتی که من بتوانم خشمم
را کنترل کنم و سوال‌هایم را از او بپرسم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۲

احساسم هیروشیما بود و حضور آن دختر
خواستگاردار، همان بمب اتمی که با خاک یکسانش
کرده بود. پر بودم از خشم. خشت‌های دیوار نازک
اعتماد تازه تازه داشتند به یک دیگر بند

می‌خوردند که صدای ترکشان را شنیده بودم. باز هم کابوس‌ها آمده بودند تا نشان بدهند هیچ جا نرفته‌اند؛ همین حوالی کمین کرده‌اند تا راهی برای رخنه بیابند.

هر چه با خودم کلنجار رفتم، نمی‌توانستم آرام بمانم. وقتی یاشام من را زن زندگی‌اش نامیده بود، این حق را به خودم می‌دادم که برای حریمی که او تصویر کرده تعصب خرج کنم. خودش پای من را به این رویا کشانده بود، پس حق نداشت آن را با حضور کس دیگری به کابوس بدل کند. پیامی برای یاشام فرستاده و موضوع را مختصراً برایش گفته بودم. از او خواسته بودم تا زمانی که تکلیفش را با آن دختر خواستگاردار و دیگر

دخترانی که برایش در نظر می گیرند مشخص
نکرده، دیگر حرفی از جدیت رابطه مان نزنند. حتی
از او خواستم از من دور بماند. طاقت شکستی به
سهمگینی شکست عشقی را نداشتم.

به ساجده حسادت می کردم. خیلی راحت
می توانست از علاقه اش به آدمی جدید بگوید، در
حالیکه از پایان رابطه ی قبلی اش هنوز دو ماه هم
نمی گذشت. یا علاقه های او علاقه نبود، یا من
زیادی در این موضوع جوگیر بودم. اگر روزی به
هر دلیل یا شام را از دست می دادم، دیگر
دروازه های دلم را روی هر احساس قشنگ دیگری
می بستم. در این باره شک نداشتم.

یاشام را در حد همان پیام‌های کوتاه محدود کرده بودم. مقاومت کرده و در آخر تسلیم شده بود. با اس ام اس‌های کوتاه و بلند موضوع حضور آن دختر را توجیه می‌کرد. از نسبت فامیلی‌شان با همسر آیلین و نسبت دورترشان با دختر سمیه نام می‌گفت، اما این خویشاوندی دلیلی نبود که همه چیز را از ذهن من پاک کند.

خیلی دوستش داشتم اما فکر می‌کردم عجله‌ام در دل بستن به یاشام اشتباه بوده و این را حتی پیش دکتر ابراهیمی هم اعتراف نکردم. وقتی از روند رابطه‌ی من و یاشام پرسید، با جملات ساده و مختصر از تردیدهایم گفتم. تمایل چندانی به ادامه و باز کردن موضوع نداشتم و او هم

اصراری نکرد. از نظر دکتر اعتماد به نفسم تا حد زیادی برگشته بود. همین که خیلی سریع در مقابل یاشام وا نداده بودم، از نظر دکتر نشان می داد قدر خودم را می دانم.

قرار شد جلسات تراپی را از هفته ای یک بار به ماهی یک بار تقلیل بدهد. امیدوار بودم تا جلسه ی بعدی، مشکلمان را با یاشام حل کرده باشیم.

منطقم می گفت باید همین جا نقطه ی پایان رابطه مان را بگذاریم، اما احساسم دست به دعا بود که یاشام بحث سمیه را برای همیشه پیش خانواده اش ببندد و همه چیز را از همین جا که بودیم ادامه بدهیم. مثل فیلمی که وسط پخشش، کسی دکمه ی پاوز را بزند و تصاویر در همان حالت

بمانند. دوست نداشتم بعد از پخش، کاراکترهای
این فیلم، یا نسبت احساسی میانشان عوض شده
باشند.

یک هفته دوری برای خودم هم سخت بود؛ با رفتن
مانیا سخت‌تر هم شد. پیش از رفتنش در آتلیه او
را دیدم از او خداحافظی کردم. کل راه آتلیه تا
خانه را اشک ریختم. شب که یاشام پیام داد،
قبول کردم که فردا بعد از دانشگاه همدیگر را
ببینیم و رو در رو صحبت کنیم. صبح بیشتر از
همیشه به خودم رسیدم. باید از مانیا چیزهایی
یاد می‌گرفتم. مثل همین حفظ ظاهر. دوست
نداشتم یاشام حتی در ذهنش من را با سمیه
مقایسه کند و من نمره‌ای پایین‌تر بگیرم.

بعد از کلاس دوباره آرایشم را تمدید می‌کنم. از دانشگاه بیرون می‌آیم تا یاشام را پیدا کنم. نمی‌بینمش. با او تماس می‌گیرم و تماسم بعد از دو بوق رد می‌شود. دلشوره می‌گیرم. پیش از آن که دوباره با او تماس بگیرم، اس ام اس خود یاشام می‌رسد که نوشته بود تماس خواهد گرفت. با حالی گرفته خیابان دانشگاه را رو به پایین پیاده می‌روم. فکر می‌کردم یاشام این یک هفته قهر را این شکلی تلافی کرده است. سرخورده بودم و عصبانی. در ذهنم دنبال سناریوهایی برای تلافی این کار یاشام می‌گشتم و در آخر روی همه‌شان یک خط باطل می‌کشیدم.

نزدیک خانه آرش را می بینم که با دختری از
ساختمان خارج و سوار ماشین می شوند. سرعتم
را کم می کنم که قبل از رسیدن من به در خانه، به
اندازه ی کافی دور شده باشند. مامان تماس
می گیرد و بهترین بهانه را برای بی توجهی به او
دستم می دهد.

- جانم مامان.

نفس نفس می زند. انگار که دارد با عجله راه
می رود.

- سایه جان خوبی مامان؟ خونه ای؟

کلید را در قفل می چرخانم و در را با یک هل باز
می کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۳

- الان رسیدم. شما کجایی؟

صدای بوق نزدیک یک ماشین باعث می‌شود
صدای مامان را نشنوم و سوالم را تکرار کنم.

- نشنیدم مامان. گفتی کجا؟

- میگم اومدم بیمارستان. اگه خونه‌ای الان پیمان
میاد دنبال اون فاکتور صورتیه که رو کانتر
گذاشتم. بده بیره.

نگران می‌شوم. تا جایی که یادم است صبح حال
مامان خوب بود. در آخرین آزمایشات دوره‌ای‌اش

هم همه چیز مرتب بود. در آپارتمان را باز می‌کنم
و وارد می‌شوم. نگاهی به سوییچ که روی
جاکلیدی آویزان است می‌اندازم.

- پیام دنبالت؟ اونجا چرا رفتی مامان؟
تند تند و با عجله جواب می‌دهد و قطع می‌کند.

- نوهی حمیده مرده دنیا اومده. میام خونه
می‌گم بهت.

طول می‌کشد تا ذهنم پردازش و هویت نوهی
حمیده را رو کند. حمیده، همان حمیده خانم است
و تنها نوه‌اش، بچه‌ی آیلین. آخ بلندی می‌گویم و
سرم را به تاسف تکان می‌دهم. تمام صورتم از درد
و ناراحتی در هم می‌شود. تنها دو هفته به

زایمانش مانده بود! یعنی تمام زحمتش دود شد و
به هوا رفت؟ دختر بیچاره!

تازه یادم می افتد دلیل رد تماس یاشام چه بوده.
دلم برای او هم می سوزد. چقدر برای دایی بودنش
خوشحال بود و خدا می داند الان در چه
حالی ست. کاش می شد من هم برای ملاقات
می رفتم. هم دیدن آیلین و هم دیدن یاشام. کیف
و کاپشنم را روی جاکفشی می گذارم و روی اولین
مبل می نشینم. فکر این که اگر اتفاقی برای بچه ی
شقایق بیفتد چه حالی خواهم داشت، باعث
می شود زود "خدا نکنه" بگویم و جایی وسط دو
انگشت شست و سبابه ام را گاز بگیرم.

دوباره سرم را با ناراحتی به چپ و راست تکان
می‌دهم و برای آیلین دل می‌سوزانم. کاش با
یاشام تماس بگیرم. کاش همین الان بروم و نشان
بدهم که در کنارش هستم. اصلاً فکر آن دختر
خواستگاردار سمیه نام به درک، الان حال آیلین و
یاشام است که اهمیت دارد و بس.

صدای زنگ آیفون من را از فکر می‌پراند. با دیدن
تصویر دایی پیمان در مانیتور، فاکتور را از روی
کانتربرداشته و خودم دم در می‌روم تا مجبور به
ترک کردن موتورش در کوچه نباشد.

تا شب چند بار با یاشام تماس می‌گیرم و هر بار به
این امید که اگر مساعد باشد خودش تماس
خواهد گرفت، بعد از دو بوق قطع می‌کنم. برایش

یک پیام می فرستم که بداند از اتفاقی که رخ داده
باخبرم و در کنارش هستم.

- تسلیت می گم عزیزم. اگه کاری از دستم برمیاد
بهم بگو. حال آیلین چگونه؟

مامان بعد از بیمارستان دوباره به کارگاه رفته و
دیر به خانه برگشته بود. کنجکاو بودم از دلیل
فوت بچه و احوال خانواده بپرسم. حین تعریف
کردن چندین بار "خدا به دور" گفته بود تا چنین
اتفاقی را از شقایق دور کند.

- از صبح جلو چشمم بود این زن. یه زنگ زدم
حالشو بپرسم، دیدم گریه می کنه.

نچ نچی می کند و سرش را تکان می دهد. شایان
کتابهایش را از روی میز غذاخوری جمع کرده به

اتاقش می‌رود تا صدای ما را نشنود. مامان ادامه
می‌دهد.

- خدا نصیب نکنه. چه حالی بودن همه‌شون.
طفلک انگار دیشب دردش گرفته، بردنش
بیمارستان، فهمیدن بچه تو شکمش مرده. حمیده
می‌گفت بعد هشت سال حامله شده بود.
با صدای دینگ، گوشی را از کنار دستم برمی‌دارم.
یاشام پیامم را جواب داده:
- چقدر لازمت دارم.

چیزی درون دلم فرو می‌ریزد. دلم مثل پرنده‌ای
بی‌قرار خودش را به در و دیوار می‌کوبد. یاشام به
من نیاز داشت و من اینجا نشسته بودم.

مامان با تلفن خانه شماره‌ی شقایق را می‌گیرد.

پیش از وصل شدن تماس رو به من می‌کند.

- هفته‌ی پیش چند بود فشار شقایق؟ بالا نره یه وقت!

- نه مامان. خیالت راحت. فشارش خوبه. همه چیزش نرماله.

گفتگویمان با "الو" گفتن مامان به پایان می‌رسد.

چیزی به شقایق نمی‌گوید اما از احوال خودش

می‌پرسد. من هم به اتاق می‌روم تا با یاشام

حرف بزنم. روی تخت که می‌نشینم دوباره پیامش

را می‌خوانم و برایش می‌نویسم:

- هر وقت تونستی حرف بزنی زنگ بزن. هر وقت
که شد. شب، نصفه شب، صبح. فقط بدون دلم
پیشته.

خیلی سریع جواب می‌دهد:

- کاش خودت هم پیشم بودی. کی گفته فقط
دختر بغل لازم؟ من الان یه بغل محکم لازم
دارم سایه.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۴

پنجره‌های کافی شاپ کوچک بودند و
نمی‌توانستند نور کافی را از هوای ابری و گرفته‌ی

بیرون به داخل بتابانند برای جبرانش چند لامپ
زرد رنگ با سیم‌های بلندی از سقف آویزان شده
بودند. نورشان ضعیف بود و کم جان، ولی برای
فضای کوچک کافه کفایت می‌کرد.

پشت یک میز چوبی کوچک، روبروی من نشسته
بود و تظاهر می‌کرد حالش خوب است. ولی خوب
نبود. اگر خوب بود کوه را ول نمی‌کرد به یک
کافی شاپ پناه بیاورد. امروز برای او چیزی
قشنگ نبود و من هم سعی می‌کردم بوی دلپذیر
چوب را که از میز و صندلی‌های کافی به مشام
می‌رسد و با بوی سیگار ادغام شده، و سوزی که از
سمت پنجره می‌وزد و بازویم را قلقلک می‌دهد
نادیده بگیرم. تمام نگاهم را معطوف به یاشام

کرده بودم تا به لبخندهای دختر و پسر پشت سرش حسادت نکنم.

خیلی وقت بود که یک خنده‌ی از ته دل لازم داشتم و تقدیر اجازه نمی‌داد. لج کرده بود! به یاد مانیا یک لیوان نسکافه سفارش داده بودم و او یک لیوان دمنوش بزرگ. هر چند ثانیه یک بار صافی داخل قوری را با اهرم بالایی‌اش بالا و پایین می‌کرد ولی آن را در لیوان خودش نمی‌ریخت. انگار فقط این دمنوش را سفارش داده بود تا با این اهرم بازی و حواسش را پرت کند.

چند روزی بود که آیلین از بیمارستان به خانه‌شان رفته بود و اقوام برای دیدنش می‌آمدند. خانه‌شان

باز پر از مهمان بود و او ناراضی از این اوضاع. به
یک ساعت سکوت دعوتش کرده بودم و داشت از
آن به نحو احسن لذت می برد.

خودم که زبانم در این موارد قفل می شد. هیچ
وقت نمی دانستم برای تسلی کسی که عزیزی را از
دست داده چه باید بگویم. فقط می توانستم
پیشش بنشینم و من هم با او گریه کنم. گاهی
کلمات قدرت سبک کردن چیزی را ندارند. باید
رهایشان کنی. نباید به اجبار آنها را به بند
جملات بکشی. من هم به همین قانون پایبند بودم
تا ضعفم در استفاده از کلمات را با آن پنهان کنم.
این دعوت هم برای این بود که با هم ساکت
بمانیم.

آرام آرام نسکافه‌ام را می‌نوشم و او همچنان خیره
به لیوانش مانده است. اگر آن شمع کوچک زیر
قوری نبود، حتما دمنوشش از دهن افتاده و سرد
شده بود. موهایش بلند شده‌اند. انگار به عمد
کوتاهشان نمی‌کند تا مدلشان را عوض کند. دلیلش
هر چه که هست، آشفتگی به موهایش می‌آید.
بدون این که چیزی بگویم، قوری را برمی‌دارم.
نگاهش دستم را تعقیب می‌کند. کمی از دمنوش
زرد را داخل لیوانش می‌ریزم. کوتاه تشکر می‌کند
و تمرکز نگاهش را از قوری به من تغییر می‌دهد.
در جواب تشکرش فقط لبخند می‌زنم و باز هم
ساکت می‌مانم تا خودش هر وقت که خواست این
سکوت را بشکند. زیاد طول نمی‌کشد.

- فکر می‌کردم بچه‌ی آیلین که دنیا بیاد حال همه بهتر میشه. کلافه شدم این چند روز. این میره، اون میاد. خونه شده عین اون وقتا که آیدا تازه فوت شده بود. یه دقیقه خالی نیست. خانوادگی مسعود هم که بست نشستن. بنده‌های خدا می‌ترسن برن، فردا ایلین شاکی شه.

اگر آیلین بعد از هشت سال باردار شده، پس حساسیت‌ها روی او زیاد بوده. شاید کنار این حساسیت‌ها، طعنه و کنایه هم بوده. شاید هم زیادی نازش را کشیده‌اند.

- دو سال بود سر خود قرصای افسردگی می‌خورد. باردار که شد قطعشون کرد... خودشم لجبازه آخه هر چی مسعود می‌گه بی‌خیال شو،

بریم سرپرستی یه بچه رو بگیریم قبول نمی‌کنه.
می‌گه فقط بچه‌ی خودم.

پس افسردگی بوده که آیلین را از حضور و بگو
بخند در جمع دور می‌کرده! اگر روزی من هم مثل
آیلین شوم، بچه اینقدر برایم مهم خواهد بود؟!
نمی‌دانم. شاید از او هم بدتر باشم. شاید هم
زندگی انقدر متفاوت باشد که خودم بچه نخواهم!
چه کسی از فردا خبر دارد؟

- خوبه باز شوهرش اذیتش نمی‌کرده بابت بچه.
خیلیا این موضوع رو بهونه می‌کنن واسه اذیت و
شیطنت.

- مسعود؟! نه بابا، بچه‌ی خوبیه. اونی که همیشه‌ی خدا ساز خودشو می‌زنه آیلینه. یه تنه می‌خواد جای همه تصمیم بگیره، حتی شوهرش. خودش هم در دامنهی این "همه" جا می‌گیرد؟
حتما! مثل قرار ملاقات‌های بی‌اجازه‌ای که برای یاشام هماهنگ می‌کرد. مثل حضور سمیه در خانه‌شان! این دختر را فعلا رها کرده بودم تا در این شرایط یقه‌ی یاشام را نگیرم. ولی خودم مدام به او فکر کرده بودم؛ به جای هر دویمان به سمیه فکر کرده بودم. به نسبتی که با خانوادهی سرمد، و به ویژه یاشام داشت. به رفت و آمدش، به ظاهرش که ندیده و فقط وصفش را شنیده بودم.

همچنان خیره به او می مانم. دوست دارم بدانم
خودش تا به کجا پیش می رود. لیوان دمنوشش را
برمی دارد و مزه مزه می کند. صورتش در هم
می شود. انگار دمنوشش طعم خوبی ندارد.

#سایه های_مست

#پارت_۲۰۵

- می دونم تو سرت چی می گذره. فکر نکن قهرتو
یادم رفته. راجع به سمیه هزار تا سوال داری که
من فقط یه جواب براش دارم؛ سمیه انتخاب من
نیست. انتخاب آیلینه. این مدت همه مراعاتشو
کردیم، متاسفانه یه کم بیشتر از چیزی که باید تو

همه چیز دخالت کرد. حاج خانومم که مادره. از
خداشه زودتر بچه‌هاش سر و سامون بگیرن،
خیالش راحت بشه.

با این حرف یاد خواستگاری آرش و واکنش مامان
می‌افتم. مامان حتی به ازدواج من با آرش هم
راضی بود.

- مامانا همه‌شون همینن. دیگه نمی‌گن بعضی
ازدواج‌ها از سم بدتره. فقط گرفتاریه و بدبختی.
اگه ازدواج همه چی رو درست می‌کرد که این همه
آدم طلاق نمی‌گرفتن.

- دوستت رفت؟

می‌دانم چه کسی را می‌گوید. برایش از جدایی
مانیا و حمیدرضا گفته بودم، اما غصه‌ی رفتن
مانیا را تنها خورده بودم.

- آره. ده روز پیش رفت. خوبیش این بود کارش
آماده بود، تا رسید مشغول شد. ولی خوب...
دل‌تنگی‌اشم با خودش برده دیگه. تا جا بیفته و
عادت کنه، تا حمیدرضا رو یادش بره طول
می‌کشه.

دستش روی میز پیش می‌آید و در نزدیک‌ترین
نقطه به دست من متوقف می‌شود. قصد گرفتن
دستم را دارد و منتظر اجازه است. نمی‌توانم
نگاهش کنم. سعی می‌کنم نفس‌هایم را عمیق‌تر

بکشم تا تند نشوند. چند لحظه طول می کشد تا
بتوانم آرام شوم و از این موثعیت فرار نکنم.
تاوان این چند لحظه را هم پوست بیچاره‌ی لبم
می دهد که با دندان به جانش افتاده‌ام.

آرام شدنم را که می بیند، اول نوک انگشت
وسطش را به نوک انگشت وسط دستم می رساند.
تماس خیلی سطحی و آرام. بعد انگشتم را رو به
بالا هل می دهد تا دو انگشت کناری اش را به
سرانگشتاتم برساند. هر چه دست او قرص و
محکم است، دست من می لرزد و به زور در جا
نگهش می دارم تا دستم را عقب نکشم و در جیبم
پنهانش نکنم.

به تبعیت از دست او، دست من هم کمی بالا
می‌آید و یواش یواش نوک همهی انگشتانمان با
هم تماس می‌گیرند. به دست‌هایمان نگاه می‌کنم.
او انگشتانش را کمی خم کرده تا بلندی‌شان را در
مقابل دستان من جبران کند. دستش در مقابل
دست من کمی تیره به نظر می‌رسد اما حرارت
انگشتانش دارد دست من را از انجماد نجات
می‌دهد.

- همهی دنیا هم جدا بشن، من و تو جدا نشیم.
منو قبول کن سایه. همین هفته با حاج خانوم
حرف می‌زنم. از اینجا به بعد بذار مادرا کار
خودشونو بکنن و فکر کنن ازدواج همه چیز رو
حل می‌کنه. باشه؟

- به کارت که بیاد تابع قوانین می‌شی.

لبخند می‌زنم و او جسارت پیدا می‌کند تا دستم را

کامل در دستش بگیرد. داشتیم عجله می‌کردیم؟!

شاید. ولی مانیا و حمیدرضا بعد از پنج سال

رابطه‌شان را به هم زدند. پس این شکست در هر

جایی می‌توانست اتفاق بیفتد. همانطور که دکتر

ابراهیمی گفته بود زمان مسئولیتی در برابر حفظ

رابطه‌ها نداشت، فقط عمق دلبستگی‌ها و به تبع

آن سنگینی شکست را بیشتر می‌کرد.

ولی خانم دکتر از معایب عجله هم گفته بود و من

داشتم پشت گوش می‌انداختمش. چرا مغزم

داشت حرف‌ها را گلچین می‌کرد تا همه‌ی آنچه

دوست دارد را پررنگ کند؟ چقدر جور کردن بهانه
برای صبر کردن سخت می‌شود.

- یه کم دیگه صبر کن. بچه‌ی شقایق دنیا بیاد
بعد. زوده هنوز.

خط لبخند زیر چشمانش می‌افتد و فشار روی
انگشتانم را بیشتر می‌کند. انگار فقط همان لمس
اول سخت بود. حالا این گرما را دوست دارم.

- همین که آیلین سرپا بشه و برگرده خونه‌ش با
مامان حرف می‌زنم. بسه هرچی اتفاقای بد افتاده.

یه کمی هم خوشحالی لازمه. تو هم آماده شو که
یه پسر خوش اخلاق رو هر روز و هر شب دور و
برت ببینی.

احساس می‌کنم نور کم داخل کافه به یکباره جان
می‌گیرد و همه جا روشن‌تر می‌شود. حتی دیگر از
سوز ضعیفی که از پنجره‌ی کناری می‌وزد هم
خبری نیست. من دوست دارم این پسر عنق را هر
روز و هر شب جایی حوالی خودم ببینم. حتی اگر
مدل خواستگاری کردنش رمانتیک نباشد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۶

روی ابرها بودم. آن بالای بالا. یاشام ترانه‌های
عاشقانه می‌خواند و من بی‌وزن و رها می‌شدم و

بالا می‌رفتم. واج به واج حرف‌های یاشام را با
تمام جان می‌شنیدم و سلول به سلولم را بسیج
کرده بودم تا از این عاشقانه‌ها لذت ببرند.

به سختی مجابش کرده بودم یک ماه دیگر صبر
کند تا هم اوضاع روحی و جسمی آیلین روبراه
شود، هم بچه‌ی شقایق دنیا بیاید و کمی جان
بگیرد. این بهانه‌ها را برای یاشام می‌آوردم، ولی در
اصل داشتم برای خودم زمان می‌خریدم. هم از
این لوس شدن‌ها خوشم آمده بود، هم نیاز به
زمان بیشتری داشتم تا آماده‌ی پذیرش یاشام
شوم. او هنرمندانه خودش را در تک تک ثانیه‌های
ذهنم جا داده بود. هر بار که می‌دیدمش اولین
کارش گرفتن دستم بود و تا پایان ملاقاتمان

رهایش نمی‌کرد. در آخر هر پیامش هم از اشتیاقش برای درآغوش گرفتن من می‌گفت و من در جواب سکوت می‌کردم. دیگر آن ترس ابتدایی را نداشتم. حالا کنار او امنیت را بیش از هر چیز دیگری حس می‌کردم. هشدارهای دکتر ابراهیمی هم دیگر اعتباری نداشتند. احساس می‌کردم همه چیز در حال درست شدن است.

سرمای روزهای ابتدایی بهمن ماه تا مغز استخوان رخنه می‌کرد اما خبری از بارش برف نبود. مامان مدام نگران تابستان پیش رو و گرمای آزاردهنده احتمالی‌اش بود و من به فکر برنامه ریزی برای آینده. این ترم کلاس‌های بیشتری در آموزشگاه برداشته بودم. با اینکه مبلغ دندان گیری عایدم

نمی‌شد اما می‌خواستم هرچند کم، در هزینه‌ی
جهیزیه‌ام به مامان کمک کنم. برای خودم بریده و
دوخته بودم و در جهانی موازی، داشتم یک زندگی
مشترک را با یاشام پیش می‌بردم؛ بدون این که از
فرداها بترسم. یاشام اطمینان داده بود کاستی‌ها
را به جای هر دویمان جبران خواهد کرد.

شقایق بیشتر از یک روز را در بیمارستان درد
کشیده و در آخر با دستور دکتر سزارین شده بود.
دختر شقایق مثل خودش زیبا بود. صورت گرد و
موهای تیره‌اش را از شقایق و ابروهای پهنش را از
محمد گرفته بود. مامان شقایق و دخترش را به
خانه‌ی خودمان آورده بود که تا زمان کشیدن
بخیه‌هایش چند روزی مراقبشان باشد.

پیچیدن صدای نوزاد در خانه مان حس و حال
عجیب و وصف ناپذیری داشت. خاله زری دو روز
به تهران آمد و برگشت. خیلی ها برای تبریک
آمدند، حتی آیلا و مادرش. مهمان های پشت سر
هم چیزی نبود که به آن عادت داشته باشیم و
کمی خسته شده بودیم. ولی همه ی خستگی ها را
فدای سر نورا می کردیم. می رفتم و می آمدم و زیر
گلویش را بو می کشیدم. بیشتر روز را خواب بود
و به جایش شب ها بیدار می شد. به جز شایان،
نظم خواب همه را به هم ریخته بود اما کسی از
این وضعیت شاکی نبود. همه برای بیدار شدن و
باز کردن چشمانش ثانیه شماری می کردیم و دلمان
نمی خواست نورا را از بغلمان زمین بگذاریم.

عمه فرزانه مقیم خانه‌ی ما شده بود تا کمک حال
مامان باشد. نوبتی از شقایق و بچه پرستاری
می‌کردند.

شب‌ها شقایق در اتاق مامان می‌خوابید و عمه در
اتاق من. هم اتاقی شدن با عمه توفیقی اجباری
بود که دست و پای من را در تماس با یاشام
می‌بست. نمی‌شد جلوی نگاه تیزبین عمه مدام
گوشی به دست باشم. با سوال‌هایش مدام سعی
داشت از زیر و بم همه چیز سر در بیاورد. مامان
هم کم نمی‌آورد و از خواستگاران خیالی من و
تصمیمم برای فوق لیسانس برایش حرف می‌زد.
خواستگاران‌ی که دو نفر بیشتر نبودند و مامان تنها
از یکی‌شان باخبر بود. خواستگاران‌ی که یکی‌شان

به سیاهی مطلق نزدیک بود و دیگری به سفیدی.
نمی‌دانم چرا هر چه کردم نشد خودم با مامان
حرف بزنم. حرف زدن را به وقتی موکول کردم که
حمیده خانم به مامان زنگ بزند و خودش موضوع
را با او در میان بگذارد. به جای مامان همه چیز را
به شقایق گفتم. از اینکه این همه وقت بی‌خبر
مانده بود شاکی شد اما به اندازه‌ی خود من برای
این خواستگاری ذوق و اشتیاق داشت. بیشتر از
همه از این خوشحال بود که توانسته‌ام از ناامیدی
فاصله بگیرم و فرداهای روشن را برای خودم
تصویر کنم.

#سایه‌های_مست

این روزها تمام مکالمات من با یاشام به
ساعت‌هایی ختم می‌شد که بیرون از خانه بودم.
از بی‌قراری‌اش برای وصال می‌گفت و این حس را
به من هم انتقال می‌داد. با خودم که تعارف
نداشتم، دلم با حرف‌های او تجربه‌ی چیزهایی را
آرزو می‌کرد که یک بار به بدترین شکل ممکن به
من تحمیل شده بود؛ دوست داشتم این بار
عاشقانه لمس شوم. یاشام نرم نرمک ترس‌هایم را
پس بزند و روحم را لایه لایه بشکافد و عمق بکر
بودنش را کشف کند.

یاشام دیشب گفتم که امروز با مادرش صحبت
خواهد کرد و باید همین روزها منتظرشان باشم.
تمام روز را با خیالبافی سر کردم. به خانه که
رسیدم باید سایه‌ی عاشق را مانند پوستی از تنم
می‌کندم و بیرون در می‌گذاشتم و پاهایم را از
آسمان به زمین می‌کشیدم. این وعده را به خودم
داده بودم که فقط تا رفتن عمه فرزانه باید صبر
کنم و بس.

امروز باید می‌شدم همان دختر خانه‌دار و
کنجکاو که عمه همیشه می‌دید. او اختیار
آشپزخانه را دست گرفته بود و من نقش
دستیارش را داشتم.

مامان و شقایق خواب بودند تا جبران بی خوابی
شبشان باشد. عمه کاجی ای که برای شقایق پخته
را داخل بود را داخل بشقابی گود می ریزد تا خنک
شود. خودش به سالن می رود و جلوی تلویزیونی
که صدایش را تا حد ممکن کم کرده می نشیند.
منتظر بود احمد دنبالش بیاید و امشب به خانه ی
خودش برود.

به زور جلوی لبخندهای از سر خوشحالی ام را
می گرفتم. با اینکه این چند روز معرفت را در حق
مامان و شقایق تمام کرده بود، اما رفتنش مساوی
بود با برگشتن آزادی عمل من و تماس های
دوباره ی شبانه مان.

خمیازه‌ی عمه باعث می‌شود فکر دو لیوان چای
ببفتم. دو غنچه گل محمدی در هر لیوان
می‌اندازم و چای تازه دم را رویش می‌ریزم. وقتی
کتری را برمی‌دارم، صدای آیفون باعث می‌شود
ناگهان سرم بچرخد و آب جوش روی دستم
می‌ریزد. بی‌اختیار جیغ می‌کشم و کتری از دستم
رها می‌شود و علاوه بر دستم، پایم هم تا ساق
می‌سوزد.

- صدای چی بود؟

عمه است که هراسان به آشپزخانه دویده. سوزش
دست و پایم باعث می‌شود بی‌صدا گریه کنم.
دستم را در هوا تکان می‌دهم تا خنک شود. عمه

من را به سمت ظرفشویی هدایت می‌کند و شیر
آب را باز می‌کند.

- چی شدی؟ الهی بگردم. سوختی که بچه.
مامان هم با صدای جیغم بیدار شده و به
آشپزخانه می‌آید. صدای دوباره‌ی ایفون، مامان را
به راهرو می‌کشاند و خیلی زود برمی‌گردد.
کتری‌ای که روی زمین چپه شده خودش گویای
اتفاقی‌ست که افتاده. مامان پماد سوختگی را از
کشوی یخچال درمی‌آورد. پاچه‌ی شلوارم را بالا
می‌زند تا پماد را روی پایم بمالد. صورتش با دیدن
سرخ‌ی پایم درهم می‌شود.

- حواست کجاست آخه؟ ای وای.

بی صدا فقط اشک می ریزم. اگر بخواهم حرفی
بزنم، گریه‌ام صدا دار خواهد شد و این را
نمی‌خواهم. به جای من عمه برای مامان توضیح
می‌دهد.

- فکر کنم می‌خواست واسه من چایی بریزه
بچه‌م. بگردم الهی. کی بود زنگ می‌زد؟
مامان پاچه‌ام را تا می‌زند تا بالای زانویم بماند. غر
می‌زند:

- پیک یه چیزی واس این پسر همسایه آورده بود.
نبوده زنگ ما رو زده.

پماد سوختگی را روی دست و پایم می‌زنند. به
اتاق می‌روم و مثل بچه‌ها سعی می‌کنم بخوابم تا
دردم زودتر از یادم برود. نمی‌فهمم عمه چه زمانی

می‌رود. وقتی از خواب بیدار می‌شوم که همه جا تاریک است و فقط صدای گریه‌ی ریز نورا می‌آید. گوش‌ی را چک می‌کنم. ساعت دو و نیم صبح است و یاشام نه زنگ زده و نه پیامی فرستاده. دلم شور می‌افتد. نکند حمیده خانم موافقت نکرده باشد!

هر چه در تخت غلت می‌زنم خوابم نمی‌برد. از اتاق که بیرون می‌آیم مامان را می‌بینم که نورا را بغل گرفته و با تکان‌های آرام، سعی در خواباندن و ساکت کردنش دارد. نورا را از مامان می‌گیرم و او را برای خواب می‌فرستم. من به اندازه‌ی کافی استراحت کرده بودم و می‌توانستم چند ساعتی بیدار بمانم.

تا صبح نخواستیدم اما باز هم برای کلاس ساعت
هشت هوشیار بودم. فکر و خیال خواب را از سرم
دور می‌کرد. بعد از کلاس جمع بندی مقاله‌ی
جدیدم را تسلیم استاد خزایی می‌کنم و با دریافت
رضایتش از دانشگاه بیرون می‌زنم. می‌خواهم با
یاشام تماس بگیرم ولی حسی مانع می‌شود. اگر
همه چیز در خانه‌شان خوب پیش رفته بود،
خودش باید با من تماس می‌گرفت. استرس
داشتم؛ مانند روزهایی که احساس می‌کردم هر
کجا می‌روم سایه‌ی افشین را پشت سرم می‌بینم.
چند ساعت بعد یاشام یک بار زنگ زد و چند
دقیقه‌ای صحبت کردیم. داشت به کرج می‌رفت تا
طرح و رنگ کابینت‌ها را انتخاب کند. دلگیر شدم

از این که این بار من را با خودش نبرد. حتی
تعارفش را هم نزده بود. انگار فکرش درگیر بود و
همین جلوی شکایتم را گرفت. به بهانه‌ی خستگی
از ترافیک خیلی سریع تماس را قطع و من را
مهمان یک گنجی عمیق کرد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۸

تمام روز را تا شب به همین شکل گذراندم. از حال
خوش دیروزم اثری نمانده بود. فکرهای
ناخوشایند و نامربوط می‌آمدند و می‌رفتند و برای
پیشی گرفتن از هم در رقابت بودند. حال کسی را

داشتم که او را بارها و بارها دور خودش چرخانده
و بعد بدون تکیه گاه رهایش کرده‌اند. نیاز به
تکیه‌گاهی امن داشتم تا دستم را به آن بگیرم و از
این گنجی رها شوم. قسمت دردناک قضیه این جا
بود که برای مخالفت کردن احتمالی حمیده خانم
به او حق می‌دادم، اما همزمان دلم می‌سوخت و
سوزش آن به سوزش دست و پایم طعنه می‌زد.

شب حال یاشام موقع چت بهتر بود. لااقل
پیام‌هایش چنین حسی داشتند. از غافلگیر شدن
مادر و پدرش، و در نهایت از رضایتشان می‌گفت.
نمی‌دانم این رضایت چقدر واقعی‌ست، اما وقتی
یاشام آن را تایید می‌کرد، جای تردیدی برایم باقی
نمی‌ماند. حس و حال شکل موج دریا را گرفته

بودند. با سرعت به ساحل ناامیدی می زدند و به
همان سرعت هم عقب می کشیدند.

- خلاصه که قدر منو بدون. یه جوری ازت
پیششون تعریف کردم، راهی جز خواستن تو
براشون نمونده.

می دانست دارد قند در دلم آب می کند. برایش
می نویسم.

- فقط خوشم میاد اهل دروغ نیستی. وگرنه
هرچی راجع به من گفתי راست بوده، منتی سرم
نیست.

شکلک خنده برایم می فرستد و من لبخند
دندان نمایش را که تا گوشه‌ی انتهایی چشم‌هایش
پیش می رود تجسم می کنم.

- کم دلبری کن بچه پررو. دیگه چیزی نمونده
دستم بهت برسه. بذار بریم زیر یه سقف، اونوقت
باید تقاص خیلی از حرفا و کاراتو پس بدی.
لبم را گاز می گیرم. نفس‌هایم دوباره تند می شوند
اما این بار از روی هیجان، نه ترس. او داشت من
را برای بار چندم و باز به شکلی نو به آینده و
خانه‌ای مشترک دعوت می کرد. خودم را به
کوچه‌ی علی چپ می زنم.

- نمی‌خواه حالا مجری قانون بشی. فعلا خودت متهمی. مگه قرار نبود من از اون کابینتا استفاده

کنم که سر خود رفتی انتخاب کردی؟

این حرفم جواب مثبتی بود به همخانگی با یاشام. جوابی که او خودش پیشاپیش گرفته و برای روز به روز آینده‌اش برنامه ریخته بود.

- می‌خوام بهت زنگ بزنم.

- محمد تو سالن خوابیده. صدام میره بیرون.

- تو هیچی نگو. فقط من بگم.

بعد از این پیام زنگ می‌زند. گوشی را کنار گوشم قرار می‌دهم و زمزمه مانند "الو" می‌گویم. باز هم

سلام نمی‌کند. فقط با صدایی که دل من را زیر و

رو کند می‌گوید:

- من دنیا اومدم که فقط عاشق تو باشم. هیچ هدف دیگه‌ای پشت این آفرینش نبوده سایه. شک ندارم.

او به هدف این آفرینش ایمان آورده بود و من به دنیایی که می‌توانست کنار یاشام زیباتر و رنگین‌تر از همیشه باشد. یاشام بلد بود عاشقی کند. بلد بود عاشق کند و من را نه تنها عاشق، که به خودش معتاد کرده بود. من تا پیش از این فقط زنده بودم و از حالا به بعد تازه می‌خواستم زندگی کنم.

صبح با انرژی بالایی از خواب بیدار می‌شوم. بیشتر روزم را در آموزشگاه می‌گذرانم و پیش از غروب به خانه برمی‌گردم. مامان همراه شقایق به

خانه‌اش رفته بود. قرار بود دو روز هم مامان آنجا
بماند و بعد به خانه برگردد. شایان هم این ساعت
کلاس کنکور بود و خانه خالی. تنهایی خانه را
دوست ندارم. کمی با مانیا چت می‌کنیم. از کار
جدیدش می‌گوید. چند کلامی عربی یاد گرفته
ولی خودش می‌گوید لهجه‌اش جای کار دارد. با
صدای زنگ تلفن از او خداحافظی می‌کنم و پای
گوشی می‌روم. شماره‌ای ناشناس است. گوشی را
که برمی‌دارم صدای زنی جوان در گوشی
می‌پیچد.

- سلام. سایه جان شمایی؟ من آیلینم. خواهر
یاşam.

پایان فصل دوم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۰۹

انگشتان خشکیده که بیخ گلویم می‌نشینند با هین
بلندی از خواب می‌پریم و در جا می‌نشینم.
نفس‌هایم طوری تند و عمیق شده انگار قلبم دارد
سینه‌ام را می‌شکافد و از آن بیرون می‌زند. نگاهی
هراسان به دور و برم می‌اندازم. نور آبی چراغ
کوچک شب تاب خیلی زود موقعیتم را یادآوری
می‌کند.

دستم را روی گردن خیس از عرقم می‌کشم؛ روی
رد ان انگشتان خشکیده و تیز. چندشم می‌شود.

چشم می‌بندم و خودم را به پشت روی بالش رها
می‌کنم. مردمک‌هایم را به ترک‌های سقف و پنکهِی
آویزان از آن می‌دوزم که صدایش از کارآیی‌اش
بیشتر است. اما حتی در سردترین شب زمستان
هم خاموشش نکردم. به صدای گوش‌خراش جیر
جیر مانند‌اش عادت کرده‌ام؛ با شنیدنش احساس
می‌کنم تنها نیستم.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم اما
خوابم نمی‌برد که نمی‌برد. پتو را با حرص از زیر
دست و پایم بیرون می‌کشم و گوشه‌ی تخت
پرتابش می‌کنم.

- ای بر پدرت لعنت!

صورت‌م را با دو دست می‌پوشانم و کم‌کم دستانم
را تا شقیقه‌هایم بالا می‌برم. کابوس افشین به
گوشه‌ی خواب‌هایم چسبیده بود. خسته شده
بودم از این کابوس تکراری. چهار سال و پنج ماه
و هفت روز تمام؛ دقیقا هزار و ششصد و پنجاه و
سه روز از بیست و هفتم اسفند ماه نود و پنج
می‌گذشت و من به شمار تمام این روزها این
کابوس تکراری را دیده بودم، و باز هم با ترس از
خواب پریده بودم. تنها چیزی که به آن عادت
نمی‌کردم همین کابوس بود!

آنقدر در تخت می‌مانم تا ساعت قرمز مربع شکل
روی طاقچه شروع به بیپ بیپ کند و برای
خاموش کردنش مجبور شوم از جایم بلند شوم.

هیچ چیز را در این خانه تغییر نداده بودم. همه چیز همانطور که بود، دست نخورده مانده بود. به جز گاز چهار شعله‌ی سبز رنگ و تاوه‌ی کوچکی که خیلی از شب‌ها از آن استفاده‌ای نمی‌شد، فقط کتری بود که مدام روی گاز می‌رفت تا من را به یک چای کیسه‌ای بی‌عطر و بو مهمان کند. همه چیز همان جایی مانده بود که آخرین بار آقا بزرگ گذاشته بود. انگار زمان در این خانه متوقف شده بود. مثل ساعتی که آقا بزرگ آخرین بار برای نمازهای نافله و صبحش کوک کرده بود.

الارم ساعت را خاموش می‌کنم. لامپ بزرگ اتاق و همه‌ی لامپ‌های سر راهم را روشن می‌کنم و به

بالکن می‌روم. آقا بزرگ حق داشت عاشق این
خانه باشد. بالکنش بوی دریا را با سخاوت نفس
می‌کشید. می‌شد در سکوت این ساعت صبح حتی
صدای دریا را هم با یک کوچه فاصله شنید.

پشت دیوار آجری بالکن، روی صندلی پلاستیکی
سفید رنگ آقا بزرگ می‌نشینم. گرگ و میش است
و مثل همیشه شرجی.

یک لحظه دلم برای هوای گرم و خشک تهران تنگ
می‌شود اما سریع سر تکان می‌دهم تا هوایش از
سرم بپرد. شایان همین هفته‌ی پیش اینجا بود.

اول مهر هم قرار است مامان و شقایق بیایند.

"هیچ چیز دیگه‌ای تو تهرون نیست که بخوام
دل‌تنگش بشم." این دروغ را به شمار تمام این

روزها با صدای بلند برای خودم تکرار می‌کنم.
تلقین که افاقه نمی‌کند، پاکت سیگار و فندکم را از
پلاستیک سیاه روی لبه‌ی پنجره درمی‌آورم. خیلی
زود یاد گرفتم چطور دودش را در سینه حبس
نکنم و بیرون بفرستم تا به سرفه نیفتم. دقیقا از
همان روزی که آقا بزرگ با کرونای مثبت و ریه‌ی
درگیر به بیمارستان رفت و دیگر به خانه
برنگشت.

مهم نیست کسی از همسایه‌ها نور زرد نوک سیگار
را ببیند. البته در این ساعت به جز خانه‌ی اقدس
خانم، همسایه‌ی سحرخیز روبرویی چراغ بقیه‌ی
خانه‌ها خاموش است. فوقش فردا که من را در
کوچه ببیند راهم را سد کند و با لهجه‌ی بامزه‌اش

بگوید: "نوهی آقا جلیل حیف جوونیده. انقدر
نکش اون زهرمارو." نمی داند روزهایم آنقدر
زهرمارند که تلخی سیگار پیششان مثل شهد و
شکر است.

با این که در جواب تمام پرچانگی هایش فقط
سکوت می کنم، اما خسته نمی شود. گاهی برایم
غذا می آورد، گاهی می آید و همین جا غذایی
درست می کند. نمی دانم خاله زری سفارشم را
کرده یا همه از سر لطف خودش است. پشتکارش
را دوست دارم. روزهای اول او را فقط مزاحم
می دیدم. دوست نداشتم بیاید و برود. می ترسیدم
به بودنش عادت کنم و او هم برود. من استاد از

دست دادن کسانی شده بودم که به آنها خو
می‌گرفتم. مثل آقا بزرگ، مثل بابا، مثل...

می‌ترسم خط فکرم را دنبال کنم و به اسم
ممنوعه‌ای برسم که نمی‌خواهم یادآوری‌اش کنم.
داخل خانه برمی‌گردم و در بالکن را دوباره چفت
و بست می‌کنم. عقربه‌ها به زور خودشان را به
پنج و نیم رسانده‌اند. به حمام می‌روم و بدون این
که در حمام را ببندم دوش می‌گیرم. هنوز یک
ساعت و نیم دیگر وقت دارم و مثل هر روز
شکنجی گذر از این یک ساعت و نیم بیکاری را به
خودم تحمیل می‌کنم.

#سایه‌های_مست

تکه‌ای از بربری یخ زده را می‌شکنم. جویدنش
برایم مثل سرگرمی‌ست. همان یک تکه نان حکم
صبحانه را دارد. ساعت هفت و نیم مانتوی فرم
را می‌پوشم و پیاده به سمت دفتر می‌روم. بیش
از این در خانه ماندن را تاب نمی‌آورم. پیاده روی
صبح یک تیر و چند نشان است. هم به پاهایم
حرکتی داده‌ام، هم سر وقت به دفتر می‌رسم، هم
ذهنم را برای رویارویی با ارباب رجوع‌هایی که
برای پر کردن فرم‌های بیمه باید قانع شوند آماده
می‌کنم.

نرسیده به شرکت فرزاد تماس می‌گیرد. انگار
عادتش شده من را چک کند. نقشی که شایان در
تهران داشت را حالا او گردن گرفته و به نحو
احسن هم انجامش می‌دهد. چشم‌هایم را در
حدقه می‌چرخانم. این را نمی‌خواهم اما لحنم
بی‌اختیار تند است.

- الان رسیدم شرکت. زنده‌ام، سالمم، کارمو هم
بلدم. نگران نباش.

با صدای خواب آلودش می‌خندد. اگر من جای
زهرا بودم اجازه نمی‌دادم اولین کار هر صبح
شوهرم، تماس با دخترخاله‌اش باشد.

- یعنی شهد و شکر از کلامت می‌ریزه. خواستم
بگم سر ظهر یه آقایی به اسم وثوقی میاد اونجا.

می‌خواد کارگاهشو بیمه‌ی آتش سوزی کنه. خودت
کارشو انجام بده، نده دست مصطفی و هدیه.
گیج می‌زنن، مشتری رو می‌پروتن.

کتفم را کمی بالا می‌آورم تا گوشی را کنار صورتم
نگه دارد. دزدگیر را غیر فعال و در را باز می‌کنم.
- خلاقیت تو پیدا کردن بهونه واسه تماس‌های
کله‌ی سحرّت ستودنیه. مثلاً منم پشت گوشام
مخملیه. باشه خیالت راحت، خودم انجامش
میدم.

از فرزند که خدا حافظی می‌کنم، فیوز اصلی را
می‌زنم تا جریان برق وصل شود. تعلق خاطری به
این دفتر ندارم. مجوزش به نام من است اما تمام
کارهای اداری‌اش را فرزند انجام داده. من فقط

دوره‌ها را گذرانده و برای مجوزهای اصلی
همراهش شده بودم. همه چیز این دفتر را مدیون
فرزاد بودم.

سیستم‌ها را روشن می‌کنم و پیش از رفتن پشت
پیشخوان دست‌هایم را ضدعفونی می‌کنم. کمی
الکل روی دستگیره‌ی در و روی پیشخوان‌ها
اسپری می‌کنم و بعد پشت سیستم می‌نشینم.

با وارد شدن مصطفی، ماسک را از روی چانه‌ام
بالا می‌کشم و روی بینی و دهانم می‌گذارم. با یک
سلام و صبح بخیر، یک روز کاری تکراری دیگری را
شروع می‌کنم. یک روز دیگر که باید تا ساعت
شش عصر در دفتر بمانم، بعد به خانه بروم، با
مامان تماس بگیرم و مطمئن شوم کسی درگیر

کرونا نشده است. بعد تماسی تصویری با شقایق
بگیرم و نورا برایم شیرین زبانی کند.

اگر میل داشتم غذای مختصری بخورم، چراغ شب
تاب آبی رنگ و پنکهی سقفی را روشن کنم و سعی
کنم بخوابم. همینقدر ساده و تکراری.

به در نگاه می‌کنم. می‌دانم چند دقیقه بعد از
مصطفی، هدیه هم وارد دفتر خواهد شد.

می‌خواهند با این اختلاف چند دقیقه‌ای
رابطه‌شان را کتمان کنند. برای من اهمیتی ندارد.
مثل خیلی چیزهای دیگر که عادت کرده‌ام در آن‌ها
کنجکاوی نکنم. اما فرزاد به حفظ پرستیژ کاری
مقید است. این دو هم فرزاد را صاحب اصلی این

دفتر می‌دانند نه من را. بیشتر از او حساب می‌برند.

حدسم درست از آب در می‌آید. به دو دقیقه نمی‌کشد که هدیه وارد دفتر می‌شود. سلام که می‌کند جوابش را با سر می‌دهم و از پشت مانیتور به او اشاره می‌کنم که ماسکش را بزند. ماسک را تا زیر بینی بالا می‌کشد و می‌گوید:

- باز ماشین کردی خانم همتی؟ گفته بودی می‌ذاری بلند شه که.

دستم کنار کیبورد مشت می‌شود. از این قول‌ها زیاد می‌دادم؛ هم به خودم هم به بقیه. اما بلند شدن این موها آخرین خواسته‌ام بود؛ وقتی او

گفته بود که بیش از همه دلش برای موهایم تنگ خواهد شد.

چشمانم را به بهانه‌ی دیدن سایت از او می‌دزدم و دروغ تکراری‌ام را به زبان می‌آورم.

- گرما کلافه‌م می‌کنه. دیشب هم گرم بود همه‌شو زدم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۱

- نمی‌خواهی یه خبر ازشون بگیری؟

گوشی را پایین می آورم و دست آزادم را روی
چشم‌هایم گذاشته، فشار می دهم. دستم برای نگه
داشتن موبایل زیادی خسته است. اسپیکر را
روشن می کنم و گوشی را روی بالشت می گذارم.
بدون این که نگاهم را از اعداد روی مانیتور لب
تاپ بگیرم می گویم:

- آسیه جون می خوام باز حرف رو به اون
برسونی قطع کنم.

- هیچ وقت حرف گوش کن نبود. بهت گفتم
زوده واسه عشق و عاشقی، جای گوش دادن فقط
ازم پنهون کردی.

چیزی می آید و مثل حناق وسط گلویم می نشیند.
حتی اسم رابطه و عشق و مردی که اسمش را

ممنوع کرده‌ام کافیت تا من خرابات را به آوار
تبدیل کند. شکایتم زمزمه‌ای کم جان است که
خودش باعث تکرارش می‌شود..

- تو که گزارش کامل رو از خودش می‌گرفتی،
ولی به من نگفتی چقدر به هم نزدیکین. این به
اون در.

- شنیدم چی گفتی. گفته بود خواهر دوستشم،
خوب راست گفته بود. خودت از عمق این شناخت
نپرسیدی.

راست می‌گفت. کوتاهی من بود. آن وقت‌ها که
کنجکاو بودم چرا نپرسیدم؟! روز خواستگاری
فهمیدم که دوست او، برادر آسیه رفیق گرمابه و

گلستانش است. داشتند شرکت را با هم تاسیس می‌کردند، رفت و آمد نزدیک خانوادگی داشتند. به خودم می‌گویم: "ولش کن".

آسیه یکی دیگر از آدم‌های پیگیر زندگی‌ام است. حتی پیگیرتر از مامان. آنقدر پیگیر که دیگر او را به اسم کوچکش صدا می‌زنم. هرگز تماس‌های ده دقیقه‌ای هفتگی‌اش را فراموش نمی‌کند. سر ساعت مشخص زنگ می‌زند و تراسی را از همان راه دور ادامه می‌دهد. نمی‌شود تاثیرش را روی خودم نادیده بگیرم. روحم دچار مرگ مغزی شده بود ولی آسیه از من قطع امید نکرد. مخصوصاً سال اول که رسماً تارک دنیا شده بودم و یادگارش هنوز روی مچ دستم زق زق می‌کند.

- خانوم دکتر دیگه حفظم همه‌ی این حرفا رو.
الان وقتشه بهت بگم هشت دقیقه از وقت
مکالمه‌مون گذشته، تو هم باز سفارش کنی قرصا
و تمرینام یادم نره. این هفته یه چهل برگ تموم
کردم.

حدس می‌زنم الان لبخند می‌زند و نگاهی به
ساعت روی دیوار می‌اندازد.

- خودت دیگه یه پا روانشناس شدی. البته از اون
نوعش که مثل کوزه‌گرا از کوزه شکسته آب
می‌خورن. بعدشم دیگه خودت دفتر دستک داری
دختر. فکر پول تلفن من باش، از هفته‌ی بعد
خودت باهام تماس بگیر.

- باشه.

این مکالمه‌ها هزینه‌ی چندانی برای دکتر ابراهیمی
دربر نداشت، هدفش ترغیب من به پیگیری درمان
بود و بس. ده دقیقه که به پایان می‌رسد

خدا حافظی می‌کنیم. من مجبورا می‌روم که به
خاله در پاک کردن سبزی‌ها کمک کنم و او احتمالا
مریض بعدی‌اش را فرا می‌خواند.

خاله زری پارچه‌ی بزرگی را وسط هال پهن کرده،
دو سبد بزرگ هم رویش گذاشته و همراه زهرا تند
و تند سبزی‌ها را پاک می‌کند. روبروی خاله
می‌نشینم و به او غر می‌زنم:

- آخه تو این کرونایی کی آش نذری می‌خوره
خاله؟ خودتو واسه چی به دردسر می‌ندازی
نمی‌دونم.

سرش را بالا نمی‌آورد. بسته‌ی تره را جلوتر می‌کشد و یک دسته از رویش برمی‌دارد.

- پس فردا سالگرد مادرمه. آقا بزرگ هر سال این موقع می‌گفت آتش بپزیم پخش کنیم. خودشم که هنوز شیش ماه نشده رفته. هنوز جا داره واسه خیرات.

تا دهانم می‌آید که بگویم "حرمت امامزاده به متولیشه. حالا که آقا بزرگ نیست دیگه چه سالگردی، چه آشی؟" ولی صدای گریه‌اش حرف را در دهانم برمی‌گرداند. نمی‌خواهم دل خاله را بیش از این بشکنم. او بیش از مامان سوگوار آقا بزرگ است.

سبد جلوی زهرا را جا به جا می‌کنم تا هر دو به آن
دسترسی داشته باشیم. او هم خسته است و
حوصله‌ی پاک کردن سبزی را ندارد. از تشره‌هایی
که یک درمیان و بی‌دلیل به پسرش می‌زند
مشخص است. من هم حوصله‌ی او و کج
خلق‌هایش را ندارم. لحنم را در تضاد با حسم،
نرم نگه می‌دارم.

- زهرا جان می‌خوای تو برو خونه. خسته شدی.
فردا هم خودم سطل یه بار مصرف می‌گیرم، کاسه
ماسه نمی‌خواد از خونه‌ت بار کنی بیاری.
خیلی سریع دستش را از خاک سبزی می‌تکاند.
انگار از خدایش بود کسی به او تعارف بزند و

سریع برود. چشم از خاله می‌دزد تا نگاه مات او
را نبیند و پسرش را صدا می‌زند.

- برم واقعا؟ خودتون تنهایی می‌تونین؟ فراز اذیت
نمی‌کرد می‌موندما. هی می‌گم الان می‌زنه با توپ
یه چیزی رو می‌ندازه.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۲

- برو عزیزم. خودم هستم کمک خاله می‌کنم.
نگاه خاله پر از یک "تحویل بگیر" غلیظ است.
نمی‌دانم وقتی آبشان با هم در یک جوب نمی‌رود،
چرا اصرار دارند هر روزشان را با هم بگذرانند.

احتمالا خاله برای دخالت در زندگی پسرش و زهرا
برای فضولی در زندگی خاله. یک بده بستان ساده
ولی ناسالم! هیچ کدام فاصله گرفتن و رها شدن
را بلد نبودند.

یک دسته از جعفری‌ها را برمی‌دارم و تهشان را با
کارد می‌برم. من فاصله گرفتن را بلد بودم، اما رها
شدن را نه. هر بار که از چیزی فاصله گرفته بودم،
بیشتر در باتلاقش فرو رفته بودم. دسته‌ی جعفری
را می‌تکانم تا به بهانه‌ی ریختن ساقه‌های اضافه،
افکارم را لابه لایشان دور بریزم.

- سایه! سایه.

حواسم را از سبزی‌ها و فکرهای پنهانی‌ام می‌گیرم
و به خاله می‌دهم. گویا صدایم زده و متوجه
نشده‌ام. حتی نفهمیدم زهرا و فراز کی رفته‌اند.
برای بدرقه کردنشان از جایم بلند نشده‌ام.

- پرسیدم ثریا با کی داره میاد؟

- الان نمیاد که. قرار بود هفته‌ی بعد بیاد.

بالاتنه‌ی تپش را به جلو و شانه‌هایش را به عقب
می‌کشد تا قولنجش را بشکند.

- نه دیگه. قرار بود امروز فردا راه بیفته پس فردا
اینجا باشه. از هفته‌ی دیگه جاده‌ها غلغله می‌شه.

همه می‌خوان برگردن برسن به مدرسه. نمی‌شه

اومد.

- چقدر هم که مدرسه‌ها بازه. فقط جو
می‌گیردمون. دم به دقیقه همه جا قرنطینه

می‌شه، مدرسه‌ی چی؟

انگار دست روی دل پر از خورش گذاشته و بهانه
به دستش داده‌ام تا از درس و نمرات فراز شکایت
کند و آن را پای کم کاری زهرا بنویسد. گاهی سری
تکان می‌دهم تا خیال کند گوشم با اوست، اما در
اصل چیزی نمی‌شنوم. باید پیش از آمدن مامان
دستی به سر و روی خانه بکشم. ببیند همه جا را
خاک گرفته باز غمگین می‌شود.

پاک کردن آن همه سبزی کار راحتی نیست اما دو
ساعت تمام من را در دنیای ریشه و خاک و
برگ‌های تازه گیر می‌اندازد. پاک کردنشان که تمام

می شود خاله آن‌ها را در حیاط، داخل تشت‌های
بزرگ خیس می کند و آبکشی‌شان را به من
می سپارد و می رود.

به مامان زنگ می زنم. تازه همراه شایان راه
افتاده‌اند و تقریباً پنج ساعتی برای یک خانه
تکانی ظاهری فرصت دارم. کارم را از تکاندن
ملافه‌های سفید روی مبل‌ها شروع می کنم. وسایل
خانه‌ی آقا بزرگ نو نبود، اما همیشه همه چیزش
مرتب و تمیز بود.

بعد از دو ماه یک خورشت قیمه بار می گذارم.
سماور را روشن می کنم. حیاط را با شلنگ آب
می گیرم تا بوی خاک خیس خورده بدهد. کاسه‌ی
چینی اقدس خانم را با بیسکویت‌هایی که دیروز

به نیت شام و ناهار خریدم پر می‌کنم و برایش
می‌برم. بگذار خیال کنند همه چیز سر جای
خودش است.

زودتر از زمانی که حساب کرده بودم می‌رسند.
شایان ماشین را داخل حیاط می‌آورد و در را
پشت سرش می‌بندم. خبری از رنگ و مش شیک و
همیشگی مامان نیست. از ترس به آرایشگاه
نمی‌رود. به جایش موهایش را شرابی کرده.
محکم بغلم می‌کند و با سبد وسایلش وارد خانه
می‌شود. شایان را خیلی کوتاه بغل می‌کنم.
دستش را به شوخی روی سرم می‌کشد.

- احوال آبجی آش خورمون چطوره؟ این سربازی
تو تموم نشد؟

می‌خندم و سعی می‌کنم چمدان را از دستش بگیرم. مقاومت می‌کند. قدش به دایی پیمان رفته، حتی از او هم بلندتر شده. قد بابا متوسط بود.

- من خوبم مهندس بعد از این. پلی تکنیک چه خبر؟

به پله‌های جلوی خانه که می‌رسیم چمدان را برمی‌دارد و پله‌ها را به سرعت بالا می‌رود.

- کلاس این هفته شروع شده ولی باز مجازیه. تا آخر این ترم بیخ ریشتم. خیالت راحت!

می‌دانم شوخی می‌کند. نه دل دل کردن از تهران را دارد، نه می‌تواند مامان و کارگاه را به امید خدا رها کند. دوش می‌گیرند، شام می‌خوریم و شایان

خسته از رانندگی شش ساعته، خیلی زود خوابش
می برد. همراه مامان به حیاط می رویم تا سبزی ها
را آبکشی کنیم. هرچه از کارهایم می پرسد، چیز
خاصی برای تعریف کردن ندارم. به جایش مامان
دل سیر از شقایق و نورا می گوید. دیگر همان
رابطه‌ی شکرآب نصفه و نیمه را هم با عمه ندارد و
شقایق هم اخبار کامل را به او نمی‌رساند تا
خودش در آرامش باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۳

سبدهای سبزی را روی پله می‌گذارم و رویشان
پارچه می‌کشم. مامان بالای پله‌ها می‌نشیند.
دوست ندارد داخل خانه برگردد. می‌دانم
می‌خواهد چیزی بگوید که این دم و گرما را به
جان می‌خرد.

برای شنیدن حرف‌هایش و آرام ماندن نیاز به
زمان دارم. این زمان را به بهانه‌ی آوردن دو لیوان
چایی می‌سازم. پشه‌ها دور لامپ زرد می‌رقصند.
می‌دانم تا بلند شویم و داخل خانه برویم
بازوهایم را تکه پاره خواهند کرد. سینی استیل را
وسطمان می‌گذارم و با فاصله‌ی کمی از مامان
می‌نشینم.

- فرزاد می گفت دفتر و خودت اداره می کنی.
سخت نیست؟

به بالکن خانه ی اقدس خانم نگاه می کنم. وقتی
می بیند متوجه دید زدنش شده ام، سرش را به
علامت سلام تکان می دهد. جالب ترین کسی که در
آستارا دارم همین اقدس خانم است.

- مجوزش به اسم منه، باید یاد می گرفتم.
- قرنطینه نمی شه اینجا؟ ما که دو هفته دو هفته
مجبوریم کارگاه رو ببندیم.

اصرار مامان و انکار من در مورد برگشت به تهران،
دور باطلی بود که تمام این سال ها در آن گیر
افتاده بودیم و هیچ کدام قصد کوتاه آمدن

نداشتیم. می دانستم مقدمه می چیند تا به این
برگشت برسد.

- کل شهر هم تعطیل بشه من نمیام تهران. شروع
نکن مامان. لطفا!

به سمت می چرخد. نیم نگاهی به در خانه
می اندازد و تند می گوید:

- چی ریختن اینجا که زندگی رو ول کردی
اومدی؟ چهار ساله اومدی اینجا، تا بابام خدا
بیامرز زنده بود، می گفتم عیب نداره. شدن همدم
هم. الان چی؟ چسبیدی به چهارتا آجر کهنه؟
پیمان هم به خاطر من و زری فعلا چیزی نمی گه،
فردا روز بخواد خونه ی آقا بزرگ رو بفروشه

می‌خواهی چی کار کنی؟ کی اونجا کار به کار تو
داره که ازش فرار می‌کنی؟

سینی چایی را آرام به طرف مامان هل می‌دهم تا
لیوانش را بردارد. با دیدن آرامشم عصبی‌تر
می‌شود.

- دکتر گفت محیط‌ت عوض شه، محله رو عوض
کردم. به اون هم قناعت نکردی اومدی آستارا.
بسه سایه. چقدر بهت زمان بدم که درست شی؟
باز خدا پدر اون استاد تو بیامرزه کمک کرد اون
چند تا واحد رو پاس کنی تموم شه، وگرنه درس
رو هم نصفه نیمه ول کرده بودی.

بازوهایم از نیش پشه‌ها می‌سوزند. کاش مامان
زودتر حرف‌هایش را تمام کند و داخل خانه
برگردیم.

- کی اینقدر بی‌معرفت شدی؟ یه خبر نگرفتی
بینی...

- مامان!

با صدایی بلند و هشدارگونه حرف مامان را قطع
می‌کنم. روی خبر گرفتن از کسی را نداشتم و این
تن صدا دست پيشم بود که می‌گرفتم تا
کوتاهی‌ام را به رویم نیاورند.

- شما خسته‌ی راهی، انجام پر پشه. بریم تو.
منتظرم نمی‌ماند. بلند می‌شود تا به خانه برود.

- تو هی فرار کن! مقصر همیشه باید دنبال یه جا
باشه واسه دررفتن. تو هم فرار کن.

زانوهایم را بغل می‌کنم و سرم را رویشان
می‌گذارم. من مقصر همه چیز بودم. هیچ کس جز
من تقصیری نداشت. من باعث هر آتشی بودم که
به خرمن هر کس می‌افتاد. دور شده بودم تا
مصائبم را با خودم گم و گور کنم. شاید بقیه دور
از من راحت بمانند.

من خودم را برده بودم، مغزم صدا و جملات او را.
همه چیز را مثل یک نوار کاست ضبط کرده بود و
هر چند ساعت یک بار در سرم پخششان می‌کرد.
"عاشقتم سرتق خانوم".

چشم‌هایم بلافاصله پر می‌شوند. محکم پلک
می‌زنم تا اشکشان زودتر بریزد و چشمم را سرخ
نکند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۴

خاله زیرلب چیزهایی می‌خواند و رشته‌ها را
داخل آتش می‌ریزد. زهرا و خواهرش به نوبت آتش
را به هم می‌زنند. مامان روی یک تک شعله‌ی
کوچک‌تر آخرین سری پیازها را سرخ می‌کند.
اقدس خانم و دخترش هم آمده‌اند تا در پختن

آش کمک کنند. بقیه در تکاپو هستند و من
نظاره گرم.

حوصله‌ی این همه شلوغی و سر و صدا را ندارم.
مدام بین خانه و حیاط در رفت و آمد بدون
اینکه کار مفیدی انجام بدهم. رفت و آمد فقط
به این دلیل است که هیچ کجا قرار ندارم. دوست
دارم بساط آش زودتر جمع شود و همه بروند.
سرم پر از صداست.

- آش خور بیوش یه سر بریم بازارچه.
به پشت سرمی چرخم جایی که شایان در درگاه
خانه ایستاده و با یک دست در جیب دارد تماشا می
می‌کند. حتما متوجه حال بدم شده و می‌خواهد
از این موقعیت نجاتم بدهد. نگاهی اجمالی به بند

و بساط خاله و مامان می اندازم و از همان بالکن
صدایشان می زنم:

- خاله کشتون کم نیست؟ من میرم با شایان
دنبال کشک.

لباس پوشیدن و بیرون آمدنم دو دقیقه هم طول
نمی کشد؛ یک پانچوی ساده را روی تیشرت و جین
مشکی ام می پوشم. یک ماسک تمیز برای شایان
برمی دارم و یکی برای خودم. قصدم رفتن به
بازارچه نیست. مسیر نزدیک تر را ترجیح می دهم؛
مثلا دیوارچین سنگی ساحل.

مسیرمان همان دم در از هم جدا می شود. شایان
با ماشین به بازار می رود تا لبنیاتی باز پیدا کند و
بهانه‌ی منرا راست جلوه بدهد، و من به ساحل

می‌روم. خودش می‌داند بعد از تحویل دادن کتش
کجا باید دنبالم بیاید.

یکی از زانوهایم روی صخره رو به پایین پهن شده
و دیگری را تا زده‌ام تا آرنجم را رویش بگذارم.
روی صخره‌ها به تماشای حرکت آرام آب
می‌نشینم. امروز نه بادی هست و نه موج بلندی.
انگار دریا خوابیده و دارد آرام آرام نفس می‌کشد.
ولی صدای همان موج‌های ریز هم لذت بخش
است. دریا هم بلد است گاهی آرام بگیرد و همه
چیز را به خال خودش رها کند!

نفس‌های عمیق می‌کشم تا صدای دریا، به تمام سر
و صداها جاری در مغزم غلبه کند. کم کم همه جا
سکوت می‌شود و با موسیقی متن دریا، فقط

صدای یک نفر باقی می ماند؛ صدایی که هیچ وقت خاموش نشد. هنوز هم پیام صوتی را بیشتر از متن دوست دارد. هر پیامش را بالای صد بار گوش می کنم و بعد با بی معرفتی تمامشان را بی جواب می گذارم.

حس نزدیک شدن کسی، خط به خلسه ام می اندازد. سر می چرخانم. شایان است که کشک را تحویل داده و پیش من آمده.

- هوا چه ملسه امروز!

لبخندی به رویش می زنم. از صخره ها بالا می آید و روبرویم می نشیند تا هم دریا را ببیند و هم من را. حسرت روزهای رفته روی صدایم می نشیند.

- الان خلوته. پارسال این موقع آرد می ریختی
پایین نمی اومد.

عینک آفتابی اش را روی سرش می گذارد و
ماسکش را پایین می آورد. چشم هایش از پس
ماسک زیباتر و درشت تر به نظر می رسد.

یکی از تفریحاتم در دوران کرونا حدس زدن فرم
لب و دهان آدم ها از روی چشمانشان شده است.
معمولا در حدسیاتم اشتباه می کنم. اما باز هم
دوست دارم مردم را با ماسک ببینم و حدس بزنم
بدون آن چه شکلی هستند.

شایان گوشی اش را از جیبش درمی آورد.
نمی پرسد اجازه دارد یا نه، حتی نمی پرسد من
برای عکس آماده هستم یا نه. در همان حال که

نشسته‌ام و مشت دست چپم را تکیه‌گاه چانه‌ام
کرده‌ام یک عکس می‌گیرد.

- یه عکس ازت بگیرم، فردا که سر عقل اومدی با
همین ازت باج بگیرم.

می‌خندم. من عظم را در همان تهران جا گذاشته
بودم. در کوچه‌های محلاتی. لای گل‌های سفید و
صورتی‌ای که یاشام برایم آورده بود. عظم را
چهارسال پیش لای همان کت و شلوار سفید
پیچیدم و مهر و موم شده به انبار فرستادم.

- باش تا صبح دولتت بدمد شایان خان. از کی
می‌خوای باج بگیری؟ از یه دیوونه؟!

نگاهش دقیق‌تر می‌شود. بین بزرگ شدن و مجبور
شدن به بزرگ شدن فرق زیادی‌ست. بیچاره شایان

که من خواهرش بودم. مجبور شده بود زود بزرگ شود.

- یکی به دیوونگی تو ایمان آوردم، یکی به آدم حسابی بودن سرمدا.

چیزی میان سینه‌ام می‌سوزد. چرا حقیقت همیشه باید تلخ باشد؟ نمی‌شود کسی حقیقت چیزی را به رویمان بیاورد و کاممان شیرین شود؟

پای دراز شده‌ام را هم بالا می‌کشم. دست‌هایم را دور زانوهایم قفل می‌کنم و سرم را رویشان می‌گذارم.

- دستور مامانه؟ دیده خودش جوش میاره، تو رو فرستاده؟ فحشاته بده پاشو بریم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۵

از روی دستم دریا را نگاه می‌کنم. دیدی به عکس
العمل شایان ندارم اما برخلاف کلماتش، لحنش
تغییری نکرده است. همچنان نرم مانده. او خودش
را برای این گفت و گو آماده، و من را غافلگیر کرده
بود.

- واسه چی رفتی دادخواست دادی؟ با کی لج
کردی؟ خجالت نکشیدی؟

- حق داره یه زندگی نرمال داشته باشه. دارم
کاری می‌کنم آزاد بشه. بیشتر از این گیر من
نمونه.

سرش را به تاسف تکان می‌دهد و من خودم را به
نفهمی می‌زنم.

- چرا به خودت حق می‌دی به جای اون تصمیم
بگیری؟ مگه خودش عقلش نمی‌رسه طلاق بده،
اونم وقتی خانوادش این همه اصرار می‌کنن؟
- قبل از این که من درخواست طلاق بدم، اون
حکم عدم تمکین رو گرفته. هفته‌ی پیش پیام داد
گفت یا به زبون خوش برمی‌گردی یا به زور قانون
میارمت. الان کی داره جای اون یکی تصمیم
می‌گیره؟ من؟

صدایم بی‌دفاع است و ضعیف. من هفته‌ی پیش
معلق‌ترین و بالاتکلیف‌ترین زن روی زمین بودم.
پروانه‌هایی از این اجبار در دلم به رقص

درمی آمدند و هنوز اوج نگرفته، بال هایشان
می سوخت و پایین می ریخت. شک داشتم در دل
او عشقی مانده باشد. خودش هم گفته بود باید
برگردم و حساب نبودنم را پس بدهم.

- والا، به پیر، به پیغمبر آدم خوبه‌ی قصه اینان.
این اتفاق واسه من می افتاد، همین مامان خشتک
جد و آباد طرف رو می کشید سرش. نمک شناسی
نکن سایه. بیا برو سر زندگیت.

تکه سنگ کوچکی کنار دستم است. آن را
برمی دارم و داخل آب می اندازم. انگار به هم
خوردن آرامش آب دلم را خنک می کند.

- همچین می گی زندگی انگار بیست سال زیر یه
سقف بودیم، سه چهار تا هم بچه‌ی قد و نیم قد

داریم. اونم بالاخره خسته می شه. حق داره
زندگی کنه. فقط کاش زودتر بفهمه صلاحش چیه.
علاقه‌ای که در کار نیست ولی دست از لجبازی
برداره.

بلند می شود و در جایش می ایستد. مکالمه مان آن
طور که دلش می خواست پیش نرفته بود.

- چه یه روز، چه بیست سال. طرف با همه‌ی نمک
شناسیا و بی معرفتیاات هنوز می گه سایه. تو چرا
بی لیاقتی می کنی؟ تو اون یه سال باید تو کنارش
می موندی، نه که قبل همه بذاری بری.

یادآوری آن روزها آخرین چیزیه که دلم
می خواهد. چقدر آن روز دلم سوخته بود!

- خودشون خواستن من برم و دردسرامو با خودم
ببرم. يادت نيست؟

دلم را اين حرفشان نسوزانده بود. وقتي سوختم
که آيلين به عمه فرزانه گفت: "يعني نمي دونين
چی سر برادرزاده تون اومده؟" وقتي در جواب
اعتراض شقايق فرياد زده بود: "آيدا مرد و
بدناميش رو هم با خودش برد. نموند که يکی
ديگه رو گرفتار بدبختياش کنه."
از روی صخره ها پايين می رود و منتظر نگاهم
می کند تا من هم بيايم.

- اون روز داغون بودن، شوکه بودن، نگران بودن،
عصبانی بودن. حق هم داشتن. ولی هر چی که

شده بود تو باید کنار یاشام می موندی، همونجوری
که اون پشت تو مونده بود.

چند دقیقه منتظر می ماند ولی من قصد رفتن به
خانه را ندارم. سنگین تر شده بودم. فریادها در
سرم اوج گرفته بودند. خاطرات داشتند دقم
می دادند و فقط صدای ریز موجها بود که
می توانست کمی آرامشان کند.

متوجه دور شدن شایان می شوم اما لجوجانه
نگاهم را به سبزآبی کدر دریا می دوزم. خورشید
پایین تر رفته و حتما تا الان دارند آتش را پخش
می کنند. کاش کارشان زودتر تمام شود.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۶

تعطیلات یک هفته‌ای مامان و شایان خیلی زود به
پایان رسیده بود. انگار فقط آمده بودند تا ته
مانده‌ی آرامشی که به زور جمع کرده بودم را با
دفاع از او به باد بدهند و بروند. در این یک هفته
دو بار به خانه‌ی خاله رفته بودند، باقی روزها تا
غروب در خانه می‌ماندند، بعد سری به دریا
می‌زدند و تا موقع خواب بحث خانوادگی سرمد
بود. مامان عوض نشده بود؛ هنوز هم راه حل همه
چیز را در ازدواج می‌دید. خیال می‌کرد همین که
من و او زیر یک سقف برویم همه چیز حل

می‌شود. همه‌ی حرف‌ها یادمان می‌رود، همه‌ی شکستگی‌ها تعمیر می‌شود. از همان اول هم می‌دانستم با او در ارتباط است. من حضورم را فضای مجازی را به شدت محدود کرده بودم، اما او می‌توانست اخبار کاملی از من داشته باشد. وقتی دوباره تنها می‌شوم وانمود می‌کنم همه چیز دوباره به حالت قبل برگشته، به همان حالتی که در آن زمان به کما فرو رفته بود و من مرده‌ای متحرک بودم که در اعماق وجودش دلتنگی‌ها را دفن کرده بود. مردنم از جایی شروع شد که توانستم از شهر او دور شوم و در جایی نفس بکشم که صدای نفس‌های او نباشد.

با برگشتن مامان دوباره‌ی چرخه‌ی تکرار شروع شده بود. پیاده روی تا دفتر، نفس کشیدن پشت ماسک سه لایه، سر و کله زدن با ارباب رجوع‌ها، چشم بستن روی شیطنت‌های هدیه و مصطفی و خوابیدن برای تکرار کابوس‌ها.

چند سال پیش مانیا اصرار داشت پیش او بروم. کاش پیشنهادش را پذیرفته بودم! اصلا بدون رضایت او می‌شد از کشور خارج شوم؟! نمی‌شد. خودم هم نمی‌رفتم. من مثل او قوی نبودم. او به وقتش رها کردن را بلد بود. دوباره عشق را پیدا کرده و ازدواج کرده بود. در غربت هم همه چیز را با دست‌ان خودش ساخته بود. من موجودی ضعیف

بودم که فقط فرار می‌کردم و گوشه‌ای پنهان
می‌شدم.

امشب حالم عجیب‌تر از همیشه بود. غمی از صبح
روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد که دلیل تازه‌ای
برایش نداشتم. تا رسیدن به خانه، یک لحظه‌ی
خلوت نداشتم که گریه کنم و سبک شوم. بعد از
آن هم سیل تماس‌هایی بود که باید جواب
می‌دادم. حتی مانیا بعد از چند هفته تماس
تصویری گرفته بود تا خانه‌ی جدیدش را نشانم
بدهد.

طول کشید تا تنها خودم بمانم و خودم. آهنگی که
آقابزرگ دوست داشت را روی تکرار می‌گذارم و با
صدای بلند پلی می‌کنم. باران می‌بارد. به بالکن

می‌روم تا آهنگ را زیر باران گوش کنم. آقا بزرگ
می‌گفت تنهایی بزرگترین عذابی‌ست که زندگی به
آدم می‌دهد. خودش سال‌ها درگیر این عذاب بود
و حالا من میراث‌دارش شده بودم.

خواننده با صدای سوزناکش از آرزوی آمدن یار
می‌خواند. دست‌هایم را به لبه‌ی بالکن تکیه
می‌دهم و چشم می‌بندم. اجازه می‌دهم قطره‌های
باران صورتم را خیس کنند و اشک‌هایم میان این
قطره‌ها گم شوند.

سوز ظالمانه‌ی صدایش قلبم را می‌سوزاند. باعث
می‌شود دلم هوایی شود. یاد خاطراتی بیفتد که
هنوز هم برایشان جان می‌دهم؛ برای لحظه‌ای که
دستم را محکم میان دستش فشرد و زیر گوشم

و عده‌ی ریختن ترسم را در ساعت‌های تنهایی مان

داد. این ساعت موعود هرگز نرسید و من در

ترس‌هایم جا زدم. مثل بادبادکی که نخش از

دست او رها شده باشد، میان توفان به این طرف

و آن طرف کشیده شده و آخر سر گم شدم.

خواننده از آب و جارو کردن کوچه و پنهانی آمدن

یارش می‌گوید. از سماوری که روشن و از قندانی

که پر کرده. چه زیبا انتظار می‌کشد. چه کسی این

انتظار را به اندازه‌ی من می‌فهمد؟ منی که خودم

این دوری را تجویز کرده بودم. من شب‌های دوری

بی‌پایانی را زندگی کرده بودم که هیچ کدامشان

به قشنگی حرف‌های او نبودند. سراسر کابوس

بودند و تنهایی. هر شب حال محتضری را داشتم

که با سپیده زدن آفتاب، یک روز دیگر محکوم به
زندگی می‌شد و قرار نبود کسی از راه برسد.

صدای آهنگ را ملودی تماس قطع می‌کند. با
تعجب نگاهی به داخل خانه می‌اندازم. ساعت از
نیمه شب گذشته بود و امروز هم با مامان حرف
زده بودم، هم با شقایق. از فکر این که اتفاقی برای
کسی افتاده باشد دلم هری می‌ریزد. در بالکن را
می‌بندم و خودم را به گوشی می‌رسانم. شماره‌ای
ناشناس است. نمی‌دانم باید جواب این ناشناس را
در این وقت شب بدهم یا نه. با تردید نشانگر سبز
را به وسط می‌کشم و "الو، بفرمایید" می‌گویم.
جواب که می‌دهد، رمق از پاهایم می‌رود. همانجا
که هستم روی زمین آوار می‌شوم.

- بیداری؟ گفتم قبل اومدن یه زنگ بزنم چایی
بذاری. این هتله رو رد کردم نزدیکم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۷

هیچ شکی نیست. اوست که سلام نکرده حرفش
را می‌زند. خود خودش است. دست آزادم را سریع
جلوی دهانم می‌گذارم تا صدای هق زدنم به
گوشش نرسد. آمده بود. بدون این که من آماده
باشم، بدون این که کوچه را آب و جارو کرده
باشم. بدون این که جرئت به زبان آوردن آرزویم
را داشته باشم.

حتی منتظر نمی ماند چیزی بگویم. خودش قطع می کند و خواننده دوباره عزیز بودن یار را یادآور می شود. شوک را به من وارد کرده بود و خودش انگار نه انگار. انگار هر روز از تهران به دیدن من می آمد، هر بار همین ساعت می رسید، من را بیدار می کرد و می خواست برای در کردن خستگی اش یک چای بگذارم.

قلبم طوری تند می زند انگار گنجشکی را در قفسی تنگ انداخته و چنگال های گربه را نشانش داده اند؛ در سینه ام جا نمی شود. آهنگ را قطع می کنم. از جا بلند می شوم و بی هدف دور خودم می چرخم. حتی نمی دانم چند دقیقه ی پیش واقعیت بود یا

توهم. گوشی را چک می‌کنم. گزارش تماسش از واقعی بودن این تماس خبر می‌دهد.

در آخرین پیامش گفته بود حکم تمکین را به نفع خودش گرفته و به زودی خواهد آمد. فکر نمی‌کردم حرفش را عملی کند. خیال می‌کردم مثل تمام این چهار سال دارد از روی عصبانیت حرف می‌زند و حالا اینجا بود. حتماً آدرس را از شایان گرفته بود. خودش می‌گفت حق را به او می‌دهد و هر کمکی که بتواند به او خواهد کرد!

اصلاً برای چه داشت می‌آمد؟ آسیه که گفته بود درستش پایان دادن به این جریان است. گفته بود من و او به جای درمان، برای هم درد شدیم و

رابطه‌مان را به نقطه‌ای برگشت ناپذیر کشانیدیم.
گفته بود او را راضی خواهد کرد.

دست و پایم را گم کرده‌ام. نمی‌دانم کار درست چیست؛ این که مثل یک زن زندگی این طرف و آن طرف بدوم و برای آمدنش آماده شوم، او را به خانه راه بدهم یا... "یا"ی دیگری وجود ندارد. این موقع خبر داده بود که راه را برای فرار و هر "یا"ی دیگری ببندد. مثل زمانی که راه دیگری جز دل دادن برایم باقی نگذاشته بود!

به ناچار به آشپزخانه می‌روم. جوش آمدن آب
سماور طول خواهد کشید. کتری را پر آب کرده و
روی اجاق گاز می‌گذارم. گیج و منگ در آشپزخانه
دور خودم می‌چرخم. پروسه‌ی ساده‌ی چایی دم

کردن از یادم رفته است. چند نفس عمیق می کشم
تا به خودم مسلط شوم، اما انگشتانم می لرزند.

اول زیر کتری را روشن می کنم. قوری را آب
می کشم. یک قاشق چای خشک برمی دارم. نیمی از
آن را درون قوری و نیمی را روی کابینت می ریزم.
قوری را کنار گاز می گذارم و تا جوش آمدن آب به
این فکر می کنم که خواننده چه ها برای یارش
آماده کرده بود! استکان و قند و... همین. آب و
جارو را هم که باران کرده بود. هیچ چیز آن طور
که باید نبود. پس من چه کاره بودم؟!

با صدای بلند یک "خاک بر سرت" نثار خودم
می کنم. این همه "دور می شم، دور می شم" گفتم
تا همین جا بود؟! هنوز نیامده اما من دارم از

ذوقی که در حال انکارش هستم می‌میرم. من فقط جسمم را برداشته و از او دور کرده بودم؛ فکر و روح و احساسم مصرانه پیش او مانده بود و حالا داشت همه‌شان را با خودش می‌آورد.

دلم گریه می‌خواهد. آن هم‌های‌های. هنوز باور دارم که باید من را رها کند و هنوز جانم برایش در می‌رود. نمی‌دانم وقتی او را دیدم باید چه بکنم و چه بگویم. اصلاً بعد از این همه دوری، چطور می‌شود نزدیک او باشم؟ در چه حالتی باید باشم؟ صمیمی؟ خصمانه؟ دور؟ کدام نقاب را باید بزنم؟ اگر حدس آسیه درست باشد و هدف او فقط لجبازی یا تلافی این سال‌ها باشد چه؟ اصلاً تلافی کند، مگر حق ندارد؟

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۸

دست‌هایم را مشت می‌کنم. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به یاد بیاورم چرا به آستارا آمدم. یک بار دیگر دلایلم را برای خودم تکرار می‌کنم. نیاز دارم به خودم حق بدهم. تا وقتی او را دیدم با گریه از گردنش آویزان نشوم. تا یادم بماند که راه درست در جدایی مسیرهایمان است. آسیه حق داشت؛ ما عجله کرده بودیم. دیوار رابطه‌مان را با بلوک‌های ترک خورده چیده بودیم که اولین زلزله توانسته بود ویرانش کند. اصلاً من آمده بودم که او رهایم

کند و دنبال زندگی اش برود. به او لطف کرده
بودم!

تمام حقی که در این مدت به خودم داده بودم،
تمام اعتقادم در لحظه دود شده و به هوا می رود.
صدای زنگ در یک مشت اعتماد به نفسی که برایم
مانده را هم می گیرد و به دوردست پرتاب می کند.
دست و پایم دوباره به لرزه می افتند. یاشام
رسیده بود. پشت این در بود و دیگر نمی شد
اسمش را سانسور کنم، وقتی خودش در فاصله‌ی
چند متری من بود. به خودم تلقین می کنم که در
حال حاضر او فقط مهمان این خانه است و عمری
در این خانه به روی همه‌ی مهمانانش باز بوده. در
این خانه شاید، ولی من که صاحبخانه نبودم! چرا

غافلگیرم کرده بود؟ چرا مهلت و فرصت انتخاب
نداده بود؟!

دمپایی‌های سفیدم را می‌پوشم و زیر باران تا در
حیاط می‌دوم. صدای موتور ماشین می‌آید. از لای
در نگاه می‌کنم. حتی پیاده نشده است. داخل
ماشین به انتظار باز شدن در مانده. در بزرگ را باز
می‌کنم تا ماشین را داخل حیاط بیاورد. چه
انتظاری داشتم؟! پیاده شود؟!

در حیاط را که می‌بندم ماشین را خاموش می‌کند
و پیاده می‌شود. اولین چیزی که نظرم را جلب
می‌کند، وزنی‌ست که در او کمی بالا رفته اما هنوز
ورزیدگی‌اش را حفظ کرده است. با اولین قدمش،

قلبم به سوزش می افتد. پای چپش کمی لنگ
می زند.

نگاهش تنها چند ثانیه طول می کشد. ساکش را از
روی صندلی عقب برمی دارد و به سمت پله های
خانه می رود. سلام نمی کند. برای یک آغوش جلو
نمی آید. نگاهش را کش نمی دهد. حتی برای رفتن
به خانه منتظر من نمی ماند. می داند در حال
حاضر جای دیگری برای رفتن ندارم و مجبورم
پشت سرش راه بیفتم. سنگی میان سینه ام جا
خوش می کند تا راه نفسم را ببندد. علامت سوال
به جنگ با یقینم می رود. اگر من برای او تمام
شده ام، اینجا چه کار دارد؟

در را باز می‌گذارد. پشت سرش وارد خانه
می‌شوم. در راهروی طویل اما کم عرض خانه
پشت به در ایستاده و ساکش را روی زمین
انداخته است. دارد خانه را برانداز می‌کند.
- چمدوناتو جمع کن. یه چند ساعت بخوابم راه
می‌افتیم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۱۹

وارد راهرو می‌شوم. فرصتی برای حدس زدن
آنچه یاşam به آن فکر می‌کند ندارم. مستقیماً از
خودش می‌پرسم.

- کجا؟

نیم رخس را به طرف من برمی گرداند. جای شکستگی روی گونه اش مانده است.

- خونه ی من.

تک خنده ی تلخی می کنم. شوخی نا به جایی بود. آن هم از کسی که اهل شوخی نیست. می خواهم از کنارش رد شوم. در همان حال می گویم:

- بازی در نیار. من گفتم بعد این همه وقت اومدی تکلیفویه سره کنی بری دنبال زندگیت. فکر نمی کردم هنوز حالی واسه شوخی داشته باشی.

یقه ام را با خشم می چسبد و من را به جلو می کشد. دردم می گیرد. آخم را در دل خفه می کنم. درد نگاه او کمتر از دردی که در گردنم

می‌پیچد نیست. چشم‌هایش از خستگی سرخ شده‌اند. نگاه درنده‌اش را در صورتم می‌چرخاند. زیر لب "لا اله الا الله" می‌گوید و چند ثانیه‌ی بعد با یک هل رهایم می‌کند.

- شوخی؟ اتفاقاً او مدم تکلیف خیلی چیزا رو معلوم کنم. چهار سال سر خود بودی بسه. ولی الان خسته‌م، پا رو دمم نذار. وارد سالن می‌شود که درش رو به راهرو باز است. پشت سرش می‌روم. به درگاه در تکیه می‌دهم و آرام از او می‌پرسم:

- این کارا یعنی چی؟ مگه ندیدی درخواستمو؟ بعد چهار سال تمکین دیگه چه مسخره بازی‌ای بود درآوردی؟ خسته نشدی خودت؟

دو کوسن مبل را روی زمین می اندازد و دراز می کشد. ساعدش را روی چشم هایش می گذارد. در عین آشنا بودن چقدر برایم غریبه شده است. انگار اولین بار است او را می بینم. تنها تفاوتش با یک آدم کاملاً غریبه، در ترسی است که از یاشام ندارم.

رسماً حرفم را نشنیده می گیرد. تنها بخشی از او که در همان تنظیمات اصلی مانده، بخش زورگوی وجودش است.

- اگه چایی داری بیار. شیش ساعت راه برگشتمونه، به اندازه ی کافی فرصت داری حرف بزنی.

از روز خواستگاری تا عقد، فقط سه هفته طول کشیده بود. در این سه هفته چند بار برایش چایی ریختم؟ دو بار. روز آزمایش و روزی که برای خرید حلقه‌ها دنبالم آمده بود. همین. ما حتی خاطره سازی هم نکرده بودیم. فرصتش را به ما نداده بودند. خیلی زود با هم غریبه شده بودیم. حالا آمده بود که چه چیزی را طلب کند؟ آزادی‌ای را که داشتم دودستی تقدیمش می‌کردم؟ چهار سال بالاتکلیفی به خاطر سه هفته نامزدی و چند ساعت خوشی بعد از عقد خیلی طولانی بود؛ خیلی بی‌انصافی بود.

چای پررنگ تازه دم را درون یک لیوان بزرگ می‌ریزم. قندان شیشه‌ای پر از قند، و یک

پیشدستی پر از بیسکویت را کنار لیوان در سینی
کوچک می‌گذارم. بعید است در راه شام خورده
باشد. اما من هم چیزی برای شام درست نکرده
بودم. یک لقمه نان و پنیر خورده بودم و تمام.

سینی را کنار دستش می‌گذارم و خودم کمی
دورتر می‌نشینم. به پهلوی می‌چرخد. چشم‌هایش را
باز می‌کند و نگاهش خیلی زود از لیوان چایی
روی من سر می‌خورد. خجالت می‌کشم و نگاهم را
از او می‌دزدم. وقتی هیچ مهری در نگاهش نیست،
وقتی همه خشم است و گلایه چرا باید با او چشم
در چشم بمانم؛ وقتی از تغییرات خودم خبر دارم
و می‌دانم به چشم او هم آمده است. چند
روزی است در آینه نگاه نکرده‌ام اما شک ندارم

گودی زیر چشمانم من را زشت‌تر از هر زمان
دیگری نشان می‌دهد.

- نگفتم مگه ببند چمدوناتو. نشستی جلوی من که
چی بشه؟

چشم‌هایم را با دو انگشت شست و اشاره فشار
می‌دهم. کاش اثر گریه رویشان نمانده باشد.

- فقط در صورتی میام که بریم دادگاه و توافقی
جدا بشیم. وگرنه تو تهران کاری ندارم پیام.

- تو غلط می‌کنی.

با خونسردی می‌گوید و بالاتنه‌اش را روی آرنجش

تکیه می‌دهد تا چایش را مزه مزه کند. این ظاهر

آرامش قبل از توفانی است که می‌دانم زیاد

منتظرش نخواهم ماند. یاشام اهل خودداری نبود.

هر حسی داشت را همان جا به زبان می آورد.
زمانی از این عادتش بدم می آمد و بعدها عاشق
همین اخلاقش شده بودم. همین که خود خودش
بود. بلد نبود زیر و رو بکشد. نمی توانست چیزی
را پنهان کند.

دل و زبانش چه تلخ، چه شیرین یکی بودند.
گردنش را به چپ و راست می کشد تا قولنجش را
بشکند. معلوم است کل راه را یک سره و بدون
استراحت رانده است. حالا به جای خستگی در
کردن، دارد تلاش می کند من را ندیده بگیرد.
دوست ندارم خودم را بشکنم اما دلم می خواهد

حرف بزند. فرقی نمی‌کند موضوع صحبت‌مان چه باشد. فقط حرف بزند و ساکت نماند.

- اگه شام نخوردی نیمرو بزنم برات.
چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد صدای خنده‌اش در سالن می‌پیچد. چقدر خنده‌اش درد دارد.

- نکشیمون زن زندگی. نیمرو بزنم برات! تو این چهار سال چرا نپرسیدی شوهرم چی می‌خوره؟
اون وقتا که مراقبت خاص لازم داشتم کجا بودی
مادمازل؟ داشتی آشپزی یاد می‌گرفتی؟ بابا دمت گرم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۰

سرش را به تاسف تکان می‌دهد و چایش را تا نیمه می‌نوشد. کاش این چای سرخی چشمانش را کم کند. کاش خستگی‌اش را بگیرد. کاش هرچه دلش می‌خواهد بگوید، دلش را خالی کند و بعد راهش را بگیرد و برود. من را در دنیای تاریک و سیاهم رها کند.

ظاهرا این حالت میان درازکشی و نشستن اذیتش می‌کند. چهار زانو می‌نشیند. کمرش را به مبل تکیه می‌دهد. باقی چایش را سر می‌کشد و لیوان خالی را در سینی می‌گذارد. کاش خودش یک چای دیگر بخواهد تا من زبان به این پیشنهاد باز نکنم.

دقایقی طولانی نگاهم می‌کند و من گل‌های قالی
را می‌شمارم. آنقدر سنگینی نگاهش کش می‌آید تا
آخر سر دل از قالی بکنم و نگاهش کنم. منتظر
همین نگاه بود تا شروع کند.

- واسه چی چهار سال صبر کردی؟ چرا همون
موقع که بیمارستان بودم نرفتی درخواست طلاق
بدی؟ خوب بهونه‌ای دستت بود که، یه سال تموم
وقت داشتی. معلوم نبود بمونم یا بمیرم. پام حس
نداشت. معلوم نبود فلج شم، خوب شم. چرا
نرفتی؟

چشم‌هایش فقط گلایه دارند و خشم. کلماتش
شمرده و آرامند اما آشوب پشت این کلمات را
می‌بینم. چقدر حق دارد. چطور به او بگویم که

ترسیدم و بعد از ترسم خجالت کشیدم؟ بگویم که
این ترس و خجالت همه چیز را خراب کرد و
پل‌های پشت سرم را فرو ریخت؟ چطور می‌تواند
با این همه خشم آرام بنشیند؟ عجیب است که
اینقدر روی خودش تسلط دارد. نه فریاد می‌زند،
نه به من حمله می‌کند. من با او چه کرده‌ام؟!
- گذشتیم. روحیه‌ت خراب بود. تحمل بیمارستان
نداشتی. بعدش که اومدم خونه چی؟ نگفتن بهت
همراه لازم؟ د لعتی اگه همراه نبودی چرا
موندی؟ به خدا همون وقتا طلاق می‌خواستی
دردش کمتر بود.

نفس‌های بلندی که می‌کشد تنش را تکان می‌دهد.
چیزی به آغاز توفان نمانده و من قصد سنگر

گرفتن ندارم. اما صدایم را هم چنان آرام نگه
می دارم تا او را بیش از این نشورانم. ولی او
شوریده است. آشوب شده است.

- وقتی تو بیمارستان بودم چی عوض شد که تو
اینقدر عوضی شدی؟

سوال سختی پرسیده بود. در جواب باید از
التماس های آیلین می گفتم؟ از اتهامش؟ از این که
من را بدشگون و نحس خوانده بود؟! راستش را
نمی دانست؟ نمی دانست با رفتن او به کما، جان از
تن من هم رفته بود؟ نگفته بودند من هم یک هفته
در بیمارستان بودم؟ آن هم نه به خاطر تصادف،
به خاطر خودکشی از ترس زنده نماندن او. به او
نگفته بودند که یک ماه تمام پشت درهای

بیمارستان ضجه زده بودم تا بگذارند فقط یک
لحظه بینمش و گفته بودند ضریب هوشیاری اش
مدام پایین و پایین تر می رود؟ نگفته بودند یک
سال تمام تکه گوشتی شده بودم که تنها ارتباطش
با دنیای بیرون نفس کشیدن و خوردن قرص های
تجویزی آسیه بود؟
معلوم است که خبر ندارد. من حتی شنیده هایم را
به مامان هم نگفته بودم. چرا بگویم؟ چه حاصلی
به جز بیشتر شدن کینه ها و دعوایها داشت؟
غرورم چه می شد؟ بگویم که ... نه، بگذار این
رشته از همان جا که باریک شده قطع شود.
حرمت خیلی چیزها شکسته بود؛ ما فقط به هم
آسیب زده بودیم.

- اومدی نبش قبر کنی؟ من آدم بده، من
بی معرفت...

میان کلامم می پرد:

- تو خائن...

خائن نبودم. یک لحظه مکث می کنم. چشم هایم را
با ناراحتی می بندم و نفسم را با ضرب آزاد
می کنم.

- گیرم من خائن، ولم کن خوب. می پرسی چرا
صبر کردم؟ منتظر بودم خودت سر پا بشی تصمیم
بگیری. منتظر بودم خودت بری دنبال طلاق. دو
سال اول نتوانستی بعدش چرا نرفتی، تو منتظر
چی بودی؟

اخم هایش بیشتر در هم می شود.

- منتظر بودم برگردی. ولی تو هیچی نمی فهمی.
نمی فهمی دلم می خواد همینجا زنده زنده چالت
کنم. نفهمیدی چطوری عمرمو بردی. نفهمیدی من
چی کشیدم وقتی نبودم.

با هر جمله صورتش سرخ تر و صدایش بلندتر
می شود.

- من احمق کم نگران بودم، به خاطر تو از عالم و
آدم حرف شنیدم. طلاق می خوای؟! طلاق میدم
ولی مگه می ذارم به همین راحتی قسر در بری؟
اول تاوان کاری که با من کردی رو پس بده بعد.

فاطمه اصغری (سایه های مست):

#سایه های_مست

شنیدن حرف‌هایش درد دارد. این را می‌داند و این
درد را با فریاد به جانم می‌ریزد. او به رغم کم
کاری‌هایم منتظر من مانده و من به قدمت عمر
عاشقانه‌هایم فقط ترسیده‌ام. هیچ وقت قدمی
برای دفاع از این رابطه، از او و حتی از خودم
برنداشتم. منتظر ماندم تا او به فکر طلاق بیفتد،
حالا که افتاده چرا جانم دارد در می‌رود؟ شاید
چون انتظارش را نداشتم. یا شام جور این رابطه
را به تنهایی می‌کشید و دل من به او گرم بود.
منتظر بودم هر سنگی که سر راه این رابطه باشد
را او از میان بردارد، برای ساختن یک زندگی

بجنگد و برای حال خوب من تلاش کند. خودش
بدعادت‌م کرده بود.

بازوهایم را بغل می‌کنم. سرم را پایین می‌گیرم و
اخم‌هایم را در هم می‌کشم. نمی‌خواهم چشم‌های
پر شده‌ام را ببیند. یک بار هم که شده باید محکم
بایستم. به خاطر خودش. این راه برگشتی ندارد.
فقط زخم است و درد.

- لازم نبود این همه راه به زحمت بیفتی. تاریخ
دادگاه رو اعلام می‌کردی خودمو می‌رسوندم.

صدای بلند سینی و لیوانی که به دیوار کوبیده
می‌شود شانه‌هایم را می‌پراند. نگاهش می‌کنم.

فریادش ترسناک است.

- اینقدر واسه قاتل کردن من عجله داری؟ نمی‌گم
یه امشب لال شو خسته‌م؟ حرف حالیت نمی‌شه
تو؟

انگشتانم را مشت می‌کنم. نفس نفس زدنش برای
این است که خودش را کنترل کند. بدون این که
حرفی بزنم سینی و تکه‌های شکسته‌ی لیوان را
برمی‌دارم. قندها به این طرف و آن طرف پرتاب
شده‌اند و اگر همین امشب جارو نشوند، تا صبح
همه جا پر از مورچه خواهد شد. فرو رفتن یک
تکه شیشه در دستم بهانه می‌شود تا اشکی که با
سماجت به عقب برنمی‌گشت راه فرار پیدا کند.

هر چه از شیشه‌ها و قندها را در سینی جمع
کرده‌ام به آشپزخانه می‌برم و با جارو برقی

برمی‌گردم. دوباره به حالت درازکش درآمده و چشم‌هایش را بسته است. حتی به صدای جارو هم عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. خودش را به خواب زده است.

جارو را که خاموش می‌کنم به امید راضی کردنش می‌گویم:

- نمی‌تونم پیام. اینجا دفتر بیمه...
به پشت می‌چرخد.

- به فرزند گفتم جمع کنه دفترو. اگه شد مجوزو به اسم خودش انتقال بده، نشد تعطیل کنه. تو فعلا کارای مهم‌تری داری.

جارو را همان جا رها می‌کنم و با تعجب به او نزدیک می‌شوم. یاشام از موضوع دفتر خبر دارد.

این یعنی همه چیز را در مورد من می‌داند. ساده
لوحانه خیال می‌کردم او مرا رها کرده، همانطور
که من او را در تهران رها کرده بودم.

- به فرزند گفتم یعنی چی؟ با فرزند چه صنی
داری؟ این مدت زندگی منو رصد کردی که الان
بیای همه چی رو به هم بریزی؟

با خشمی که از او دیدم، هر آن منتظرم از جا بلند
شود، یقه‌ام را بگیرد و همان طور که گفته بود من
را زنده زنده همین جا چال کند. اما دست‌هایش را
بغل می‌گیرد تا بخوابد و با بی‌تفاوتی می‌گوید:

- مگه لنگه‌ی توام عین خیالم نباشه طرف
کجاست؟

خمیازه‌ای می‌کشد و زانوهایش را به طرف
شکمش جمع می‌کند.

- دوست ندارم زخم بیرون از خونه کار کنه
والسلام. چهار صبح راه می‌افتیم، آماده باش!

این اتمام حجت یعنی تمایلی به جواب شنیدن و
ادامه‌ی بحث ندارد. نمی‌شد به همین راحتی دفتر
را به امان خدا رها کنم. مجوز به نام من بود و
مسئولیت‌های کار هم متوجه من. اما برای یاشام
مهم نبود. تلافی را به سبک خودش شروع کرده
بود.

تقصیر خودم بود. من با درخواست طلاق قلقلکش
دادم. وگرنه او هم با این دوری کنار آمده بود.
همین که من جزو لایملکش بودم برایش کافی بود.

حمله را من شروع کردم. او اول با تمکین و بعد با
به هم ریختن این زندگی تکه پاره، ضد حمله‌ای
جانانه نشان داد.

کارهای یاشام برایم قابل درک بود. ولی بقیه چه؟
مامان، شایان، حتی فرزاد هم در جبهه‌ی او بودند.
همه به من خیانت کرده بودند؛ در این مدت آمار
زندگی من را به او می‌دادند! دلم می‌خواهد از
اینجا هم بروم و از تمام کسانی که می‌شناسم دور
شوم. درد ترکی که روی قلبم می‌افتد را حس
می‌کنم. هیچ کس به من حق نداده بود. شاید در
همین حق ندادن هم بقیه محق بودند. وقتی
خودم به خودم حق نمی‌دهم، اصلاً نمی‌دانم حقی
هم برای دفاع از خودم دارم یا نه، دیگران چه

حقى براى من قائل شوندى؟! اصلا چيزى از من
باقى مانده كه از آن دفاع كنم يا نه. جايى كه بايد
دفاع مى كردم از شدت شوک و درد لال مانده
بودم، بعد از آن هم هرچه مى گفتم نوشدارو بود
بعد از مرگ سهراب.

#سايه هاى -مست

#پارت-۲۲۲

پتو و بالشى براى ياشام مى آورم و كنارش
مى گذارم. خودم به اتاق مى روم تا وسايل
ضرورى ام را جمع كنم. ساكى براى دو سه روز به
اين اميد كه شايد بتوانم راضى اش كنم. اصلا

بگذار همین نظم نصفه و نیمه هم به هم بریزد.
چه اتفاقی می افتد؟ چه اتفاقی بدتر از باختن
زندگی ام می تواند برایم بیفتد؟

دو دست تیشرت و شلوار، لباس زیر، مسواک،
شارژر گوشی و مدارک شناسایی ام تنها چیزهایی
هستند که نیاز دارم. همه را در ساک قدیمی آقا
بزرگ می ریزم و ساک را در راهرو می گذارم.
پیامی بلند بالا برای فرزند می نویسم تا هم
ناراحتی ام را به زبان بیاورم و هم از او بخواهم
حواسش به دفتر باشد، اما با یادآوری این که
خودش از همه چیز خبر دارد، پیام را پاک می کنم.

قطعا به جز شقایق همه را تا مدتی در لیست سیاه
قرار خواهم داد.

روی تخت دراز می‌کشم. آن قدر این پهلوی و آن
پهلوی می‌شوم تا خوابم ببرد. تازه چشمانم گرم
شده بود که با صدای بی‌لطافت یاşam از خواب
می‌پریم. خودش آماده شده و ساک را به ماشین
برده است. سریع دست و صورتم را می‌شورم و
لباس می‌پوشم. شیشه‌ی الکل و بسته‌ی ماسکم را
در کیف دستی‌ام می‌اندازم و به راه می‌افتیم.
ماشین را عوض کرده بود. ماشین سیاهی جای
سمند سفیدش را گرفته بود که نامش را
نمی‌دانستم. ولی دنده‌ی اتومات و ظاهر زیبای
ماشین، قیمتش را بالاتر از سمند نشان می‌داد.

قرار بود در راه برگشت حرف بزنیم اما این اجازه را با گفتن "خیلی دلت می‌خواد بریم ته دره؟" از من می‌گیرد. شش ساعت سکوت تا تهران، از چهار سال دوری سخت‌تر بود. در این چهار سال از او دور بودم و نمی‌دیدمش. اما الان کنار دستم نشسته بود، فاصله‌ی چند صد کیلومتری مان به صفر رسیده بود. در اتاقک کوچک ماشینش داشتم بازدم او را نفس می‌کشیدم. حال کسی را داشتم که یک سیلی محکم در گوشش زده و بیدارش کرده‌اند. دلتنگی‌ای که رویش خاک ریخته بودم تا نبینمش، حالا لوبیای سحرآمیزی بود که در لحظه روبرویم قد علم کرده بود. دیگر راهی برای ندید گرفتنش نداشتم.

تمام راه حتی یک نگاه هم سمت من نمی اندازد.
فقط با اخم هایی در هم به جاده زل می زند..
سرعتش زیاد نبود. شاید تمرکز کافی برای
رانندگی نداشت و به همین خاطر ریسک نمی کرد.
گاهی نفسی بلند و صدادار می کشید و آه مانند
آزادش می کرد. قزوین را تازه رد کرده بودیم. سرم
درد می کرد. جای خالی چایی خودش را نشان
می داد اما سفرمان، سفر یک زوج نرمال نبود که
بخوایم برای راهمان چای و خوراکی آماده کنم.
مثل دو غریبه همراه شده بودیم. نگاهی به ساعت
روی مچم می اندازم. ساعت هشت و نیم بود. اگر
قصدش مستقیم رفتن به دادگاه بود، باید کمی
سرعتش را زیاد می کرد.

در پمپ بنزین می ایستد. کارت سوخت و کارت
بانکی اش را برمی دارد تا پیاده شود. شیشه‌ی الکل
را به طرفش می گیرم. از دستم می گیرد و روی
صندلی اش می اندازد.

- اگه دستشویی داری اون جلو هست. دو
دقیقه‌ای برو بیا.

پیاده نمی شوم. منتظر می مانم تا کارش تمام شود
و دوباره به راه بیفتیم. همین که استارت می زند،
سوالی را از او می پرسم که در تمام این مدت به
آن فکر کرده بودم.

- این مدت تنهایی چی کار می کردی؟

نیم نگاهی به من می اندازد و ماشین را از پمپ
بنزین خارج می کند. فشار پایش روی گاز بیشتر از
دقایقی پیش است.

- کی گفته تنها بودم؟ زن صیغه می کردم.
یک آن نفسم بند می آید. چقدر راحت این حرف را
زده بود! اعتراف بود یا دروغ؟ یا شام قبلا گفته
بود مثل پدرش نیست و آتشش تند است. برای
خواباندن آتشش زنی دیگر را صیغه کرده بود؟!
راست می گفت؟!

لعنت به اعضا و جوارحی که اختیارشان اینقدر
راحت از دستم در می روند. مثل چانه ام که شروع
به لرزیدن می کند و گلویی که عضلاتش از داخل
منقبض می شوند. پوزخندی به احوالم می زند.

چقدر ضعیف شده بودم که به او اجازه می‌دادم به
همین سادگی تحقیرم کند!

- شکست عشقی خوردی؟ عیب نداره. منم دو
سال اول حال الان تو رو داشتم. ولی یاد گرفتم
خودمو دلداری بدم. ولت که کردم تو هم برو
خودتو دلداری بده. البته اگه بتونی.

نفس‌های عمیق می‌کشیدم اما کارایی‌شان را از
دست داده بودند. آرامم نمی‌کردند. من به یاشام
خیانت نکردم ولی اگر حرفش حقیقت داشت، او
به من خیانت کرده بود. باقی راه زبانم را گاز
می‌گیرم تا دیگر به حرف باز نشود و گزک دست او
ندهد. دنباله بهانه بود برای نیش زدن.

انتظار داشتم خانه‌اش به خانه‌ی مادرش نزدیک
باشد، یا حتی در همان طبقه‌ی بالا ساکن شده
باشد. همان جا که چند روز قبل از عقد، وقتی
حمیده خانم دعوت‌مان کرده بود من را برد و برای
اولین بار چند ثانیه من را در آغوش گرفت. اما
وارد کرج می‌شود. به همان خانه‌ای می‌رویم که
زمانی پیش خرید کرده و قرار بود آن را اجاره
بدهد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۳

ماشین را داخل پارکینگ می برد. کیف و ساکم را
برمی دارم و مطیعانه دنبالش می روم. خانه راهرو
ندارد و در مستقیم به سالن باز می شود. از آن
مدل خانه هایی که مامان دوست ندارد.

آپارتمانش بیشتر از وسایل زندگی، پر از وسایل
ورزشی و حرکت درمانی است. دو میله ای افقی که
به موازات هم و در ارتفاع تقریباً یک متری از
زمین قرار گرفته اند، ثابت می کنند دوباره راه
افتادنش راحت نبوده است.

ساک به دست وسط سالن می مانم. منتظرم او
بگوید چه باید بکنم. با یک قدم فاصله از من
می ایستد. چشم در چشم من شماره ای را می گیرد

و گوشی را کنار گوشش قرار می‌دهد. لبخند روی
لبش نه از روی شادیست و نه حتی ردی از
دوستی در آن است. سرتاسر شرارت است.

صدای ضعیف زنی در گوشی می‌پیچد و من را یاد
اعتراف تلخش می‌اندازد. بی‌اختیار اخم می‌کنم.

- سلام. خوبی؟ شام با مسعود بیاین اینجا
سورپرایز دارم براتون.

مسعود نام شوهر آیلین بود. داشت آنها را برای
شام دعوت می‌کرد؟ می‌خواست من را پیش آنها
تحقیر کند؟ اصلا چرا تا به همین جا ساکت
مانده‌ام؟ ساکم را محکم‌تر می‌چسبم. باید زودتر
از اینجا بروم. اشتباه کردم آمدم.

- چه خبری می‌خوای باشه خواهر من؟ خبر خیر.
من و زنم شما رو واسه شام دعوت کردیم.

صدای زن که رساتر می‌شود با گفتن کشار
"منتظریم" تماس را قطع می‌کند. همان یک قدم را
هم جلو می‌آید. می‌خواهد ساک را از دستم بگیرد
اما مقاومت می‌کنم. با یک حرکت تند و محکم
ساک را می‌گیرد و به سمت یکی از اتاق‌ها پرت
می‌کند. نمی‌توانم بیش از این سکوت کنم.

- منظورت چیه از این کارا؟ منو آوردی اینجا که
جلو چشم بقیه خوردم کنی؟ این مسخره بازیا
چیه؟ ولم کن بذار برم.

- شب مهمون داریم.

تا به اینجای کار یک هیچ جلو افتاده بود همین
اول کار داشت حالم را به هم می زد. زیر چشم
چیم تیک می گیرد. حق ندارد چنین کاری با من
بکند. آن هم جلوی آیلین!

- تو مهمون داری نه من. خودت دعوت کردی
خودت هم بهشون برس. من میرم.

پیش از من خودش را به در می رساند. در را قفل
می کند و کلیدش را در هوا تاب می دهد.

- الان دیگه فقط یه راه داری واسه رفتن از اینجا.
می تونی از پنجره بپری.

چشمکی می زند و ادامه می دهد:

- فقط اینکه طبقه ی سومیم، بپری می میری.

با نفرت نگاهش می‌کنم. رسماً داشت من را بازی می‌داد. این مرد یاشامی نبود که من می‌شناختم. یاشامی نبود که در تهران جا گذاشتم. این مرد انبوهی از خشم و عقده بود که داشت همه‌ی این خشم را روی من بالا می‌آورد.

با سر به آشپزخانه اشاره می‌کند. انتظار دارد کوتاه بیایم و از حالا به فکر تدارک شام باشم؛ برای زنی که تا آخر دنیا دلم نمی‌خواست ببینمش. برای زنی که صدای اعتراضش را از پشت گوشی شنیده بودم. برای زنی که در بیمارستان گفته بود "همون اولین باری که دیدمت احساس خطر کردم. گفتم می‌چسبی به یاشام."

- من هیچ کاری نمی‌کنم. نیومدم اینجا با تو
نمایش زن و شوهری بازی کنم. قرار شد حرف
بزنیم. قرار شد تمومش کنیم. خبری از این
برنامه‌ها نبود.

- کی این قرارا رو گذاشتیم که من بی‌خبرم؟
کلید را در جیب شلوارش می‌گذارد و به آشپزخانه
می‌رود. صبح لنگ زدنش کمتر به چشم می‌آید.
حالا که خسته شده انگار سخت‌تر راه می‌رود.
نگاه از پایش می‌گیرم. چقدر دیگر باید دلم برایش
می‌سوخت؟ آن قدر که به او اجازه بدهم از
زن‌های صیغه‌اش برایم بگویند؟ آن قدر که من را
وادار به پذیرایی از آیلین کند؟

دو دستش را روی کانتیر می‌گذارد و کمی به جلو خم می‌شود. با نگاهی بر اندازم می‌کند.

- طبق قانون تا روزی که صیغه‌ی طلاق خوانده بشه زن منی. اصلاً فکر کن دوست دارم این چند وقت بدونم زن داشتن چه شکلیه...

صدایش نرم‌تر اما جدی‌تر می‌شود.

- به دکتر ابراهیمی قول دادم مراعاتتو بکنم. پس یه بار هشدار می‌دم، مثل آدم رفتار کن تا مثل آدم باهات رفتار کنم! هر جوری که فکر کنی این چند روزو بهم بدهکاری.

- چند روز؟

برای جواب دادن مکث می‌کند. دارد حساب و

کتاب می‌کند تا ببیند خالی شدن حرصش چند روز

طول می‌کشد. تا بعد از آن او راه خودش را برود
و من راه خودم را. در این فاصله من نام آسیه را
هم به لیست سیاهم اضافه می‌کنم. او که همه
چیز را می‌دانست. مگر قرار نبود با یاشام حرف
بزند؟ مگر قرار نبود او را راضی کند؟ مگر خودش
نبود که می‌گفت رابطه‌ی سالم، آدم سالم
می‌خواهد؟ روان ناسالم من آماده‌ی حضور در یک
رابطه‌ی هر چند کوتاه نبود.
- یک ماه.

فقط نگاهش می‌کنم. زمان زیادی‌ست. یک ماه
شکنجه عادلانه نیست اما اگر پایانش چیزی باشد
که من می‌خواهم، ارزش تحمل را دارد. آب دهانم
را قورت می‌دهم.

- تهش چی؟

- توافقی از هم جدا می‌شیم. بی‌دردسر و بی‌سر و صدا.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۴

این بار بلافاصله جواب می‌دهد. او هم برای جدایی مشتاق است. حرصی در دلم می‌جوشد و با غم بالا می‌آید. یک ماهی را باید با او سر می‌کردم که قطعا راحت نمی‌گذشت. هر روز زخم زبان می‌شنیدم، تمام زندگی‌ام به هم می‌ریخت و تهش با نفرت رهایم می‌کرد!

- قبوله. ولی یه شرط دارم. اونم اینکه نمی‌خوام
تو این مدت آیلین رو ببینم.

چند ثانیه نگاهم می‌کند و بعد پوزخندی می‌زند.
من را در موقعیت نمی‌دید که بخواهم برایش
شرطی تعیین کنم؟! حالا که به اینجا رسیده بودم،
ذره‌هایی از شخصیت را در خودم می‌دیدم که
دوست نداشتند در مقابل او سر خم کنند. دوست
داشتند برای همین چند سرباز باقی مانده از ارتش
غرورم بجنگند.

- یک ماه، اونجوری که من می‌خوام! اگه بلد
نیستی چیزی بپزی گوشت و مرغ رو حروم نکن.
از بیرون می‌گیرم.

پا می‌کوبم و به همان اتاقی می‌روم که ساکم را
داخلش پرت کرده بود. چند دقیقه‌ی بعد صدای
باز و بسته شدن، و بلافاصله صدای قفل شدن در
را می‌شنوم. رسماً من را در خانه حبس کرده بود.
تا آمدنش از روی حرص دو خورشت آماده می‌کنم
تا دهانش را ببندم. هرگز فرصت نشده بود برایش
آشپزی کنم تا بفهمد دستپختم خوب است. وای از
ما که با عجله همه چیز را خراب کرده بودیم!
دوشی سرسری می‌گیرم. خودش قبل از دو ساعت
به خانه برمی‌گردد و خواهرش خیلی زودتر از
زمانی می‌رسد که وقتی یک مهمان برای شام
جایی دعوت است می‌رود. با آمدن آیلین به اتاق
می‌روم و در را می‌بندم. با خودم عهد کرده بودم

ننگ پذیرایی از او را به جان نخرم. احساسمان به
همدیگر متقابل بود. آیلین هم من را دوست
نداشت. دلیلی برای رو در رو شدن با او نمی‌دیدم
اما انگار آیلین طور دیگری فکر می‌کرد. با توپ پر
آمده بود. این را صدای بلندش که در بدو ورود به
خانه حریف می‌طلبید می‌گفت.

- خیر باشه یاشام؟ این دختره با چه رویی اومده
تو خونه‌ی تو؟ کجا بوده این چند سال؟ الان
اومده که چی بگه؟

سرم را به افسوس تکان می‌دهم. این از خواهر
یاشام، آن از برادر من که پنهانی با یاشام در
ارتباط بود. یاشام آیلین را به نشستن دعوت
می‌کند. صدایش عجیب معمولی و خونسرد است.

وقتی آیلین از نشستن سر باز می‌زند، از مسعود می‌خواهد که همسرش را آرام کند و خودش من را فرا می‌خواند.

- سایه جان مهمونامون اومدن. نمی‌خوای بیای یه سلام کنی؟

اینکه مرا با خودش جمع می‌بست عجیب بود. دهانم بازمانده بود. کاسه‌ی زیر نیم کاسه داشت رخی نشان می‌داد. هدف یاشام فقط تنبیه من نبود؛ او کسان دیگری را هم مستحق مجازات می‌دید و مجازات را با آیلین شروع کرده بود! یاشام خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کردم می‌دانست.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۵

جمله‌ی یاشام یک جمله‌ی خبری محترمانه نبود؛
یک جمله‌ی دستوری بود که هیچ اعتراضی را
نمی‌پذیرفت. برای اولین بار در این مدت از
تراشیدن موهایم پشیمان می‌شوم. خوش به حال
مانیا! خوب بلد بود خودش را نبازد. من با
بی‌عقلی پیش از همه تیشه را به ریشه‌ی خودم
زده بودم. رسماً حکم گل به خودی را داشتم.
اعتماد به نفس را در خودم کشته و برای فرار از
دیدن واقعیت به گوشه‌ای متروکه پناه برده بودم.

وقتی یاشام برای بار دوم و با صدای بلندتری
"سایه جان" می‌گوید، احساس می‌کنم هیچ راه
دیگری به جز اطاعت ندارم. دستی به پایین
پیراهنم می‌کشم تا مرتب شود. به جز تیشرت و
شلوار جین چیز دیگری برای پوشیدن نداشتم. از
خیر پوشیدن شال می‌گذرم. همین که موهایم دو
سانتی رشد کرده‌اند کافیست. جلوی موهایم را با
دست به سمت راست حالت می‌دهم و از اتاق
بیرون می‌روم.

چشمان آقا مسعود با دیدن من بلافاصله گرد
می‌شود. نگاهش میان من و همسرش می‌رود و
می‌آید. به آیلین زل می‌زنم. او هم خیره‌ی من
است؛ با ترکیبی از نفرت و تعجب. از آخرین باری

که دیدمش شکسته‌تر شده است. وقتی تنها
آمده‌اند یعنی هنوز بچه‌ای هم در کار نیست و او
همچنان در حال پافشاری بر سر لجبازی‌هایش
است. نگاه منتظر و پر از حرف یا شام باعث
می‌شود سلام کنم و بی‌جواب می‌ماند. چشم‌های
ریز شده‌ی آیلین راهروی بیمارستان را به یادم
می‌آورد. روزی که آستین لباسم را گرفته و من را
تا بالای پله‌ها همراه خودش کشانده بود. گفته بود
بروم تا خانواده‌اش یک نفس راحت بکشند.
هنوز چادرش روی سرش است. انگار قصد ماندن
ندارد. بدون این که نگاهش را از روی من بردارد
به یا شام رو می‌کند.

- نمی‌گی مهمون دعوت می‌کنی تو این کرونایی
یکی می‌گیره؟ اونم تو این شلوغی. ما هیچی، فکر
مامان بابا نیستی؟

یاشام مبل کنار آیلین را برای نشستن انتخاب
می‌کند و من هنوز نمی‌دانم باید قدم بعدی‌ام چه
باشد. احساساتم را درک نمی‌کنم. یک بخش از
وجودم باز هم گرفتاری در چرخه‌ی باطل فرار را
می‌خواهد، بخش دیگرم می‌خواهد بداند ته بازی
یاشام به کجا خواهد رسید.

- حاج خانوم دعوت نیست. خودمونیم و شما.
گفتم دور همی شلوغ نباشه.

خودداری آیلین زیاد طول نمی کشد. انگار طفره
رفتن از حاشیه، در خانوادگی سرمد ژنتیکی بود.
سریع سراغ اصل مطلب می رفتند.

- دوره می چی؟ با کی؟ با این دختره. بعد این
همه وقت اومده بگه خرت به چند من؟
نفسم تند می شود. خدا می داند در غیبت من چه
اتهاماتی که به من نزده است. چقدر از او دلگیرم.
من به یاشام نگاه می کنم و او به من. انگار منتظر
است من حرفی بزنم، من چیزی بگویم. می توانم
خط و نشان نگاهش را میان رنگی از تاسف
بخوانم. شاید یاشام بخواهد من را پیش آیلین
کوچک کند، من که این را نمی خواهم. آن هم

وقتی که تکلیفمان دارد روشن می‌شود؛ وقتی که
قرار است یک ماه دیگر مایی متشکل از من و
یاشام در میان نباشد! حالا باید ملاحظه‌ی چه
کسی را بکنم؟

یاشام نفسی بلند می‌کشد اما پیش از آن که حرفی
بزند من پیشدستی می‌کنم.

- اینجا خونه‌ی منه. حق دارم پیام تو خونه‌ی
خودم. شما خوش اومدی!

یاشام به کوسن پشت سرش تکیه می‌دهد و چیزی
نمی‌گوید. آیلین انتظار این جواب را از من ندارد.
طوری تنه‌اش را جلو می‌کشد که چادرش از روی
سرشانه به پشت سر می‌خورد و روی مبل
می‌افتد.

- خونه‌ی توئه؟ پس کجا بودی که این همه وقت
تو خونه‌ت نبودی؟ دوراتو زدی الان یادت افتاده
خونه داری؟

- دلیل نبودن منو هر کسی ندونه، شما یه نفر
خوب می‌دونی. دیگه چرا می‌پرسی؟
درست نشانه گرفته و از جای درستی او را زده‌ام.
تیز نگاهم می‌کند. لب‌هایش را به هم چفت می‌کند
و نفس‌های صدا دار می‌کشد.

- دلیلش چی بوده که من می‌دونستم؟ هر چی
بود از پنهون‌کاریای تو و مادرت بود که روز
عقدتون نه من، همه فهمیدن چه جور آدمایی
هستین.

نیم نگاهی به یاشام می اندازم تا واکنشش را
ببینم. دست هایش را روی سینه در هم گره زده و
به تماشای معرکه ای نشسته که خودش باعث و
بانی آن است. حتی مهلت نداده بود اینجا بودنم
را هضم کنم. آتش را افروخته بود، دست من را
گرفته و صاف وسط این آتش پرتابم کرده بود.
دیگر قرار نبود خودش جور من را بکشد. قرار
نبود دفاعی از من بکند. اما او روی خانواده اش
حساس بود و من اینجا بی پناه ترین بودم. نمی دانم
با جواب دادن به آیلین چه عقوبتی را برای خودم
خواهم خرید اما ساکت نمی مانم. شاید یاشام هم
همین را می خواهد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۶

- کی هستیم آیلین خانوم؟! اتفاقی واسه من افتاد که واسه خواهر شما هم افتاده بود. فقط مامان من مثل حمیده خانوم نمی‌تونست پیش بقیه بگه چی شده. می‌گفت اسم دخترم سر زبونا نیفته.

آیلین از جا می‌پرد و چادرش به کل روی زمین می‌افتد. مسعود هم به سرعت از جایش بلند می‌شود. بی‌اختیار قدمی رو به عقب برمی‌دارم.

- چقدرم که اسمت سر زبونا نیفتاد. ما رو با خودت مقایسه نکن. آیدا گول خورده بود مثل تو ول نبود که نصفه شبی خیابونا رو گز کنه، بعدشم بیاد خودشو به ریش...

- آیلین! چی گفتم بهت؟! با صدای هشدارگونه‌ی یاشام ساکت می‌شود. اما قصد بیشتر ماندن ندارد؛ آمده بود تا برگشتن من را به چشم خودش ببیند. کار دیگری ندارد. با چشم غره‌ای به من چادرش را از روی زمین برمی‌دارد و آن را روی سرش مرتب می‌کند.

- ما بریم. اومدنمون اشتباه بود. تو می‌خوای من احترام نگه دارم ولی کار نداری این احترام منو بشکنه. بعدشم، نمی‌شه کسی رو نجات داد که به

زور می‌خواد خودشو بدبخت کنه. خودتو با دست
خودت بدبخت کردی برادر من.

هنوز هم من را دلیل بدبختی یاشام می‌دید. هنوز
هم همان اصرار گستاخانه را داشت.

تنه‌ای به من می‌زند و به سمت در خانه می‌رود. نه
یاشام از جایش تکان می‌خورد و نه من. هیچ کدام
نمی‌پرسیم این چه آمدنی بود و چه رفتنی ست.
هیچ کدام نمی‌گوییم این راه طولانی را آمده‌ای،
بنشین تا خستگی‌ات در برود. فقط مسعود است
که با یک ببخشید آرام رو به یاشام پشت سر آیلین
می‌رود و در را می‌بندد. چقدر این مرد خنثی بود
و مطیع!

- میزو آماده کن، ناهار نخوردم.

این یاشام همانی نیست که می شناختم. نمی. شود
دلیل خونسردی و خشمش را فهمید. رفتارهایش
قابل پیش بینی نیست.

- منظورت چی بود از این دعوت؟ می خوای
نرسیده دعوا راه بیفته؟

روبرویم می ایستد و اخم هایی که در این چند
دقیقه پنهان کرده بود دوباره رو می کند.

می خواهد با نگاهش من را بترساند. می ترسم ولی
از جا تکان نمی خورم. دل به دل چشمانش میدهم.

- واسه دعوت کردن خواهرم باید از تو اجازه
بگیرم؟

- درد من اجازه نیست. خونه ی خودته، خودت
می دونی. بحث اینه که...

به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد.

- پس دیگه بحثی نمی مونه.

نمی خواهم عصبانی اش کنم. عاقلانه نبود. هر چه

این مدت ساکت می ماندم راحت تر می گذشت.

در یکی از قابلمه ها را باز می کند.

- اینجا خونه ی بابات نیست اسراف کنی. یه مدل

غذا کافی بود.

هنوز پلو دم نکرده ام و معلوم است او دنبال بهانه

می گردد. پیدا کردن وسایلی که برای آشپزی لازم

داشتم در این آشپزخانه ی خلوت و کوچک سخت

نبود. سطل برنج را هم دیده بودم. با قابلمه ای

کوچک سر کابینت می روم تا دو پیمانه برنج

بردارم. خم می شوم و جلوی کابینت می نشینم.

حضورش را پشت سرم احساس می‌کنم. انگار
طعنه و کنایه بخش دیگری از مجازاتش است.

- واسه من نذار. با این سر و ریخت دیدمت
اشتهام کور شد.

من همانجا جلوی کابینت می‌مانم و او از خانه
بیرون می‌رود. اشتهای او با دیدن ظاهر من کور
شده بود، اشتهای من با حرف او.

دقایقی طولانی طول می‌کشد تا به خودم بیایم.

اول دست و صورتم را با آب سرد می‌شورم تا
حالم جا بیاید. بعد جلوی تک آینه‌ی موجود در

خانه می‌روم که در اتاق او بود. استخوان‌های

جناق سینه‌ام بیرون زده‌انو. صورتم رنگ پریده

است و چشمانم گود رفته؛ حق داشت اشتهایش

کور شود ولی من طاقتش را نداشتم. با همه‌ی
چیزهایی که در میان بود، اگر می‌خواستم با
خودم صادق باشم دلم نمی‌خواست از چشمش
بیفتم. دوست داشتم در بخش خاطرات خوبش
دفن شوم.

انقدر روبروی آینه می‌ایستم تا فکری به سرم
می‌زند. مانیا در اوج اختلافش با حمید، باز هم
برازنده و زیبا به نظر می‌رسید. من هم
می‌توانستم ظاهرم را بازسازی کنم. با یک ریمل و
مداد چشم هم می‌شد رنگ و لعابی بگیرم.

کیفم را برمی‌دارم و بیرون می‌روم. باید جایی را
پیدا کنم که بتوانم کمی خرید کنم. لباسی زنانه به
جای این تی‌شرت گشاد و آویزان و کمی لوازم

آرایش. نمی‌خواهم بعد از این جدایی تصویری
رقت‌انگیز از من در یاد او بماند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۷

- حرف دیگه‌ای نزد؟

پیراهن بلند سبزم را از سرم رد می‌کنم. بندهایش
روی سرشانه‌ام می‌ماند و دامنش تا نزدیک مچم
اویزان می‌شود. پیشنهاد دخترک فروشنده بود
وگرنه من دنبال رنگ مشکی یا سورمه‌ای بودم.
نگاهی در آینه به خودم می‌اندازم. چه خوب که
حرف فروشنده را گوش کردم.

مداد را یک بار درون چشمم می‌کشم و چند بار
پلک می‌زنم. شقایق یک "الو، مردی؟" می‌گوید تا
حواسم را جمع کنم.

- نه. حرف دیگه‌ای نزد. اصلاً او مدن و رفتنشون
یکی شد. فرصت نشد چیزی بگیم.

صدای "مامان، مامان" گفتن نورا می‌آید و دلم
برایش ضعف می‌رود. چند لحظه‌ای شقایق را به
حرف می‌گیرد تا نقاشی جدیدش را نشان بدهد.
- صد بار گفتم دست کم نگیر خودتو. مگه خود تو
کم آسیب دیدی؟ مگه سر خودت نشکست؟ فقط
پسر اونا زخمی شده بود که هنوز تا حرف می‌شه
به صحرای کربلا می‌زنن؟

گوشی را از حالت اسپیکر خارج می‌کنم و کنار
گوشم قرار می‌دهم.

- نه. ولی پسر اونا تا مرگ رفت و برگشت. اگه
یاشام خودشو سیر من نکرده بود شاید الان من
زنده نبودم. بعدشم من که یاشام رو اونطوری
غرق خون دیدم از حال رفتم. دیگه ببین حمیده
خانوم چی کشید که سخته کرد. آقا منصورو یادت
نیست چه حالی شد؟

شقایق فریاد می‌زند: "نورا آویزون پنجره نشو!" نه
فقط به عنوان هشدار برای دخترش، بلکه دارد
حرصش را از من خالی می‌کند. هزار بار این
جملات را مرور کرده بودیم، من خودم را به جای
حمیده خانوم و آیلین گذاشته بودم و در آخر به

آنها حق داده بودم. در عوض شقایق من را
قربانی می‌دانست.

صدای شقایق افکارم را از همین جا قیچی می‌زند:

- تنها چیز نورا که به تو رفته فضولیشه. از صبح
تا شب آویزون این پنجره‌ست، بینه کی تو پارک
روبرویی میره و کی میاد.

لبخند تلخی می‌زنم. این فضولی برای من که چیز
خوبی به ارمغان نداشت. دردسر بود و تمام.

- حالا چرا من؟ مادر بزرگش که یه سور به من
زده.

غصه مهمان صدایش می‌شود. ما چهار سال است
که هیچ بحثی به داغی آن روزها نداریم و آخرش
فقط غصه است و ناراحتی.

- خدا نكنه بچه‌ی من شبیه فرزانه بشه.

از اتاق یا شام بیرون می‌آیم. دستم را روی میز

تلفن می‌کشم. از گرد و خاک روی آن چندشم

می‌شود.

- هنوز آشتی نکردی باهاش؟

- من که دیگه عمرا. ولی محمد میره هفته‌ای یه

بار دیدنش. الان سرش بیشتر گرم زندگی احمد،

مخ عروس جدید رو کار گرفته. طفلی عمو جابر.

چه جوری یه عمر آدمی به بی‌معرفتی فرزانه رو

تحمل کرده نمی‌دونم.

حرفی ندارم که بزنم. خودم تو مار بی‌معرفتی را

نوشته و زیرش را امضا زده بودم. من بیش از

همه به عمه فرزانه شبیه بودم. شاید ظاهرم با او

تفاوت داشت، اما هم فضولی و هم بی معرفتی اش
را به ارث برده بودم.

زنگ خانه‌ی شقایق، مکالمه‌مان را قطع می‌کند.
دستمالی را نمدار می‌کنم تا روی میزها بکشم. مثلاً
می‌خواهم سرم را گرم کنم، اما صدای فریادهای
عمه با تمام توان در سرم تکرار می‌شوند. تربیت و
زحمت مامان را زیر سوال برده و شاکی بود که
چرا او را بیرون از گود گذاشته‌ایم. اما به هفته
نکشیده، تمام فامیل می‌دانستند چه بر سر من
آمده است. به خیالش زن برادرش را بابت این
پنهان کاری مجازات می‌کرد، ولی روحش هم از
آسیبی که به ما وارد کرد خبر نداشت.

یاد زمانی می‌افتم که تلفن خانه را از پریز
می‌کشیدیم و موبایل‌هایمان را خاموش می‌کردیم
تا به سر کسی نزنند احوالمان را بپرسد. باز تارک
دنیا شده بودیم. حال هیچ کدامان خوب نبود.

می‌خواهم دردی که در سرم می‌پیچد را با
محکمتر کشیدن دستمال روی میز تسکین بدهم.
افاقه نمی‌کند. هر چه مقاومت می‌کنم فایده‌ای
ندارد. نهایتاً دستمال را روی میز می‌کوبم و به
آشپزخانه می‌روم تا یک لیوان آب بخورم.

یاشام از من چه انتظاری داشت؟ من هم از خودی
خورده بودم هم از غریبه. من مجسمه‌ای بودم
متشکل از هزاران تکه‌ی در هم شکسته که به زور
سرهمشان کرده بودم. هنوز هم استحکام

نداشتند. هر لحظه ممکن بود فرو بریزند و دوباره
از بین بروند. این من جدید برای خودم هم نفعی
نداشت، چه برسد برای او.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۲۸

هوای سیگار به سرم می‌زند. گرفتارش شده‌ام و
جای انکار ندارم، اما نمی‌شود در خانه‌ی یاشام
دست از پا خطا کنم. آن هم وقتی که به خودم
قول داده‌ام این یک ماه را بی‌دردسر بگذرانم.

پشت پنجره می‌ایستم و رو به خیابان چند نفس
عمیق می‌کشم. آنقدر این کار را تکرار می‌کنم تا

حالم بهتر شود. سر دردم کمتر و نبض پشت
چشمانم متوقف می شود. دوباره سراغ دستمال
می روم. یک بار آن را آب می کشم و محکم
می چلانم تا آب اضافی اش خارج شود و دوباره به
جان وسایل محدود خانه می افتم. کاش
می توانستم دستمال را روی خاطراتم بکشم.
خیلی وقتم را نمی گیرد. کارم که تمام می شود
روی مبل راحتی به انتظار یاشام می نشینم.
نمی دانم کی خوابم می برد، کی یاشام به خانه
می آید و کی برای خوابیدن به اتاقش می رود.
بی خوابی دیشب، خستگی راه و تنش امروز به حد
کافی جسمم را فرسوده کرده اند.

کابوس‌های چسبیده به خوابم خیلی سریع
خودشان را می‌رسانند. باز هم شروع خوابم از
محضر است و انتهایش کت و شلواری که غرق
خون می‌شود. انگشتان خشکیده به گلویم
می‌چسبند و من فواره زدن خون را از میان‌شان
می‌بینم. تمام توانم را برای جیغ زدن به کار می‌برم
اما انگار صدایی در گلویم نمانده است. ناگهان
زمین لرزه می‌شود. انگشتان خشکیده از گلویم
فاصله می‌گیرند و عقب می‌روند. کسی اسمم را
صدا می‌زند و انگشت‌ها دور و دورتر می‌شوند.
زمین لرزه شدیدتر می‌شود.

ناگهان زیر پایم خالی می شود و همراه با حس
سقوط از خواب می پریم. نفس نفس می زنم. یا شام
هنوز دارد تکانم می دهد.

- بیدار شو. سایه! سایه خواب دیدی. پاشو.
چند لحظه گیج و منگ نگاهش می کنم. دوباره که
اسمم را صدا می زند، نفسی شبیه به آخ گفتن
می کشم و سرم را روی شانهاش می گذارم. من با
یک بغل کوتاه اهلی این آغوش شده بودم. هزار
سال هم که می گذشت، یادم نمی رفت که فضای
محدود میان بازوهای یا شام برای من وسعتی به
اندازهی یک دنیا آرامش داشت. همان چند دقیقه
کافی بود تا بفهمم او به من آسیب نخواهد زد.

نیمی از آخی که می‌گویم برای ظلمی‌ست که با
دوری از این آغوش به خودم کردم.

حتی اگر دستان او دورم نیچد و روی بازوهایم
بماند، باید خدا را شکر کنم که اینجاست و من را
از همین قسمت کابوسم بیدار کرده است.
انگشت‌های افشین خیلی وقت است که قدرت
گرفته‌اند؛ من را به زیر خاک می‌کشند و بعد ناپدید
می‌شوند. آسیه می‌گوید این انگشت‌ها سمبل تمام
احساسات بدی هستند که در طول روز درگیرشان
هستم. می‌گوید جسمم در خواب خودش را در
رنجی که روحم می‌کشد شریک می‌کند. اما من
می‌دانم این انگشت‌ها دارند تمام جاهای خالی

زندگی ام را اشغال می کنند. هرکسی یا هر چیزی را
از دست می دهم، آن ها جایش را می گیرند.

نفسم که جا می آید سرم را عقب می کشم.
ابروهایش را به هم نزدیک و چشم هایش را ریز
می کند. چشم می دزدم مبادا مداد چشمم پخش
شده باشد. با جدیت می پرسد:

- زیاد اینطوری می شی؟ هر بار همین کارو
می کنی؟

نمی دانم منظورش به نوع بیدار شدنم است یا
چیز دیگر. می پرسم: "چی کار؟"

یک دستش را از روی بازویم برمی دارد و با آن
چانه ام را به سمت بالا می کشاند. گردنم را دقیق
نگاه می کند.

- چرا داشتی خودتو خفه می کردی؟

حالا نوبت من است که تعجب کنم. من چنین کاری

نمی کردم. فقط داشتم خودم را نجات می دادم.

یادم نمی آید تا به حال خودم را خفه کرده باشم.

- خودمو خفه نمی کردم، داشتم گلومو آزاد می کردم.

اخم هایش عمیق تر می شوند. کمی از من فاصله

می گیرد و لیوان آبی که روی میز گذاشته را به

دستم می دهد.

- پس خانم ابراهیمی چی کار کرده این همه

سال؟ اخلاقت که همونه، از شریه خواب هم

نتونسته نجات بده؟

به جای جواب دادن لیوان آب را تا نیمه سر
می کشم. آسیه من را از فکر مرگ نجات داده بود،
دوستی اش را با من قطع نکرده بود، من را به کار
کردن تشویق کرده بود. چه کار دیگری باید انجام
می داد؟

- چرا اینجا خوابیدی حالا؟ پاشو برو تو اتاق.
از کنارم بلند می شود و منتظر نگاهم می کند.
کاش وقتی به خانه آمد بیدار بودم. یا لااقل
رویش را داشتم که از او بپرسم کجا رفته بود که
دیر کرد.

نیم نگاهی به ورودی اتاق ها می اندازم. یکی از
اتاق ها خالی بود و در اتاق دیگر تنها یک تخت

وجود داشت. کجا باید می خوابیدم؟ از جایم بلند نمی شوم شاید کوتاه بیاید.

- همین جا خوبه. تو برو بخواب سر جات.
دستش را محکم روی چشم های پر از خوابش می کشد. حوصله ی بحث کردن را ندارد. فقط یک "چشم" می خواهد و تمام.

- قرار بود با قوانین من بازی کنیم. دیگه تکرار نمی کنم سایه. پاشو راه بیفت برو تو اتاق.
چند لحظه تعلل می کنم. یاشام می خواست من را به کل از زندگی اش حذف کند و حالا داشت فاصله را به حداقل می رساند!

#سایه های_مست

به ناچار بلند می‌شوم. سرم را پایین می‌اندازم و
جلوتر از او وارد اتاق می‌شوم. می‌خواهم وانمود
کنم از چیزی واهمه ندارم و همه چیز دارد در
طبیعی‌ترین حالت خودش پیش می‌رود. با این که
قلبم ساز دیگری می‌زند و لرزش را به انگشتانم
تحمیل کرده است.

یک طرف تخت پشت به او دراز می‌کشم و پتوی
مچاله شده را روی خودم می‌کشم. من در لبه‌ی
تخت جا گرفته بودم اما او نزدیک به وسط دراز
می‌کشد. شاید با یک وجب فاصله از من. این را از

گرمای تنش می فهمم. چشم‌هایم را می بندم و خدا
خدا می‌کنم کاری با من نداشته باشد.

انگار می‌فهمد از دلم چه می‌گذرد. او هم
می‌چرخد. صدایش نشان می‌دهد به من پشت
کرده است.

- نترس. بعد این همه وقت معلوم نیست دم و
دستگاهی سالم مونده باشه یا نه. فقط موندم با
این همه ترست چطوری چند ماهه تو اون خونه
تنها زندگی کردی.

نامش زندگی نبود. من فقط روزگار گذرانده بودم!
- یاشام من...

- این همه وقت حرف نزدی، الانم هیچی نگو.
شب بخیر.

قطره اشکی از روی تیغهی بینی‌ام سر می‌خورد و
روی بالش می‌افتد. هر چقدر هم که عصبانی
باشد، هر چقدر هم که تظاهر به سنگدلی کند،
نمی‌تواند آن بخش حمایت‌گر را از خودش دور
کند. کاش همه چیز طور دیگری پیش می‌رفت.
این شب‌ها باید همان گونه بود که یاشام در گوشم
می‌گفت؛ بی‌تاب و بی‌خواب. پر از حرارت و عشق.
نه این که من از او بترسم و او به من پشت کند.
پلک‌هایم را محکم روی هم فشار می‌دهم تا زودتر
خوابم ببرد. موفق می‌شوم. می‌خوابم و تا صبح
آسوده‌ترین خواب این چهار سال و چند ماه را
می‌گذرانم. انگار کسی حصارِ امن دور من و
خواب‌هایم کشیده و تا صبح اجازه‌ی نزدیک شدن

هیچ کابوسی را به آن نمی‌دهد. و چه کسی به جز
یاشام می‌تواند این حصار امن را نگه دارد؟!

#240 پارت

(ادامشه نویسنده شمارش پارت رو اشتباه زده)

یک هفته بود که همنشین در و دیوار این خانه
شده بودم. یاشام صبح خیلی زود می‌رفت و بعد
از غروب به خانه برمی‌گشت. جایی را نداشتم که
بروم. تنها خانه‌ی مامان بود که از او و شایان
دلگیر بودم. بابت این قهر هیچ دلیل منطقی
نداشتم اما به آن نیاز داشتم.

ماندن در چهاردیواری برایم سخت بود. وقتی
آستارا بودم هر روز بعد از ظهر کنار دریا می‌رفتم،

روی تخته سنگ‌ها می‌نشستم و تا زمانی که
خورشید کاملاً غروب کند به صدای دریا گوش
می‌دادم. حالا تنها همنشینم تیک تاک ساعت بود و
بارانی چند دقیقه‌ای که امروز صبح بارید تا
رسیدن پاییز را یادآوری کند. بعد از آن باران دلم
بیشتر گرفت. همان نیمچه نوری که خورشید
دزدکی از لای پرده‌ها به درون خانه می‌فرستاد هم
فیلتر شده بود.

باید کاری می‌کردم تا این بی‌حوصلگی را از خودم
دور کنم. وگرنه ته داستان معلوم بود؛ آنقدر فکر
می‌کردم و در گورستان خاطراتم به نبش قبر
می‌پرداختم تا آخرش چیزی پیدا شود که یقه‌ی
روحم را بچسبد و دوباره حالم را خراب کند.

نمی توانستم چنین اجازه ای به خودم بدهم.
قرص هایم را به تازگی ترک کرده بودم. دلم
نمی خواست دوباره سمتشان برگردم. علاوه بر آن
چند شب بود که راحت می خوابیدم!

این بار سراغ اثاثیه ی مختصر خانه می روم. فرش
را لوله می کنم و از وسط برمی دارم. زیرش پر از
خاک است. مجبور می شوم زمین را جارو کنم و
دستمال بکشم. مبل بزرگ راحتی را که پشت به
آشپزخانه رها شده به زور هل می دهم تا کنار برود
و میز تلویزیون را به جای آن می آورم. هر
وسیله ای را که دست می زنم، ساعتی هم با تمیز
کردن سطحی که آن وسیله رویش قرار گرفته بود
درگیر می شوم. نمی دانم عکس العمل یا شام چه

خواهد بود. این مرد آن آدم سابق نبود. ممکن بود
از این که برای سه هفته‌ی باقیمانده نظم خانه‌اش
را به هم ریخته‌ام عصبانی شود اما سعی می‌کنم
اهمیتی به واکنش او ندهم. به خودم تلقین
می‌کنم این همان خودخواهی است که آسیه روی
آن اصرار داشت. در حال حاضر این منم که در این
خانه حضور دارم و چیدمان اثاثیه به نظرم
نادرست می‌رسد.

لباس‌هایی که نامنظم روی مبل‌ها پرتاب شده
بودند را برمی‌دارم و داخل ماشین لباسشویی
می‌اندازم.

انگار کارها مثل زنجیر به هم وصلند. به هر کاری
دست می‌زنم، مجبورم کار دیگری را هم پشت

سرش انجام بدهم. بعد از چند ساعت تمام
عضلاتم درد می گیرند اما از نتیجه ی کار خوشم
می آید. در عین ناباوری از تغییری که در خانه ی
یاشام داده ام لذت می برم. من حتی دست به
وسیله های آقا بزرگ هم نزده بودم. کوچکترین
تغییری من را می ترساند. دوست داشتم همه چیز
در همین حالت که هست بماند تا من این گوشه ی
به ظاهر امن را از دست ندهم. اما حالا از این همه
تغییر خرسند بودم.

کش و قوسی به تنم می دهم. دوش می گیرم و
لباس می پوشم تا دوباره سراغ همان فروشگاه ی
بروم که دخترک خوش سلیقه لباس های
خوش رنگش را پیشنهاد می دهد. این بار یک بلوز

سفید و یک دامن پلیسه‌ی زرد به دستم می‌دهد.
فقط نگاه به سایشان می‌کنم و می‌خرم. هنوز
آنقدر جسارت پیدا نکرده‌ام که وارد اتاق پرو
بشوم و لباس‌های تنم را در بیاورم.

این روزها به خاطر یاشام مدام مجبور به آشپزی
بودم. دیگر خبری از بیسکویت نبود. به جایش
کمی تنقلات دیگر می‌خرم. برند پاکت سیگارم تا
روی زبانم می‌آید و برمی‌گردد. خیلی مقاومت
می‌کنم برای اینکه یک پاکت دیگر نخرم و وقتی
که یاشام در خانه نیست دودش نکنم. برای این که
هوای سیگار از سرم بپرد، حرف‌های آسیه را با
خودم مرور و مسیر برگشت تا خانه را با قدم‌هایی
بلند و تند طی می‌کنم. نفس‌های عمیق می‌کشم تا

ریه‌هایم بوی آسفالتی که باران نمدارش کرده را
حس کنند. به خانه که می‌رسم دیگر اثری از آن
همه میل به دود نیست؛ با تمام خستگی‌ام
سبک‌ترم.

سریع لباس‌هایم را عوض می‌کنم و لباس‌های
جدید را می‌پوشم. این یک هفته کمی آب زیر
پوستم رفته و صورتم دوباره سفید شده است.
شک ندارم به خاطر شام‌های اجباری خانگی‌ست.
در آینه لبخندی به تصویر خودم می‌زنم. یک هفته
زندگی نرمال چقدر می‌توانست آدم را سرپا کند و
من در مقابل بهبودی با تمام توان مقاومت کرده
بودم!

از اتاق خارج می‌شوم اما تصویر درون آینه به
گوشه‌ای از ذهنم چسبیده است. بعد از چند دقیقه
دوباره به اتاق برمی‌گردم و خودم را در آینه
برانداز می‌کنم. زیبا شده‌ام. دلیل قهرم با آینه‌ها
این بود که رک بودند؛ نشانم می‌دادند چه بلایی
سر خودم آورده‌ام. حالا با این پیراهن سفید یقه
مردانه و این دامن زرد، داشت از آینه خوشم
می‌آمد.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۱

یاشام یک ساعتی بعد از من به خانه برمی گردد. با دیدن ماشینش که وارد پارکینگ می شود، دلم می ریزد. تازه نگران عکس العملش می شوم. دست هایم را در هم قفل می کنم و وسط سالن منتظرش می مانم. از اطمینانی که در شروع کار داشتم اثری نمانده است. به خودم لعنت می فرستم که چرا بیکار نمانده ام تا او را سر لج نیاندازم. مشغول حرف زدن با خودم هستم که کلید در قفل می چرخد و یاشام در قاب در ظاهر می شود. پایش را به سالن گذاشته از جای تلویزیون متوجه تغییرات خانه می شود. سوییچش را آویزان می کند و با تک ابرویی بالا رفته سالن را از نظر می گذراند. همانطور بی حرکت وسط سالن

مانده‌ام. نه من سلام کرده‌ام و نه او. به یک باره
به سمتم برمی‌گردد.

- تنهایی جا به جاشون کردی؟

سرم را به تایید تکان می‌دهم. کاش دست به
چیزی نزده بودم! کیفش را روی مبل می‌گذارد و
به دستشویی می‌رود تا دست و صورتش را
بشورد. همه جا را دستمال کشیده بودم. حتی
دیوار سمت دستشویی را، همین هم باعث می‌شود
بعد از یک هفته به این فکر کنم که حوله‌ای جلوی
دستشویی آویزان نیست و یاشام در هنگام خروج
از دستشویی دست‌هایش را می‌تکاند. این را
لکه‌های ریز روی دیوار می‌گفتند. خود هم من هم
در این یک هفته به یقه‌ی لباسم بسنده می‌کردم.

آن را روی صورتم می کشیدم و دست هایم را به پشت لباسم.

دست هایم را می تکاند و روی مبل، کنار کیفش می نشیند. روزهای آخر دنبال کارهای ثبت شرکت بود. نمی دانم همانطور رهایش کرده بود یا نه. بعید است تورلیدری را ادامه داده باشد. وقتی دو سال و نیم نتوانسته درست راه برود حتما تیمش هم از هم پاشیده است.

- چرا عین سرباز وظیفه سیخ وایسادی جلو من؟
باید بگم آزاد تا بشینی؟

مبل های ال چیده شده را در دو ردیف روبروی هم قرار داده بودم. جایی را برای نشستن انتخاب می کنم که دقیقا روبرویش باشد. لپ تاپش را از

داخل کیفش درآورده و مشغول آن است. در تمام
این روزهایی که گذشت، تصویری از او در ذهنم
بود با چشمانی بسته و خونی که روی آسفالت
خیابان ریخته شده بود. برای پاک کردن این
تصویر و حک یک تصویر جدید، نیاز داشتم دل
سیر نگاهش کنم. سال‌های طولانی‌تری باید بدون
او می‌ماندم و بیش از این طاقت سر کردن با آن
تصویر را نداشتم.

خیره به مانیتور با اخم سرش را به چپ و راست
تکان می‌دهد و یک "خنک" زیر لبی خطاب به کسی
که نمی‌دانم می‌گوید.

- شامو بیارم؟

سرش را بلند می‌کند. نمی‌دانم نگاهش را به چه
تفسیر کنم. هنوز هم خشم در نگاهش حرف اول
را می‌زند. فقط روزهای اول این خشم به رنگ
قرمز خیلی پررنگ بود و حالا کمی، فقط کمی از
غلظت این رنگ کاسته شده بود.

لپ تاپ را می‌بندد و روی میز می‌گذارد. تکیه‌اش
را کاملاً به عقب می‌دهد و دست‌هایش را روی
پشتی مبل باز می‌کند. هنوز هم رنگ‌ها را دوست
دارد. بافت نخودی رنگ و شلوار سورمه‌ای‌اش
ترکیب قشنگی ساخته‌اند. کاش می‌شد آرامش این
رنگ‌ها را به چشمانش هم داد.

بی‌ربط به سوالی که پرسیده‌ام می‌گوید:

- دو بار ستون فقراتم عمل شد. یه بار زانوم رو عمل کردن، یه بارم عمل مردونه داشتم.

به دو میله‌ی موازی کنار سالن اشاره می‌کند. مسیر دستش را دنبال می‌کنم تا بهانه‌ای شود برای فرار از چشم در چشم شدن.

- فقط اون دو تا میله می‌دونن من چی کشیدم. واسه همین اون جا گذاشتمشون. از بیمارستان که مرخص شدم اومدم اینجا. یک سال تمام مهران پیشم بود. همین که تونستم تنهایی وسط اون میله‌ها وایسم بهش گفتم بره. دقیقا همون روزایی که یه زن و شوهر باید کنار هم، باید پشت هم باشن.

روی سر بلند کردن ندارم. قفسه‌ی سینه‌ام سنگین
بالا و پایین می‌شود. جان می‌کنم تا بگویم:

- فقط برات دردم بودم. اینو همه می‌دیدن. همه
می‌گفتن. رفتم... رفتم که نحسی من دست از
سرت برداره.

پوزخندی می‌زند و دست‌هایش را از روی تکیه گاه
مبل برمی‌دارد.

- یه تنه پشتت وایستاده بودم، کار نداشتم کی
چی می‌گه. فکر کردی راضی کردن بقیه راحت
بود؟ من جور تو رو هم کشیدم. گفتم آسیب دیده،

گفتم روحش زخمیه، گفتم... قدر ندونستی... تو
اولین فرصت خودتو از وسط میدون کشیدی کنار.

حالا با مبل اینور اونور کشیدن چی رو می‌خوای

نشون بدی؟ خراب کردی سایه همتی. قاتل اصلی
خودتی. اون همه عشق و علاقه رو کشتی.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۲

اشک از روی گونه‌ام سر می‌خورد و شوری‌اش به
لبم می‌رسد. حرفی در دفاع از خودم نداشتم. اگر
تمام دنیا هم جمع می‌شدند و از من می‌خواستند
از پیش یا شام بروم، من باید سفت و سخت جایی
که در آن ایستاده بودم را می‌چسبیدم. حق داشت
گلایه کند. حق داشت دلگیر باشد. یا شام من را نه
به قصد اذیت و انتقام، بلکه به این نیت به

خانه‌اش آورده بود تا بفهمم در این سال‌ها چه
دردی کشیده است.

- فکر می‌کنی واسه من راحت بوده؟ خیلی به من
خوش گذشته این سال‌ها؟ تو فکر می‌کنی من
زندگی کردم؟

پوزخندی می‌زند. نگاهش تیز می‌شود و برنده.
راست می‌گفتند که چشم‌ها حقیقت را می‌گویند؛
چشم‌های او در این لحظه داشت توماری از غصه
و دلخوری را فریاد می‌زد.

- حتما بهت خوش گذشته. نبودی ببینی که
شوهرت بسته شده به تخت، تنها جایی که
می‌تونه ببینه سقف اتاقه. می‌دونی من بعد از

خوب شدن حتی یک روز هم طاقباز نخواایدم.
همون دو سال طاقباز موندن واسه یه عمرم بس
بود. ولی ایناش درد نداشتا، گذشت رفت.

می‌دونی کجاش درد داشت؟ اینجاش که وقتی
همه می‌گفتن به خاطر کی خودتو به این روز
انداختی، بهشون حق می‌دادم!

چیزی راه گلویم را می‌بندد و نگاه او بغضم را سر
می‌برد. اشک می‌ریزم اما چیزی از حجم جامانده
در گلویم کم نمی‌شود. من بی‌معرفت بودم، من

ترسو بودم، درست. بقیه چه بودند؟ بقیه جای
خالی من را با چه چیزی پر کرده بودند؟ با نفرت؟!

- اونوقت این جماعت نمی‌گفتن من چرا رفتم؟
الحق که کارشون درسته.

با خشم از جا برمی خیزد. شانه‌هایم می‌پرند اما از
جایم تکان نمی‌خورم. در دلم قسم می‌خورم حتی
اگر یاشام نفس من را بگیرد اعتراض نکنم و اجازه
بدهم همین‌جا تمام شود؛ یا جانم را بگیرد یا این
زندگی را برای همیشه تمام کنیم. من خسته بودم.
در جوانی پیر شده بودم. پیرم کرده بودند. من
این سرنوشت را نمی‌خواستم. تنها چیزی که
خودم برگزیدم و با میل به آن تن دادم عشق این
مرد بود که آن هم از من دریغ شد.
نگاه از او نمی‌گیرم. صورتش به آنی سرخ
می‌شود. چند لحظه مکث می‌کند اما بیهوده است؛
همین که دهان باز می‌کند مشخص می‌شود این

تعطل چند ثانیه‌ای در کنترل صدایش هیچ تاثیری
نداشته است.

- بقیه، بقیه... بقیه کی مثلاً؟ آیلین؟ مگه اون روز
نیاوردمش اینجا؟ مگه رو در روتون نکردم؟ چرا
لال موندی؟ اگه آیلین حرفی زده بود چرا نگفتی؟
من باید از آیلار می‌شنیدم آیلین از بیمارستان
بیرون کرده؟ خودت لال بودی؟ چهار ساله عین
دیوونه‌ها همه رو متهم کردم، به حاج خانوم
توپیدم، با آیلین قهر کردم، خونه‌ی آیلار نرفتم. هر
چیزی اومد توی ذهنم به جز اینکه با توپ و تشر
آیلین رفته باشی که اگه این کارو کردی یعنی فقط
دنبال بهونه بودی.

همه آیلین را متهم می کردند؟! آیلین فقط خواهر
بود؛ دلش برای یاشام می سوخت. شاید جاهایی
زیاده روی کرده بود اما من داشتم نادیده گرفتنش
را یاد می گرفتم. چانه ام می لرزد. پشت دستم را
زیر صورتم می کشم تا اشک هایم را پاک کنم.
عصبانی ست و به جای او نفس من دارد بند
می آید. یک نفس عمیق می کشم و سعی می کنم به
جای هر دویمان آرام باشم اما نمی شود. در مقابل
عصبانیت او، من صدایی مرتعش و لرزان دارم.
صدایی پر از بغض و خستگی.

- آیلین همیشه روراست بود. اولین بارش نبود که
می گفت ناراضیه. حتی اولین روزی که زنگ زد

بهم گفت مخالف این ازدواجه ولی به خاطر تو
زنگ زده.

ابروهایش بیشتر به هم نزدیک می‌شوند.
دست‌هایش را روی کمرش می‌گذارد و منتظر
نگاهم می‌کند تا ادامه بدهم.

- اون روز تو بیمارستان هر کس دیگه‌ای هم جای
آیلین بود، تو رو وصل به اون همه سیم و شیلنگ
می‌دید، می‌دید که خون تخت رو برداشته ممکن
بود همین کارو بکنه. این چیزی نبود نفهمش.

- حاج خانوم؟

سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. حمیده
خانم فقط خوشحال بود که یگانه پسرش دارد
داماد می‌شود. آن روزها او هم حال مساعدی

نداشت. وقتی آیلین گفت که گورم را از
زندگی‌شان گم کنم، حمیده خانم دنباله‌ی حرفش
را گرفت. تا آن روز آرام بود و خوشحال. قرار بود
بعد از محضر به باغچه‌ای در شمال شهر برویم.
همه شام را مهمان مامان بودیم. تک دکمه‌ی کتم
افتاده بود. یاشام حساسیت نشان می‌داد. تا شام
دو ساعتی وقت داشتیم. در شهر چرخیدیم و بعد
به خانه رفتیم تا لباسم را عوض کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۳

لبم را با زبان تر می‌کنم و انگشتانم را در هم
می‌چلانم. می‌دانم این جواب یاشام نیست اما به
جای نالیدن بیهوده از متهم کردن بقیه، حرف‌هایی
را به زبان می‌آورم که در تمام این روز و شب‌ها با
خودم تکرار کرده بودم؛ تا مبادا دست دلم بلرزد و
بخواهد خطایی مثل برگشت از خودش نشان
بدهد.

- من رفتم که بیشتر از این خرابکاری نکرده باشم.
اندازه‌ی کافی نظم زندگی تو و بقیه‌تونو به هم
زده بودم. اگه به خاطر خودتون یه بار مجبور
بودین برین دادگاه، به خاطر من دو بار رفتین.
هزینه‌ی وکیل دادین، رفتین اومدین که قوت قلب
باشین. همدردی کردین ولی خودتون هم یه داغ

دیده بودین. دیگه قرار نبود زندگیتون بیشتر از
این به هم بریزه.

صدای نفس‌هایش را می‌شنوم که مدام تندتر
می‌شود و چند ثانیه‌ی بعد با صدای بلندتری فریاد
می‌زند:

- مزخرف نگو سایه. چه مرگت بود رفتی؟ به
حرف کی رفتی؟

چشم‌هایم را چند ثانیه می‌بندم و با دم عمیقی که
بیرون می‌دهم بازشان می‌کنم. همچنان منتظر
است و اخم‌هایش غلیظ‌تر از همیشه. باید قسم
می‌شکستم؟! برای حال الان یا شام عاجی جز این
ندارم. یا الان یا هیچ وقت دیگر!

- بابات. آقا منصور خواست برم.

"چی؟" متعجبی که می گوید نشان از ناباوری اش می دهد. سرش را بیشتر جلو می کشد و منتظر می شود حرفی که شنیده را رد کنم. بغض در گلویم بالاتر می آید و سنگین تر می شود.

صدای رگباری شلیک دوباره در گوشم می پیچد. یاد لحظه ای می افتم که یاشام جلوی من پرید. همه چیز در عرض چند ثانیه اتفاق افتاد. وقتی چشمان یاشام بسته شد و روی زمین افتاد، من خونی را دیدم که منبع آن بدن بی حرکت یاشام بود و داشت روی آسفالت پخش می شد.

قلبم سنگین می شود. نفسی عمیق می کشم. بغض بالاتر می آید که پایین تر نمی رود. خاطرات چه

ظالم بودند؛ خاطرات بد ماندگارتر و پررنگ‌تر بر لوح حافظه ذخیره می‌شدند و خاطره‌های خوب را هم می‌پوشاندند. مثل بوسه‌ای که دقیقه‌ای پیش از پیاده شدن پشت دستم زده بود.

- یادته آقای طلوعی چی می‌گفت؟ می‌گفت چون اون دو نفر گیر افتادن و باندشون لو رفته، نمی‌تونن به راحتی قبل تجارت کنن. گفته بود ممکنه افشین هنوز تو ایران باشه، مواظب باشید. گفته بود من مقصرم.

دستم را جلوی دهان و بینی‌ام می‌گیرم تا نیمی از صورت گریانم را پشت دستم پنهان کنم. چه روزهای ترسناکی را از سر گذرانده بودم! حالا تمامش مثل یک فیلم ترسناک به نظر می‌رسید.

چقدر جان سخت بودم که آن روزها را گذراندم و
هنوز هم زنده‌ام. هر چه محکم‌تر پلک می‌زنم،
تصاویر به جای کمرنگ شدن واضح‌تر می‌شوند و
یاشام در سکوت و ناباوری محض همچنان خیره‌ی
من است. حتی پلک هم نمی‌زند. انگار دارم
داستانی خیالی برایش تعریف می‌کنم و هر لحظه
منتظر است که بگویم "شوخی کردم."

تصویر یاشام غرق در خون پررنگ‌تر و صدای
فریادهای درون سرم بلندتر می‌شود. دست‌هایم را
روی تنش می‌کشیدم تا ببینم کجایش زخمی شده
است. خون تمام کت و شلوار سفیدم را در
برگرفته بود. دسته گل رزهای سفیدم روی زمین
افتاده بود و ریان صورتی رنگش داشت داشت با

خون تغییر رنگ می داد. من فقط فریاد می زدم.
چند دقیقه‌ی بعد آرش به این طرف و آن طرف
می دوید، تکانم می داد تا بگویم چه شده است، با
تلفن به این و آن زنگ می زد و من فقط صدای آژیر
پلیس و آمبولانس را می شنیدم. یاشام داشت از
دست می رفت!

- آقا منصور گفت یه عمر دویده که خانواده‌ش
امنیت داشته باشن... گفت داغ یه اولادشو دیده،
نمی‌تونه ببینه به خاطر من یه اولاد دیگه‌ش تو
خطر باشه. اونم تک پسرش. گفت اگه تو رو
دوست دارم باید برم. گفت تو سر پا بشی ببینی
من نیستم از فکر من میای بیرون. منو مقصر
می‌دید. من مقصر بودم.

نفس عمیق و یکباره‌ای که می‌کشم مثل بادی‌ست
که زیر خاکستر می‌دمد و آتش را شعله‌ورتر
می‌کند. سوزشی از اعماق قلبم شروع می‌شود و
تا چشم‌هایم بالا می‌آید. آقا منصور گفته بود
مهریه‌ام را تمام و کمال خواهد پرداخت و من
پیش از اینکه او اقدامی کند، مهریه‌ام را بخشیده
بودم، به این شرط که یاشام را راضی کند تا
خودش درخواست طلاق بدهد، اما نتوانسته
بودند.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۴

همانطور سر جایش خشکش زده و مانده است. با
گریه ادامه می‌دهم:

- اگه جون تو رو قسم نداده بود نمی‌رفتم. به خدا
نمی‌رفتم. گفت من برم تو زندگیت نرمال می‌شه.

گفت هر چیزی رو توی زندگی نمی‌شه به زور
درست کرد. گفت قسمت نیست. رفتم آستارا... به
خدا من یک روز هم زندگی نکردم. ترسیدم بیشتر
از این بهت ضرر بزنم. نمی‌خواستم دیگه آسیب
ببینی. من آدم نابود کردن تو نبودم فقط آدم
اشتباهی زندگی تو بودم.

با خنده‌ای عصبی دو قدم عقب می‌رود.

- بابام؟! منصور سرمد به تو گفت بری که من یادم
بره زن گرفتم؟ چرت می‌گی.

تار می بینمش. انگار چند خط یک باره به
پیشانی اش هجوم آورده و همانجا لانه کرده اند.
انگار یک دسته از موهایش در لحظه سفید
شده اند. تار می بینم یا اصل حالش همین است؟!
سوییچ و موبایلش را برمی دارد. یک لحظه پایش
به میز وسط گیر می کند و سکندری می خورد. با
همان منگی خودش را جمع و جور می کند و از
خانه بیرون می رود. فرصتی به من می دهد تا تمام
این چهار سال و چند ماه را با صدای بلند گریه
کنم. این بار نه برای یاشام، بلکه برای خودم. برای
یادآوری تک به تک روزهای پر از دلتنگی و
شب های پر از کابوسی که گذرانده بودم. چه
اهمیتی دارد همسایه ها صدایم را بشنوند و برای

خودشان سناریو بسازند؟ با تمام توانم نام خدا را
فریاد می‌زنم. به جای تمام روزهایی که خودم را
سرکوب کرده بودم گریه می‌کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۵

دوش می‌گیرم اما چشمانم هنوز پف‌دارند و درد
می‌کنند. کمی یخ را داخل نایلون گذاشته و
اطراف چشمم می‌مالم. همچنان درد دارد اما لااقل
قلبم نمی‌سوزد. آرامم. برخلاف هر وقت دیگری که
بعد از گریه تمام عضلاتم به درد می‌آمد، حالا
انرژی گرفته‌ام. در عین ناباوری سبک شده‌ام.

حتی وقتی خبر اعدام افشین را شنیدم آرام
نبودم. تابستان بود اما تمام شب پتو را دور خودم
پیچیده و لرزیده بودم. حالا انگار سنگی که در این
چهار سال روی سینه‌ام بود و راه نفسم را بند
آورده بود، به یکباره برداشته شده است. انگار
میله‌های قفسی که دورم است را شکسته و آزادی
را به من هدیه کرده‌اند.

من حق متهم کردن هیچ کسی را نداشتم؛ این ظلم
را خودم با ظلم‌پذیری به خودم تحمیل کرده
بودم. منصور سرمد خواسته بود ارتباط من با
پسرش را قطع کند، تا اسم خانواده‌شان را از سر
زبان‌ها و تیتراژها جمع کند. تا زودتر پایشان را
از این دادگاه و آن دادگاه ببرد؛ تا ارتباطشان را با

این پرونده قطع کند؛ تا تنش را از زندگی‌شان دور کند. او همه چیز را به گردن من انداخته بود و من هم تمام تقصیرها را پذیرفته بودم. او تلقین کرده بود و من مثل میتی که درون قبر بگذارند، خاموش و ساکت این تلقین را حفظ کرده بودم. تا نیمه شب به انتظار یا شام بیدار می‌مانم. خبری از او نمی‌شود. او هم به زمان نیاز داشت تا شنیده‌هایش را هضم کند. بعید می‌دانم امشب به خانه برگردد. غذا را داخل یخچال می‌گذارم. قبل از این که بخوابم دو تیشرت سیاه و خاکستری که همراه خودم آورده بودم را همراه بقیه‌ی زباله‌ها در سطل روبروی ساختمان می‌اندازم. دوره‌ی

سوگواری من بیش از حد طول کشیده بود و حالا
وقتش بود تمام رخت‌های سیاهم را دور بریزم.

روزی اسکارلت اوهارا را قضاوت کرده و برای رت
باتلر دل سوزانده بودم. چرخش روزگار یادم داده
بود که حتی شخصیت‌های درون قصه را هم نباید
قضاوت کرد. خرابکاری‌های من بیشتر از
خودخواهی‌های اسکارلت بود و صبوری یاشام
بیشتر از صبوری رت بالتر.

می‌خواهم پیامی برای یاشام بفرستم اما در
انتخاب جمله‌ی درست شک دارم. شاید هم دچار
وسواس شده‌ام که ذهنم تمام گزینه‌هایی که
می‌توانند روی صفحه‌ی گوشی تایپ شوند را یک
به یک خط می‌زند. در آخر کوتاه برایش

می نویسم: "تو مثل من خودتو اسیر روزای رفته
نکن."

خیلی زود می خوابم. نگران یاشام نیستم. او از
من عاقل تر است. آزاری به خودش یا دیگران
نمی رساند. فرار نمی کند. می ماند و با آن چه پیش
آمده رو در رو می شود. نمی دانم چه واکنشی در
برابر پدرش نشان خواهد داد. منصور سرمد، برای
او حکم آیلین را ندارد که بخواهد او را با من
روبرو کند و آزار بدهد. او آدم بی احترامی به
پدرش نیست. منصور بتی ست که یاشام رو به او
سجده می کرده. همیشه اولین و بهترین دوستش
بوده. هضم این ماجرا برای یاشام ساده نخواهد
بود.

فراموش کرده بودم دمای پکیج را بالا ببرم و
صبح با احساس لرز و سرما از خواب بیدار
می شوم. سکوت خانه نشان می دهد یا شام هنوز
برنگشته است. گوشی ام را چک می کنم. نه جوابی
به پیامم داده و نه تماس گرفته است. خودم به
گوشی اش زنگ می زنم. جواب نمی دهد اما بعد از
چند ثانیه پیام می دهد: "خوبم". همین تک کلمه
کافیست تا راحتش بگذرام. می خواهم بعد از
مدتها با حالی خوب به آسیه زنگ بزنم. معمولا تا
پیش از ساعت ده مراجعی ندارد. شماره اش را
می گیرم و خیلی سریع جواب می دهد. مزاحم
وقت یوگایش شده ام اما خوشحال است که برای
اولین بار خودم با او تماس گرفته ام. شرحی

مختصر از مایه را می دهیم. مطمئن نیستم
فرستی برای راهکار خواستن مانده باشد اما آرام
کردن یاشام را به او بدهکارم.

پرده‌ی آشپزخانه را تا انتها کنار می کشم تا نور
داخل خانه بیفتد. خودم را برای شماتت‌های آسیه
آماده می کنم اما او فقط اصرار می کند چند روزی
را با یاشام راه بیایم و عصبی اش نکنم.

دوباره به جان خانه می افتم. سراغ میله‌های
موازی نصب شده در سالن می روم تا آن‌ها را از
سالن خارج کنم و دیگر در دیدرس او نباشند.

نمی توانم خاطرات بدش را پاک یا حتی کمرنگ
کنم، اما می شود نشانه‌ها را از جلوی چشمش
بردارم. میله‌ها به زمین پیچ شده اند و کندنشان

بدون ابزار و با زور کم من ممکن نیست. شمارهی
یک تکنسین را از نت پیدا می‌کنم و تماس می‌گیرم
تا برای جدا کردنشان بیاید.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۶

همه جا را گردگیری می‌کنم. شام را دوباره گرم
می‌کنم اما از گلویم پایین نمی‌رود. روز تمام
نمی‌شود که نمی‌شود. چشمم مدام به ساعت است
تا یا شام بیاید.

چراغ آشپزخانه را روشن می‌گذارم و در سالن به
انتظارش می‌نشینم. نزدیک به دو نیمه شب است
که از راه می‌رسد. از جایم بلند می‌شوم و سریع
به استقبالش می‌روم. نگاهی به من می‌اندازد و
سمت سرویس می‌رود. با دست و رویی خیس به
اتاق خواب می‌رود و روی تخت اوار می‌شود.
سکوتش نشان می‌دهد جایی برای صحبت کردن
ندارد. من هم چیزی نمی‌پرسم.

دست‌هایش را بغل کرده و به پهلو دراز کشیده
است. پشت او، کنارش دراز می‌کشم. روتختی نه
چندان ضخیم را تا کمرش بالا می‌کشم. عکس
العملی نشان نمی‌دهد. به او نزدیک‌تر می‌شوم. یاد
روزی می‌افتم که در تاکسی حالم بد شد و او به

سرعت از من فاصله گرفت. یاشام از همان روز
اول حواسش به تمام حرکات من بود و حالا نوبت
من است.

نزدیک‌تر می‌شوم. فاصله‌ی تنم با تن او نزدیک به
صفر است. چشم‌هایم را می‌بندم و نامحسوس
نفس عمیقی می‌کشم. تپش قلبم پایین نمی‌آید اما
برای برگشت به عقب دیر است. خودم هم این
برگشت را نمی‌خواهم. دستم را آهسته آهسته بالا
می‌آورم و روی بازویش می‌گذارم. یک آن نفس
نمی‌کشد و بعد به جایش نفس بلند صدا‌داری
می‌کشد. از پشت کاملاً به او می‌چسبم و همان
فاصله‌ی نزدیک به صفر را به صفر می‌رسانم. فقط
ثانیه‌ی اولش سخت است. بعد از آن محکم‌تر به

او می چسبم. وای بر من بی عقل که در تمام
شب های اضطراب و آشفتگی ما را از این آغوش
محروم کرده بودم.

یاشام تکان نمی خورد اما من محکم تر بغلش
می کنم. دستم بازویش را می فشارد. خیال
می کردم او را آرام خواهم کرد اما برای خودم
سبب خیر شده بودم. این تماس داشت جان یخ
زده ی خودم را گرما می بخشید و نجات می داد.
چند دقیقه در همان حالت می مانیم تا اینکه با
صدایی خسته و خش گرفته به حرف می آید.
- رفتم در خونه ی بابا. نه می تونم باور کنم، نه برم
یقه شو بچسبم.

سرم را میان دو کتفش فرو می برم. کاش
می فهمید من آن روز چه حالی داشتم. روزی که
خیال می کردم منصور سرمد مرا فراخوانده تا در
مورد عوض کردن بیمارستان یاشام حرف بزند،
ولی او خواسته بود به خبرنگار کنجکاوی که دنبال
اخبار داغ بود، حرفی از عقد و نسبت با یاشام
نزنم. گفته بود انکار یاشام را از همان جا شروع
کنم و تا انتهای خط را یک نفس بدوم.

- نشستم تو ماشین. تمام داد و فریادی که باید تو
حیات خونه می کردم رو تو ماشین کردم. زنگ زدم
به آیلین. گفت خودشم بعدا فهمیده ولی انکار
نکرد. چقدر من بیچاره‌م سایه!

همزمان با جمله‌ی سوزناک آخرش، سینه‌اش محکم
بالا و پایین می‌شود. انگار چیزی را وسط سینه‌ی
من به آتش می‌کشند.

- این از زخم، اون از بابام. هر کی رو پرستیدم
داغم کرد.

لبم را گاز می‌گیرم تا صدای گریه‌ام بلند نشود. من
موجودی ضعیف بودم. فقط تا پیش از این
اتفاقات باور اشتباهی نسبت به خودم داشتم. در
عمل مرد میدان نبودم!

قفسه سینه‌ی یاشام دوباره سنگین بالا و پایین
می‌شود. چقدر آه در خوش خفه کرده است!

- بابام گفت، تو چرا رفتی؟ می‌داشتی اگه
می‌مردم با خیال راحت بیوه می‌شدی. لعنتی من

این لمس و این بغل رو وقتی که از بیمارستان
اومدم خونه لازم داشتم. کجا بودی؟ چرا نبودی؟
من حق می‌زنم و او به سمتم می‌چرخد.

خودم را در آغوشش جا می‌دهم و بازوهایش را
دور من می‌پیچد.

- من هیچی، به خودت چرا رحم نکردی؟ چقدر
احمقی سایه. چرا اینقدر احمقی؟! چرا گذاشتی
بیچاره‌مون کنن؟! مگه هزار تا قول به هم نداده
بودیم؟ مگه نگفته بودم تا روزی که من زنده‌م تو
نترس. چرا ترسیدی؟

خوشا به حالش که هنوز قرص و محکم است و
من با اولین ضربه متلاشی شده بودم. من را
محکمتر به خودش فشار می‌دهد. دست‌هایم را باز

می‌کنم تا جایی که می‌شود من هم او را در آغوش بگیرم. می‌خواهم بوی تنش تا همیشه در مشامم بماند.

- من هنوزم بغل لازمم لعنتی.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۷

حالش خراب بود. در خواب هذیان می‌گفت و ناله می‌کرد. تمام خشمش را در خودش سرکوب کرده بود. دست به چیزی نزده بود تا رابطه‌های وصله پینه‌ای که به یک تلنگر ساده بند بودند فرو نریزند.

دستم را میان موهایش بازی می‌دهم و تارهای
سفید شقیقه‌اش را از میان سیاه‌ها جدا می‌کنم.

به این فکر می‌کنم که چند تایشان محصول
دیشب است. آرام آرام سرش را نوازش می‌کنم تا
نالہ کردنش تمام شود.

چقدر با یک بغل ساده آرام‌تر شده بود! صورتش را
که نگاه می‌کنم اشک‌هایم یکی پس از دیگری
پایین می‌افتند. یاشام در تمام این سال‌ها به این
آغوش نیاز داشت. اگر می‌ماندم کار به اینجا
نمی‌کشید. این همه تار سفید، موزیانه میان
موهایش خانه نمی‌کردند.

موهای او را نوازش می‌کنم و خودم آرام می‌شوم.
انگار آرامش این نوازش میانمان قسمت می‌شود.
همانطور که انگشتانم میان موهایش است به
خواب می‌روم. این بار خوابم از جایی عقب‌تر از
تصاویر همیشگی شروع می‌شود؛ جایی که مغزم
آن را سانسور می‌کرد تا زیباترین قسمت روز
واقع را از یادم ببرد.

یاشام به آرایشگاه آمده بود. کت و شلوار سیاه و
پیراهن سفید براقی به تن داشت. کراواتش
صورتی روشن بود؛ به رنگ روبان روی دسته گل.
فیلمبردار آرام آرام پشت سرش راه می‌آمد. دسته
گل را به دست راستم داد. دست چپم را گرفت و
من را دور خودم چرخاند. آرام در آغوشش فرو

رفتم. در چشم‌های هم خیره شده بودیم.

می‌خواست من را ببوسد که لرزش ریز دستم مانعش شد. آرایشگر خندید که عروس خجالت کشیده است. گونه‌هایم تب کردند.

موهایم را بافته و بعد بافتش را به شکل گوجه جمع کرده بودند. به خاطر پدرش روسری ساتن سفیدی به سر کرده و تمام موهایم را زیر آن پنهان کرده بودم. انتهای روسری را کمی بالا زد. نوک انگشتانش را روی موهایم کشید. سرش را نزدیک‌تر آورد تا فیلمبردار نشنود چه می‌گوید.

- با همین موهای قرمزت دلبری می‌کنی.
نمی‌بینمشون دلم براشون تنگ می‌شه.

از آرایشگر خواست تا موهای بافته شده‌ام را از آن
حالت جمع شده در بیاورد. خودش بافت موهایم
را باز کرد؛ خندیدم. موهایم حالت گرفته بودند.
دست در دست هم از آرایشگاه خارج شدیم...
- سایه! سایه.

با صدای یاشام از خواب می‌پریم. ذهنم چند
ثانیه‌ی اول درگیر صدای ضبط شده‌ی داخل
خودرو است که زنی می‌گوید: "فیلتر روغن
تعویض گردد." چشم که باز می‌کنم یاشام
چشم‌هایش را با دست پوشانده است. با فاصله‌ی
کمی از او دراز کشیده‌ام.

- می‌تونی یه چایی بذاری؟ سرم داره می‌ترکه.

- الان پا می‌شم. تو تکون نخور.

پیش از اینکه دست و صورتم را بشورم زیر کتری
را روشن می‌کنم. فشاری که تحمل کرده یک طرف،
دو روز است که غذا نخورده است. صبحانه را
داخل سینی می‌چینم و همراه یک آرامبخش
برایش روی تخت می‌برم. هنوز در همان حالت
است که بود.

- می‌تونی بشینی یه چیزی بخوری؟
دستش را برمی‌دارد اما چشم‌هایش از درد جمع
شده‌اند. خودش را عقب می‌کشد تا روی تخت
بنشیند.

- یه چایی کافی بود. اینا چیه آماده کردی.

نیمی از تخم مرغ پوست کنده را به طرف دهانش
می گیرم. مقاومت نمی کند. فقط اشاره می کند
رویش نمک بیاشم.

- سردردت از گرسنگیه. بعد غذا یه مسکن هم
بخور دوباره بخواب.

نیمه ی دیگر تخم مرغ را خودش برمی دارد و نمک
بیشتری رویش می ریزد.

- شرکت رو چی کار کنم؟ محمدجواد دیروز تنها
بود. اندازه ی کافی این مدت جور منو کشیده.

برادر آسیه را می گفت. پس برنامه ی شراکتشان را
طبق قرارشان پیش برده بودند. لقمه ی کوچکی از
کره برای خودم می گیرم. غذا خوردن یا شام،
اشتهای من را هم باز می کند.

- پس شب زود بیا که استراحت کنی. شام چی درست کنم؟

لقمه‌ی کره و مربا را جلوی دهانم می‌گیرد. چند ثانیه نگاهش می‌کنم. دهانم را باز می‌کنم و لقمه را از دستش می‌گیرم. تک خنده‌ی بی‌صدایی می‌کند که میان پوزخند و تلخند بودنش دو به شک می‌مانم.

- زن داشتن این شکلی بوده؟ خوب بوده. لقمه را می‌جوم. من هم دست به کار لقمه گرفتن برای او می‌شوم. احساس می‌کنم اینطوری بیشتر می‌چسبد و او از لقمه گرفتن من راضی‌تر است. شوخی ریزم را همراه مربا روی نان می‌مالم و به خوردش می‌دهم.

- نه بابا. اگه باشه هم فقط روزای اوله. گول
نخور.

حالت چشمانش عوض می‌شود. انگار لبخندی به
سمتشان هجوم می‌برد. چشمانش در لحظه‌ی آخر
سنگرشان را حفظ و خنده را همان پشت حبس
می‌کنند.

بازی لقمه گرفتن را آنقدر ادامه می‌دهیم که سینی
از هرچه خوراکی ست خالی می‌شود. دست به
مسکن نمی‌زند. گردنش را به چپ و راست
می‌کشد تا قولنجش را بشکند. لباس عوض می‌کند
و به شرکت می‌رود. بعد از رفتنش روی تخت،
جایی که او دیشب خوابیده بود دراز می‌کشم و
بالشتش را دل سیر بو می‌کنم. او که نمانده بود،

به خودم استراحت می‌دهم تا حال خوبی که در
من حلول کرده، ته نشین شود و رسوب کند.
دوست ندارم تا این خوشی در من معلق است
تکان بخورم و باعث شوم اثرش بی‌برد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۸

بعد از یک ساعت با صدای گوشی از این رخوت
شیرین کنده می‌شوم و از تخت بیرون می‌آیم. در
سالن دنبالش می‌گردم. موبایلم را از طریق
ملودی‌ای که یک بار قطع و دوباره نواخته می‌شود
پیدای می‌کنم. نام منصور سرمد روی آن نقش

بسته است. گوشی را مثل جسمی خطرناک روی
مبل پرتاب می‌کنم. چهار سال از اولین و آخرین
تماسش می‌گذرد. دفعه‌ی پیش خواسته بود بروم.
این بار هم قطعا از تماس یا شام با آیلین متوجه
همه چیز شده است. باز هم زنگ زده که
حرف‌هایش را تکرار کند. شاید این بار کمی هم
تهدید چاشنی مصلحت اندیشی‌اش بکند. کسی
چه می‌داند؟!

تلفن برای بار سوم به صدا در می‌آید. انگشتانم را
در هم می‌فشارم. باز و بسته‌شان می‌کنم. چندین
بار نفس عمیق می‌کشم تا به خودم مسلط شوم.
از قرار معلوم با جواب ندادن من منصرف نخواهد

شد. از ترس این که جواب ندهم و بخواهد
حضورا به اینجا بیاید، این بار تماس را پیش از
قطع شدن جواب می‌دهم. من سلام می‌کنم و در
جواب هم سلامی کم جان تحویل می‌گیرم. از آن
"دخترم" که قبلا به ته سلامش می‌چسباند خبری
نیست.

- سایه خانوم قرار ما این نبود. مگه ما با هم
صحبت نکرده بودیم.

پشت پنجره می‌روم. دیدن آدم‌هایی که از کوچه
رد می‌شوند، من را به این باور می‌رسانند که تنها
نیستم؛ کمتر می‌ترسم.

- چرا آقای سرمد. صحبت کردیم، منم چهارسال و
نیم پای قرارمون موندم.

منصور سرمد آدمی ست که زهر را هم در جام
زرین به خورد آدم می دهد؛ تن صدایش همیشه
آرام است. حتی در حین ادای سخت ترین کلمات.
زمانی این خونسردی را ستایش می کردم و حالا
کلافه می شوم. نمی شود احساس واقعی او را از
پس لحن صدایش تشخیص داد.

- پس چرا برگشتی دختر خوب؟

دستم را به لبه ی پنجره می گیرم.

- بعد تقاضای طلاق یا شام او مد دنبالم. آیلین
بهتون نگفته؟

- چرا اتفاقا. برام هم سوال شد چرا بعد این همه
وقت دوباره... یک هفته ست که می خوام پیام

خودم از نزدیک ببینم ولی احوال حاج خانوم
اجازه نمی‌ده.

سرم را به تاسف تکان می‌دهم. او این یک هفته را
در حال حلاجی کردن وضعیت بوده تا موقعیت
مناسب را پیدا کند! الان هم که صدایش درآمده،
برای این است که راز کوچکش فاش شده و
می‌خواهد اوضاع میان من و یاشام را بررسی
کند. این مرد چقدر زرنگ است! روزی دوستش
داشتم؛ زمانی که در سالن خانه‌مان نشسته بود و
می‌گفت: "دخترای شجاعی مثل تو قهرمانن." حالا
وقتش بود مثل یک قهرمان عمل کنم. هر چه
اختیار از کف داده و خودم را باخته بودم کافی
بود.

- هر وقت خواستین تشریف بیارین. من
همینجام. حمیده خانوم رو هم بیارین. دلم خیلی
براش تنگ شده.

جا خوردنش را حس می‌کنم. چند ثانیه مکث
می‌کند و صحبتش را دوباره از همان جایی از سر
می‌گیرد که می‌خواست.

- نباید می‌اومدی. پسر من تازه داشت به زندگی
برمی‌گشت.

دستگیره‌ی پنجره را رو به پایین می‌کشم. پنجره
باز می‌شود و باد خنک و تندی به داخل آشپزخانه
می‌وزد. پوستم در جا دون دون می‌شود اما
صورت‌م را بیشتر به خنکی باد می‌سپارم. مانند
همین باد تند و بی‌ملاحظه می‌گویم:

- شما به روزگاری که یاشام گذرونده می‌گین
زندگی؟ نمی‌خوااین دست از ظلم کردن بهش
بردارین؟ اصلا من نباشم، از خودش پرسیدین چی
می‌خواد؟

- کسی که بچه‌ش تو این موقعیت قرار گرفته
باشه منو درک می‌کنه. پسر من در وضعیتی نبود
که خوب و بد رو تشخیص بده. صلاحش در
داشتن آرامش بود که با وجود تو نمی‌شد.
دلم می‌شکند. نه یکباره و مثل دومینویی که
مهره‌های زیرینش خراب شده باشند، بلکه ریز ریز
فرو می‌ریزد. توان از پاهایم می‌رود. کاش می‌شد
دوباره از اینجا بروم و درهای دنیا را به روی
خودم ببندم. اما یاشام خواسته است یک ماه

اینجا باشم. مهم نیست بعد از آن چه اتفاقی
بیفتد. اصلاً شاید الان وقتی برای تلافی دلیست
که منصور سرمد آن را شکسته بود. شاید زمان
بهتری پیدا نکنم. من آدم بخشنده‌ای نبودم. هرگز
نبودم!

- پسر تون الان پیش من آرومه. حال بدی که
پریشب با فهمیدن واقعیت داشت، پیش من...

صدای بوق‌های آزادگوشی لبم را به طرفین
می‌کشد. به جای درستی شلیک کرده‌ام. بعد از این
یک ماه من دیگر هیچ ربطی به این آدم نخواهم
داشت که بخوام نگران رنجیدنش باشم. فقط
دلم برای حمیده خانم می‌سوزد. نمی‌داند یک پای
مصیبتی که سرش آمده به شوهرش بند است.

سرم تیر می‌کشد. هر چه منتظر می‌مانم دردش
نمی‌افتد. مسکنی که برای یاشام در سینی گذاشته
بودم را خودم می‌خورم و دوباره روی تخت
می‌روم تا بخوابم؛ همان نسخه‌ای که صبح برای
یاشام پیچیدم و او از آن سر باز زد.

باید خودم را برای تماس‌ها و احتمالا دیدارهای
سخت بعدی آماده کنم. قطع به یقین آیلین هم
بیکار نخواهد نشست. لحاف را روی صورتم
می‌کشم تا جلوی نور گرفته شود و با صدای آرامی
زمزمه می‌کنم:

- بیکار نشینه. مهم یاشامه. لااقل سه هفته
آرامشو بهش بدهکارم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۴۹

توری اسفند را روی آتش می‌گیرم و دودش را به
امید ضد عفونی کردن هوا در تمام خانه پخش
می‌کنم. هر چقدر هم که بگویند تاثیری ندارد، اما
از بوی آن لذت می‌برم. بوی اسفند و خاک خیس
خورده و صدای باران ترکیب دلچسبی ساخته که
با روی باز از آن استقبال کرده‌ام. پنجره‌های
آشپزخانه را باز و پنجره‌ها را کنار زده‌ام.
می‌خواهم تمام وسایل خانه از طراوت و صدای
باران بهره ببرند. چه روزهایی که در آستارا باران
بی وقفه می‌بارید؛ روزهای متوالی بند نمی‌آمد و

من با هر بارش باران سوگواری بی‌پایانم را از سر
می‌گرفتم.

استرس آمدن منصور سرمد را دارم. اگر بیاید نه
می‌توانم در را به رویش باز نکنم، نه می‌توانم با او
رو در رو شوم. می‌دانم دیر یا زود این تقابل اتفاق
خواهد افتاد. قوی‌تر از ملاقات قبلی‌مان هستم اما
هنوز می‌ترسم. تصمیم می‌گیرم به جای نشستن و
تحمل این اضطراب مامان را غافلگیر کنم. دوست
دارم مامان هم ببیند که حال من با آخرین
دیدارمان زمین تا آسمان فرق کرده است. من از
تهران دور شده بودم تا یاشام را نبینم. حالا که ور

دلش بودم، نیازی به فرار از این شهر دودزده‌ی پر
داستان نداشتم.

جمله‌ی "می‌خوام ببینم زن داشتن چه شکلیه" که
در گوشم صدا می‌کند، به یاشام زنگ می‌زنم.
بگذار همه چیز با قوانین او باشد؛ اگر به خانه آمد
و من را ندید خیال نکند دوباره فرار کرده‌ام.
می‌گوید نیمه شب به خانه برخواهد گشت.
مطمئن نیستم کاری که تا نیمه شب طول بکشد
مربوط به شرکت باشد. احتمال می‌دهم به دیدن
پدرش برود اما حرفی از این احتمال پیش خودش
نمی‌زنم. مکالمه‌مان به دقیقه نمی‌کشد؛ برخلاف
تماس‌های چند سال پیشمان که هیچ کدام دل
قطع کردن نداشتیم!

لباس مناسبی برای بیرون رفتن ندارم. همان
پیراهن و شلواری که با آن به خانه‌ی یاشام آمده
بودم را می‌پوشم و قبل از رفتن به خانه‌ی مامان
سری به فروشگاه می‌زنم. احتمالا تمام پس‌اندازم
را در همین مدت خرج لباس کنم. وقتی برگردم،
دفتر هم روی هوا خواهد بود. شک ندارم. باز باید
همه چیز را از نو شروع کنم، اما همه‌ی این‌ها به
یک ماه زندگی کنار یاشام می‌ارزد.

آرایشی نصفه و نیمه می‌کنم. پیش از آنکه افکار
منفی بتوانند روح و مغزم را تسخیر کنند از خانه
بیرون می‌زنم. چتر ندارم و باران خیلی زود شال
روی سرم را خیس می‌کند. یاد روزی می‌افتم که
با یاشام بیرون رفتیم و فرصتی نشد تا من چترم

را باز کنم. من خیال می‌کردم هیچ خاطره‌ای با
یاشام ندارم؛ اما هر چیز کوچکی می‌توانست
لحظه‌ای زیبا را با او به یادم بیاورد.

باران تند می‌شود. از سد مانتو و تیشرتم عبور
می‌کند و خیزی لباس زیرم را حس می‌کنم. وارد
اولین فروشگاه‌ای که سر راهم است می‌شوم تا
زودتر خرید کنم و فرصت کمی که دارم را
نسوزانم. شاید یاشام تا نیمه شب به خانه
برنگردد، اما قطعا تا نیمه شب بیرون از خانه بودن
من را برنخواهد تابید.

*

روبروی در خانه‌ی مامان می‌ایستم. چند لحظه
نمای سنگی کرم رنگ آن را از بیرون تماشا می‌کنم.

خانه‌ی قبلی‌مان نمای آجری داشت. راه پله از بیرون ساختمان قابل مشاهده بود. دو طبقه بیشتر نبود. ظاهر اینجا به روزتر اما پنج طبقه است. من که زیاد در این خانه نماندم تا بدانم زندگی با چهار همسایه‌ی دیگر چطور است. اثاثیه را تازه به این خانه آورده بودیم که آقا منصور از من خواست بروم. سی و هشت روز از اتفاقی که برای یاشام افتاده بود می‌گذشت. هنوز به هوش نیامده بود. هر روز به بیمارستان می‌رفتم و هر وقت آیلین آنجا بود من را از بیمارستان بیرون می‌کرد. حمیده خانم تسبیح به دست مقیم حیاط بیمارستان شده بود. من را که می‌دید فقط چادرش را روی صورتش می‌کشید و گریه می‌کرد.

به خانه که برمی گشتم مامان گریه می کرد و به
بخت بد من لعنت می فرستاد. چه روزهای نحسی
بود!

چشم هایم را چند ثانیه می بندم و سرم را تکان
می دهم. قوطی شیرینی را با یک دست می گیرم و
با دست دیگر زنگ واحد سه را می زنم. چند
ثانیه ی بعد صدای متعجب شقایق را می شنوم.
- سایه تویی؟ وای مامان بدو!
لبخند می زنم.

- در رو باز کن حالا. صدات کوچه رو برداشته.
در را باز می کند و من با پله ها بالا می روم. مامان
و شقایق و نورا، سه تایی دم در به انتظار

ایستاده‌اند. ماسکم را همان جا از روی صورتم
برمی‌دارم.

- مهمون سرزده نمی‌خواین؟

آغوشی که مامان برایم باز می‌کند از همیشه
گرم‌تر است. فکرش را هم نمی‌کرد روزی من را
پشت در این خانه ببیند. پشت سر مامان نورا
"خاله، خاله" کنان بغلم می‌پرد و نوبت را از شقایق
می‌گیرد. باقی رفع دلتنگی را به داخل خانه
می‌سپاریم. مامان دکور داخل خانه را به کل
عوض کرده است. رنگ‌های نخودی و قهوه‌ای
غالب، جای خودشان را به کالباسی و کرم روشن
داده‌اند. خانه دلبازتر از قبل شده است. خوب

است که زندگی میان این دیولرها با تمام قدرت
جریان دارد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۰

دست و رویم را می‌شویم و یک بار دیگر به نوبت
بغلشان می‌کنم. سریع نگاهی به در اتاق شایان
می‌اندازم. انگار در اتاقش به قفل ماندن عادت
کرده است.

- مهندس کجاست؟ دانشگاه تعطیل نیست مگه؟

مامان بلافاصله به آشپزخانه می‌رود. شقایق
دستم را می‌کشد تا دقیقا کنار خودش بنشینم و با
خنده می‌گوید.

- از صبح رفته بود کارگاه. یکی دو ساعته می‌اد.
البته اگه اون‌ی که وقت و بی‌وقت بهش زنگ
می‌زنه بذاره.

مامان تند و تند بسته‌های گوشت و مرغ را از
داخل یخچال بیرون می‌کشد و آن‌ها را داخل
سینک می‌گذارد. نورا را که کنارم ایستاده روی
پایم می‌نشانم.

- مامان واسه من شام نذاریا. دارم میرم.

در یخچال را می‌بندد و با شتاب پشت کانتینر جا
می‌گیرد.

- مگه می‌ذارم بری؟ بعد این همه وقت این چه
اومدنیه که نمی‌خوای بمونی؟

اخم‌های شقایق هم بلافاصله در هم می‌رود.
ننشسته نورا را به بهانه‌ای از جمع سه نفره‌مان
دور می‌کند.

- نورا دایی یه کارتون جدید ریخته تو فلش. الان
نبینی دیگه شب اجازه نداری بیدار بمونی.

نگاهش پرسشگر است. معلوم است که خودش را
جلوی مامان کنترل می‌کند تا سیل سوالاتش را بر
سرم نیارد.

- الان ساعت سه و نیمه. تکون بخوری موقع شام شده. بعدشم کجا بری؟

نگاه کردن به مامان ساده‌تر از خیره شدن در چشمان تیز شقایق است. خودش کم زرنگ بود، چند سال زندگی مشترک هم حسابی سنسورهایش را حساس کرده است.

- یا شام منتظره. گفتم تا شام خودمو می‌رسونم. شقایق سقلمه‌ای به پهلویم می‌زند. انگار باور ندارد و منتظر است راستش را بگویم. حال آنکه من صادقانه‌ترین جواب را داده بودم؛ قرار بود شب خانه باشم.

برعکس او نفس آسوده‌ی مامان از نگاهم دور
نمی‌ماند. چند سالش به نگرانی برای من تلف شده
بود؟!

- آشتی کردین؟

لبخندی زورکی در جوابش می‌زنم. نمی‌توانم اسم
این کار را آشتی بگذارم، مامان را امیدوار کنم و
بعد از سه هفته دوباره تمام دنیایش را به هم
بریزم. یاشام می‌خواست با گذشته‌اش تسویه
حساب کند و من بخش مهمی از این گذشته را
شامل می‌شدم. به جای این که جواب شفاف‌ی به
مامان بدهم رو به شقایق می‌کنم.

- از محمد چه خبر؟ کاش می‌شد بمونم بینمش.
دلم براش تنگ شده.

مامان دست‌هایش را با حوله‌ی آشپزخانه خشک می‌کند و کنارمان می‌آید. شقایق اما قصد فریب خوردن و کوتاه آمدن ندارد. کمی بیشتر تنه‌اش را به سمت من می‌چرخاند. تکه‌هایی از موهای لایت شده‌اش از میان کلیپس پشت سرش بیرون زده‌اند.

- اینجا خبر خاصی نیست، محمد هم خوبه. تو بگو از آیلین چه خبر؟ باز پیداش نشد مار غاشیه؟
- شقایق!

زانویش را روی مبل بالا می‌آورد و زیرش جمع می‌کند. نگاهی طلبکارانه به مامان می‌اندازد تا نشان بدهد این هشدار به مذاقش خوش نیامده است.

- شقایق چی مامان؟ از فرشته‌ی مهربون که حرف
نمی‌زنم. شما یادت رفته چه حرفا زد، چه کارا
کرد؟ کم آتو داد دست فرزانه؟ سایه رو کی فراری
داد؟

نفس عمیقی می‌کشم. اگر یک خصلت در شقایق
تغییر نکرده باشد، همین پرخاشگری و زبان تندش
است. دلش پر است و حق دارد، اما من برای دوره
کردن تلخی‌ها به اینجا نیامده‌ام. بیش از یک
ساعت در راه بودم تا برسم، قطعا نزدیک به دو
ساعت هم در مسیر برگشت خواهم بود. پس
فرصت زیادی برای نشستن و دیدن مامان و
شقایق ندارم. حیف است این زمان را با دوره
کردن حرف‌های تکراری به هدر بدهم.

- شقایق! نه دیگه آیلین اومد، نه من اومدم که
راجع به اون حرف بزنم. اگه برگشتن من به یه
زندگی نرمال اینقدر برات بی اهمیت، باشه، بیا باز
از آیلین حرف بزنیم.

چشم از من می گیرد. ماما با نگاه خط و نشانی
برایش می کشد و جایش را عوض می کند تا کمی
نزدیکتر به من بنشیند.

- از یاشام چه خبر؟ هنوز تو خونه ی کرج زندگی
می کنی؟ چیزی کم و کسر نداری؟ پول جهازت
هنوز تو حسابمه ها. هر وقت خواستی بگو.

دستم را روی دستش می گذارم.

- نه عزیزم. چیزی کم و کسر نداریم. بعدشم
واسه دفتر انقدر برام پول ریختی، فکر کن پول

جهیزیه مو دادی... بدهکارت هم هستم. راستی از
فرزاد و خاله چه خبر؟ به من که زنگ نمی زنه
گزارش دفترو بده.

- چرا گزارش بده؟ بد شد مگه براش؟ دفتر فقط
یه مجوزش به اسم توئه که اونم کاری نداره
انتقالش بده به نام خودش. الان نشسته راحت
داره سود دفترو می بره.
- شقایق برو یه چایی چیزی بیار واسه خواهرت.
از شیرینیای خودشم بذار.

شقایق غرغرکنان از جا بلند می شود. پیش از
رفتن به آشپزخانه سراغ نورا می رود که هنوز با
کنترل تلویزیون درگیر است و نتوانسته است

ورودی را روی فلش تنظیم کند. صدایم را کمی
بالا می‌برم تا نتواند تظاهر به نشنیدن کند.

- همچنین هم راحت نیستا شقایق. با صد نفر باید
سر و کله بزنی. حالا ارباب رجوع یه طرف، خود
بیمه یه طرف. اون بنده خدا هم خودش زندگی
داره. خونه نرسیده هم جنگ بین خاله و زهرا
شروع میشه. داستانی داره واسه خودش.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۱

مامان نفس بلندی می‌کشد.

- زهرا خورده شیشه‌ش زیاده. زری یه کم گیره،
ولی زهرا هم کم از اون نداره. هر روز میاد اونجا
که شربه پا کنه... کاش داستان تو هم در حد
مادرشوهر بود، غم نداشتم.

یکی دو سانت ریشه‌ی بدون رنگ مامان نشان از
پیشی گرفتن آمار تارهای سفیدش دارد. این موها
را من سفید کرده بودم. یاد حمیده خانم می‌افتم.
روزهای اول او هم در بیمارستان بود. سخته کرده
بود. باور نمی‌کرد یا شام زنده بماند. بعد از
مرخصی هم مدام برای خودش مرثیه می‌خواند و
می‌گفت: "بچه‌هام پرپر شدن."

با فکر به ارتباط مامان با یاشام، سوالم را از
خودش می‌پرسم.

- از حمیده خانوم خبر نداری مامان؟ این مدت
حرف همه بوده جز اون.

نگاه مامان غمگین می‌شود. شقایق سینی چایی را
روی میز می‌گذارد و می‌گوید:

- مگه یاشام بهت نگفته؟ آلازایمر گرفته مامانش.
صورتتم درهم می‌شود. مامان ادامه‌ی حرف شقایق
را می‌گیرد.

- زن بیچاره. اون از آیدا، اون از یاشام. والا همین
که هنوز زنده مونده خیلیه.

- شما از کجا می‌دونین؟

شقایق لیوان مامان را جلوی دستش می‌گذارد.

- من چند ماه پیش آییلارو دیدم. پیش همون دکتر
زنانی میره که من میرم. اون موقع می گفت
مامانش خاطره های جدید از یادش رفته، فقط هر
چی مربوط به قدیمه یادش میاد. الان احتمالا
بدتر هم شده باشه.

دقیق نگاهش می کنم. هیچ اثری از تاسف در
صورت شقایق نیست. برخلاف من او خانواده ی
یاشام را مقصر صد در صد تمام این اتفاقات
می دانست. حتی در مورد آیدا هم آن ها را متهم و
آیدا را با خودش مقایسه می کرد. مدام به
روزهایی اشاره می کرد که تحت تاثیر
سخت گیری های مامان خودش هم تصمیم به
ازدواج پنهانی با محمد گرفته بود. از نگاه شقایق

تنها تفاوتشان با آیدا، آدمی بود که سر راهشان
قرار گرفته بود.

- مگه با آیلار حرف می‌زنی هنوز؟
- فاز ایلار از اول هم با اون یکی فرق داشت.
سرش گرم شوهر و بچه‌ی خودشه. کار به کار بقیه
نداره. یه وقتا تو مطب می‌بینمش، حرف می‌زنیم.
ولی خوشم میاد آهت خوب دامن آیلینو گرفته...

جوابش را خیلی تند می‌دهم. اگر آه من دامن
آیلین را از بچه خالی کرده بود، پس زندگی خودم
تقاص آه چه کسی بود؟ من به که اینقدر بدی کرده
بودم که آرامش جن بود و من بسم الله؟!

- من آه نکشیدم دنبال کسی. بیخود بدبختیای
این و اونو به ریش من نبند.

- خاله، بیا اینو ببین. موباما با اون آقا چاقه‌ست.

نگاهم را سنگین از شقایق می‌گیرم. ترجیح

می‌دهم چند دقیقه‌ای هم کلام نورا شوم. با اینکه

اسم "موآنا" را اشتباه تلفظ می‌کند اما ذوقش از

دیدن این کارتون بهانه‌ی خوبی برای برگشت جو

میانمان به آرامش است.

یک ساعتی پیش مامان می‌مانم. حرف دیگری از

خانواده‌ی سرمرد نمی‌شود و خرسندم. دوست

نداشتم بحث ادامه پیدا کند و به منصور سرمرد

برسد. اجازه می‌دهم همان ظاهر آدم حسابی‌اش

پیش مامان حفظ شود. هر چه باشد آشتی میان

من و یاشام موقتی‌ست و بعد از چند روز دیگر

همه چیز برای همیشه تمام خواهد شد. هر چه

وجهی آدم‌ها پیش هم بیشتر حفظ شود، سوژه‌ی کمتری برای هم زدن لجن گذشته خواهند داشت.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۲

باران باریده و ترافیک جاده‌ی کرج را چند برابر کرده بود. از طرفی هم چهارشنبه بود و سیلی از جمعیت عازم شمال. راه‌ها کش می‌آمدند و تمام نمی‌شدند. دلیلی که سختی راه را برایم ساده می‌کرد، راحتی خیالم از تاخیر امشب یا شام بود. بدترین روز و ساعت را برای دیدن مامان انتخاب کرده بودم اما راضی بودم. به دیدنش برای تجدید

قوا نیاز داشتم. در جنگی یک طرفه گیر افتاده
بودم. یک طرف خانواده‌ی سرمد و طرف دیگر
خود بی‌سپر و بی‌سلاحم. یاشام برخلاف ذات
حمایتگرش، این بار فقط نظاره‌گر بود. شاید هم
من میدانی که در آن می‌جنگید را نمی‌دیدم.
خیلی دیرتر از چیزی که فکرش را می‌کردم به
خانه رسیدم. ترافیک تمام انرژی‌ام را مکیده بود.
با اینحال یک ساعتی مشغول نظافت می‌شوم؛
وقتی یاشام خانه نبود زمان قفل می‌شد و
نمی‌گذشت.

سوپی برای شام آماده می‌کنم. میوه‌های خشکی
را که به یاد گذشته برای یاشام خریده بودم در
پیشدستی می‌ریزم و روی میز می‌گذارم. دوش

می‌گیرم. پیراهن سبزم را می‌پوشم. نورا
ناخن‌هایم را نصفه و نیمه لاک زده و باعث شده
بود برای مرتب کردنشان یک لاک قرمز پررنگ
بزنم. کمی هم آرایش می‌کنم؛ درست مثل تازه
عروسی که منتظر برگشتن شوهرش به خانه
است. همه چیز در عین ساده و دلچسب بودن
بی‌رحمانه است. وقتی امیدی به عاقبت این روزها
ندارم و باید از همین حالا برای رفتنم روز بشمارم
و چمدان ببندم.

جلوی تلویزیون می‌نشینم. هر چه کانال‌ها را بالا
و پایین می‌کنم هیچ چیز جالبی پیدا نمی‌کنم.
خیلی وقت بود که با فضای مجازی قهر بودم و

حوصله‌ی آشتی هم نداشتم. می‌ترسیدم
خوشی‌های بقیه را ببینم و چشمشان بزنم.
سالن و اتاق خوابمان را تازه تمیز کرده بودم،
مانده بود اتاقی که فقط یک موکت پرز بلند کفش
را پوشانده است. به جز کمد دیواری چیزی در
اتاق نیست که بخواهم به سراغش بروم. آن هم
بیشتر شبیه انباری است. داخلش کمی خرت و
پرت است که احتمال می‌دهم متعلق به دوران
مجردی یا شام باشد. مثل کوله پشتی سیاه رنگی
که چند بار در تورها آن را همراهش دیده بودم. یا
چادر مسافرتی‌ای که در کیسه‌ای گرد و زیپ‌دار جا
داده شده. یک طناب بلند که روی آن قلاب داشت

به صورت حلقه جمع و داخل کمد آویزان شده
است.

دلم می‌گیرد؛ احساس می‌کنم یاشام بخش دوست
داشتنی گذشته‌اش را در این کمد زندانی کرده
است. وسیله‌ها را یکی یکی از داخل کمد بیرون
می‌آورم و براندازشان می‌کنم. حتی زیرانداز
کوچکش که آن را به صورت لوله‌ای جمع کرده و
به کوله پشتی‌اش می‌بست هم اینجاست. زیرانداز
را که برمی‌دارم زیر آن چیزی شبیه به کتابی قطور
دیده می‌شود. برمی‌دارمش؛ یک آلبوم عکس با
جلد ضخیم سیاه رنگ است.

به خیال این که گنج پیدا کرده و به عکس‌های
قدیمی یاشام رسیده‌ام روی زمین می‌نشینم.

می‌خواهم عکس‌ها را با خیال راحت ببینم. چند صفحه‌ی اول چند عکس از یاشام در باشگاه و یا طبیعت است. عکس‌های نیمه برهنه‌اش ورزیدگی عضلاتش در آن روزها را نشان می‌دهد. یکی از پاهایم را دراز می‌کنم و آلبوم را روی پایم می‌گذارم. تمام تنم چشم می‌شود و با حوصله برای دیدن هر عکس وقت می‌گذارم. زمان از دستم در می‌رود. گاهی به صفحه‌ی قبل برمی‌گردم و چهره‌ی یاشام را در دو عکس با هم مقایسه می‌کنم.

عکس‌ها ترتیب خاصی ندارند. از عکس‌های قدیمی سر سفره‌ی هفت سینشان هستند تا عکس‌هایی پشت کامپیوتر و حین انجام کار.

در بیشتر عکس‌ها لبخندی وسیع روی لب‌هایش
دارد. آن عکس‌هایی که در آن نخندیده هم
عکس‌هایی هنری هستند که با دوربینی حرفه‌ای‌تر
گرفته شده‌اند.

به جز دو عکس دونفره با پدرش، از اعضای
خانواده‌اش فقط عکس‌های دسته جمعی را گلچین
کرده است. به این فکر می‌کنم که جایگاه هر کدام
از این آدم‌ها پیش یا شام چه تغییری کرده است.
قطعا به جز مادرش، بقیه نزول درجه داشته‌اند!

به صفحات خالی می‌رسم. آلبوم را از سمت
مخالف می‌بندم و می‌خواهم از روی پا بردارمش.
اما کنجکاوی باعث می‌شود آن طرف آلبوم را هم
بگردم. با باز کردن جلد آلبوم، خون در رگ‌هایم

منجمد می‌شود. عکسی نسبتاً بزرگ از خودم را می‌بینم که نیمی از صفحه‌ی اول را اشغال کرده است. عکس متعلق به زمان دانشجویی‌ست. آن زمان‌هایی که بزرگترین دغدغه‌ام گرمی جواب سلام حمیدرضا بود و بس. این عکس را زمان عروسی پسرخاله در آتلیه گرفته بودم.

عجیب است که این عکس را دارد. صفحه‌ی بعد عکسی از من با دامن کوتاه پلیسه و تیشرت سرخابی رنگی‌ست که برای آخرین تولد بابا پوشیده بودم. چند تا از عکس‌ها، همان‌هایی هستند که مانیا فایلشان را برایم فرستاده بود و هرگز فرصت نکرده بودم چاپشان کنم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۳

عکس‌هایی از من در این آلبوم است که خودم
سال‌ها پیش آن‌ها را از حافظه‌ی گوشی‌ام پاک
کرده بودم. این آلبوم نشان می‌داد من هم جزو
خاطرات عزیزش هستم. حالا جا دارد بنشینم و به
این فکر کنم که جایگاه من پیش یاشام چقدر
تغییر کرده است. اگر مانده بودم، شاید شاه نشین
دلش را به نامم می‌زد. حالا بعید نیست جزو زنده
به گورانی باشم که با اصرار سعی در نادیده
گرفتنشان دارد. این یک ماه هم برای همین است؛
که من را دوباره به خودش عادت بدهد، دوباره

مسموم خودش کند و به تلافی دفعه‌ی قبل، این بار خودش من را رها کند. می‌داند این بار زیر پایم خالی‌تر خواهد بود و سخت‌تر زمین خواهم خورد. می‌دانم و می‌داند که از هم خواهم پاشید.

صدای باز شدن در این فرصت را به من نمی‌دهد که ریخت و پاشم را جمع و صحنه‌ی جرم را پاک کنم. تا به خودم بیایم و آلبوم را ببندم، یاشام از سالن سرک می‌کشد و آلبوم را در دستم می‌بیند. سریع می‌بندمش. با این که کار بیهوده‌ایست و او متوجه کنکاشم در میان خاطراتش شده است.

جلو می‌آید. سلام می‌کنم. به چهارچوب در تکیه می‌دهد و با سرش به وسایلی که دور تا دورم روی زمین ریخته‌ام اشاره می‌کند.

- انگار هنوز یه چیزی ازت مونده که فرق نکرده
باشه، اونم فضولितه. اینجا چی کار می‌کنی؟

آبوم را داخل کمد، همانجایی که بود برمی‌گردانم.
دست به سینه روبرویش می‌ایستم و سعی می‌کنم
حال دگرگونم را به رویش نیاورم. حالا من باید
دست پیش بگیرم.

- این عکس رو از کجا آوردی؟ زحمت اینم مثل
اطلاعات دیگه شایان و مامان کشیدن؟!

چند ثانیه خیره به من می‌ماند. معنای نگاهش را
نمی‌فهمم. جدی‌ست، نمی‌دانم عصبانیت هم
همراهش هست یا نه. اما خستگی با حجم زیادی
در حال خودنمایی‌ست.

- تو کی خواست به دور و برت بوده که این بار
دومت باشه؟ خودت عکسا رو دادی دستم.

با تعجب به خودم اشاره می‌کنم.

- من؟!

یک لحظه نگاهش پی رنگ لاکم می‌دود و سریع
روی چشمانم متمرکز می‌شود. دو قدم آرام به جلو
می‌آید و با فاصله‌ی یک نگاه از من قرار می‌گیرد.

- آره، خود تو... همون شب که گوشیتو از هول
عاشقی تو ماشین من جا گذاشتی رفتی... بگم
رمزش چی بود؟

سرش را جلوتر می‌آورد. تلاش می‌کنم مرکز
افکارم مکالمه‌ی احتمالی او و منصور سرمد باشد،

اما انگشتی که به علامت تیک روی هوا می‌کشد
نمی‌گذارد متمرکز بمانم.

- به علامت تیک روی صفحه کشیدم باز شد. تا
صبح حداقل ده بار دونه به دونه‌ی اون عکس رو
دیدم. اینا رو فرستادم رو گوشی خودم، همون
موقع هم چاپشون کردم.

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. خیالم راحت
بود صفحه‌ی گوشی را رمز گذاشته‌ام! خیالم
راحت بود کسی جز یاشام به من پیام نمی‌دهد.
چرا آن شب نگران این همه عکس نبودم؟ خیالم از
یاشام راحت بود؟!

- خوبه اعتراف می‌کنی.

نفس عمیقی می‌کشد.

- من همیشه انقدر جرئت داشتم که پشت همه‌ی
کارام وایسم.

کنایه‌اش را زده بود و من جاخالی می‌دهم تا به
روی خودم نیاورم.

- پس فضولی فقط کار من نیست. تو هم
درگیرش بودی.

- من درگیر خیلی چیزا بودم. هنوزم یه سری
چیزا بد درگیرم می‌کنه. مثلاً سرشونه‌های لخت و
رژ لب براق و لاک قرمز و...

نگاهش در میان چشمانم دو دو می‌زند. از میان
بوی دود، بوی ضعیف عطرش را حس می‌کنم.

فاصله‌مان خیلی کم است. دقیقا به اندازه‌ی

فاصله‌ی همان روزی که خواست اتاقش را نشانم

بدهد. نزدیک شد. دست زیر چانه‌ام گذاشت. چشم
بستم. نفس نفس زدم...

سریع چشم‌هایم را باز می‌کنم و لبم را گاز
می‌گیرم. داشتم با یادآوری گذشته گاف می‌دادم؛
با یادآوری تنها بوسه‌ای که برایمان به یادگار مانده
بود.

می‌خواهم قدمی به عقب بردارم اما اجازه
نمی‌دهد. با یک دست کمرم را می‌گیرد و صورتش
را نزدیک‌تر می‌آورد. آنقدر یواش حرف می‌زند
انگار جماعتی دورمان هستند و او نمی‌خواهد
شنونده‌ای به جز من داشته باشد.

- یه بارم که شده کاری که شروع کردی رو تموم
کن.

نگاهم جرئت تغییر مسیر از مردمک چشمانش را
ندارد. مثل خودش لب می‌زنم.

- چی کار؟

- بیچاره کردن منو! اون دفعه چی کار کردی؟ یه
بوس نصفه نیمه دادی و دررفتی. حتی نداشتی
بفهمم لبات سرد بود یا گرم. لباس سرده یا گرم
سایه؟ من چند ساله شوهرتم و هنوز نمی‌دونم
بوسیدن لبای زنم چه حالی داره.

شک ندارم به عمد این حرف‌ها را می‌زد. می‌گفت
من بیچاره‌اش می‌کنم و خودش داشت من را به
وادی جنون می‌کشید. باید برای چندمین بار خودم
را نفرین می‌کردم تا حق مطلب را ادا کرده باشم؟!

من از نزدیکی به این آدم خودم را محروم کرده
بودم؟ از پناه بردن به چنین آغوشی؟!

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۴

حس شنوایی‌ام در خدمت زمزمه‌اش است،
بینایی‌ام محو نگاه تیره و پرتمنای او شده، حس
بویایی‌ام دارد بوی خالص تنش را از میان عطر و
دود استخراج می‌کند، لامسه‌ام انگشتانم را به
اختیار گرفته‌اند تا موهایش را نوازش کنند و

حس چشایی‌ام نیاز به بوسه‌ی بیشتری برای درک
طعم لب‌هایش دارد.

به جمع شدن حواس خودم که دیگر امیدی
نیست؛ بی‌ربط به لحظه‌ای که تمام ذهنم را درگیر
کرده و برای پرت کردن حواس او می‌پرسم:

- چرا این عکس رو نگه داشتی؟ چرا پاکشون
نکردی؟

چشم‌هایش را می‌بندد و با مکت باز می‌کند. دست
دیگرش را پشت سرم می‌گذارد تا من را نزدیک‌تر
به خودش نگه دارد. با گفتن: "تا قیام قیامت و
نمی‌دی تو، مگه نه؟!" به شکار لب‌هایم می‌رود.

بوسه‌ای نرم و طولانی. می‌دانستم به اینجا
می‌کشد اما باز هم شوکه بودم. دقیقه‌ای طول

می‌کشد تا به خودم بیایم. یادم بیفتد که باید
دستانم را به کار بگیرم. این بار نه برای هل دادن
یا شام، برای چسبیدن پیراهنش از پهلوی. بعد از
تجربه‌ی یک بوسه‌ی امن، ترس دیگر جایز نیست.
حالا هورمون‌های من هم به یاری آمده‌اند.
سرش را عقب می‌کشد، صورتم را میان دو دست
می‌گیرد و دوباره می‌بوسد. من هم با چشمانی
بسته می‌بوسمش؛ بدون هیچ ترسی. انگار
بوسه‌های معجزه می‌کنند. انگار تمام عمر منتظر
بودم او بیاید، من را ببوسد و من به انسانی تبدیل
شوم که به دنیا آمده است تا عاشق او باشد؛ همان
جمله‌ای که روزی با آن من را مسخ خودش کرده
بود.

ریتم بوسه‌هایش سرعت می‌گیرند. من را با
خودش حرکت می‌دهد تا پشتم را به دیوار تکیه
بدهم. تفاوت قدی‌مان کمکش می‌کند تا تسلط
بیشتری روی صورتم داشته باشد. دست‌هایش بالا
می‌روند و انگشتانش میان موهایم به حرکت
درمی‌آیند. یک لحظه سرش را عقب می‌کشد تا
نفسی تازه کند.

- تقاص این موها رو پس میدی. تقاص هر چی که
خراب کردی رو پس می‌دی سایه همتی.

دوباره کارش را از سر می‌گیرد. بوسه‌هایش ردی
از تهدید ندارند. حتی لحن صدایش هم در جرم
این تهدید شریک نشده است. می‌گوید و من جدی

نمی‌گیرم. به جایش تنم داغ می‌شود و داغ شدن
صورت و دستان یا شام را هم حس می‌کنم.

یک دلم می‌گوید "هرچه بادا باد. بگذار سکاندار
کشتی امشب یا شام باشد و تو را به هر ساحلی که
می‌خواهد بکشاند."، یک دلم می‌گوید "خودت به
درک، به اون و عادتای جدیدش رحم کن."

دستم هنوز روی پهلویش است. انگشتانم را آرام
آرام به سمت کمرش جلو می‌برم. گاهی ناخن‌هایم
خیلی نرم پهلویش را می‌خارانند. بدون این که
اراده‌ای روی افعال داشته باشم، در حال بیشتر
تحریک کردنش هستم. حتی گزینه‌ی در اوج رها
شدن در سرم چرخ می‌زند اما قادر نیستم عقب
بکشم. اصلاً این مرد در مرزی هست که بتواند

عقب بکشد؟! جوابم یک "نه" محکم به پرسش
درون سرم است.

تنها کار مفیدم برای قطع این بوسه‌ی طولانی
وقتی ست که سرش را برای بار چندم عقب
می‌کشد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند.
- شام حاضره.

تک خنده‌ی عصبی‌ای می‌کند. سرش را بلند کرده و
کمی تنش را فاصله می‌دهد.

- یه زمانی آرزوم بود یه دقیقه ساکت بشی، بلد
نبودی زبون به دهن بگیری. الان هم حرف زدن
یادت رفته. وسط این لحظه‌ی حساس حرفه
می‌زنی؟ زیربغل مار کجا بود؟

با حفظ همان فاصله چند نفس عمیق می‌کشد.
دوباره صدایش را در حد زمزمه پایین می‌آورد.
انگار فهمیده که با این تن صدا چه جانی دارد از
من می‌گیرد.

- الان باید بگی تو هم کله‌ت داغ کرده. باید بگی
دلت چی می‌خواد. باید دکمه‌های پیرهنمو یکی
یکی باز کنی. خودتو تو بغلم پیچ و تاب بدی که
دیوونه‌تر شم. لامصب چقدر بهت تقلب برسونم؟
نگاهش می‌کنم. پر از شرم و خجالت. انگار نه
انگار این من بودم که چند دقیقه‌ی پیش پا به پای
بوسه‌هایش آمده بودم. هر دو نفس نفس می‌زنیم.
حرارتی که از یقه‌ی پیراهن پشمنی‌اش بیرون

می زند را من هم حس می کنم و نمی توانم آن را به
ضخامت پیراهنش ربط بدهم.

تقلب هایش را رسانده و حالا وقت درس پس دادن
من بود. دست هایم را بالاتر می برم و دور گردنش
می اندازم. همزمان با جلو بردن سرم، چشم هایم
بسته و لب هایم نیمه باز می شوند. تنها چند ثانیه
می تواند منفعل بماند و کار را به من بسپارد. اینبار
با انرژی بالاتر، دوباره خودش کنترل را به دست
می گیرد و من مطیعانه همراهش می شوم.

#سایه های_مست

#پارت_۲۵۵

صبح با تنی کوفته اما حالی خوش از خواب بیدار
می‌شوم. همه چیز از همان بوسه‌ی ساده شروع
شده بود! از همان بغلی که لازمش داشتیم. بعد از
آن روحمان بیکار ننشسته و جسممان را به بزمی
فراخوانده بود که از لب‌هایمان شروع شده و به
یکی شدن تن‌هایمان رسیده بود.

دور روی تخت خوابیده است. رو به او دراز
می‌کشم. دوست دارم مثل دیشب تک به تک
عضلات سرشانه و پشت بازویش را لمس کنم و
وقتی حواسش نیست بوسه‌های ریز روی قفسه‌ی
سینه‌اش بگذارم. اما برای منی که این همه وقت
از این نزدیکی ترسیده بودم این کار زیاده روی
است. آرام و بی‌صدا پتو را کنار می‌زنم و از

کنارش بلند می‌شوم. زیر کتری را روشن می‌کنم.
وسایلی که دیشب از کمد بیرون آوردم را دوباره
سر جایشان می‌گذارم و در سالن می‌نشینم تا
یاشام هم بیدار شود. خیلی طول نمی‌کشد که از
اتاق بیرون می‌آید.

- چقدر سر و صدا می‌کنی سر صبحی.
شانه‌هایش را رو به عقب می‌کشد. پیش از آنکه
بنشیند چشمش به جای خالی همان میله‌های
استیلی می‌افتد که برای راه رفتن از آن‌ها استفاده
می‌کرد. با اخم که جای خالی‌شان را نگاه می‌کند،
نگران می‌شوم مبادا عصبانی شود.

- چی کارشون کردی؟

- پریروز زنگ زدم اومدن از جا در آوردنش.
میله‌هاشو گذاشتم تو بالکن.

با کمی فاصله می‌نشیند و به من زل می‌زند.
صورت جدی و عصبانی‌اش یعنی حرف‌ها برای
گفتن دارد. آب دهانم را پایین می‌فرستم و کمی
جمع و جورتر می‌نشینم.

- فکر می‌کردم فقط بلدی خراب کنی. ساختن هم
بلد بودی و نساختی؟

نام این کار را ساختن می‌گذاشت؟! پس برخلاف
چیزی که گفته بود دیدن این وسیله آرامش
نمی‌کرد، آرامشش را برهم می‌زد و حذف کردنش
از داخل سالن گزینه‌ی درستی بوده است.

- فقط خواستم دیگه جلوی چشمت نباشه.

مکش طولانی می شود. می خواد از نگاهش تاسف
و حرفش را بخوانم و من وانمود می کنم
بی سوادترین زن روی زمینم.

- این چهارتا تیکه آهن به درک. رابطه ای که خراب
کردی رو می گم. با بابا حرف زدم. گفت اگه سایه
زن زندگیت بود نباید به حرف من می رفت...
حرفش حق بود.

دلم می شکند. حرف منصور همیشه برایش حجت
بود!

- نمی دونم بابات چی بهت گفته ولی به همین
سادگی نبود که بگه برو، منم برم.

مچ دستم را جلو می آورم و رد زخم رویش را
نشانش می دهم. سعی می کنم جملاتم محکم
باشد. این قدرت را از بوسه های دیشبش گرفته ام.

- بابات دیده بود من چی کشیدم. اون روزا منم
دست کمی از خودت نداشتم. من حمایت لازم
داشتم نه تهدید.

سرش را به تاسف تکان می دهد. نمی دانم این
تاسف برای من است یا برای پدرش.

- اگه خود من هم بهت می گفتم برو، باید
می موندی. قول داده بودی. می فهمی قول دادن
یعنی چی؟ یعنی اگه دنیا زیر و رو بشه باید سر
حرفت وایسی. یعنی بعد این که حرف زدی دیگه

خودت مهم نیستی، حرفی که زدی مهمه. با رفتنت
قول خودت که هیچ، قول منم شکستی.

بلند می‌شود و به حمام می‌رود. من می‌مانم و
جمله‌ی آخرش: "قول منم شکستی." چقدر حرف
در این جمله نهفته است. سینه‌ام سنگین می‌شود
و نوک بینی‌ام تیر می‌کشد. یاشام می‌خواست با
این جمله بگوید دلم را به دیشب خوش نکنم.
بگوید هیچ چیز هرگز به شکل عادی خودش
برنخواهد گشت. او هم فعل ساختن را کنار
گذاشته و لذت وصف ناپذیر دیشب را ابزاری برای
تنبیه من در نظر گرفته بود. شک ندارم بعد از تمام
شدن این دو هفته من را از زندگی‌اش بیرون

خواهد کرد؛ آن هم در حالی که من را بیشتر از همیشه به خودش وابسته کرده است.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۶

اگر روزی از من بپرسند "چند روز از عمرت را زندگی کرده‌ای؟" آدرس این یک هفته را خواهم داد. چند روز پیش یا شام پیش از خارج شدن از خانه کمی پول روی میز گذاشته و خواسته بود به جای او برای خانه خرید کنم. لیست بلند بالایی بود. باید هم به تره بار سر می‌زدم و هم به

فروشگاه. خریده‌ها را تکه تکه انجام می‌دادم تا هر روز به بهانه‌ی خرید از خانه بیرون بروم. بارها و بارها برای خودم خرید کرده بودم اما اینبار مزه‌اش فرق داشت؛ همه چیز برای یک دونفره‌ی ساده بود.

دوست داشتم بارها و بارها تکرارش کنم. هر روز برای خرید از خانه خارج می‌شدم، پیاده خیابان‌های اطراف را می‌گشتم تا همه جا را بشناسم، انگار نه انگار زمان انقضایم نزدیک بود! بعد از آن به کارهای خانه می‌رسیدم و آخر شب خستگی‌ام را در آغوش یاشام در می‌کردم. با اینکه حرفی از عاشقانه‌هایش در میان نبود اما نوازش‌هایش کفایت می‌کرد. هر بار طوری خودم

را به او می‌سپردم انگار فردایی وجود نخواهد داشت و صبح روز بعد احساس می‌کردم رنگی جدید به دنیایم اضافه شده است. کم کم داشتم طیف خاکستری اطرافم را می‌شکافتم و مثل پروانه‌ای که از پیله بیرون بیاید به زندگی باز می‌گشتم. حالا بهانه‌ی بیشتری برای خرج کردن پس‌اندازم داشتم. وقتی با یک لاک قرمز و یک رژ براق کار به اینجا کشیده بود، دلم می‌خواست هر شب زیباتر از شب قبل در مقابل چشمان او حاضر شوم.

یک روز با آسیه تماس گرفتم و در مورد اتفاقی که میان من و یاشام افتاد با او صحبت کردم. از این همه تغییر هم شگفت‌زده بود و هم خرسند. او

هشدار می داد که باردار نشوم و من به دل
خجسته اش می خندیدم. من خودم را مهمان امروز
و فردا می دیدم و آسیه می گفت هنوز برای مادر
شدن آماده نیستی. دیدمان به این رابطه کاملاً
متفاوت از هم بود. او من را به عنوان زن این
زندگی قضاوت می کرد و من ثانیه به ثانیه برای
کش آمدن این یک ماه مشتاق تر می شدم.
حالا زمان هم لج کرده بود؛ بر عکس هفته ی اول
که منجمد شده بود و نمی گذشت، حالا داشت با
سرعت هر چه تمام تر پیش می رفت تا آبان را به
آخر برساند و من را به خانه ی تنهایی هایم
برگرداند.

به این خانه و زندگی چسبیده بودم. نیمی از روزم
با فکر به این زندگی می‌گذشت و نیمی دیگر با کار
برای آن. آنقدر که دفتر را به کلی فراموش کرده
بودم تا امروز غروب که تماس فرزاد هنگام آشپزی
همه چیز را دوباره به یادم آورده بود. مصطفی و
ترانه مشکلی منکراتی برای دفتر به وجود آورده و
باعث شده بودند مجوز دفتر معلق شود.
عصبانیتی مخلوط با بی‌تفاوتی داشتم. احساسی
عجیب که تعریفی برایش نداشتم.

- چی کار کردن مگه؟ همه‌ش دو سه هفته‌ست
نیستم. تو مگه نبودی بالا سرشون که کار به اینجا
کشید؟

عصبانیست اما نه از من؛ از مصطفی و ترانه.
شکایتی بابت بی خبر رفتنم نمی کند. هر چند
جایی هم برای شکایت ندارد؛ یاشام مدت ها است با
او در ارتباط است و او قبل از من از آمدن یاشام
خبردار شده بود.

- خیلی جیک تو جیک هم وایستادن، انگار دو سه
بار هم پسره دست دور کمرش انداخته، یکی دو تا
از مراجعا دیدن. نمی دونم شاید چیز دیگه هم
بوده.

در قابلمه را می گذارم و پای پنجره ی محبوبم
می روم.

- به کسی چه ربطی داره آخه؟ مردم هم کار و
زندگی ندارن.

این بار تشرش دامن من را هم می‌گیرد.

- خانم امروزی! مدرن! تو بلاد کفر هم که بری
محل کار قوانین خودشو داره. نیستی اینا هم
اینجا رو کردن مکان. شیطنتاشونو بذارن واسه
جای دیگه خوب. بیرون از چاردیواری دفتر به من
چه چی کاره‌ان، اینجا درست رفتار کنن.

سر آن دو داغ بود و خیال می‌کردند کسی متوجه
کارهایشان نیست. خود من هم یکی دو بار
تماس‌های عمدی تنشان را دیده و به روی خودم
نیاورده بودم. ولی در این لحظه به جای عصبانی
بودن، بیشتر به شیطنت‌ها و عاشقانه‌هایشان
حسادت می‌کردم.

- حالا چی کار باید بکنم؟

- فعلا كه هيچي. من برم دنبالش بينم چي كار
مي شه كرد. شايد لازم باشه بيای يه سر آستارا.

دلم مي لرزد. دوست ندارم ديگر به آستارا برگردم.
لااقل اين يك ماه كسي به من كاري نداشته باشد.
بگذارند همينجا بمانم. اين چند روز باقيمانده را
همين جا بگذرانم.

- يه كاريش بكن فرزاد. تو اونجا آشنا زياد داري.
اصلا اگه لازم شد جمع كن دفترو، واگذارش كن،
بزن به نام خودت. چه مي دونم، فقط...

صدایش را با کمی مکث می شنوم. انگار منتظر
است خودم جمله ی ناتمامم را تمام کنم.

- فقط به تو کار نداشته باشم. باشه دخترخاله! تو
برس به زندگیت. خیالت راحت. ولی بازم یه
درصد احتمال بده که مجبور شی بیای.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۷

زبانم فقط به یک تشکر ساده و ضعیف می‌چرخد.
خودش می‌دانست و نیازی نبود من توضیح
اضافه‌ای بدهم. تماس را قطع می‌کند و من این بار
با دستمالی به جان پنجره‌ی آشپزخانه و
چهارچوب سفیدش می‌افتم. عاشق این پنجره

شده‌ام. دوست ندارم کوچکترین لکه‌ای تصاویر
زنده‌ی پشت آن را کدر کند.

هوا به وضوح سردتر شده است. نمی‌توانم پنجره
را زیاد باز بگذارم. کمی از پشت شیشه به تماشای
خیابان می‌نشینم و وقتی پاهایم از ایستادن
خسته می‌شوند به سالن برمی‌گردم. روزهای من
داشت میان هفتاد متر فضا می‌گذشت که باید
مساحت یک اتاق بلااستفاده را هم از آن کم
می‌کردم. شکایتی نداشتم. این خانه روز به روز
برایم مهم‌تر می‌شد.

خانه‌ی آقابزرگ بزرگ بود، بالکن و یک حیاط پراز
گل داشت. اما بعد از رفتن خودش تاریک و سرد
به نظر می‌رسید. شب‌ها احساس می‌کردم راهی

گورستان هستم و باید شب را در قبری تنگ و
وهم‌انگیز به صبح برسانم. تمام رویاهایم
پرکشیده و رفته بودند. فقط جفدهای شوم
بداقبالی بودند که روی سرم پرواز می‌کردند. در
این خانه‌ی کوچک اما همه چیز متفاوت بود. با
اینکه پاییز رو به جلو می‌رفت و ابرها نور
خورشید را از زمین می‌گرفتند، اما خود خانه روز
به روز روشن‌تر به نظر می‌رسید.
ساعت‌ها می‌گذرند و شب می‌شود. یا شام کمی
زودتر به خانه برمی‌گردد. مثل هر شب شام
می‌خوریم، بدون اینکه مکالمه‌ی معمولی مثل زن
و شوهرهای دیگر داشته باشیم و از کارهای
روزمره‌مان برای هم تعریف کنیم.

پای لپ تایش می نشیند و غرق کار می شود. من
اما کاری برای انجام دادن ندارم. ظرف ها را شسته
و همه چیز را سر جای خودش قرار داده ام. تنها
چیزی که سرجایش نیست رابطه ی تکه و پاره ی
من و اوست.

دو استکان چایی می ریزم. با تردید جلو می روم و
کنار یاشام می نشینم. در ظاهر حواسم را به
مانیتورش می دهم اما آنقدر نزدیک به او نشسته ام
که تمرکز من تنها می تواند روی حرارت تنش باشد و
جزر و مد قفسه ی سینه اش. میان تایپ کردنش
یک لحظه سرش را به سمت من برمی گرداند.
- سفید شدی دوباره. بهت میاد این پیرهن.

لبخند ریزی می‌زنم. سفید نشده بودم. فقط
گرفتگی پوستم از بین رفته و کمی آب زیر پوستم
دویده بود.

از چیزهایی که در حال تایپشان است
سردر نمی‌آورم. صفحه را می‌بندد و یک سایت را
باز می‌کند. بالا و پایین آن را کنترل می‌کند و
دوباره نوشتن را ادامه می‌دهد.
خودم را به او نزدیک‌تر می‌کنم. رد محو لبخندش
حتی از نیم رخ هم قابل دیدن است اما انگشتانش
کار خودشان را ادامه می‌دهند. فقط آرنجش را
کمی بالا می‌آورد و من با استفاده از این فرصت
سرم را روی پایش می‌گذارم. شکایتش واقعی
نیست.

- خدا رو شکر بالش که نداریم تو این خونه.

- نه که تو بدت میاد.

نفس عمیقی می کشد. این روزها نه تنها برای او،

که برای من هم خوب است. من هم یک ماه

فرصت دارم تا طعم زندگی مشترک را بچشم و از

آن لذت ببرم.

- بدم نمیاد. اتفاقا خیلی هم دوست دارم. من نه

مثل بابام نه هم سنشم. گفته بودم تو خیلی

چیزا خودداری بلد نیستم. ولی تو مجبورم کردی

از خیلی چیزا و خیلی لحظه ها بگذرم.

دوست ندارم دوباره زبانش به تلخی باز شود.

دستم را روی ران پایش می گذارم و همراه با

درست کردن جای سرم، دستم را آرام روی پایش

می‌کشم. روی لمس تنش حساس بود؛ این را در
این یک هفته فهمیده بودم.

- حواسمو پرت نکن سایه. این کارو باید فردا
تحویل بدم.

لبخندم را پنهان می‌کنم. اجازه می‌دهم شیطننت
گل کرده‌ام راه خودش را برود. حالا که توانسته‌ام
حواسش را پرت کنم، عقب نمی‌کشم. دستم بیشتر
پیشروی می‌کند و این بار ناخن‌هایم را هم به کار
می‌گیرم. مقاومتش چند دقیقه بیشتر طول
نمی‌کشد. با یک نچ کلافه مانیتور لپ‌تاپش را
می‌بندد و خودش را روی مبل عقب می‌کشد.
مجبور می‌شوم سر جایم بنشینم.

- چی می‌خوای؟ چرا ول نمی‌کنی؟ دارم می‌گم کار دارم.

دوباره خودم را به او نزدیک می‌کنم. دلم می‌خواست یک بار هم که شده لوس شدن را امتحان کنم. من هرگز این فرصت را به خودم نداده بودم. تا وقتی سر پا بودم جور مامان و روحیه‌ی خرابش را کشیدم، بعد از آن هم مثل گل نشکفته، از روی شاخه چیده و پژمرده شدم. فرصتی نبود تا خودم را برای کسی لوس کنم.

- بغل می‌خوام.

دست‌هایش را باز می‌کند. هر چه هم تظاهر به نارضایتی کند، ناراضی نیست. وگرنه کسی نمی‌تواند او را به کاری وادار کند که دوست ندارد.

من سرم را روی سینه‌ی او می‌گذارم و او چانه‌اش
را روی سر من می‌گذارد. دست‌هایش را دورم
می‌پیچد و من بیشتر در آغوشش فرو می‌روم.
دستش را از زیر پیراهنم رد کرده و روی کمرم
می‌کشد.

- باور کنم دلت فقط بغل می‌خواد؟
- باور نکن. اصلا من بگم اینجا راحت نیستم، بغل
محکم نمی‌خوام، شیطونی نمی‌خوام. تو هم باور
نکن.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۸

می‌خندد. کاش رو در رویش بودم و خنده‌اش را
می‌دیدم اما می‌ترسم سرم را بلند کنم و این
پوزیشن را به هم بریزم. مجبورم میان خنداندن و
دیدن خنده‌اش یکی را انتخاب کنم. دست‌هایش
بالا و پایین می‌روند و نوع نوازشش، نشانگر بالا
رفتن هیجان خودش هم هست.

- تو چی؟ من بگم الان پام اذیته، الان هزارتا کار
دارم و مزاحمم شدی، اگه بگم دلم نمی‌خواد تو
بغلم باشی باور می‌کنی؟

بینی‌ام را روی سینه‌اش می‌مالم و به تقلید از
خودش، دست‌های من هم زیر بافتش می‌رود.
تنش داغ داغ شده و ضربانش در همه جای تنش

حس می‌شود؛ اگر خلاف این را بگوید دروغ گفته است. از این لمس خوشش آمده.

- تو هر چی که بگی من باور می‌کنم. چشم بسته.

- پس شانس دروغ گفتن ندارم!

جوابش را با "نچ" می‌دهم. دست‌هایش را از

پیراهنم بیرون می‌کشد. با یک دست من را به بغل

خودش فشار می‌دهد و دست دیگرش موهای

کوتاهم را به بازی می‌گیرد. صدایش شبیه به

زمزمه‌است اما مانند موزیکی تند و بیس‌دار

ضربان قلبم را بالا می‌برد.

- پس باور می‌کنی اگه بگم چهار ساله یه خواب

راحت نداشتم، هر شب یکی از عکساتو بغل کردم

و خوابیدم؟ اگه بگم بارها زد به سرم که پیام

آستارا، بزمن تو و خودمو یه جا بزمن بکشم باور
می کنی؟ سر تو با هر کسی دور و برم بود دعوام
شد. بگم بعد تو پا تو خونه ی آیلین نداشتم باور
می کنی؟

چشم می بندم و زمزمه می کنم:

- باور می کنم.

- اگه بگم جاده رو تو این دو سال سفید کردم
چی؟ اگه بگم صد بار از دور دیدمت؟ اگه فقط یه

بار می دیدم حالت خوبه در جا قیدتو می زدم
سایه. من آدم خوبی نیستم، فقط چون از من
خرابتر بودی تونستم دووم بیارم.

حالا چطور؟ حالا می توانست قید من را بزند؟
قیدم را می زد؟ لعنت به من که بهترین سال هایم

را خورهی درمان نشدنی ترس گذشته بود. سرم را
کمی عقب می کشم تا صورتش را ببینم. می دانم
تماس نزدیکمان به او هم اجازه می دهد زبان بدن
من را بخواند. نیازی به دیدن مردمک های لرزانم
ندارد تا بفهمد به هدفش رسیده است و من چقدر
از پایان این یک ماه می ترسم.

- بعد این یه ماه چی می شه یا شام؟ تکلیفمون
چی می شه وقتی این یه ماه تموم شه؟

دارد من را به بازی می گیرد یا نه نمی دانم. اما
صورتش جدی ست. کمترین اثری از شوخی در آن
دیده نمی شود اما پاسخ دو پهلویش ساقه ی کم
جان امیدم را می شکند.

- تکلیفمون روشنه، پرسیدن نداره. مرده و حرفش!

برای پرسیدن دوباره پا روی تکه‌های غرورم می‌گذارم. از فکر به جوابی که دوباره می‌خواهد در صورتم بکوبد قلم خراش برمی‌دارد، اما این آزار را به خودم روا می‌بینم. جان می‌کنم تا از او برنامه‌ی فرداهای بدون او را بپرسم.

- تموم شد باید برم؟ دوباره باید برگردم آستارا؟
اگه برم تو چی کار می‌کنی؟

جواب نمی‌دهد. فقط نگاهم می‌کند. با اینکه تپش‌های قلب خودم هم اوج گرفته اما بالا رفتن ضربانش را حس می‌کنم. انگار در حال و هوای دیگری‌ست. لب می‌زند:

- یه بار داری یه کار درست انجام میدی، یه لحظه‌ی خوب می‌سازی. چرا می‌خوای خرابش کنی؟

سرم را دوباره روی سینه‌اش برمی‌گرداند و به بازی با موهایم ادامه می‌دهد.

- موهاش وقتی بلند بود خیلی خوشگل بود. حیفشون کردی. باید صافشون می‌کردی تا پایین کمرت آویزون بشن، دلبری کنن.

سرم را پایین می‌گیرم تا اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر می‌خورد را نبیند. من هم باید خودم را به لحظه‌ی بسیارم. حداقلش این بار کلی خاطره همراه خودم خواهم برد. مثل دفعه‌ی قبل تنها نخواهم ماند.

سرمستی شیطنتم پریده اما نیازی که به او داشتم
اوج گرفته بود. خودم هم از هم‌آغوشی با او لذت
می‌بردم. روحم جسمم را پشت سر گذاشته و در
یاشام حل شده بود. مانده بود جسمی که یاشام
هم به حرکت درآمدنش را می‌خواست.

پایین بافتش را آرام آرام بالا می‌برم و آن را از
تنش درمی‌آورم. طنازی بلد نیستم؛ در خونم
نیست. فقط روی پاهایش می‌نشینم، برای
بوسیدن لب‌هایش پیشقدم می‌شوم و همزمان
پیراهن خودم را هم از تنم درمی‌آورم. حرارت
تنش بالاتر می‌رود و من را تنگ در آغوش
می‌گیرد. دو هفته کوتاه‌تر از آن بود که بخوام

مراحل ناز کردن و خجالت کشیدن را پشت سر
بگذارم. وقتی برای فرصت سوزی نداشتم.
باشام چون تشنه‌ی به آب رسیده کام می‌گرفت،
اما نمی‌توانستم باور کنم کنترلش دست
هورمون‌هایش است و احساسی در کار نیست.
کاش که حدسم درست باشد. کاش که احساسی
درمیان باشد. کاش بعد از یکی شدنمان او هم مثل
من وابسته شده باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۵۹

مامان برای شام دعوت‌مان کرده بود. نمی‌دانستم به چه زبانی باید این دعوت را رد کنم. هر چه بهانه آوردم قبول نکرد. منتظر بودم یا شام بهانه‌ای برای نرفت‌نمان جور کند اما در کمال تعجب دعوت مامان را پذیرفت. گفته بود می‌خواهد یک زندگی زناشویی نرمال را تجربه کند ولی فکر نمی‌کردم این مهمانی‌ها هم جزو ش باشند.

زودتر از شرکت به خانه آمد و به راه افتادیم. جلوی در خانه‌ی مامان پیش از اینکه از ماشین پیاده شوم بسته‌ی نایلونی کوچکی را به طرفم گرفت. شالی قرمز رنگ بود که بدون کاغذ کادو در پلاستیک سفیدرنگ پیچیده شده بود. تازه خریده

بود. بوی نو بودن می داد و رد تا روی شال مانده بود.

- اون شالتو در بیار، اینو سرت کن.
- شال سیاه رنگم را روی صندلی عقب می اندازم و شال قرمز براق را سر می کنم. سایه بان را پایین می زنم تا خودم را در آینه ببینم. چقدر به پوست سفیدم می آمد. چشم هایم پر از لبخند می شود.
- نگاهش را دوست دارم. استرسم با همین تغییر ساده و این نگاه گرم کمرنگ می شود.
- مرسی. عمرا خودم این رنگو انتخاب نمی کردم. چه خوش سلیقه ای!

دستش روی دستگیره‌ی در متوقف می‌شود.
می‌خواست از ماشین پیاده شود اما دستگیره را
رها می‌کند و دوباره سرجایش برمی‌گردد.

- من هم خوش سلیقه‌م هم اون چیزی رو می‌بینم
که بقیه نمی‌تونن ببینن. مثل چیزایی که یه زمانی
توی تو دیدم ولی حتی خودت ندیدی. اگه اون
موقع تو رو انتخاب کردم واسه این بود که دختری
به اندازه‌ی تو قوی ندیده بودم... بعد اون اتفاق...
منتظر یه آدم متلاشی بودم ولی تو زود همه چی
رو جمع و جور کردی. اما خودتم این قدر تو
ندیدی. خودتو دست کم گرفتی بچه...

بعد از چند ثانیه مکث یک "بیخیال" می‌گوید و
پیاده می‌شود، اما خیال من تازه درگیر می‌شود.

آنقدر درگیر که تمام شب به تجزیه و تحلیل
حرفش می‌پردازد. نه چیزی از مزه‌ی فسنجان
مأمان می‌فهمم، نه شوخی‌های شایان. نه دلیل
اصرارهای نورا برای نشان دادن اتاقش را
می‌شنوم، نه از حرف‌های محمد و شقایق
سردرمی‌آورم. برای همه با تکان‌های سر نقش بازی
می‌کنم تا فکر کنند حواسم به آنهاست اما تمام
توجهم پی‌یاشام است و انتخابش؛ انتخابی که
من بودم. به اینکه آیا هنوز هم انتخابش مانده‌ام
یا نه.

نگاه شقایق به یاشام چندان دوستانه نیست و
گاهی او را از نیش زبانش مستفیض می‌کند و
یاشام رندانه نشنیده می‌گیرد.

به جای همه مامان خوشحال است. باور کرده که
تمام مشکلات حل شده و من حالا سر زندگی ام
هستم. لب‌هایش گوش تا گوش روی صورتش پهن
شده و مدام در رفت و آمد است تا این مهمانی کم
از مراسم پاگشا نداشته باشد.

نگاهی به یاشام می‌اندازم. کنار محمد و شایان
نشسته و تخته نرد بازی کردنشان را تماشا می‌کند.
رفتارهایش چقدر متین و پخته است. نسبت به
قبل یک سنگینی خاص هم به رفتارش اضافه
شده است. این را امشب و میان جمع فهمیدم. من
لحظه به لحظه در حال ذوب شدن در او هستم.
حالا می‌فهمم چرا عاشقش شده بودم. من هم در

او چیزهایی را دیده بودم که به چشم بقیه نیامده
بود. هنوز هم نمی‌آمد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۰

وقتی از مسئولیت پذیری او برای شقایق حرف
می‌زنم، با پشت چشم نازک کردن جوابم را
می‌دهد. یا شام مرد زندگی بود، فقط در ایستگاه
اشتباهی ایستاده و مسافری اشتباه را برای مسیر
زندگی‌اش انتخاب کرده بود. او همیشه لیاقت

بهترین‌ها را داشت. شاید یکی از بهترین‌ها همان سمیه بود.

کاش می‌شد از او پرسیم از سمیه چه خبر دارد. دلم می‌خواهد بدانم این رقیب مادرشوهر پسند ازدواج کرده یا نه، خوشبخت است یا نه. اگر او عروس خانوادگی سرم می‌شد، با اولین حادثه منصور سرم عذر او را هم می‌خواست یا نه.

سرم پر از سوال‌هاییست که جوابشان دست یاشام است و برای پرسیدنشان می‌ترسم. من پیش یاشام احساس امنیت کردم، به او اعتماد کردم. بعد از مدتی دوستش داشتم و بعد عاشقش شدم. او ذره ذره در من حلول کرده بود و دیگر هیچ راهی برای خلاصی از این عشق نداشتم. یک

بار خرابش کرده بودم. حالا فرصتی به من رو
کرده بود و من بیش از نیمی از این فرصت را
سوزانده بودم. شاید می‌شد از روزهای باقیمانده
استفاده کنم. شاید اگر راضی‌اش می‌کردم طلاق
را عقب بیاندازد، می‌توانستم این زندگی را دوباره
بسازم. آن هم حالا که ظاهر همه چیز عادی به نظر
می‌رسید. شبیه زن و شوهرهای واقعی شده
بودیم. روزها من منتظر او بودم و او سر کار بود.
شب‌هایمان پر از حرارت بود و حالا اولین مهمانی
مشترکمان را هم آمده بودیم. اصلاً کاش روانم
سالم بود و اتفاقی که آسیه از آن می‌ترسید رخ
می‌داد؛ من باردار می‌شدم و نه ماه برای خودم
زمان می‌خریدم.

نگاهم همپای افکارم روی او کش می‌آید. آنقدر که سنگینی‌اش را حس کرده و سرش را به سمت من برمی‌گرداند. چند ثانیه به من خیره می‌شود. لب می‌زنم: "بریم؟" چشم‌هایش را به نشانه‌ی تایید می‌بندد و باز می‌کند. همین که شایان رو به محمد "مارس شدی داداش" می‌گوید، یاشام از جا بلند می‌شود.

- ما دیگه رفع زحمت کنیم.

شایان و محمد از روی صندلی بلند می‌شوند و مامان هم از جا می‌پرد.

- کجا به این زودی؟ سر شبه حالا. اصلا خسته کوفته کجا برین دو ساعت راه رو؟ بخوابین همین جا.

صورت ناراضی یا شام باعث می شود من برای رفتن اصرار کنم. ماما را می شناسم؛ اگر گیر بدهد آنقدر اصرار می کند که یا شام در رودروایی بماند.

- ماما صبح سخته از اینجا سر کار رفتن. شرکت به خونه نزدیک تره. همیشه منم ببره خونه، دوباره بیاد سر کار.

- خوب تو بمون یکی دو روز. کاری نداری. می خوای بری تنها بمونی تو خونه که چی؟

حتی نمی دانم شرکت او کجاست. در این مدت هم
یادم نیفتاده بود که سوال کنم. یادم هست که
روزهای آخر داشتند دنبال مکانی برای اجاره در
یوسف آباد بودند. قیمت ها بالا بود و برای همین
یاشام به شوخی حرف از فروش خانه و اجاره
نشینی چندین سال اول زندگی می زد. زیر چشمی
نگاهی به یاشام می اندازم. کت اسپرتش را روی
ساعده اش انداخته و آماده ی رفتن است. جلو
می روم و با لبخندی مصنوعی صورت مامان را
می بوسم. بعدا می توانم تلفنی با او صحبت و
توجیهش کنم که دیگر اصرار نکند.

- میام حالا. امروز نه لباس آوردم نه چیز دیگه.
یه جوری باشه یاشام هم اذیت نشه.

- تازه عروس دومادن دیگه مامان من. بمونن
اینجا چی کار؟ گیر دادیا.

شقایق به کمکم می‌آید. با این که لحنش راضی
نیست و کنایه‌های درون حرفش را می‌فهمم، اما
جملاتش برای کوتاه کردن اصرار مامان کفایت
می‌کند. در عوض من را دست پاچه می‌کند. مدل
"شقایق!" گفتن مامان و لبخندی که محمد سعی در
پنهان کردنش دارد بیشتر خجالت‌م می‌دهد. ظاهر
حرف شقایق چیزی نبود که بتوان معنای دیگری
به آن داد.

مامان دست از اصرار برمی‌دارد. برای اینکه بیشتر
در خانه نمانیم و زودتر از نگاه‌های معنی‌دار
خلاص شویم خیلی سریع خداحافظی می‌کنیم.

همین که در ماشین می‌نشینم نفس راحتی
می‌کشم. یاشام با سرعتی بالا به سمت خانه
می‌راند. آخر شب است و اتوبان خلوت، باز هم
یک ساعت طول می‌کشد تا به خانه برسیم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۱

مانتویم را که در می‌آورم به او هم کمک می‌کنم تا
کتش را در بیاورد. پشت به او می‌چرخم تا
لباس‌هایمان را آویزان کنم. صدایم می‌زند.

- سایه! شرکت تو بلوار کشاورزه. گفتم که دفعه‌ی
دیگه یکی ازت پرسید بلد باشی.

کتش را کنار مانتویم آویزان می‌کنم و نزدیکش
برمی‌گردم. بافتش را هم درآورده و وسط سالن
ایستاده است. روبرویش می‌ایستم. دست می‌برم
تا چند تار سفید روی شقیقه‌اش را لمس کنم.
عکس العملی نشان نمی‌دهد.

- یعنی هر روز این همه راه رو می‌ری و می‌ای؟
سختت میشه که. چرا خونه رو نزدیک‌تر به
شرکت نگرفتی؟

چقدر حالت چشمانش از نزدیک معصوم است. با
این که هنوز خشم دارد اما گاهی مظلومیت

چشمانش آنقدر پررنگ می شود که نمی تواند
مخفی اش کند.

- کرج یه ساعت به آستارا نزدیک تره. هر سری از
آستارا برمی گشتم، اینجا دیگه تو انم ته می کشید.
جون جلوتر رفتن نداشتم.

شنیده بودم که فاصله ی مرگ تا زندگی یک نفس
است؛ حالا من داشتم همان یک نفس را طی
می کردم. با اینکه قبلا هم اشاره زده بود که از من
بی خبر نبوده اما هر بار شنیدنش زیر و رویم
می کند.

- الان چی؟

ته ریشش را می خاراند و متفکر نگاهم می کند.
می دانم در پس جواب هایی که به من می دهد

حرف‌های زیادی نهفته است که آن‌ها را رو
نمی‌کند. که اگر حرف‌های دلش را رو کند من در
سیلاب خشم او غرق خواهم شد.

- چی رو چی؟ جون رفتن تا آستارا رو می‌گی یا
راه شرکت تا خونه رو؟

دوست داشتم بیرسم اگر مجبور شوم به آستارا
بروم همراهم می‌آیی یا نه، اما جسارت شنیدن
جوابش را ندارم. به اندازه‌ی کافی او را خسته
کرده‌ام. می‌دانم پایی برایش نمانده که دنبال من
بیاید.

- فرزاد می‌گفت شاید لازم باشه برم یه سر
آستارا.

نمی ماند تا جمله ام را تمام کنم. پشت به من
می چرخد و به سمت اتاق می رود. باز هم خسته
شده و لنگ زدن پایش مثل خاری در چشمم فرو
می رود. من درگیر پای او هستم و او ماهرانه تمام
فکر من را به سمت و سوی دیگری می کشد. طوری
که دوباره میان زمین و آسمان معلق بمانم و او از
این تعلیق لذت ببرد.

- بستگی داره کی لازم بشه بری...

منظورش بعد از این یک هفته است که دیگر
ربطی به او نخواهم داشت؟! چیزی در دلم سقوط
می کند و در لحظه حالت تهوع می گیرم. انگار
روزهاست چیزی نخورده ام و حالا معده ام دست
به عصیان زده است. تپش قلبم سرعت می گیرد و

به این تهوع دامن می‌زند، و او بی‌خبر از احوال
من از داخل اتاق صدایم می‌زند.

- چراغا رو خاموش کن بیا بخوابیم.

مانند برده‌ای مطیع چراغ‌های سالن را خاموش
می‌کنم و به اتاق می‌روم. در نور کم اتاق می‌بینم
که پیراهنش را درآورده و دستش را دراز کرده تا
سرم را روی آن بگذارم. کنارش دراز می‌کشم و تا
می‌توانم خودم را به او نزدیک می‌کنم. چیزی به
شروع ماهیانه‌ام نمانده و همین دو سه روز را
فرصت دارم تا از خوابیدن کنار او لذت ببرم. کنار
او می‌مهربان که حالا نامهربان شده و می‌خواهد
ترکم کند.

سرم را جلو می برم و لب‌هایش را می بوسم. عقب
که می کشم با صدای آرامی زمزمه می کند:

- حالا که خوب شدی بیشتر داری عذابم میدی.
من مردیه زندگی رمانتیک بودم سایه. همه‌ش به
این فکر می کردم که چقدر رابطه مون می شه
جذاب باشه. چهار سال و خورده‌ای گذشته.
می شد همه‌ی این شبا رو همینجوری بگذرونیم و
تو هدرشون دادی. خیلی چیزا دیگه جبران نمی شه
بچه.

بازدمم با صدایی شبیه آه از دهانم خارج می شود.

- اگه بگم اشتباه کردم...
- هیششش! الان وقتش نیست.

- وقت حرف زدن نیست یا جبران کردن؟ چرا
نمی‌ذاری یه بار حرفشو بزنیم و تمومش کنیم؟ تو
فقط منو مقصر می‌بینی. واسه همین می‌خوای
عذابم بدی. منو آوردی اینجا که ببینم با حماقتم
چی رو از دست دادم و یه عمر واسه خاطرش
بسوزم.

- هر کسی تو دادگاه من داره به سهم خودش
محاكمه می‌شه حتی خودم. نه قراره تو مجازات
شدن کسی رو ببینی، نه کس دیگه مجازات شدن
تو رو ببینه. ولی حرف من اینه تو چرا خودتو
قاتی گناه بقیه کردی؟ مگه بابام نگفت برو؟ تو یه
سند رسمی داشتی که به نامت بود. قانون

می گفت زن منی، من شوهر توام. چرا از حقت، از
حقمون گذشتی؟

- اگه می موندم می داشت زندگی کنیم؟
می داشتن؟

جوابم را نمی دهد. به جایش بوسیدن را از سر
می گیرد تا برای دقایقی طولانی از دنیای اطرافمان
کنده شویم. در اصل جوابم را با همین بوسه ها
می دهد؛ من تا زمانی که او را داشتم نباید
می ترسیدم.

ساعتی بعد او غرق خوابی عمیق است و من
بیدار، به جواب سوالم فکر می کنم. خودم را در
جای او قرار می دهم و جوابی که از طرف او به
این سوال می دهم، اصلا خوشایندم نیست؛ من اگر

به جای یاشام بودم دور آدم‌های ترسوی زندگی‌ام
یک خط قرمز می کشیدم.

سرم را جا به جا می‌کنم تا صدای قلبش را
واضح‌تر بشنوم. اتاق سرد است ولی حتی به
اندازه‌ی چند دقیقه بلند شدن و بالا بردن دمای
پکیج هم نمی‌خواهم از او دور شوم. دستانش
طلسم کرده‌اند و کاش این طلسم ابدی باشد.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۲

درد کمر و زیر دلم امروز بهتر بود. دیروز یکی از بدترین دردهای پریودی تمام عمرم را تجربه کرده بودم و حالا با آرام گرفتن دردها تازه به فکر رسیدگی به یاشام افتاده بودم. هر چه رفتار او را بررسی کردم، چیزی در او تغییر نکرده بود که دلم را به آن خوش کنم و بگویم که ماندنی هستم. نه حرفی، نه کلام عاشقانه‌ای و نه حتی کوچکترین برنامه‌ای برای یک آینده‌ی مشترک از او نمی‌شنیدم. دیگر شک نداشتم باید کم کم چمدانم را ببندم و با خاطرات سنگین او از اینجا بروم. پیش از رفتن می‌خواستم کاری برایش انجام داده باشم. همانطور که او می‌خواست زن زندگی‌اش

باشم. زنی که همه چیز خانه را سر و سامان
می‌دهد

چند کیلو سبزی قورمه خریده و سرخ کرده بودم.
کمی سبزیجات پخته شده برایش گرفته بودم. از
صبح مشغول آشپزی بودم. هر خورشتی که آماده
می‌شد را در بالکن می‌گذاشتم تا خنک شود.
می‌خواستم مثل زمانی که شقایق باردار بود،
غذاها را در ظرف‌های کوچک به اندازه‌ی یک
وعده‌اش فریز کنم که تا مدتی غذای خانگی‌اش
آماده باشد.

تمام خانه را تمیز و مرتب کردم. لباس‌هایش را
تحویل خشکشویی دادم که تا پیش از رفتن
تحویل بگیرمشان. برای جای خالی میله‌ها یک

گلدان بزرگ خریدم و همانجا گذاشتم. دوست
داشتم حتی اگر نبودم اثرم در این خانه باشد. تا
هر وقت یاشام به گلدان و یخچال و چیزهای
دیگر نگاه کرد به یاد من بیفتد. شاید روزی او هم
دلنگ من بشود!

دست‌هایم به کار مشغولند و قلبم پیشاپیش در و
دیوارش را سیاه بسته و به سوگ نشسته است.
زندگی دو نفره با یاشام حتی در ساده‌ترین و
بی‌عشق‌ترین حالتش هم زیبا بود. من به یاشام
عادت کرده بودم. به این خانه عادت کرده بودم؛
به پنجره، به اتاق خالی پوشیده شده با موکت، به
تخت‌مان، به دوش حمامی که نیمی از آن رسوب
گرفته بود، به سالن نیمه پر خانه، من حتی به

ترک‌های روی دیوار این خانه هم عادت کرده و در
برابر این عادت هیچ مقاومتی از خودم نشان
نداده بودم. تسلیم تسلیم!

دستمال را برمی‌دارم و به جان شیشه‌های پنجره‌ی
محبوبم می‌افتم. باران دیشب چند لکه را روی تن
آن به جا گذاشته است.

- دارم پاکت می‌کنم ولی شاید تو این لکه‌ها رو
دوست داری. بارون دیشبو یادت میارن.

یک لحظه دست از پاک کردنشان می‌کشم و دستم
را روی قاب سفید پنجره می‌کشم. انگار که پنجره
جان دارد و جوابم را می‌دهد.

- من لکه‌ها رو پاکشون کنم یادت می‌ره دیشب
بارون اومده. اون وقت دلت دیگه هوایی بارون
نمی‌شه. مگه نه؟

رد خیزی را روی گونه‌ام حس می‌کنم و چند
ثانیه‌ی بعد مزه‌ی شوری به لب‌هایم می‌رسند.

- من چی کار کنم که یادم بره؟ مگه این همه سال
یادم رفت که الان بره؟ تازه اون موقع ندیده بودم
زندگی باهاش چه قدر خوبه.

دستمال را این بار با حرص روی لکه‌های باران
می‌کشم. دوست ندارم کوچکترین اثری از آن‌ها
روی شیشه باقی بماند.

- خیلی بیچاره‌ام من. خیلی.

روی کابینت می نشینم تا دسترسی ام کامل شود و
دستمال را محکمتر عقب و جلو می کشم. با هر
عقب و جلو رفتن دستمال چشم هایم یک بار پر و
خالی می شوند.

صدای تلفن باعث می شود دست از سر شیشه
بردارم. همین که نشکسته است جای شکر دارد. از
روی کابینت پایین می آیم. یک نفس عمیق
می کشم تا اثر گریه ام مشخص نباشد و موبایلم را
جواب می دهم. صدای یاشام کمی مضطرب است.
سلامم را جواب نمی دهد.

- سایه من شب ممکنه نیام. مامان گم شده. دارم
می رم دنبالش بگردیم. تا پیدا نشه نمی تونم بیام.

فرستی نمی ماند تا به دروغ تظاهر کنم از آلازم
مادرش بی خبرم. حتی اجازه نمی دهد دقیق تر
بپرسم که چه بر سر مادرش آمده است؟ چطور
گم شده است؟

بعد از تماس یاشام می خواهم بی تفاوت بمانم اما
نمی شود. سرم را هیچ چیزی گرم نمی کند. فکر
حمیده خانم و اضطرابی که یاشام دارد تحمل
می کند نمی گذارد پشت نقاب بی تفاوتی پنهان
شوم. دلم آشوب می شود. سریع لباس هایم را
عوض می کنم. از میان لباس هایی که از خانه ی
مامان آورده بودم یک شلوار جین و یک کت چرم
کوتاه می پوشم. شال بافتم را سر می کنم و تا
رسیدن تاکسی اینترنتی آماده می شوم.

ترافیک باعث می شود رسیدنم بیش از دو ساعت
طول بکشد. سر کوچه شان پیاده می شوم. چتر را
بالای سرم باز می کنم و تازه یادم می افتد که از او
نپرسیده ام خانواده اش هنوز در همان خانه ساکن
هستند یا نه. همین طور که کوچه را به سمت
داخل طی می کنم، به یاشام زنگ می زنم که بپرسم
و با خیال راحت تری زنگ خانه را بزنم.

- سلام.

صدایش این بار آن اضطراب را ندارد اما عصبی
است.

- چی شده؟

با احتیاط می پرسم:

- از حمیده خانوم چه خبر؟

- پیدا شد شکر خدا. دکتر او مده واسه معاینه.
بره راه می افتم میام.

#سایه های_مست

#پارت_۲۶۳

آب دهانم را پایین فرستاده و چتر را پایین
می آورم.

- یاشام می گم چیزه... مامانت اینا هنوز تو همون
خونه ی محلاتی ان؟

- آره. چطور مگه؟

گوشی را میان کتف و گوشم قرار می دهم و چتر
را کامل جمع می کنم. قطره های باران در اینجا کم

جان‌تر از کرجند. مثل صدای من که از ترس در
حال جان دادن است.

- جلوی درم. درو باز می‌کنی؟

متعجب می‌پرسد:

- کدوم در؟ خونه‌ی حاجی؟

دسته‌ی چتر را روی ساعد می‌اندازم و زنگ را به
صدا در می‌آورم.

- آره. خونه‌ی بابات. باز می‌کنی؟

قبل از قطع کردنش می‌شنوم که به کسی

می‌گوید:

- سایه‌ست، وا کن...

صدای باز شدن در می‌آید و در کمی عقب می‌رود.

آرام دست جلو می‌برم و آن را بیشتر به عقب هل

می‌دهم. دیدن حیات خشکشان در اولین نگاه قلبم
را می‌خراشد. حمیده خانم روی درختان حیاتش
تعصب داشت و حالا درخت بزرگ خرمالو را قطع
کرده بودند. اولین باری که این خانه را دیدم
عاشقش شده بودم. آنقدر که به یاشام پیشنهاد
دادم بعد از ازدواج در طبقه‌ی بالای همین جا
ساکن شویم. آن زمان شاخ و برگ درخت‌ها تا بهار
خواب طبقه‌ی بالا می‌رسید. ساختمان خانه با
سنگ سفید و سر در گنبدی شکلش در همان بدو
ورود جلال و جبروتش را به رخ می‌کشید. در
چوبی ورودی کنده کاری شده و سفارشی بود.
بوی غذای حمیده خانم خودش را تا حیات کشانده
بود. در یک کلام همه چیز سر جای خودش بود.

آرام آرام وارد حیاط می‌شوم. دست خودم نیست
که گوشه و کنار این خانه را از نظر می‌گذرانم و با
قبلش مقایسه می‌کنم. سنگفرش حیاط تمیز اما
باغچه پر از برگ‌های خشک و زرد بود. دو گلدان
کاج بالای باغچه از بی‌مادری خانه جان داده
بودند. آب دادن به کاج‌ها اینقدر سختشان بود؟!

- اینجا چی می‌خوای؟ واسه چی اومدی؟
بدون این که بالای پله‌ها را نگاه کنم هم می‌توانم
صدای آیلین را تشخیص بدهم. آیلار صدای
ظریفی داشت و بلد نبود تند تند و طلبکارانه
حرف بزند. نفس عمیقی می‌کشم و سرعت
قدم‌هایم را بیشتر می‌کنم. مقایسه‌ی قبل و بعد
این حیاط بماند برای فرصتی بهتر. علاوه بر

قدم‌های خودم صدای قدم‌های شتابان آیلین را هم
می‌شنوم. سعی می‌کنم آرامشم را نبازم. من دیگر
آن دختر بیست و چهار ساله‌ی آسیب دیده نیستم.
زخم‌هایی که مرا نکشته، باید قوی‌ترم کرده باشد
و حالا وقت سنجش اثر این زخم‌هاست.

- اومدم احوال حمیده خانوم رو بپرسم. سلام.
چند تا از پله‌ها را به سرعت پایین می‌آید. چادر
گلدارش زیر پا گیر می‌کند و کم می‌ماند روی پله‌ی
آخر سکندری خورده و روی زمین بیافتد. زود
خودش را جمع و جور می‌کند. خودمان دو متری
با هم فاصله داریم اما چشمانمان به جنگ تن به
تن رسیده‌اند.

- تو بیجا کردی. احوال مامان من به تو چه ربطی
داره؟

- آیلین!

فریاد یاشام من را متوجه او و آقا منصور می‌کند.
جلوی در ورودی ایستاده‌اند. هر دو اخم غلیظی بر
چهره دارند که شک دارم دلیلشان مشترک باشد.
آیلین آن‌ها را پشت سرش جا گذاشته و زودتر
وارد میدان شده بود. آمده بود تا دوباره عرض
اندام کند. مثل روزی که همه به جای رستوران به
اورژانس بیمارستان آمده بودند و آیلین آنجا
متکلم وحده بود. گاهی او را در ذهنم با بمبی
آماده‌ی انفجار مقایسه می‌کنم که هر بهانه‌ای
ممکن است ضامنش را بکشد. خشم او عیاری

ندارد و هر بار منفجر شود موجش دور و نزدیکش
را می‌گیرد.

نگاه خشمگین یاشام به آیلین اعتماد به نفسم را
بالا می‌برد. شاید بدجنسی باشد، شاید فرو رفتن
در نقش عروس بد. اما این بار من نمی‌خواهم به
آیلین اجازه‌ی تاختن بدهم. بگذار یاشام هم شاهد
نمایشی باشد که در صورت ماندن من هر روز
تکرار می‌شد. شاید درکم کند.

- حمیده خانوم مادر شوهر منه. به عنوان یه فرد
از این خانواده حق دارم پیام...

صورتش را با حالت بدی در هم می‌کشد. هنوز هم
می‌خواهد از سلاح تحقیر استفاده کند. تا پیش از
زخمی شدن یاشام تحقیر و توهینش را میان

زوررقی از کلمات می پیچید و اهدا می کرد، بعد از
آن نیازی به همان ملاحظه‌ی نصفه و نیمه هم
ندید. خود خودش بود!

- عضو این خانواده؟ تو کی باشی که عضو این
خانواده باشی. رفتی دوراتو زدی الان باز اومدی
بچسبی به خانواده‌ی سرمد؟

یاشام خودش را به آیلین می‌رساند. انگشت
اشاره‌اش را روی به آیلین می‌گیرد. پشت سرش
آقا منصور با یک قدم فاصله می‌ایستد. انگار
هدفش بیشتر این است که اگر یاشام دست از پا
خطا کرد کنترلش کند. اگر واقعا با این اندیشه
اینجا ایستاده باشد، قابل ترحم است؛ یاشام
همیشه او را الگوی زندگی‌اش قرار داده بود و

تاسف بار است اگر او پسرش را آنقدر نشناسد که
نداند یاشام اهل دست بلند کردن روی یک زن
نیست.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۴

تا به حال یاشام را اینقدر جدی و عصبی ندیده
بودم. شاید برای اینکه تمام مقصرها یک جا در
برابرش جمع نشده بودیم.

- یه بار گفتم، یک بار دیگه و واسه آخرین بار
می‌گم، پاتو از زندگی من بکش بیرون برو به
زندگی خودت برس. اون شوهر بیغت شام و ناهار
نمی‌خواد؟ هر روز چی می‌خوای اینجا؟ راهتو
بکش برو.

از یاشام انتظار این طرز صحبت کردن را نداشتم.
رسمًا داشت آیلین را از خانه بیرون می‌کرد. اما
خود آیلین دلیل این رفتار بود.

- نمیرم. اینجا خونه‌ی پدری منه. من دختر این
خونه‌م، نه کسی که به زور خودشو آویزون اینجا
کرده.

- آیلین حرمت مهمون رو نگه دار دختر.

پوزخند نامحسوسی به هشدار آقا منصور می‌زنم.

هنوز چهارچوب‌هایش سر جایشان بودند، اما
مهمان فقط کسی نیست که در چهاردیواری خانه‌ی
کسی حاضر شود. من مهمان زندگی یاشام بودم.
قرار بود همخانه و شریک زندگی‌اش شوم. این
چه ادبی است که برایش تبصره تعریف می‌کنند و
استثنا قائل می‌شوند؟

یاشام استغفاری می‌گوید و جلوتر می‌آید. سریع
دستم را روی سینه‌اش می‌گذارم و او را کمی به
عقب هل می‌دهم. خودم آمده‌ام تا در روی آیلین
بایستم و از نسبت میان خودم و یاشام دفاع کنم؛
همان چیزی که یاشام می‌خواست! شاید این

آخرین فرصتی باشد که بتوانم دین خودم را به
این رابطه ادا کنم.

- اصلا من خودمو چسبوندم به یاشام. شما
درست می‌گی. ولی الان زن و شوهریم. یه بار
زورتون چربید و بین ما جدایی انداختین. اگه
قراره من و یاشام دوباره از هم دیگه دور بیفتیم و
جدا بشیم، این دفعه دیگه اجازه نمی‌دم دلیلش
شما باشین. الانم برای این صحبتا نیومدم اینجا.
اخم‌های آقا منصور بیشتر درهم می‌شود. حتما
فکر می‌کند این بار هم پیروز میدان او خواهد
بود.

- این قدر خیالت راحت‌تره که اینجا صاحب زندگی
می‌شی؟ خانم همتی آدم واسه‌ی زندگیش باید

سختی بکشه، فداکاری بکنه. تو چی کار کردی؟
کدوم زحمتو واسه این زندگی که می‌گی کشیدی؟
حمیده رو ببین! مو سفید کرد تو این زندگی، من
می‌رفتم ماموریت، تک و تنها بچه‌هارو بزرگ کرد.
صدایم در مقابل او نرم‌تر است. با اینکه لرزشش
را کنترل کرده‌ام باز هم لرز صدایی مشخص است.
این رویارویی قابل پیشگیری نبود. همیشه در
ذهنم داشتم جواب او را می‌دادم اما تصور با
واقعیت زمین تا آسمان تفاوت دارد. آب دهانم را
پایین می‌فرستم تا گلویم کمی تر شود. از فشار
خونریزی کمی سرگیجه داشتم و تنش این مقابله
به آن دامن زده بود.

- حتی زیبونتون نمی چرخه به من بگین عروسم؟
به اسم فامیلیم منو صدا می زنین که مطمئن باشم
به عنوان یه سرمد قبولم ندارین؟ مگه هر کی از
خون و طایفه‌ی شما نبود باید از شما دور باشه؟
چرا اینقدر ایزوله زندگی می کنید؟ بعدشم شما
اجازه ندادین یه سرمد بمونم. شما نداشتین کنار
شوهرم بمونم من اومده بودم با یاشام زندگی
کنم. ما خودمون بدشانسی آورده بودیم، شما که
هی گفتی پسرم پسرم، دیگه چرا تیشه به
ریشه مون زدین؟

ثانیه‌ای جا می خورد. انتظار این جسارت را از من
نداشت. آخرین تصویری که از من در ذهنش
مانده، تصویر دختری فرو ریخته و نابود با

چشم‌هایی گود رفته و دستی باند پیچی شده
بود. حالا این سایه‌ی رنگین پوش که سرش را
موقع حرف زدن بالا می‌گیرد، چیزی نیست که او
انتظارش را داشته باشد. آیلین به کمک پدرش
می‌آید که برای او زمان بخرد تا از بهت بیرون
بیاید.

- اون روز که به خاطر تو زدن یاشام رو ناقص
کردن لال بودی، الان خوب زیون باز کردی.
می‌خوای تو رو عروس این خانواده صدا کنیم؟
باشه حرفی نیست، ولی قبلش چیزایی که خراب
کردی رو درست کن. تو پات رسید تو این خونه
خرابی همه جا رو گرفت. بعد چهار پنج سال تازه
تازه داره همه چی رو غلتک می‌افته. باز اومدی

چی کار کنی؟ بین اصلا همه چی به کنار، تو و
یاشام طالعون با هم نمی‌خونه، همه‌ش نحسی
میاد. چرا نمی‌خوای بفهمی؟

باز هم من را نحس خوانده و خلع سلاح کرده
بود. اولین قطره‌ی اشک که از چشمم می‌افتد
یاشام دستم را می‌گیرد و نزدیک به من می‌ایستد.

- بابا این دفعه با صدای بلندتر یاد این دخترت
بندازی در این خونه رو زد اومد تو، احترامش
واجبه. اگه شما قرار نیست بگی من می‌گم، سایه
زن منه. هر جا من باشم سایه هم هست؛ تا هر
وقت که من بگم و من بخوام. نصف این خرابیایی
که آیلین ازش حرف می‌زنه تقصیر خودتونه. الانم

اگه کسی قصد جبران نداره لااقل بیکار بشینه.
خودشو بکشه کنار.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۵

دستم را می‌کشد تا به داخل خانه برویم. پشت
سرم آقا منصور با صدایی بلند من و یاشام را
مخاطب قرار می‌دهد:

- یه روز اگه بچه‌دار شدین و بچه‌تون افتاد تو
آتش می‌فهمین واسه نجاتش اول باید چوبای
خشک دور و برشو کنار بزنین. اون روز می‌فهمین

بدنام هم بشین به نجات بچه‌تون می‌ارزه. شاید
زخمی بشه، شاید از رنگ و گرمای اون آتیش
خوشش اومده باشه ولی به خودش که بیاد
می‌فهمه چه لطفی بهش کردین.

یاشام لحظه‌ای مکث می‌کند و بعد با چند قدم بلند
پله‌ها را طی می‌کنیم. داخل سالن روی یک تخت
عربی یک دست رختخواب خاکستری رنگ پهن
کرده و حمیده خانم را روی آن خوابانده‌اند. از آن
صورت گرد و سفید و زیبا اثری نمانده است.
استخوان‌های صورتش بیرون زده و سر می به
دستش وصل است. قلبم مچاله می‌شود. حمیده
خانم زن مهربانی بود.

- فکر می‌کنه هنوز آیدا کلاس اولیه. رفته بود
مثلا از مدرسه بیاردش که راه برگشت رو گم
می‌کنه. چادر سرش نبوده. واسه خودش گیج
می‌چرخیده. یکی از همسایه‌های قدیمی مون
اتفاقی نزدیک مدرسه می‌بیندش. اول فکر می‌کنه
اتفاقی براش افتاده. بعد که میره جلو از حرف
زدن مامان می‌فهمه چه خبره. زود زنگ می‌زنه به
بابا.

کنار تختش زانو می‌زنم و دستش را میان دو
دستم می‌گیرم. آیلین و آقا منصور وارد سالن
می‌شوند. نگاهشان نمی‌کنم. به جایش دست
حمیده خانم را نوازش می‌کنم. اولین باری که او
را دیدم چقدر به زیبایی و صبوری‌اش غبطه

خوردم. تمام شب صورت زیبای او را با تمام زنان
هم سن و سالش که می‌شناختم مقایسه کرده
بودم. معلوم است آنقدر غصه‌هایش را درون
خودش ریخته که به این حال درآمده است. نه او
و نه مامان حتی فرصتی برای سوگواری برای
بچه‌هایشان نداشتند. برای هر دو مصیبت پشت
مصیبت پیش آمده بود. پیش از این که یکی از
مشکلاتشان را هضم کنند، اتفاق جدیدی برایشان
رقم خورده و مجبور شده بودند وقتشان را به
پرستاری از روح و جسم ویران فرزندشان
بگذرانند.

- خلیا رو نمیشناسه. بیدارش نکن! بلند شه یه
غریبه ببینه بی قراری می‌کنه. اون وقت کلمه‌ها
یادش می‌رن شروع می‌کنه به جیغ زدن.

با این که نیتش تشر زدن است اما این بار واقعا
دلم برای صدای پر از گریه‌ی آیلین می‌سوزد. یعنی
اوضاع حمیده خانم تا این اندازه بغرنج شده
بود؟! از کنارش بلند می‌شوم و کنار تخت
می‌ایستم. چقدر هم لاغر شده بود. کاهش وزنش
حتی زیر این لحاف ضخیم هم مشخص بود.

صدای زنگ خانه بلند می‌شود. آیلین با گفتن
"حتما آیلا ره" می‌رود تا در را باز کند و یاشام به
من اشاره می‌زند تا برویم. با دور شدن من از کنار
تخت، آقا منصور نزدیک حمیده خانم می‌رود و

کنارش روی تخت می‌نشیند. با غصه به زنش
خیره می‌شود. حتماً با خودش فکر می‌کند چیزی
از خاطرات مشترکشان یاد حمیده خانم مانده
است یا نه.

زیر لب خدا حافظی می‌گویم و به همان شکل هم
جواب می‌گیرم. هم گام با یاشام از خانه بیرون
می‌رویم. کوتاه‌ترین ملاقاتی که در تمام عمرم
داشتم همین بود؛ ملاقاتی چند دقیقه‌ای از مادر
شوهرم.

آیلار با دیدن ما متعجب وسط حیاط می‌ایستد.
به یاشام سلام می‌کند و با همان تعجب من را نگاه
می‌کند. سلام من را با سر جواب می‌دهد و بعد

نگاهش را به بالای پله‌ها، جایی که آیلین ایستاده
است می‌دوزد. حق دارد تعجب کند.

از کنارش می‌گذریم. همراه یاشام سوار ماشین
می‌شویم و با باز شدن در حیات لحظه‌ای دیگر
برای بیرون رفتن از این خانه تعلل نمی‌کنیم.

تمام راهمان به سکوت می‌گذرد. هر دو باید چند
بار دیگر مکالماتی که در جمع چهار نفره‌مان

صورت گرفته بود را دوره کنیم و به یک جمع

بندی برسیم. یاشام را نمی‌دانم اما در زمین ذهن

من هیچ سنگی روی سنگ دیگر بند نبود. مغزم به

کشوری شبیه بود که قوم مغول تار و مارش کرده

و در جای جایش پرچم ناامیدی را برافراشته

بودند.

با سرسختی امروز آیلین و آقا منصور بعید نیست
اگر من کنار یاشام باشم، آن‌ها سمت دیگری را
خالی کنند. این چیزی نیست که من تمایلی به آن
داشته باشم. دوست دارم دو کفهی ترازوی زندگی
یاشام متعادل باشند. آن وقت است که می‌شود به
اهمیت حضور خودم در کنار یاشام امیدوار باشم.

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۶

دو روز دیگر یک ماه تمام می‌شد که به این خانه

آمدم. بعد از روبرویی با خانواده‌ی یاشام دیگر

حرفی در مورد آنها نزدیم. نگران حمیده خانم بود و خودش هر روز تنهایی به دیدن مادرش می‌رفت.

آرام و قرارم رفته بود. حالا نه تنها استرس اینجا، که استرس دفتر را هم داشتم. دفتر را به دلیل عدم حضور و نظارت خودم و مسائل منکراتی پلمپ کرده بودند. فرزاد با یاشام تماس گرفته و از لزوم رفتن من به آستارا گفته بود؛ چیزی که از آن می‌ترسیدم.

بعد از تماس او، یاشام به من گفته بود برای حضور در مرکز رسیدگی به تخلفات آماده شوم.

خیلی راحت این حرف را زده بود؛ انگار هر روز این راه را می‌روم و آخر شب دوباره به همین

خانه برمی‌گردم. حتی روشن نکرده بود چطور
باید بروم؛ با خودش یا تنها. اصلاً بروم و بمانم، یا
بروم و زود برگردم!

اگر جدا می‌شدیم برای گذران زندگی به این دفتر
نیاز داشتم. دیگر یک دختر مجرد بیست و سه
ساله نبودم که از مامان انتظار داشته باشم
خرجی‌ام را بدهد.

غم دنیا روی دلم نشسته بود. نیاز داشتم به آسیه
زنگ بزنم و از او راهنمایی بگیرم. به او بگویم که
بعد از این جدایی پیش رو برای یک مریض لاعلاج
نوبت‌های هفتگی تعیین کند. اما دستم به گوشی
نمی‌رفت. روزهی سکوت گرفته بودم. فقط روز را
شب می‌کردم و شب را به روز می‌رساندم. دوست

نداشتم اینقدر ضعیف و خوار به نظر برسم اما
نمی توانستم خودم را جمع کنم. یاشام که از در
خانه بیرون می زد می نشستم و دو هفته ی اخیر را
دوره می کردم.

باز داشتم همان سایه ی ضعیفی می شدم که از
زندگی، از خودش گریخته بود. احساس می کردم
هاله ای تاریک روحم را به درون خودش کشیده و
در حال مسموم کردن سلول به سلول آن است.
نمی خواستم از چیزی که هستم خردتر شوم. مدام
حرف ها و تمرینات آسیه را با خودم مرور
می کردم.

امروز هم حال تعریفی نداشت. تلویزیون را
روشن و صدایش را آنقدر زیاد می کنم که خیال

کنم جز من چند نفر دیگر در خانه حضور دارند.
یک لیوان نسکافه برای خودم می‌ریزم. عطر
نسکافه من را یاد مانیا می‌اندازد. کنار پنجره
می‌روم و با او تماس تصویری می‌گیرم. دخترش
دارد پا می‌گیرد و او شادتر از همیشه است. انرژی
بالایش هنگام حرف زدن و خندیدن حال من را هم
بهتر می‌کند.

دوباره پای پنجره می‌روم. بارانی که از صبح
می‌بارید به یکباره شدت می‌گیرد و عابران غافل
از زیبایی باران، با قدم‌هایی تند به سمت
ساختمان‌ها می‌دوند تا کمتر خیس شوند. گوشه‌ی
پنجره را باز می‌کنم. سرمای هوا و بوی خوش
باران نفسم را جا می‌آورد. انگار هاله‌ی تاریک را

کمی پس می‌زند. امسال زیباترین پاییز تمام عمرم
را گذرانده بودم.

با سرد شدن خانه پنجره را می‌بندم. ساعت از
چهار گذشته و حتماً یاشام تا این ساعت راه
افتاده است. به سرم می‌زند شام امشب را به میل
او درست کنم. با گوشی‌اش تماس می‌گیرم. به
جای "الو" برای اولین بار "سلام" می‌گویم. لبخندی
عمیق روی صورتم پخش می‌شود. بالاخره عادتش
را ترک کرده و من خودم را در این ترک عادت
سهم می‌بینم.

- سلام. خسته نباشی. راه افتادی؟

صدای چیزی با ریتم منظم شبیه به صدای برف
پاک‌کن ماشین به گوشم می‌رسد. مثل یک
موسیقی متن برای صدای خسته‌ی او عمل می‌کند.

- آره تو راهم. الان خودم می‌خواستم بهت زنگ
بزنم. جایی نرفتی امروز؟

- نه، خونه‌م.

- پس بی‌زحمت یه دست به سر و روی خونه
بکش، خودت هم لباس پوشیده تنت کن. حول و
حوش پنج از بنگاه میان خونه رو ببینن.

خون در تنم یخ می‌زند. جان نصفه و نیمه‌ای که
به مدد خنده‌های مانیا پیدا کرده بودم دوباره جان
می‌دهد و می‌میرد. می‌خواهد خانه را بفروشد؟!

نفس‌هایم به شماره افتاده و میان واج‌های کلماتم
فاصله می‌اندازند.

- چ... چرا؟ بنگاه چرا؟ مگه داری می‌فروشی
خونه رو؟

اضطرابم را نمی‌فهمد. چقدر از هم دور شده‌ایم که
صدای رو به موت قلبم را حتی حس نمی‌کند. از
چه جایگاه‌های متفاوتی به این زندگی و این خانه
نگاه می‌کنیم! من سرتا پا عادت‌م و او دنبال خرق
عادت است. هر چه حرف زدن برای من سخت
شده او خیلی عادی جوابم را می‌دهد.

- سایه اینجا افسر وایساده. من باید قطع کنم.
حواست باشه یارو تنها بالا نیادا، خود بنگاهیه
همراهش باشه. اسمش شفیعیه.

تماس را قطع می‌کند و من گیج و مات، انگار نه
انگار که چیزی شنیده باشم به مرتب کردن خانه‌ی
مرتب و تمیزمان می‌پردازم. هنوز داغم و شدت
ضربه‌ای که به من وارد شده بود را درک نمی‌کنم.
دست و پایم خارج از فرمان من در سالن
می‌چرخند و گوشه و کنار خانه را گردگیری
می‌کنند.

مرد شفיעی نام به همراه زن و مرد جوانی
می‌آیند. خانه را می‌بینند و می‌روند. در چند
دقیقه‌ی حضورشان زن جلوتر می‌رفت و شوهرش
پشت سرش. بیشتر از این که خانه را بررسی کند،
حواسش به حالات صورت زنش بود. می‌خواست

ببیند خانه را پسندیده یا نه. معلوم بود انتخاب را
به همسرش واگذار کرده.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۷

وقتی می‌روند و در را پشت سرشان می‌بندم
دوباره پشت پنجره برمی‌گردم. با دلی پر از
حسادت‌های تازه. من کجای زندگی حق انتخاب
داشتم؟ حتی یاشام را هم توانسته بودم برای یک
روز انتخاب کنم. به جز آن بقیه بودند به جای من
تصمیم گرفته بودند و حالا نوبت به یاشام رسیده
بود. حالا او بود که می‌خواست من بروم و خانه را

با همین خاطرات نوپا به دست فراموشی بسپارد.
آه عمیقی می کشم.

- فکر می کردم دیگه همه چی درست شده. فکر
می کردم اگه چهار سال پام نشستی از روی دوست
داشتنت بود. نمی دونستم تا حالا امکانشو نداشتی
که بیای من رو زمین بزنی. دمت گرم!

وقت جمع کردن است. به اتاق خوابمان می روم.
لباس هایم را در کمد یاشام آویزان کرده بودم.
لباس ها را این ور و آن ور می کشم اما دستم به
برداشتن هیچ کدامشان نمی رود. آخر سر همان
ساک کوچکی که موقع آمدن همراهم بود را
برمی دارم. دو تیشرت سیاه رنگم هنوز داخل ساک

است. رنگشان حالم را به هم می‌زند. اگر برگردم
هم دیگر این لباس‌ها را نخواهم پوشید.

بافت بلند و شالی که موقع آمدن مشتری‌ها
پوشیده بودم دوباره تن می‌کنم. ساک را با
تیشرت‌ها و شلوار جینم سر کوچه می‌برم و کنار
سطل زباله، جایی که زیاد خیس نشود می‌گذارم.

هنوز به در خانه نرسیده‌ام که کودکی با یک
کیسه‌ی زباله‌ی بزرگ روی کولش ساک را
برمی‌دارد. مثل اینکه غنیمتی پیدا کرده باشد، زود
آن را زیر وسایل داخل کیسه جاسازی می‌کند. با
خودم فکر می‌کنم کاش پولی داخل ساک جا
گذاشته باشم!

دلم هم برای او می‌سوزد، هم برای خودم. من
داشتم زندگی را دور می‌ریختم و او با دورریزها
داشت زندگی می‌ساخت. تناقض غم انگیزی در
جریان بود!

به جای آسانسور از پله‌ها بالا می‌روم. برای
برگشتن به حصار خانه نیاز به زمان و خستگی
داشتم تا بتوانم عمیق فکر کنم.

- یادم رفت بپرسم شام چی بذارم براش. دیشب
پلو خورش دادم بهش.

مانند روبات به آشپزخانه می‌روم. بسته‌ی سبزی را
از فریزر در می‌آورم. نان باگت را حلقه حلقه برش
می‌زنم و میانش را خالی می‌کنم. یک قاشق

زرشک در مواد کوکو می‌ریزم و شروع می‌کنم به
سرخ کردن کوکوها در میان حلقه‌های نان.

خیلی به امروز فکر کرده بودم. به این که
خدا حافظی‌ام باید چه شکلی باشد. بی‌سر و صدا
بروم، مثل آدم‌های گناهکاری که حرفی برای زدن
ندارند؟ داد و بیداد راه بیاندازم و او را به چند
سال بلاتکلیف نگه داشتن خودم متهم کنم؟ اصلاً
انصاف بود؟! مگر او باعث بلاتکلیفی من بود؟
سری اول کوکوها را از تاوه در می‌آورم و یک
ردیف دیگر نان می‌چینم. چه باید بکنم؟ بمانم تا
بیاید، یک خدا حافظی رمانتیک با او داشته باشم
و بعد کیفم را بردارم و بروم؟ مگر می‌توانستم؟
وابستگی من به او بعد از هر هم‌آغوشی صد برابر

دفعه‌ی قبلش شده بود. من به او و بوی تنش
اعتیاد پیدا کرده بودم.

یک "اه" بلند می‌گویم و قاشق را محکم لبه‌ی تاوه
می‌کوبم. از روزی که آمدم لحظه‌ای نبود به امروز
فکر نکنم و باز هم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم.
با صدای در قاشق را رها و زیر گاز را کم می‌کنم.
خودش است. بارانی‌اش را از رخت‌آویز پشت در
آویزان و موهایش را با دست آشفته‌تر می‌کند. کم
جان سلام می‌کنم. پرانرژی‌تر از همیشه جواب
می‌دهد.

- خوبی؟ بگو چی شد سایه. همین اولین مشتری
رو هوا زد خونه رو. دو سه روز دیگه می‌ریم
محضر. فکرشم نمی‌کردم اینقدر فوری فوتی بشه.

بغضم را قورت می‌دهم.

- چرا فروختی اینجا رو؟ می‌خوای چی کار کنی؟
پشت این "می‌خوای چی کار کنی؟" ساده هزار
سوال دیگر نهفته است. مفعول اصلی جمله خانه
نیست، خودم منم. می‌خواهم بدانم با من چه
خواهد کرد؟

چشم می‌بندم و به بهانه‌ی برگرداندن کوکوها رو
به گاز می‌چرخم. من با خودم چه کرده‌ام که دارم
خودم را روی زمین بی‌غروری می‌کشانم.
صدایش را از جایی نزدیک‌تر می‌شنوم. احتمالاً
پشت کانترا ایستاده است.

- یه خونه دیدم نزدیک شرکت. هفت هشت متری
کوچیک‌تره، ولی دویست تومن بذارم رو پول اینجا

حله. خدایی دهنم تو این راه آسفالت شد. پاییز
که می‌شه نمی‌دونی تو اتوبان چه خبره.

چقدر راحت حرف می‌زند. کاش من هم به راحتی
او می‌توانستم حرفم را بزنم. به او بگویم که هیچ
چیز از زندگی‌اش نخواهم برد. کاش زودتر تمامش
کند. دست از این شکنجه بردارد.

- به سلامتی.

- تو چی کار کردی؟ آماده شدی خودت، بستی
ساکتو؟

به طرفش می‌چرخم. تصویرش را تار می‌بینم که
دو دستش را روی کانتر گذاشته و تکیه‌گاه بدنش
کرده است. کاش صدایم اینقدر نمی‌لرزد.

- واسه چی؟

- آستارا دیگه. نمی‌خوای بری مگه؟

فاطمه اصغری (سایه‌های مست):

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۸

داشت بیرونم می‌کرد؟ زیر گاز را خاموش می‌کنم.
نمی‌توانم در حالی که او دارد من را از خانه و
زندگی‌اش بیرون می‌کند، بیش از این خودم را به
آن راه بزنم و به او سرویس بدهم. دو قطره اشک
همزمان از چشم‌هایم پایین می‌افتند. هم غمگینم
و هم خشمگین. محکم پلک می‌زنم تا وقتی رو به
او برگشتم تصویرش را واضح ببینم. اما مغزم

زودتر دست به کار شده و یادم می‌آورد که موهای
بلند شده و به هم ریخته‌اش در زمان خستگی
تماشایی‌تر است.

از دست خودم "وای" بلند در دلم می‌گویم. درست
بشو نیستم که نیستم؛ از او دل نخواهم کند. در
این چهار هفته دلم را به تک تک حرکات او کوک
زده‌ام.

با یک نفس عمیق خودم را آماده می‌کنم.
برمی‌گردم و سرم را رو به بالا می‌گیرم. چانه‌ام
می‌لرزد. باید بگویم که برایم مهم نیست. نباید
خودم را ببازم ولی دیدن تک ابروی بالا رفته‌اش
همه چیز را خراب می‌کند؛ رنگ رخساره‌ام سر

دروغ را فریاد زده و دست خالی‌ام را رو کرده
است.

جمله‌ها را در سرم ردیف می‌کنم اما زبانم به من
خیانت می‌کند. به جای اطاعت از حکم مغز، از
روی دست نوشته‌ی دلم می‌خواند.

- من نمی‌رم. خواستی بیرونم کن ولی این دفعه
دیگه نمی‌رم. دوست ندارم برم آستارا.

ابروهایش بالا می‌روند و لبش طرحی از لبخندی
ناباورانه به خودش می‌گیرد. نکند دارد مسخره‌ام
می‌کند؟ اصلا مسخره کند. حرفم را زده بودم و
راه برگشت نداشتم. اصلا خوب کردم که گفتم
نمی‌روم. راستش را گفتم!

از کانترا فاصله می‌گیرد. یک دستش را به کمرش
می‌گیرد و دست دیگرش را محکم به وسط
ابروهایش می‌کشد. کلافه شده است. حتما خیال
می‌کند قصد شر به پا کردن دارم. بگذار اینطور
فکر کند. شر می‌شوم اما از این خانه نمی‌روم.
- حالت خوبه؟ چی داری می‌گی واسه خودت؟
به سالن می‌روم و روبرویش می‌ایستم. طولانی
نگاهم می‌کند. اخم دارد و ناراضی است.
دست‌هایم را مثل بچه‌هایی که پای تخته
ایستاده‌اند تا درس پس بدهند در هم گره زده‌ام.
صدایم را کمی بالا می‌برم تا لرزشش را پنهان کنم.
- نمی‌شنوی؟ دارم می‌گم من بر نمی‌گردم آستارا...
با کلافگی میان حرفم می‌پرد.

- مگه دست خودته؟ چرا فکر می‌کنی همه چی خاله بازیه؟ یه ذره مسئولیت سرت نمی‌شه تو؟

سری به تاسف تکان می‌دهد و روی مبل تک نفره می‌نشیند. کنترل را از روی میز چهارگوش وسط برمی‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند. به خیالش با این حرکت حسن ختام این صحبت را اعلام کرده است.

او می‌نشیند و مغز من به تفسیر تک بعدی حرف‌هایش می‌پردازد. آن‌ها را به جز جدایی به چیز دیگری تعبیر نمی‌کند. حتی ربط حرف‌هایش را به مسئولیت نمی‌فهمد. شاید منظورش قول و قرار است. همان قول و قرار که موقع آمدن به اینجا با هم گذاشتیم.

میان او و تلویزیون می ایستم و جلوی دیدش را
می گیرم. باید تمام حواسش را به من بدهد. یک
بار هم که شده می خواهم شانسم را امتحان کنم.
هر بار خواستم حرف بزنم و او گفت وقتش
نیست. شاید فردا هم برای حرف زدن فرصتی
نداشته باشم و دیر بشود.

- اصلا من بی مسئولیت. دارم می گم من
بر نمی گردم آستارا. دیگه نمی خوام برم. اگه خونه
رو داری به خاطر من می فروشی الکی نفروش. هر
جا بری دنبالت میام. ولت نمی کنم. من طلاق
نمی گیرم.

مطمئن نیستم اما انگار یک آن برقی از چشمانش
می گذرد. گوشه های چشمش کمی چین می خورد.

خوشحال است که خودم را در مقابلش اینطور
زمین زده‌ام؟

سرش را کمی به سمت پهلوی خم و دستش را دراز
می‌کند تا تلویزیون را خاموش کند. ریموت را روی
میز می‌گذارد و با سر به من اشاره می‌کند تا
بنشینم. مطیعانه روی مبل روبروش جاگیر
می‌شوم.

- این حرفا از کجا دراومده که می‌گی می‌خوای
بمونی؟ مگه من گفتم برو؟

گلویم از شدت بغض درد می‌گیرد. مثل انگشتانم
که دقایقی طولانی است دارم در هم
می‌چلانمشان.

- قرارمون همین نبود مگه؟ گفتی یه ماه. الان هم
یه ماهت تموم شده. اومده بودی اینجا که به
آستارا نزدیک باشی، الان دیگه نمی‌خوای بری و
بیای. داری می‌فروشیش. داری می‌فروشیش که
من حساب کار دستم بیاد و برم.

چرا نگاهش اینقدر خیره و متفکر است. نه وقتی
که من حرف می‌زنم نگاهش را می‌گیرد نه وقتی
خودش چیزی می‌گوید. چه چیزی را دارد از
صورتش می‌خواند که خودم از درکش عاجزم؟

- آره خوب آستارا کاری ندارم. چونمو که قرار
نیست تو این جاده بذارم. از مسیر خونه تا شرکت
هم خسته شدم. می‌خوام برم نزدیک‌تر.

دخترک درونم یک پایش را محکم روی زمین
می‌کوبد و لجبازی می‌کند. چقدر شبیه سایه‌ی
گذشته است که اهل کوتاه آمدن نبود. لجبازی
دخترک به من جسارت می‌دهد تا خواسته‌ام را
مصرانه تکرار کنم.

- منم میام باهات. هر جا تو باشی همونجا
می‌مونم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۶۹

دو دستش را روی دسته‌های مبل می‌گذارد و کامل
به عقب تکیه می‌دهد. انگار دارد نمایشی جذاب را

تماشا می‌کند. لب‌هایش را به طرفین خم می‌کند و
سرش را به آرامی بالا و پایین می‌کند. چطور
می‌تواند اینقدر خونسرد بماند؟

- نه، داره خوشم می‌اد. واسه خاطر من تو روی
خودم وایمی‌سی. ادامه بده!

حرص لرزش چانه‌ام را بیشتر می‌کند. من دارم
برای ماندن، برای ساختن یک زندگی جدید، برای
یک شروع دوباره تقلا می‌کنم اما احساس می‌کنم
من را به سخره گرفته است. به نظر می‌رسد وقتی
می‌نشینم کمتر جدی‌ام می‌گیرد. دوباره بلند
می‌شوم و روبرویش می‌ایستم.

- حق نداری مسخره‌م کنی. من یه عمر سرمو بالا
گرفتم. حتی وقتی بابات گفت برم ازش نخواستم

دست برداره. رفتم که به چشم کسی اضافی نیام.

هیچوقت واسه هیچی التماس نکردم. الانم

التماس نمی‌کنم. فقط بهت می‌گم بدونی...

همیشه... همیشه این من بودم که از حق خودم

گذشتم... به خاطر مامان، به خاطر شقایق، به

خاطر تو. دیگه می‌خوام واسه خودم زندگی کنم.

الانم این زندگی حق منه. نمی‌ذارم ازم بگیریش.

نگاهش روی صورتم کش می‌آید. طولانی و عمیق.

منتظرم حرفی بزند اما سکوت کرده است. امیدم

ثانیه به ثانیه کم جان‌تر و چشم‌هایم از اشک لبریز

می‌شود. دیگه تحملی برای نگه داشتنشان ندارم.

می‌ریزند و تصویر یاشام مدام تار و واضح

می‌شود. بعد از چند دقیقه از جا بلند می‌شود. در

نزدیک‌ترین فاصله از من می‌ایستد و با گفتن
"دیوونه‌ای تو" دستم را می‌گیرد و همراه خودش
به اتاق خواب می‌برد. جلوی کمد دیواری
می‌ایستیم و در کمد را باز می‌کند.

- یه نگاه این تو بنداز. تو تو این زندگی پخش
شدی، نمی‌بینی؟ نصف کمد پر از لباسای توئه.
دکور خونه رو تو چیدی. نظم خونه یه ماهه
افتاده دست تو. منی که هفته‌ای یکی دو شب
می‌اومدم خونه الان سر ساعت میام، سر ساعت
می‌رم. واسه چی؟ حالیت نیست نصف این زندگی
شدی؟ هنوز نمی‌فهمی اومدی که بمونی؟ هنوز
دنبال اینی تکلیفت روشن بشه؟ مگه چیزی مونده
که تکلیفش روشن نباشه؟ اینجا خونه‌ی توئه. فکر

کردی من بچم که از وسط راه برگردم عقب و یه
تیپا بزنم به هرچی که ساختم؟

لرزش چانه‌ام بیشتر می‌شود. سرم را به سمت
سینه‌اش می‌کشد و با گفتن نچی، انگشتانش را
بند موهایم می‌کند. عصبی شده است اما مثل من
کنترلش را از دست نداده است.

- آخه من چی بگم به تو؟ الان بزنم هر دوتامون
رو از دستت خلاص کنم؟ روت می‌شه هنوز به
رفتن فکر کنی؟ من اگه می‌خواستم بذارم بری
مگه دست بهت می‌زدم؟ این زندگی از خیلی وقت
پیش شروع شده. چرا نمی‌فهمی؟ دیگه چی کار
باید بکنم که بند این زندگی بشی؟

دوست دارم آنقدر فریاد بزنم که تمام همسایه‌ها
جلوی در خانه جمع شوند. آن وقت به همه بگویم
این مرد در این چند روز چه جانی از من ستانده
است.

با مشت به پهلویش می‌کوبم و سعی می‌کنم سرم
را از روی سینه‌اش فاصله بدهم. حرف‌هایش باید
آرامم کنند اما بیشتر آشوب می‌شوم.

- چرا نمی‌گی پس؟ لعنتی من چند روزه مردم و
زنده شدم. نمی‌بینی حالمو؟ چرا خویشت میاد
ببینی دارم جون می‌کنم؟

حرکت دست و پایم تندتر و خشن‌تر می‌شود و
صدایم بالاتر می‌رود. دارم اضطرابم را به این

شکل تخلیه می‌کنم و او مردانه این ضربات را
می‌پذیرد.

- کدوم زندگی شروع شده؟ تو یه بار به من
نگفتی زن این زندگی هستم. یه بار یه عزیزم به
من نگفتی. صد بار زنگ زدم، صد بار صدات کردم
یه جان نگفتی. تو گذاشتی من فکر کنم لب
پرتگاهم. من هر لحظه منتظر بودم هلم بدی بیفتم
پایین.

ضربان قلبم را در تمام تنم حس می‌کنم. انگار با
چتر از روی بلندی پریده و به سلامت به زمین
رسیده باشم، اما هنوز ترس سالم فرود آمدن را در
تمام وجودم حمل کنم. دو دستم را می‌گیرد و من
را روی تخت می‌کشانند تا آرام شوم.

- الان بگم حقت بود باز مشت و لگد می ندازی؟
دختر از اول می دونستم اینقدر کولی هستی
نمی گرفتمت.

وقتی حال خودش دست کمی از من ندارد شوخی
کمرنگش خشمم را کم نمی کند. عصبانی و دلخورم
و تمام عضلات صورتم در نشان دادن این احساس
در حال همکاری اند.

او حرف می زند و من از تمام جملات صحیحو
منطقی دنیا بدم می آید. ناز کشیدن را هیچ کجای
منطق جا نداده بودند.

- بی سر و صدا می گفتم سایه بیا زندگی کنیم،
می اومدی؟ یه بار گوشیتو چک کن! عین روز
واسه م روشنه همه ی پیامامو نگه داشتی. چند صد

بار گفتم برگرد بیا سر زندگیت؟ کی گوش کردی؟
به کدوم پیامم جواب دادی؟

راست می گفت. اگر پیام هایش را پرینت می گرفتم
چندین صفحه می شد. من حتی جواب پیام هایش
را هم نمی دادم.

- خودت نشون دادی تا زور بالا سرت نباشه
درست نمی شی. الانم اگه خیالت راحت بود باز
ساکتو می بستی و در برو که رفتیم.
بی جان و خسته زمزمه می کنم.

- نمی رفتم.

#سایه های_مست

#پارت_۲۷۰

دست‌هایم را رها می‌کند و پوزخند می‌زند.

- نمی‌رفتی؟! لامصب اصلاً می‌اومدی که کار به رفتن و نرفتنت بکشه؟

دست‌هایم را میان زانوهایم در هم گره می‌زنم. او هم به تقلید از من به همین شکل می‌نشیند.

فاصله‌ی پاهایمان کمتر از یک وجب است. هر دو به روبرو، به کمد در باز خیره شده‌ایم. هنوز میل به فریاد زدن دارم اما حنجره‌ام یاری نمی‌کند.

- من ازت پرسیدم. گفتم بعد از یه ماه باید چی کار کنم، تو گفتی تکلیفم معلومه. چرا اونموقع

نگفتی بمونم؟ چرا گذاشتی اینقدر اذیت شم؟

با شانه‌اش ضربه‌ای به شانه‌ام می‌زند.

- من صد تا سیگنال دادم. تو بگيرت خرابه مشكل
منه؟ گفتم تكليفت روشنه. يه بار حرفمو زدم.

سرم را كمى به سمتش مى چرخانم.

- حرفتو زده بودى. همون روزى كه منو آورديم
اينجا. گفتى بعد يه ماه طلاقم ميدى برم پى كارم.
جدى تر نگاهم مى كند.

- حرفمو يه بار زدم، روز عقد. گفتم بالا برى،
پايين بيای تا آخر عمرت بايد با من باشى.

بغضم دوباره بزرگ مى شود. روى گونه هايم محكم
دست مى كشم تا پاك شوند.

- ياشام...

نمى گذارد حرفم تمام شود. با جان و دل مى گويد:
"جانم."

همین یک کلمه دنیایی از حرف است. گاهی یک
کلمه می‌تواند معجزه کند. گاهی برای شنیدن یک
کلمه سال‌ها و ماه‌ها منتظر می‌مانیم و باز هم
اهمیتشان رنگ نمی‌بازد. مثل همین جانمی که از
او شنیده بودم.

ادامه‌ی جمله از یادم می‌رود. من در همین "جانم"
تمام می‌شوم. می‌میرم و دوباره ققنوس‌وار زنده
می‌شوم. حق می‌زنم و سرم را روی شانه‌اش
می‌گذارم. بیشتر به سمت می‌چرخد و نیمی از تنم
را به آغوش خودش می‌کشد. من دیگر آرزویی در
زندگی نداشتم وقتی او من را جان خودش خطاب
کرده بود. صدای گریه‌هایم اوج می‌گرفت و یاشام
با گفتن "جانم، سایه جان، عزیزم" در آتش

احساسم می‌دمید. حالا فرصتی بود تا تمام ترس‌هایم را بیارم و از آن‌ها خلاص شوم. حالا وقت رهایی از پیله‌ای بود که به اجبار من را دربرگرفته و میان خودش حبس کرده بود. حالا وقتش بود یک بار برای همیشه از دردهایم خلاص شوم. حالا زمانی بود که باید یک بار دیگر سر پا می‌ایستادم ولی این بار قدم‌هایم را محکم‌تر برمی‌داشتم. باید این بار نقش درختی تنومند را جلوی توفان حوادث بازی می‌کردم. دیگر فولاد آبدیده بودم و حق شکستن نداشتم.

من نزدیک به پنج سال از عمرم را ناامیدانه از دست داده بودم تا به این لحظه برسم. که دست یاشام موهایم را به بازی بگیرد، در گفتن کلمات

عاشقانه‌اش حساست نکند و من را "آن شرلی"
خودش بخواند.

*

عشقی که دیشب به هم دادیم و گرفتیم ناب‌ترین
تجربه‌ای بود که می‌توانستیم داشته باشیم. فقط
نوازش بود و نوازش. این بار من در مقام ناز بودم
و او در مقام نیاز. مانند عاشق و معشوق یک
داستان قدیمی. انگار حال من و او را نظامی
سروده باشد؛ همپای لیلی و مجنون.

صبح حس دیگری داشتم. نمی‌توانستم پایانی
برای احساسی که به یاشام داشتم متصور شوم.
بعد از دو هفته، دیشب برای اولین بار بود که
روحمان با هم درآمیخته بود. این بار همه چیز

فرق کرده بود. احساس می‌کردم خورشید پشت
ابرها پنهان شده تا تمام نورش را به خانه‌ی ما
بفرستد و تمام.

قرار شد جمعه شب با هم به آستارا برویم و پیگیر
کارهای دفتر باشیم. یاشام به فکر انتقال دفتر به
تهران بود. خودم هم از این فکر استقبال کردم.
وگرنه بیکار ماندن در خانه و فکر کردن مدام به
یاشام می‌توانست من را از عشق زیاد دیوانه کند.
بعد از صبحانه شروع به جمع کردن اثاث مختصر
خانه کردیم. چیز زیادی نبود که کار خاصی داشته
باشد. همه‌ی خرده ریزها در چند کارتن و چند
چمدان جمع شد. بعد از ظهر یاشام به تهران رفت و
دم غروب برگشت. در زمان نبودش پشت پنجره

ماندم و به رقص دانه‌های برف و بارانی که از
آسمان می‌بارید خیره شدم. دانه‌های برف روی
زمین نمی‌نشستند و به سرعت آب می‌شدند. در
هر دانه‌ی برف یک سایه و یاشام مشغول
عشقبازی می‌دیدم.

پشت شیشه‌ی سرد آشپزخانه‌ها کردم. به سرعت
بخار گرفت. روی آن یک قلب کشیدم و کنار رفتم.
دوست نداشتن آب شدنش را ببینم.

#سایه‌های_مست

#پارت_۲۷۱

یاشام که برگشت، بالا نیامد. تماس گرفت تا من
کاپشن و شلوار بپوشم و پایین بروم. آماده شدن
و پایین رفتنم دو دقیقه هم طول نکشید. جلوی
در با دو کلاه کاسکت منتظرم بود. همین که سلام
کردم یکی از کلاه‌ها را به دستم داد.

- سلام به روی ماه سایه خانوم. کلاهتو بذار بریم
دختر.

کلاه را زیر بغلم نگه می‌دارم و سرک می‌کشم تا
جای خالی ماشین مطمئنم کند که با موتور به
خانه برگشته است.

- کجا؟ موتور داری مگه؟

به طرف موتور قرمز رنگی که چند قدم پایین‌تر از
خانه پارک کرده بود می‌رود و سوارش می‌شود. با

سر اشاره می کند تا من هم بروم و ترکش بنشینم.
با ذوق می پرسم:

- همونه؟

می خندد. چشمکی می زند و کلاهش را بالا می برد
تا روی سرش بگذارد.

- آره همون موتوره. خدای جذابیت باز قراره
ببردت موتور سواری. دفعه ی پیش اونجوری که
دوست داشتم سوار نشدی. مراعاتتو کردم. این
دفعه قراره هی بترسی، هی منو محکم بگیری.

- زمین خیسه دیوونه، خطرناکه.

جک موتور را بالا می زند.

- دفعه‌ی قبلی هم زمین خیس بود ولی سالم
رسو ندمت خونه. بهم اعتماد کن دختر.

خاطره‌ها خیلی زود جلوی چشمانم جان می‌گیرند.
سریع پشت موتورش می‌نشینم و دست‌هایم را
قفل پهلوهایش می‌کنم. به راه می‌افتد. از روی
اولین دست انداز که می‌پریم دو دستم را جلوتر
برده و با کمال میل کمرش را محکم بغل می‌کنم.
دو هفته‌ی پیش را به اشتباه زندگی نامیده بودم.
زندگی من تازه از دیروز آغاز شده و قرار بود
همراه با حس میانمان تا ابدیت کش بیاید. حتی
اگر روزی برسد که اثری از خودمان نباشد.

پایان

شہر یور 1402

@DONYAIEMAMNOE